
OFFICE OF THE DIRECTOR GENERAL OF ARCHAEOLOGY
Library Regr. No
INDIA


OFFICE OF THE DIRECTOR GENERAL OF ARCHAEOLOGY
Library Regr No
INDIA.

هو الرشيد

جلد دوم

فرهنگ رشیدی

در لغات و استعارات زبان فارسی

تالیف

ملا عبد الرشید تتوی

بتصحیح و تحشیهٔ فاضل لوذعی عالم المعی

مولوی ابوطاهر ذوالفقار علی مرشدابادی

اولین فارسی مدرس مدرسهٔ کلکته

از آغاز تا صفحهٔ ۲۰۰ و

مولوی عزیزالرحمن مدرس عربی و فارسی پریسدنسی کالج کلکته

از صفحهٔ ۲۰۱ تا آخر کتاب

حسب الحکم اهالی حل وعقد اشیاتک سوسایتی بنگاله

در

بپتست مشن پریس واقع کلکته

چاپ شد

۱۸۷۵ع





THE

FARHANG I RASHÍDÍ

A

PERSIAN DICTIONARY

BY

SAYYID 'ABDURRASHÍD

OF TATTAH.



VOL. II.

EDITED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL,

BY

MAULAWÍ ZULFAQÁR 'ALÍ,

FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH,

AND

MAULAWÍ 'AZÍZ URRAHMÁN,

ARABIC AND PERSIAN TEACHER, PRESIDENCY COLLEGE, CALCUTTA.



CALCUTTA:

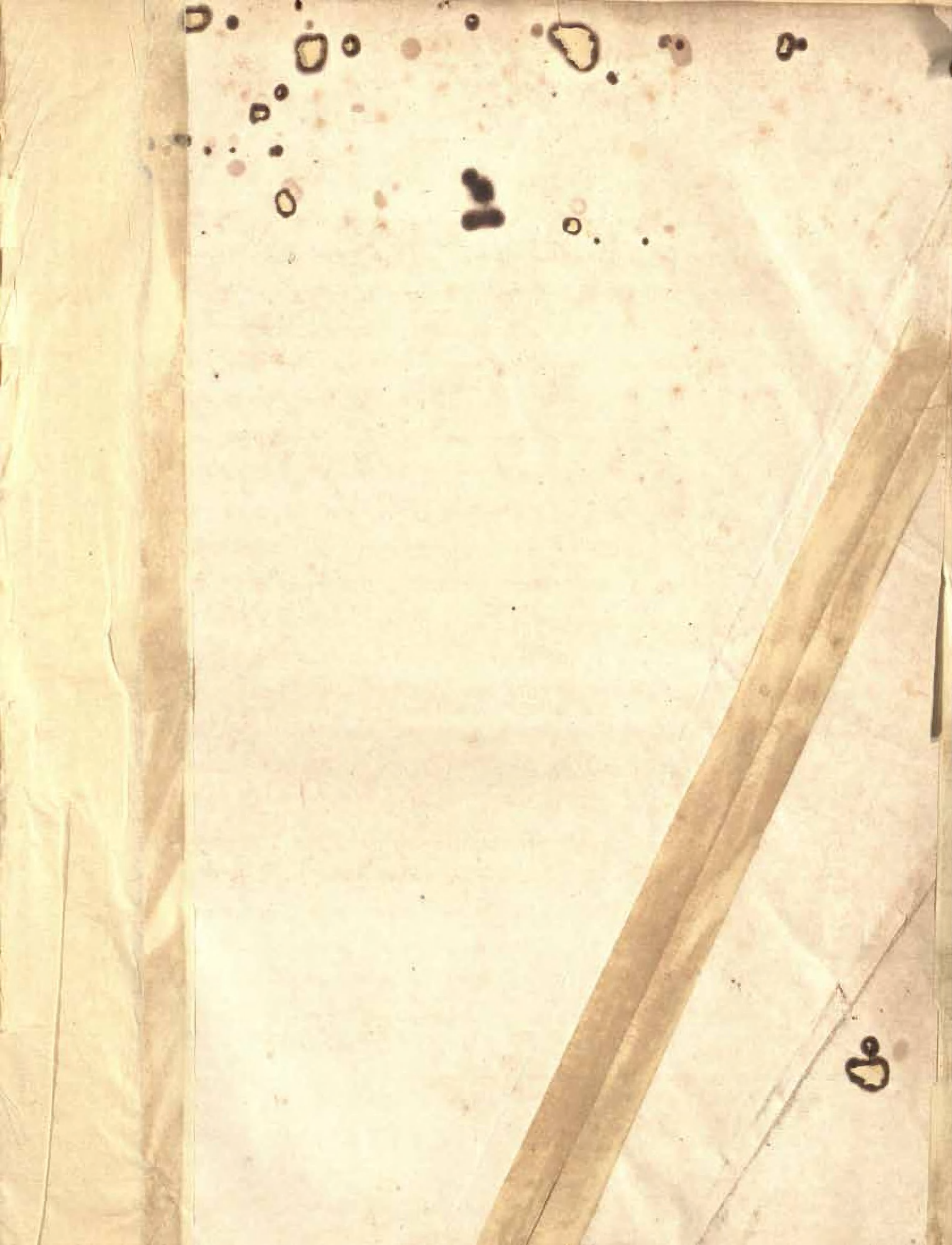
PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.

1875.

بســـــــم الله الرحمن الرحـــــيم

باب السين مع الالف

سا مخـ[illegible]ـفف ساو يعني خراج عسجدي گويد * بيت * تا هند زروم لاجرم شاها : گيتي همه
زير باج و سا كردي [illegible] * و مخفف آسا سيف گويد * بيت * هست شترگربها در سخن او ولے : گربهٔ او
شيرگير اشتر او پيـ[illegible]ـسا * و بمعني ساينده يعني مماس شونده - و امر بدينمعني - و بمعني سلابه
كننده - و امر بد[illegible]ـنمعني نيز آمده - و در فرهنگ نوعے از قماش نزاري گويد * بيت * تشريفهاے
فاخر كرده روان ز[illegible]ـرسو : نخ و نسيج و كمخا كوكوز و ساے ساده * سابزج و سابزك (بكسر باے
موحده و فتح زا[illegible] تازے) مردم گيا * سابوته (بضم با و فتح تا) زن پير بزبان مردم اصفهان *
سابوره (بضم با و [illegible] فتح را) بمعني سبوره كه بيايد * سابوس اسپغول كه سبيوش نيز گويند * ساتگين
(بتاے موقوف و كـ[illegible]ـسر كاف فارسي) در تركي بمعنے محبوب باشد٬ ازينجهة قدح را ساتگيني و ساتگني
(بحذف ياے اول [illegible]) گويند يعني دوستگاني و آن عبارت از پيالهٔ بزرگ باشد كه پركرده بنام دوستي
دهند٬ منوچهري گـ[illegible]ـويد * بيت * از پسر نردبار داو گرانتر ببر : وز دو كف ساتگين ساتگني كش بدم *
و سعدي گويد * [illegible] * مي اندر سر و ساتگيني بدست * و عماره گويد * بيت * چون مي خورم
بساتگني ياد او خو[illegible] ؟ : از ياد او نباشد خالي مرا ضمير * ساخت براق زين اسب - و ساختگي
هرچيز * ساج [illegible]ـنيست كنجدخوار عميد لومكي گويد * بيت * طاؤس ملايكه تذروے : كش
كبك نمود كمتر از [illegible]ـاج * و بمعني چوب سياه كه ازان كشتي سازند عربيست و معرب ساگ است *
ساخن (بكسر خا [illegible] ـاروج باشد * ساچي (بكسر جيم فارسي) سپيد باشد سيف گويد * ع * شكر
ساچي است در گلاب [illegible]ـشته * ساد و ساده يعني بےريش - و دشت و صحرا - و هرچيز بےنقش
سوزني گويد * بيت * [illegible]ـر چاه عشق برآمد دلم بساده چو او : بمشك سوده بپوشيد چاه ساده زنخ *
و ابله و نادان و سادهدل [illegible] - و گياهے دوائي كه برگش بزرگ و پهن و خوشبوست سادج معرب آن
و بهندي پترج گويند [illegible] در فرهنگ ساد بمعني استاد - و خوك نر نيز آمده و اين دو بيت شاهد
آورده سنائي گويد * بيـ[illegible] * خلق گشت از قدوم زاهد شاد : زانكه او بد به پنددادن ساد * و اسدي



و یراق اسب - و سازندهٔ چیزے - و امربساختن - و سازکاری و تحمل - و امربسازکاری و تحمل سعدی گوید * ع * بزن گفت کاي روشنائي بساز * **سازنوروز** یعنی ساختگی و اسباب نوروز - و نوائے از نواهاے باربد * **سازو** (بضم زا) ریسمان لیف خرما در غایت محکمی و لهذا ریسمان‌بار را سازو باز گویند سنائي گوید * بیت * ملك را عدل گرچه چون سازو ست : ملك بےتیغ دست بےبازو ست * **سازور** یعني ساخته شده * **سازوار** یعنی سازگار، و همچنین سازواری * **سازیدن** یعني ساختن - و راست کردن - و درخور آمدن * **ساس** پاکیزه و لطیف - و بزبان دارالمرز و گیلان کرملك خورد که خون از بدن می‌مکد و آنرا بهندي کهتمل گویند و بعضے مکن نیز گویند * **ساسان** پسر بهمن که از بیم هماے که خواهر او بود و زن و دختر پدر او سر در عالم نهاد و ساسانیان از نسل اویند * **ساسي** (بکسر سین دوم) بمعنی گدا سنائی گوید * بیت * خاك‌پاشان دیگرند و بادپیمایان دگر : کی توان مر ساسیان را تخم ساسان داشتن * **ساسر** (۱) (بضم سین دوم) همان سار مرقوم بمعنی اول - و (بفتح سین) بمعنی اخیر یعني نی میان‌تهي که ازان قلم سازند * **ساغر** پیاله - و قصبهٔ ایست از دکن قریب بیدر که شیلهٔ ساغري که پارچه ایست معروف بدان منسوب است بدیعی سمرقندي گوید * بیت * شکر خدا که نیست چو ارباب حرص و آز : گاهے هواے بیدر و گه فکر ساغرم * و مثال دیگر در لغت زم گذشت * **ساغ** مرغیست شبیه بسار مولوي گوید * بیت * از تو شد شاهین و باز و ساغ ما و سار ما : وز تو آمد فخر و نام و ننگ ما و عار ما * **ساکیز** (بکسر کاف و سکون یا) نمد باشد و چون کیز بمعني نمد آمده شاید که ساکیز نوعے از نمد باشد * **سالي** یعنی دیرینه و کهنه * **سال** معروف - و چوبے است در هند که ازان کشتي سازند خسرو گوید * بیت * ماه نوے کاصل وي از سال خاست : یك مه نو گشته بده سال راست * **سالخورد** و **سالخورده** یعني پیر فرتوت * **سال‌بر** درختے که یکسال بر بدهد و یکسال ندهد * **سالار** پیشرو قافله و مهتر قوم - و در زفانگویا بمعني کهنه نیز گفته، و سابقه‌سالار یعني سرلشکر و مهتر کاروان، و سالار خوان چاشني‌گیر که بترکي بکاول گویند، و شاید سالار بمعني کهنه در اصل سال‌آر باشد یعني سال‌آرنده * **سالوس** مرد فریبنده که بزهد و صلاح مردم را فریب دهد - و بمعني فریبندگي و زرق نیز آمده حافظ گوید * ع * دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس * و لهذا مرد فریبنده را سالوسي نیز گویند، و حق آنست که سالوس بمعني فریب و زرق است و فریبنده را بمجاز و مبالغه نیز گویند * **سالیان** یعني

(۱) سروری وجهانگیری وغیرهم بفتح سین بمعنی سار و بضم آن بمعنی نی نوشته‌اند ورشیدی عکس آن کرده *

گوید • بیت • درختان که کشته نداریم یاد : بدندان بدو نیم کردند یاد • لیکن دربیت اول بمعنی
ساده‌دل نیز توان گفت • سارا خالص لیکن درغیر زر و عنبر و مشک مستعمل نشده • سار
مرغیست سیاه خوش‌آواز که در شیراز کاوینک گویند و مرغ‌ملخ نوعے از آنست و ساری نیز گویند -
و بمعنی مکان نیز آمده چنانکه گویند نمکسار و کوهسار و چشمه‌سار و شاخسار - و بمعنی مانند هم
باشد چنانکه گویند دیوسار و سگسار - و بمعنی شتر نیز آمده و لهذا شتربان را ساربان گویند رودکی گوید
• بیت • داشتی آن تاجرے دولت‌شعار : یکقطار سار اندر زیربار • و نیز بمعنی سر آمده چنانکه
نگونسار یعنی نگون‌سر و سگسار یعنی سگ‌سر که آن مخلوقی است که سرش مانند سگ باشد ناصرخسرو
گوید • بیت • آن زردتن لاغر گل‌خوار سیه‌سار : زرد است و نزار است چنین باشد گل‌خوار • و بمعنی
رنج و محنت - و بمعنی نوع میان‌تهی نیز آمده، خسروانی گوید • بیت • جانم بلب آمد از غم
و سار : مردم ز جفا و جور بسیار • سارنج و سالنج (بسکون نون و فتح را و لام) مرغیست خورد و
سیاه و بآذربائجان سودان گویند صفار گوید • بیت • تو کودک خورد و من چون سارنجم : جانم
ببری همی ندانی رنجم • سارج و سارجه و سارک و ساری همان سار یعنی مرغ خوردتر از
فاخته که آواز خوش دارد و بعضے اورا هزاردستان گویند - و نیز ساری شهریست از ...المرز • ساریان
شهریست در غرجه شاعر گوید • بیت • بسے خسرو نامور پیش ازین : گذشتند زین ... ساری و ساربان •
سارخک (بفتح را و سکون خا) پشه باشد، و سارشک (بشین معجمه) نیز گویند، عطار گوید • بیت •
نیم سارخکی چو در نمرود شد : مغز از سرگشته دل پردود شد • و اخسیکتی گوید • ع • سارخک
پیل را بسندان برزمین زند • ساران بالاتنه و اعالی شخص چنانکه پایان پائین‌تنه و اسافل ناصرخسرو
گوید • بیت • بگورستان بزیر خشت بنگر : که نشناسی تو سارانشان ز پایان • و مولوی گوید
• بیت • گوید آن رنجور کای یاران من : چیست این شمشیر بر ساران من • ساره (بفتح را)
رشوت - و چادرے که یکسرش برمیان بندند و سر دیگر برسر اندازند که بهندی ساری گویند - و
در فرهنگ بمعنی پرده نیز گفته، و بعضے گفته اند که در فارسی بشین معجمه گویند نه بسین مهمله،
فردوسی گوید • بیت • ز سر ساریِ هندوی برگرفت : برهنه سر و دست بر سر گرفت • سارونه
(بوزن وارونه) درخت انگور باشد شاعر گوید • بیت • سرشک از مژه همچو در ریخته : چو خوشه
ز سارونه آویخته • ظاهرا که در بیت چنین باشد • ع • چو خوشه ز سارو بیاویخته • و سارو ریسمان
لیف خرما • ساز معروف یعنی نی و چنگ و هرچه بنوازند - و نیز ساختگی کار - و سلاح جنگ -

نشانے : نه کارم را سرے پیدا نه سانے • و بمعنی سلاح نیز گفته‌اند چنانکه گویند سان لشکر می‌بینند، لیکن درینجا بمعنی سامان بهتر است • ساو باج و خراج - و زر خورده و ریزه را نیز گویند فخری گوید • قطعه • آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین : بر سر کشند سوے در بندگانش ساو • اعظم جمال دنی و دین آنکه برنگند : ز ایران علو همت او رسم سیم ساو • و در فرهنگ بوتهٔ خار سفید که بلندی آن یک گز باشد و بجاے هیمه سوزند و نیز درمیان کرمهاے پیله بگذارند تا پیله را بران تنند - و مزروع را از علف زیاده پاک کردن - و بمعنی سایندہ - و امر بساییدن - و بمعنی سودن نیز آمده نزاری گوید • بیت • ریخت بر روے آینه زر ساو : ذره ذره بسان سونش سار • ساوه ریزهٔ زر - و نام مبارزے است که خویش کاموس کشانی بود و رستمش کشت • ساوآهن یعنی سونش آهن • ساوین (بکسر واو) سبدے که پنبه دران نهند - و در فرهنگ بمعنی دستاس[1] گفته • ساویس (بکسر واو) پنبهٔ محلوج که در جامه کنند - و درموید بمعنی جامهٔ پنبه‌آگنده باشد که در جنگ پوشند - و در ادات آنچه پنبه دران نهند - و در فرهنگ چیز گرانمایه • ساهویه (بضم ها و واو مجهول و فتح یاے حطی) نام معبرے است بے‌نظیر سوزنی گوید • بیت • بخت است بخواب دیدن خر : ساهویه چنین نهاد تعبیر • لیکن بشین معجمه باید نه مهمله • سایه معروف - و نیز کنایه از دیو باشد سایه‌زده و سایه‌دار یعنی جن‌گرفته خسرو گوید • ع • ماند چو سایه‌زدگان بیقرار • وله بیت • شده از دست چون شوریده‌کاران : بمانده بیخبر چون سایه‌داران • سایه‌پرور یعنی بناز و آرام پرورده شده - و گیاهے است که ازان نانخورش کنند • سایه‌خزک (بفتح خا و زاے معجمه) گیاهیست که چون گوسفند و شتر خورد خواب آرد • سائس[2] (بوزن رئیس) آنکه تیمار اسپان کند سلمان گوید • ع • اي سئیس مرکبانت سایس پنجم رواق • سایش یعنی سائیدگی • سایے ساینده - و امر از سائیدن •

الاستعارات

ساده‌دل یعنی خفیف عقل - و بے‌نفاق • سازور یعنی ساخته • سایه‌افکندن توجه نمودن - و ظاهرشدن • سایه‌پرستی یعنی فسق و فجور • سالار بیت‌الحرام یعنی حضرت رسالت‌پناه صلّی الله

(۱) در نسخ فرهنگست بمعنی سیوم ساویس، و در سراج گفته ساویس بدین‌معنی تصحیف ساوین!! (۲) ظاهرا مخفف سائس بعدالاشباعست که بصیغهٔ فاعل از سیاست عربیست غایتش بمعنی تیمارداردهٔ اسب مستعمل فافهم •

سالها - و شهریست از شروان - و در نسخهٔ میرزا بمعني سال واحد نیز آمده ٭ سالیون (بکسر لام و ضم یا) تخم کرفس کوهي ' اما در کتب طبي فطراسالیون گفته ' و صحیح همین است و یوناني است و فطرا کرفس است و سالیون کوه ٭ سام پدر زال - و نیز ورم و ازینجاست سرسام و برسام یعني ورم سر و ورم سینه و بدینمعني مخفف آسام است که لغتي است در آماس یا قلب آماس است و آسامه کسي که آماس دارد و آسیمه إمالهٔ اوست و بیان آن در لغت آسیمه نیز گذشت - و در فرهنگ بمعنئ آتش گفته و ازینجاست جانوری که در آتش میباشد سام‌اندر میگویند و الف در درج افتاده سامندر شد پس مخفف ساخته سمندر گفتند مولوي گوید ٭ بیت ٭ آخر بنگر در من گفتا که نمي ترسي : از آتش رخسارم انگاه تو سامندر ٭ و بمعني مرگ - و زر عربیست ٭ سامیز (بکسر میم) سنگ کارد و تیغ ٭ سامان نام شخصي است که آل سامان بدو منسوبند - و نظام و ترتیب اسباب - و در تحفه بمعنئ قرار و آرام - و اندازهٔ کار - و نشانه‌گاه - وحد هر زمین که مرز گویند و تفصیلش در لغت مرز بیاید نظامي گوید ٭ بیت ٭ میان بربسته بر شکل غلامان : همي شد ده بده سامان بسامان ٭ و در فرهنگ بمعني قصبه گفته و همین بیت آورده لیکن در نسخهٔ دیگر بنظر نیامده ٭ ساماکچه (بکاف تازي موقوف وجیم فارسي) سینه‌بند زنان - و در سامي جامهٔ کوچك که کودکان پوشند یا مردان پوشند وقت کار و بعربي صدره گویند ' و در فرهنگ ساماخچه (بخاے موقوف) نیز آمده ٭ سامه (بفتح میم) پیمان و سوگند کسائي گوید ٭ بیت ٭ کسي که سامهٔ جبار آسمان شکند : چگونه باشد در روز محشرش سامان ٭ و بمعني پناه نیز آمده ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ قول تو خط تست مرخرد را : سامه کن و بیرون مشو ز سامه ٭ و خواجه عصمت گوید ٭ بیت ٭ روزے ببارگاه سلیمان روزگار : رفتم که سامهٔ به ازان آستان نبود ٭ و خسرو گوید ٭ بیت ٭ ز خون‌ریز تو اندر سامهٔ زلف تو افتادم : رقیبت گر بخواهد کشت بارے اندرین سامه ٭ و بعضے بمعنئ دام گفته‌اند و همین بیت خسرو آورده و آن غلط است ' و ظاهرا سامه خطي و دائرهٔ که پناه‌گاه و امان‌جاے مردم باشد و وقت ضرورت و واقعهٔ سخت بدان پناه جویند و این معني در جمیع ابیات درست مي‌آید ٭ سان مخفف فسان - و رسم و عادت انوري گوید ٭ ع ٭ از سیرت و سان رشك ملوك و ملك آمد ٭ و بمعني مانند - و بمعنئ سوهان نیز آمده - و در فرهنگ بمعنئ پاره گفته و سان سان یعني پاره پاره آذري گوید ٭ بیت ٭ کشت مجموع را چو او یکسان : کرد انگاه جمله را سان سان ٭ و قصبهٔ از توابع بلخ نزدیك بقصبهٔ چاریك - و بمعني سامان نیز آمده نزاري گوید ٭ بیت ٭ نه از لشکرکش و لشکر

الاستعارات

سبزآخر آسمان ٭ سبزباغ یعنی بهشت ٭ سبزپا یعنی شوم‌قدم خسرو گوید ٭ بیت ٭ سر خسرو ز سبزی بر سما باد : غبار سبزپایان زو جدا باد ٭ سبزپوش و سبزپوشان فلك[1] یعنی ملایکه - و حضرت خضر - و رجال الغیب - و زهاد ٭ سبزپوشان‌بهشت یعنی حوران و غلمان ٭ سبزطشت و سبزخوان و سبزکارگاه و سبزکوشك یعنی آسمان ٭ سبزراغ دنیا - و آسمان ٭ سبکپا تیزرو و گریزپا ٭ سبك‌خیز زودخیز ٭ سبکدستی شتاب و جلدی در کارها که بدست کنند ٭ سبك‌رو یعنی شتاب‌رو ٭ سبکسار یعنی بے‌وقر و شتاب‌کار ٭ سبك‌سران یعنی فرومایگان ٭ سبلت‌سست کردن یعنی عجز و فروتنی کردن خسرو گوید ٭ بیت ٭ بجام مردمان سبلت مکن سست : شراب لعل تو خونابهٔ تست ٭ سبوشکستن یعنی نومید شدن ٭ سبزطاق و سبزطاوس یعنی فلك ٭ سبکروح یعنی ظریف - و بے‌کبر ٭ سبك‌عنان یعنی شتاب‌رو - و حمله کننده در جنگ ٭

السین المهملة مع الباء الفارسی

سپاناخ و سپاناج و سپانخ همان اسپاناج مرقوم که تره ایست معروف ٭ سپار بالضم آهن‌کار که زمین بدان شکاف کنند ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور : بر گردن تو یوغ من است و سپار هم ٭ و موضعی که دران انگور افشارند - و حسین وفائی گوید ظرفی که دران انگور از جائے بجائے برند - و بباے فارسی بمعنی آلات خانه و بباے تازی بمعنیهاے مذکور گفته - و در فرهنگ بالضم بمعنی اول - و بالکسر بمعنی چرخے که بدان شیره از انگور گیرند - و بمعنی اسباب خانه آورده ، فخری گوید ٭ بیت ٭ پر است ساغر لاله ز بادهٔ صهبا : ندیده رنج قرابه نخورده زخم سپار ٭ و بمعنی سپردن - و پایمال کردن معروف است ٭ سپاه و سپه و سپاهان در لغت اسپاه گذشت ٭ سپاس و سپاسه بالضم شکر - و لطف باشد - و در فرهنگ بمعنی قبول نیز آورده چنانچه گویند سپاس دارم یعنی قبول دارم ، اما بجمیع معانی بکسر سین گفته چنانکه مشهور است ٭ سپتاك (بکسر سین و سکون پا و تاے قرشت) سپیداب باشد منصور شیرازی گوید ٭ بیت ٭ ز عکس خون عدو و بیاض دولت او : برد رخ شفق و صبح سرخی و سپتاك ٭ و سپیتاك (بوزن پری‌زاد) نیز گویند ٭ سپیده همان اسپیده مرقوم بهرسه معنی یعنی سپیده دم - و سپیداب - و سپیدی چشم ٭ سپیدتاك

---

(۱) ظاهرا لفظ فلك درین استعاره سهو است !!

علیه و آله وسلم * سالکان‌عرش یعنی ملایکه * سایس‌پنجم رواق یعنی مریخ * سایه‌بان‌سیمابی یعنی ابر * سایه‌خوش درخت نارون * سایه‌بان معروف - و در فرهنگ بمعنی آفتاب‌گیر آورده * سایه‌برگ شامیانه *

السین المهملة مع الباء التازي

سبارو و سباروك (بفتح سین و ضم راے مهمله) کبوتر قطران گوید * بیت * سبارو گرچه اوج چرخ گیرد : کجا گردد رها از مخلب باز * سباغ بالکسر نانخورش صباغ بصاد معرب آن؛ و ظاهرا همان صباغ عربی را بسین خوانده اند از روے سهو * سباده بالضم سنگے که ازان فسان سازند مخفف سنباده * سبدچین بقایاے میوه که بر درخت مانده باشد فخری گوید * بیت * حسود شاه را در باغ امید : نماندست از ثمر غیر از سبدچین * سبز معروف - و بربنگ نیز اطلاق میکنند عمیدلومکی گوید در بحث شراب و بنگ * بیت * در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ * سبزدرسبز و سبزاندرسبز و سبزه‌درسبزه نام یکی از سی‌لحن باربد خسرو گوید * ع * سبزاندرسبز میخواند نواے خویش را * سبزهٔ‌بهار نام نوائی است از موسیقی منوچهری گوید * بیت * بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت : بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار * و سبزبهار (بحذف ها) نیز آمده مسعود گوید * بیت * چوباده بودے بردست من بیاوردے : نواے باربد و گنج‌گاو و سبزبهار * سبزبال[1] نوعیست از انگور سبزبالی نیز گویند * سبزك مصغر سبز - و مرغ عقعق که زاغ دشتی نیز گویند - و بمعنی صراحی نیز آمده مولوی گوید * بیت * ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را : سبزك منه ز دست و نظر کن بسبزه‌زار * سبکسار یعنی بیوقار و شتابزده * سبلت (بکسرتین و سکون لام) سریشم که از چرم خام پزند و کمانگران بکار برند * سبل (بضم سین و فتح با) زیر پاے شتر مرادف سول * سبوره (بفتح سین و ضم باے موحده) حیز و مخنث مرادف سابوره مرقوم * سبوس نخالهٔ آرد * سبوسه نخالهٔ آرد - و ریزهٔ چوب که وقت بریدن چوب از دم اره ریزد - و چیزے سفید که در سر آدمی از خشکی پیدا شود مانند نخالهٔ آرد - و کرم گندم‌خوار؛ و در موید بدینمعنی بضم گفته لیکن مشهور شپشه است بهردو شین معجمه * سبیوش همان اسبیوش مرقوم یعنی اسپغول *[2]

---

(۱) بعضی مال بمیم‌گفته (۲) در دو نسخه زاید ست - سبوسا و سبوساو و سبوساب حریرهٔ که از تریج سبوس گندم پزند * سبوشلنگ جانوریست سبزرنگ درازتر از ملخ که شش پا دارد و لهذا اورا شش‌پایه گویند ॥

سپریغ ٭ سپریش همان اسپریش یعني میدان، و در فرهنگ بسکون پا آورده ٭ سپرنگ همان اسفرنگ و آن شهریست مولد سیف اسفرنگ ٭ سپست (بکسرتین) همان اسپست که بترکي یونجه و یرنجقه گویند - و (بفتح سین) پلید و بدبو مختاري گوید ٭ ع ٭ سپست‌بوے چو قیر و سیاه‌چرده چو قار ٭ لیکن در فرهنگ بضمتین آورده ٭ سپسار و سفسار بالکسر دالّ که بعربي سمسار گویند ٭ سپس یعني پس ازین[1] ٭ سپکاد (بکسرسین و کاف تازي) میان سر - و قلهٔ کوه ، و بعضے بفتح سین و باے تازي گفته اند ٭ سپند و سپندان همان اسپند و اسپندان - و نیز سپند نام کوهے است فردوسي گوید ٭ ع ٭ برو تازیان تا بکوه سپند ٭ سپندارمذ همان اسفندارمذ بهرسه معني - وبمعني زمین نیز آمده زراتشت بهرام در صفت قیامت و ظهور گنجها گوید ٭ بیت ٭ سپندارمذ برگشاید دهان : برون افکند گنجهاے نهان ٭ سپندار یعني سپندارمذ - و بمعني شمع نیز آمده ٭ سپندوز (بفتحتین و سکون نون و ضم دال) بادریسهٔ خیمه ابوالمعالي رازي خطاب بآفتاب گوید ٭ بیت ٭ اي سپندوز خیمهٔ گردون : وی سپندار خانهٔ اسرار ٭ سپنج (بکسر سین و فتح پا و سکون نون) کلبهٔ دشتبان و فالیزبان - و منزل عاریتي - و بمعني عاریت نیزآمده فردوسي‌گوید ٭ بیت ٭ گر امشب درین خانه باشم سپنج : نباشد کسے را ز من هیچ رنج ٭ و سراے سپنج و عالم سپنجي یعني عاریتي ٭ سپنجاب (بکسر سین و فتح پا و سکون نون) نام ولایتي است که کاموس کشاني حاکم آن ولایت بود و بیاري افراسیاب آمد و رستم او را بکشت، وظاهرا سپنجاب بپا باشد مخفف اسپنجاب که در باب الف گذشت ؟ ٭ سپوختن و سپوزیدن (بکسر سین) چیزے را بجائي خلاندن و فرو بردن - و چیزے را از چیزے برآوردن ، و این لغت از اضداد است ، و برین قیاس سپوخت و سپوز و سپوخته ٭ سپوزکار یعني آنکه کارها را پس اندازد و تاخیر کند ابوشکور گوید ٭ بیت ٭ هرکه باشد سپوزکار بدهر : نوش با کام او بود چون زهر ٭ و این لفظ مرکب است از سپوز و کار ٭ سپهر معروف - و بمعني لشکر نیز گفته اند و این غریب است ٭ سپهرار یعنی کرهٔ آتش ٭ سپهبد و سپهبدان در لغت اسپهبد گذشت ٭ سپیل و سپیلک (بکسرتین و سکون یاے حطي) آواز بلند و باریک و بعربي صفیر گویند - و در تحفه زدن سرانگشت ابهام بر سر وسطی در حالت سرود و طرب ٭ سپیچه (بضم سین و کسر پا و یاے معرف و جیم تازي) آنچه بر روے سرکه و شراب بسته شود مانند قیماغ فریداحول گوید ٭ بیت ٭ آبش

(۱) بمعني پس قاآني گوید ٭ بیت ٭ بوسهائے که دران تنگ دهان جمع شدست : بشمار از تو بمیرم سپس یکدیگر ॥

گیاهے است که میوهٔ آن سرخ باشد و بخوشهٔ انگور مشابهت دارد و پوست را بآن دباغت کنند و بعربی کرمة‌البیضاء خوانند * سپیدبرگ و سپیدمرد ترہ ایست که آنرا سفیدمرد گویند چه برگش سفید باشد بخلاف سرخ‌مرد * سپید بالکسر معروف - و نام قلعه ایست فردوسی گوید * بیت * دژے بد که بد نام آن دژ سپید : که ایرانیان را بدو بد امید * و در تحفه گوید سازیست بشکل نائے - و نام کوهے است * سپیدرود و سفیدرود رودیست معروف مابین قزوین و گیلان * سپیدپر (بفتح بائے دوم) یعنی پشه * سپیدخار گیاهے است که در کوهها و مرغزارها روید و درعربی شوکة البیضاء خوانند' وفی‌السامی التغام سپیدخار که ما آن را جاوزد گوئیم * سپیدار درختے است معروف' در اصل سپیددار بوده زیراکه چوبش سفید است * سپر (بالکسر و فتح پا) معروف - و امر برفتن و پایمال کردن - و رونده - و پایمال کننده ' و مشهور بضم سین است مرادف سپار ' اسدی گوید * بیت * همی تا بود راه نیکی‌سپر : که نیکی بود مر بدی را سپر * و برینقیاس سپردن و سپرد و سپرده - و نیز سپرد بمعنی تحمل - و فروتنی - و تسلیم آمده * سپرم و سپرغم همان اسپرغم یعنی ریحان * سپرسیاه یعنی آفتاب نجیب‌الدین گوید * بیت * چو لعبتان ضمیرم تتق براندازند : سپرسیاه کند آرزوے لالائی * سپرك همان اسپرك و در فرهنگ بسکون پا آورده - و بفتح پا بمعنی جوششے که بر روے کودکان پیدا شود گفته * سپرگاو سپرے که از چرم گاومیش سازند براے گرفتن حصار * سپرخی (بفتح سین و پا و کسر خا) نشاط و خرمی عماره گوید * بیت * با ماه سمرقند کن آئین سپرخی : رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند * سپرگی (بفتحتین و کسر کاف فارسی) سختی و رنج ' و در فرهنگ بکسر سین و فتح پا و سکون زاے تازی آورده ' حنظلهٔ بادغیسی گوید * بیت * کی سپرگی کشیدمی ز رقیب : گر بدے یار مهربان با من * و بعضے سپرگی خوانده اند بفتح سین و را و سکون پا ' و در نسخهٔ میرزا سپزگی بفتح سین و سکون پا و فتح زاے معجمه ' و همه تصحیف خوانده اند * سپرلوس (بفتحتین و سکون را و لام مضموم و واو مجهول) خانهٔ پادشاهان خسروانی گوید * بیت * یقین کز خلق یابد محنت کوس : کسے کو گردد ے گرد سپرلوس * سپریغ (بفتح سین و سکون پا و کسر را و یاے مجهول) خوشهٔ انگور پردانه فخری گوید * بیت * نیستم همچو تاك پشت دوتا : از پئ چند خوشهٔ سپریغ * و در تحفه خوشهٔ انگورے که دانهاش درست نشده باشد و این بیت مولوی موید اوست* بیت * دریغ روز جوانی هزار بار دریغ : که شادمانئ من راست بود چون

ستاند نیز توان خواند ٭ ستان مخفف آستان - و ستاننده - و امر بستاندن - و جاے انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان و خارستان - و به پشت باز افتاده انوري گوید ٭ بیت ٭ شیر گردون چو عکس شیر در آب : پیش شیر علم ستان باشد ٭ ستانه مخفف آستانه ٭ ستایش معروف ٭ ستایشگاه یعني گریزگاه شعر بجانب مدح ٭ ستاوه (بالکسر و فتح واو) مکر و حیله شاعر گوید ٭ ع ٭ انگیزد از براے تو هردم ستاوا ٭ ستاره معروف و بحذف ها نیز آمده فرخي گوید ٭ بیت ٭ ستار و عنبر شبے خواندم او را : برخسار و بالاے زیبا و درخور ٭ و درین مثال تامل است چه ستاره نیز توان خواند - و بمعني قبهٔ که بجهة دفع مگس و پشه نصب کنند و درهند متعارف است - و بمعني مطلق پرده عربیست نه فارسي - و بمعنی مسطر جدول سطاره است بطا و عربیست - و بمعني بازي نرد - و ساز طنبوره در لغت سه‌تاره خواهد آمد ٭ ستاغ بالکسر عقیم و نازاینده ابن‌یمین گوید ٭ بیت ٭ بودم امیدے که روزے این شب حبلاے من : دولتے زاید خود او هم شد به بخت من ستاغ ٭ و بمعني کره اسب زین‌ناکرده - و در نسخهٔ میرزا بمعني کره اسب شیرخواره - و اسپ مطلق - و شتر بسیارشیر نیز آورده - و در سامي اسپ نازاینده - و شمس فخري بمعني اسب بےزین آورده و گفته ٭ بیت ٭ هنگام بخشش از کرم بیدریغ خویش : زر بدره جامه رزمه و گله دهد ستاغ ٭ لیکن ازین بیت منصور شیرازي مطلق اسب معلوم میشود ٭ بیت ٭ خجسته شاهسوارے که ثابتات و هلال : ز روے مرتبه‌اش گشته نعل و میخ ستاغ ٭ ستام بالکسر همان استام یعني ساختِ مرکب ٭ ستبرناے یعني کندگي و ستبري چیزے ٭ ستخر همان استخر مرقوم ٭ ستخیز مخفف رستخیز یعني قیامت ٭ ستخوان (بضمتین) مخفف استخوان ٭ ستر (بفتحتین) مخفف استر ' و سترون (بفتحتین) مخفف استرون یعني نازاینده مانند استر' بوریهاے جامي گوید ٭ بیت ٭ نه انثي نه خنثي نه ماده نه نر : زبون همچو اشتر حرون چون ستر ٭ سترنگ (بفتحتین) مخفف استرنگ یعني مردم‌گیا ٭ سترگ (بضمتین) لجوج و ستیزکار - و تند - و درشت ٭ ستم همان استم مرقوم ٭ ستنبه همان استنبه مرقوم ٭ ستنج (بفتحتین و سکون نون و جیم تازي در آخر) ذخیره - و چوبے که در زیر آن غلتکها نصب کنند و بر گردن گاو بندند و بالاے غلهٔ درویده گردانند تا غله از کاه جدا شود و مثالش در لغت زبل گذشت ٭ ستور همان استور ٭ ستوه و سته (بضمتین) همان استوه ٭ ستیه و سته (بکسرتین) همان استه یعني ستیز ' و برین قیاس ستیهیدن و ستهیدن ' و سته بمعني انگور - و بمعني چیز شبانه بشین معجمه

همه شاشهٔ گلابست : نانش ز سپیچهٔ شرابست * و در موید بمعنیِ شراب گفته * سپهرم (بضکوتین و فتح را) خویش افراسیاب که در جنگ دوازده‌رخ بدست هجیربن گودرز کشته شد فردوسی گوید * ع * سپهرم ز خویشان افراسیاب *

الاستعارات

سپرافگندن و سپرانداختن عاجز شدن و فروتنی کردن * سپر بر آب افگندن ترک ننگ و عارکردن و حیا گذاشتن * سپر شنگرفی یعنی آفتاب ، و آنرا سیماب آتشین‌پر نیز گویند * سپیدبالا یعنی صبح کاذب * سپیدپا یعنی مبارک قدم * سپیدپهنا یعنی صبح صادق * سپید دست یعنی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام - و سخی * سپید شدن و سفیدشدن یعنی ظاهر شدن و آشکارا گشتن ابن یمین گوید * بیت * سپید شد همه کس را که حال ابن یمین : ز دست جور تو مانند خال تست سیاه * سپیدکار یعنی نیکوکار ، و سیه‌کار یعنی بدکار * سپیدنامه یعنی صالح و رستگار ، چنانکه سیه‌نامه فاسق و بدکار *

السین المهملة مع التاء

ستا (بالفتح و الضم) همان استا یعنی کتاب زردهشت فردوسی گوید * بیت * بزند و ستا اندرون زردهشت : که بنمود هرگونه نرم و درشت * و بالکسر ستایش - و ستایش‌کننده - و امر بستایش ، ناصر خسرو گوید * بیت * برحمد و ستا مباش فتنه : برسخته ستان سخن بشاهین * و معانیِ دیگر در لغت سهتا بیاید * ستاخ و ستاک بالکسر شاخ نازک و تازه که از شاخ دیگر بجهد - و بمعنیِ مطلق شاخ نیز آمده سیف گوید * بیت * ستاخ درختانش نفس معین : هوای گلستانش جان مصور * و ازرقی گوید * بیت * بار دیگر برستاک گلبن بی برگ و بار : افسر زرین برآورد ابر مروارید بار * ستاوند (بضم سین و فتح واو) صفهٔ بلند - و بعضی گویند صفهٔ که سقف آن بیک ستون افراشته باشد مخفف ستن‌آوند است یعنی آوند یک ستون است یا آنکه نسبت بیک ستون دارد - و در فرهنگ بمعنیِ بالاخانهٔ که پیش آن گشاده باشد چون ایوان ، فردوسی گوید * بیت * ستاوند ایوان کیخسروی : نگاریده چون خانهٔ مانوی * ستاد مخفف استاد - و مخفف ستاند نیز آمده ، و برینقیاس ستادن و ستد و ستاده ، شاه داعی گوید * ع * سلطان ز بندهٔ تو نپذیرد ستاد باج * لیکن

سودم زر سم * سجلات (بکسر سین و جیم) یاسمن، ودر قاموس سجلاط (بطاے حطي) آورده، وظاهرا که معرب کرده اند یا بتاے قرشت غلط خوانده اند * سجاکنده (بفتحتین وکاف مفتوح) مخمل و مسلح *

السین مع الجیم الفارسی

سچك (بفتح سین و ضم جیم) فواق (وبشین معجمه نیز گفته اند) - و شیرے که بدوغ ریزند (و بضم سین و فتح جیم نیز گفته اند) - و در فرهنگ (بجیم تازي) شیر و دوغ بهم آمیخته که شبت را ریزه کرده دران کنند و بعربي شیراز گویند *

السین مع الخاء المعجمه

سخاخ بالفتح زمین نرم ، لیکن عربیست و صاحب قاموس آورده ، نجم‌الدین دایه گوید * بیت * تیر غمزه چو کند داد نشست : تا پر اندر سخاخ سینهٔ من * سخ بالضم خوب وخوش خسرو گوید * قطعه * از جنید و زشبلي و معروف : یادگاریست ذات فرخ او * سخ ایشان گر اینچنین بودند : ور نبودند اینچنین سخ او * سخت معروف[1] - وبمعني وزن کرد نیز آمده نظامي گوید * بیت * سریر و سراپرده و تاج وتخت : نه چندان کزان بر توانند سخت * و بضم سین نیز آمده سنائي گوید * بیت * دیگدانش اگر بخواهي بخت : هیزم جهل اگر بخواهي سخت * و در فرهنگ (بفتح سین) بمعني بخیل نیز آورده اوحدي گوید * بیت * بادهٔ ناسخته ده بسخت که باده : سست کند سخت را کلید خزانه * و بمعني بسیار[2] نیز گفته اند * سخته بالضم سنجیده و وزن‌کرده - و (بفتح سین) بمعني سخت نیز آمده مولوي گوید * ع * بکش کمان زمانرا که سخت سخته کمانیست * سختن (بالضم و الفتح) سنجیدن - و در تحفه بمعني نرم گفتن نیز آمده * سختو (بضم سین و تاے قرشت) چرب روده که درون آن پراز برنج و ادویه کرده برشته باشند * سخن (بضم سین و فتح خا) و (بضم خا و فتح سین) هردو در اشعار آمده ، و سخون نیز آمده * سخش بمعني چیز کهنه بشین معجمه است چنانکه بیاید *

الاستعارات

سخت‌بازو یعني توانا * سخن‌زن و سخن‌سنج یعني شاعر - و سخن فهم * سخت‌ساق

(۱) بدینمعنی در لغت تازي آمده و سخیت و سختیت نیز و درصراح گوید بستعمل في کلام العرب و العجم بمعنی ॥

(۲) سروری گفته اصح آنست که بمعنی صعب باشد و ازان شدت کیفیت مراد باشد نه شدت کمیت ॥

است چنانکه بیاید ٭ ستو (بکسر سین و فتح تا[1]) زر روکش که بعربی ستوقه گویند- و سارے که سه تار داشته باشد - و هرچیز که سهته باشد ' مولوي گوید ٭ ع ٭ زخمه بچنگ آرر میزن ستوے مارا ٭ ستودان بالضم همان استودان یعني گورخانهٔ گبران ٭ ستوده بالکسر یعنی مدح کرده شده ٭ ستونه (بالکسر و تاے مضموم) حمله نمودن و انداز کردن شاهین و مانند آن بجانب شکار خسرو گوید ٭ بیت٭ عقابے که از بی‌بری شد زبون : ستونه کند لیک هم برستون ٭ و نیز موج آب زکی‌مراغی گوید ٭ بیت ٭ دریاے دیده را چو بشورد غمت ازان : تا سقف آسمان برسد هر ستونهٔ ٭ ستوار همان استوار٭ ستیز و ستیزه همان استیز یعني جنگ ٭ ستیهش بوزن و معنی ستیزش ٭ ستیهنده بوزن ومعنی ستیزنده ٭ ستیر بالکسر همان استیر که بعربي استار گویند یعنی شش درم و نیم که چهل‌یك من بود ٭ ستیغ (بفتح سین و کسر تا) چیزے راست مانند تیر و نیزه و ستون سوزنی گوید ٭ بیت ٭ داشتم درمیانهٔ شعرا : سرخ روے و ستیغ گردن خویش ٭ ستیغ بوزن و معنی ستیغ ابوشکور گوید ٭ بیت ٭ بدانگه که گردد جهان گرد و میغ : سر نوك رمح تو گردد ستیغ ٭ لیکن ازین بیت منوچهری قلهٔ کوه ظاهر میشود ٭ بیت ٭ تو گفتي کز ستیغ کوه سیلي : فرود آرد همی احجار صد من ٭ ستی (بفتح سین و کسر تا) آهن باشد ابوشکور گوید ٭ بیت ٭ زمین چون ستي بیني و آب رود : بگردد فراز و بیاید فرود ٭ و فخري بفتح سین و نون آورده و با نی و پی قافیه کرده ٭ بیت ٭ آب در حلق بدسگالانت : عجب است ار نمی‌شود چو سنی ٭

الاستعارات

ستاره‌شمردن بیدار بودن ٭ ستاره شمر و ستاره‌شناس یعنی منجم ٭ ستارهٔ قلندران آفتاب ٭

السین مع الجیم التازي

سجاهر (بفتح سین و جیم تازي و هاے هوز) قرین و شبیه فرخي در صفت بالاپسند نیل سلطان محمود گوید ٭ بیت ٭ چه بالاپسند پسندیده کورا : نیامد ز بالاے گردون سجاهر ٭ سجن (بفتحتین) سرماے سخت ٭ سجیدن سخت شدن سرما' سجانیدن سرد کردن و همچنین سجائیدن بهمزه ٭ سج بالفتح رخسار قاضي‌نظام گوید ٭ بیت ٭ چون برنقم سوے کعبه بهرحج : سج بسنگ سود

(۱) صحیح بضم تا ست مرکب از سه و تو بالضم که گذشت و در شعر مولوي با گفتگو قافیه است ۱۲

ز عشق توبه که سرگناه دارم * و بالضم پالفزار که در خراسان از ریسمان سیاه بافند - و شرابے که از برنج سازند ' رودکي گوید * بیت * مدخلش را رکاب زرآگین : پاے آزادگان نیابد سر * و لبیبي گوید * بیت * لفت بخوردم بکرم درد گرفتم شکم : سر بکشیدم دو دم مست شدم ناگهان * و در فرهنگ بمعني جوششے که بر اعضا پهن شود - و نوعے از رقص * سرابیلی (بالفتح و کسر باے موحده) هیز و مخنث خاقاني گوید * بیت * ازین مشتے سماعیلی ایام : وزین جوقے سرابیلی برزن * چنانکه در فرهنگ آورده ' و ظاهرا این لفظ سرائیلی است مخفف اسرئیلی بمعنی یهودي و سماعیلی موید آنست ' و بباے موحده بمعني هیز بنظر نیامده * سراکوفت سرزنش و طعنه * سرارو رگے است که فصد آن امراض سر و درد چشم را مفید بود و بیوناني قیفال گویند * سراغچ و سراغوچ و سراغوش و سراگوش کیسهٔ دراز که بر یک سر آن کلاهے وضع کنند و زنان آن کلاه بر سر نهند و گیسو را دران کیسه اندازند و بجواهر و طلا مرصع کنند نظامي گوید * بیت * سرآغوچه برآموده بگوهر : برسم چینیان افگنده برسر * وله ع * بتان از سر سراغچ باز کردند * سرایيدن نغمه کردن و سرود گفتن * سرایان یعني سرایندہ و نغمه کننده * سراے خانه - و سراینده - و امر بسرود کردن * سرایش نغمه پردازي و گویندگي * سراگون یعني سرنگون ناصر خسرو گوید * بیت * سر بفلک بر کشید بخردي : مردمي و سروري سراگون شد * سراسیمه یعني آشفته * سرانگشتي نوعے است از آش آرد * سرانداز مندیلے که بربالاے سر اندازند خواجو گوید * بیت * وز نعمش بر سر گردون نگر : مقنعهٔ سیم و سرانداز زر * و نیز سرافگنده خسرو گوید * بیت * چو سلطان سرانداز باشد زمي : فتد بیخبر از سرش تاج کي * وله * ازان رو که فکرت سرانداز گشت : دمے چون بود رفتن و بار گشت * و بمعني چالاک و بیباک نیز آمده سعدي گوید * بیت * سرانداز در عاشقي صادق است : که بدزهره بر خویشتن عاشق است * و نام یکے از اصول مقامات موسیقي - و در فرهنگ کسے که از روے نخوت و ناز خرامد و سر هرجانب افشاند و بیت دوم خسرو شاهد آورده و دران تامل[1] است * سرانجام یعني عاقبت و پایان کار ' و اینکه گویند که این کار را سرانجام نمودند یعني بآخر رسانیدند نه آنکه سرانجام بمعني سامان آمده * سرآهنگ پیشرو لشکر - و تار گنده که بر سر سازها کشند و بم نیز گویند اخسیکتي گوید * بیت * عدو اگر نبود گو مباش کان بدرگ : بریشمي است برین ارغنون

(١) در شاهد دیگرش چه تاملست * ز باد و بوے تست امروز در باغ : درختان جمله رقاص و سرانداز *

یعني ثابت قدم خسرو گوید ٭ ع ٭ قرانخان بساقه شده سخت‌ساق ٭ سخت‌لگام یعني سرکش ٭
سخن درین‌نیست یعني هیچ گفتگو و دقت و شك درین نیست ٭ سخن‌درین است یعني
اعتراض درین است ٭ بیت ٭ بے سخن چون سخن اندر سخن افتد باشد : سخن اندر سخنان از
سخن آرائے من ٭

السین مع الدال

سداهرا (بفتح سین و دال و راے مهمله) مرغیست که در پنجاب میباشد ، و ظاهرا این
لفظ هندیست ٭ سدکیس و سرکیس (بفتح سین وکسر کاف) قوس‌قزح فخري گوید ٭ بیت ٭
بهر سالے مثالے در گهش را : فلك بنماید از تمثال سدکیش ٭ و مثال دیگر در لغت درونه گذشت ٭
سدگاه بوزن و معنئ درگاه صفي گوید ٭ بیت ٭ سدگاه تو صد راه ز سدکیس بلند است : بل سدّه‌ات
از سدره و از سدّ سکندر ٭ سدپایه یعني کرم هزارپایه ٭ سدانیه قریه ایست از بلخ که از زمان
منوچهر تا زمان استیلاے اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده و تولیت آن متعلق بهرکس که بود اورا
برملك میگفتند ، و شرح آن در لغت برملك گذشت ٭ سده (بفتحتین) دهم روز از بهمن‌ماه که
جشن مغانست سذق (بفتح سین و ذال معجمه) معرب آن و دو وجه براے تسمیهٔ او گفته اند یکے
آنکه ازان روز تا نوروز پنجاه شب مي‌ماند دوم آنکه دران روز عدد فرزندان آدم بصد رسیده بود و درقدیم
صد را بسین مینوشتند - و نام درختے است که در دارالمرز و ماوراءالنهر از جاهاے دیگر بیشتر باشد و
تنهٔ آن بدشواري دربغل سه چهار کس گنجد و برگهایش بغایت انبوه باشد و قریب دویست سوار در سایهٔ
آن آرام گیرند و چیزے بران درخت پیدا شود مانند خریطه که پر از پشه باشد و لهذا آن درخت را
سارخکدار و سارشکدار و آغال‌پشه و بتازي شجرةالبق خوانند - و نام دهے است از سپاهان نزاري گوید
٭ بیت ٭ چار نعمت در سده دارم بحمد الله معد : کیك شوم و باد سخت و آب شور و نان جو ٭

الاستعارات

سدره‌نشینان یعني ملایکهٔ مقرب ٭

السین مع الراء المهمله

سر بالفتح معروف - و بالاے چیزے - و جانب چیزے - و اول چیزے - و سردار و بزرگ
قوم (جمع چهار معنئ اول سرها و جمع پنجم سران) - و بمعنئ میل و خواهش خسرو گوید ٭ ع ٭ نکنم

نیز گویند و بهندي چکوا چکوی گویند - و رودے است در نواحي کابل که بر زمین سرخ جاریست و آبش ازینجهة سرخي دارد - و شراب سرخ سلمان گوید • بیت • ز آب سرخ مي افتاده است زال خرد : چه جاے زال که رستم بیفتد از سرخاب • و نام یکی از ملوك که از نسل بهرام گور بود - و درتحفه گوید پهلوانیست که او را سرخه نیز گفتندے و در فرهنگ گوید نام پهلوانیست از سپاه پیروز بن یزدگرد فردوسي گوید • بیت • یکی پارسي بود بس نامدار : که سرخاب خواندے ورا شهریار • سرخه بالضم نوعي است از کبوتران بسرخي مایل - و نام پسر افراسیاب - و دهي از سمنان که سرخهٔ سمنان گویند - و دهے است از سبزوار که سرخهٔ سبزوار گویند • سرخچه و سرخژه حصبه که کودکان را براید ' و سرخیژه و سرخچه نیز گویند • سرخاره سوزن زرین که زنان بجهة زینت بر سر نهند - و در نسخهٔ میرزا چیزے پنجه مانند که زنان بدان سر خارند کمال گوید • بیت • دختران خاطرم را در تماشاگاه عرض : جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست • سرخبت و سرخبد بتی است از سنگ سرخ برکوه بامیان و از غرایب روزگار است ' وبیان آن در خنگ بت گذشت • سرخوش یعني سرگرم از کیفیت شراب و جزآن • سرخوان یعنی خوانندهٔ که ابتدا بخواندن کند ' و سرخوانی ابتداے خوانندگی • سرسری سهل و زبون • سرده میوهٔ که بعد از میوهٔ پیش رس باشد • سرده (بوزن فربه) ساقي - و سرحلقهٔ میخواران ' نزاري گوید • ع • چو در داد سرده شراب گران • و مولوي گوید • ع • و آن سرده مخمور بخمار آمد • و کمال گوید • بیت • سرده بزم شرابست امروز : آنکه دي بود امام اصحاب • و قدحے که بدان شراب خورند سیف گوید • بیت • ز خمار بار عشق از دل تو سبك نگردد : ز شراب راح ریحان دو سه سرده گران کش • سردرگلیم بازیست و آن چنان باشد که یکی سر در کنار دیگرے نهد و دیگران جامها را بدل کنند و هریکی در گوشهٔ رفته سر در جامه پنهان کنند بعد ازان آن طفل سر در کنار نهاده برخیزد و هرکدام را گوید که کیست پس هرکرا نام درست برد او را بجاے خود برده سر او در کنار گیرد و اگر درست نام نبرد او را بر دوش گیرد و بر جائے که مقرر شده باشد سوار کرده ببرد • سرز (بالفتح و سکون را و زاے معجمه در آخر) مالك گلکار • سرزیره گیاهے است خوشبو • سرزده سرزنش کرده شده - و ناگاه و بے رخصت درآمده - و گردن زده • سرشت خلقت و طینت - و نیز بمعني خمیر کرد و آمیخت ' و برین قیاس سرشتن و سرشته • سرشاخ چوبے که بآن بام خانه پوشند و سرش بیرون کنند منصور شیرازي گوید • بیت •

سرآهنگی • و بمعنی عسس - و بمعنی نقّاری و خوانندگی نیز آمده سیف گوید • بیت • نشست و درزمان بگرفت در عشاق آهنگی : که ساز زهره را بشکست در حیرت سرآهنگش • **سراجه** (بالکسر و جیم تازی) دهی است از دههاے قم - و مرضی است مخصوص اسب و استر که بدنام نیز گویند • **سراچه** (بالفتح و جیم پارسی) سراے خورد و سراچه (باضافهٔ یا) نیز آمده منوچهری گوید • بیت • بابل کنی سراچهٔ مطربان خوش : خلّخ کنی و ثاق غلامان میگسار • و نیز سراپردهٔ خورد از کرباس که گرد خیمه برپا کنند • **سربها** دیت باشد • **سربال** (بباے موحده) حاکم ضابط باسیاست ابوالفرج گوید • بیت • دین حق را نه چون تو یك سرور : ملك شه را نه چون تو یك سربال • **سربار** و **سرباری** و **سرواز** و **سروارہ** بار اندك که برتنگ بار گذارند و بعربی علاوه گویند • **سرپایان** دستار فخری گوید • بیت • من آن نیم که دهم آبروے خود برباد : براے درهم و دینار و طاق و سرپایان • وکلاه زره که روز حرب پوشند - و در نسخهٔ حلیمی آورده که بعضے گفته‌اند کلاهے که زیر مغفر براے نرمی پوشند شاعر گوید • بیت • نه ز آهن درع بایستے نه جوشن : نه سرپایانش بایستے نه مغفر • و بخاطر میرسد که بباے موحده باشد یعنی بایستهٔ سر • **سرپنجه** معروف - و قوی‌دست و مردم‌آزار سعدی گوید • بیت • یکے پادشه‌زاده در گنجه بود : که دور از تو ناپاك و سرپنجه بود • **سرپاس** (بباے فارسی) گرز باشد فردوسی گوید • بیت • دل سرکشان پر ز وسواس بود : همه گوش بر بانگ سرپاس بود • و سردار پاسبانان ابن‌یمین گوید • بیت • بجز خیال کسے شب‌روی نخواهد کرد : دران دیار که سرپاس پاس تو عسس است • **سرپوشنه** سرپوش چون چادر و طبق‌پوش و غیرهما • **سربست** پوشیده - و مشکلے که حل نتوان کرد • **سرجوش** شوربائے که در اول جوش از دیگ بردارند نظامی گوید • بیت • ز هرچیزے که طعم نوش دارد : حلاوت بیشتر سرجوش دارد • **سرچکاد** (بجیم فارسی) تارك سر، چه چکاد بالاے پیشانی و سرچکاد بالاتر ازان، عمید لوبکی گوید • بیت • دغ بود سرچکاد او چون طاس : دیو را زو بود همیشه هراس • و درین مثال تامل است چه سر بلفظ دغ مربوط است نه بچکاد • **سرخاب** گلگونهٔ که زنان بر روے مالند - و کوهے است معروف در تبریز - و پرنده ایست تد[illegible] که شب از جفت جدا باشد و یکدیگر را نه بینند اما آواز کنند و بر سمت آواز روند و تمام شب [illegible] و گویند چون از جفت جدا شوند جفت دیگر نکنند و اگر یکے جفت خود در آتش بیند [illegible] آتش رود **مانورك**

• بیت • ز رامشگران سرکش و بارید : که هرگز نگشتیش بازار بد • سرگردا (بفتح کاف فارسي) وسرگیجه و سرگیجش (بکسر کاف فارسي و یاے مجهول) مرضے است که سرگرداند وبعربي دوار گویند • سرگین‌گردانك جُعَل بود زیراکه از سرگین چیزے مدور میسازد • سرگر (بضم سین و فتح کاف فارسي) آنکه شراب از برنج سازد - و آنکه کفش از ریسمان بافد چنانکه در لغت سرگذشت سنائي گوید • بیت • سرگرے را سخن‌سراے کند • سرگزین انتخاب کردن کسان حاکم از گلهٔ گاو و گوسفند و اسب سید ذوالفقار گوید • بیت • اندران میدان که دشمن را براند چون کله : تیغ او از گلهٔ بدخواه خواهد سرگزین • سرکس (بفتح سین و کاف و سین مهمله در آخر) مرغے است خوش آواز • سرگیس قوس قزح مرادف سدگیس ' و ظاهرا که یکے ازین دو لغت تصحیف باشد • سرگل (بفتح سین و کاف فارسي) چیزےاست مانند گوے که اطفال از ریسمان سازند براے بازي کردن • سرلاد ردهٔ بالائین دیوار چنانکه بن‌لاده ردهٔ پائین دیوار ' چه لاده بمعني رده آمده • سرمامك (بفتح سین و هر دو میم) بازي است که چشم طفل را بندند و اطفال دیگر پنهان شوند بعد ازان چشم او بگشایند تا دیگرانرا پیدا کند خاقاني گوید • ع • سرمامك آرزو نبازم • وله ع • ز ابتدا سرمامك غفلت نبازیدم چو طفل • سرمك (بفتح سین و میم) نوعے از شورہ گیاه - و صاحب قاموس گوید نوعے از اسفناج که اسفناج رومي گویند ؟ ' وسرمق معرب آن و براے استسقا نافع است ' انوري گوید • بیت • بنفع طبع به بیمار دادهٔ سرمق • سرموزه کفشے که بالاے موزه پوشند جرموق معرب آن • سرمه بالضم معروف - و دہے است از فارس که ازان سرمه خیزد سرمق معرب آن - و نوعے از شراب که در ترکستان متعارف است از مقولهٔ قمیز و بگني • سرم بالفتح همان سرمك - و (بکسر سین و فتح را) دوال سفید که روے آنرا خراشیده باشند تا نرم شود ' مخفف سیرم بالکسر ' شاعر گوید • بیت • از بهر پاے باز توصیاد لامکان: از پشت شیر لجهٔ خضرا کشد سرم • سرمش زرد آلوے خشك • سرناے ناے که درجشن و سور نوازند ' دراصل سورناے بوده • سرنامه عنوان نامه یعني آنچه برسر نامها نویسند که بفلان محل رسانند • سرانديب و سرانديل شهریست معروف که از بهشت آدم علیه‌السلام بدانجا فرود آمد • سرنج (بکسرتین) همان اسرنج مرقوم یعني سفیداب و در قاموس بر وزن سمند آورده - و بمعني طبق رنگین که بر یکدیگر زنند سنج است نه سرنج چنانکه صاحب فرهنگ گفته • سرند (بکسرتین و سکون نون) آنست که کشتي‌گیر پاے

ببام چرخ وقار تو پا اگر بنهد : همی شکسته شود سقف چرخ را سرشاخ * سرشف (بفتح اول و شین معجمه) غله ایست شبیه به خردل که روغن تلخ ازان کشند و گل آن زرد شود و سرخ نیز باشد * سرشگون (بکسرتین و کاف فارسي موقوف و فتح واو) پردهٔ عروس که آنرا کله نیز گویند ' و سرشکوان (باضافه الف) نیز آمده * سرشوے یعني سرتراش - و گلی که بدان سر شویند ' فخري گوید * بیت * خاك برسر شاعري را کاشکے : بودے سرشوے یا نه پایباف * سرشك قطره عموما - و قطرهٔ اشك و باران خصوصا - و خوردهٔ آتش که شراره گویند - و درختي است که گلهاے سفید دارد بسرخي مایل و آزاد درخت نیز گویند فخري گوید * بیت * زانکه گر بو بدیش از فیضت : لعل رستے بجاے گل ز سرشك * و گل آن درخت را نیز گویند عنصري گوید * بیت * رخ ز دیده نگاشته بسرشك : وان سرشکش برنگ تازه سرشك * و در نسخهٔ میرزا بمعنی درخت زرشك گفته (۱) * سرعشر دایرهٔ خورد که از طلا بر سر ده آیت نویسند (۲) * سرغوغا کسے که باعث فتنه شود وسرفتنه نیز گویند مولوي گوید * بیت * ز رشکت دوست خون درست ریزد : بدین حد شنگ و سرغوغا چرائی * سرغین و سرغینه بالفتح سرناے ' و بکسر نیز گفته‌اند ' فردوسي گوید * بیت * برآمد خروشیدن کرناے : دم ناے سرغین و هندي دراے * و اسدي گوید * ع * زدندے ززر کوس و سرغینه ناے * سرغچ (بفتح سین و کسر غین) کاسهٔ چوبین درویش‌سقا گوید * بیت * بگیر جام می از دست ساقی اي سقا : مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرغچ * سرف بالضم سرفه باشد - و در شرفنامه درد گلو که از سرفه باشد - اما ازین بیت کسائي بمعني سرفه‌کننده ظاهر میشود * بیت * پیري مرا بزرگري افگنده اي دریغ : بے گاه دود زردم و همواره سرف سرف * سرکا یعني سرکه * سرك بالکسر سرخي و سفیدي که زنان بروے مالند - وسرکه را نیز گوید - و بالضم مرضي است که بفارسي سرخچه و بعربي حصبه گوید * سرك‌انگبین و سکنگبین یعني سکنجبین که معرب آنست * سرکوب و سرکوبه سرزنش وطعنه - وجاے بلند که مشرف برجاے دیگر باشد انوري گوید * ع * نه از فراز توان کرد حیلت سرکوب * سرکب و سرکش نام دو مطربےاست مشهور فرخي گوید * بیت * شاعرانت چو رودکي و شهید : مطربانت چو سرکش و سرکب * و فردوسي گوید

(۱) در مصطلحات گفته بضم میں دهٔ آیات قرآني که در وقت بسم‌الله باطفال نوشته دهند ॥ (۲) و در دو نسخه زایدست - و نیزخلیفهٔ مکتب که برخوردهٔ شاگرد استاد نصب کنند خاقاني گوید * ع * دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش *

جاهش : سراهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش • سرة جید و بےغش - و در موید بمعنی شقهٔ حریر سپید نیز آمده • سرینگاه یعنی نشستن‌گاه و تخت - و بعضے بیت شیخ نظامی چنین خوانده اند • ع • سرینگاه او مشك باید نه عاج • باینمعنی که سرین‌گاه سر عبارت از موے قفاست و این تکلف است • سریر نام قلعه ایست که درانجا تخت و جام کیخسرو بود - و بمعنی تخت عربیست - و در سامی بمعنی قوس قزح آورده ؛ سریری پادشاہے که دران قلعه می بود و سکندر را ملازمت کرد نظامی گوید • مثنوی • بیامد خرامان بتخت سریر : که تا بیند آن تخت را تخت‌گیر • سریری خبر یافت کان تاجدار : باین تختگه کرد خواهد گذار • سریره و سریرك[1] همان سه‌درك و آن خطے است که بر زمین کشند براے قمار بازی • سریش و سریشم چیزے که نجار و کمانگر و صحاف و چرم‌گربدان چیزها چسپانند و آن از ماهی و پوست خام سازند • سریچه (بفتح سین و کسر راے مهمله و یاے معروف و فتح جیم فارسی) صعوه باشد که ترترك و ترندك نیز گویند مسعود گوید • بیت • بسان دراج از امتحان نوا برکش : سریچه وار گلو اندر امتحان بگشا • لیکن در تحفه بخاے معجمه بمعنی مرغ سقا آمده • سری سرداری و بزرگی - و در فرهنگ چیزے که از آهن سازند و بر اسب کشند تا از زخم ایمن باشد •

الاستعارات

سراے سپنج و سراے ششدر یعنی دنیا • سراز آب بیگانه شستن یعنی بدست آوردن ملك بیگانه خسرو گوید • بیت • سر آنکه توان ز آب بیگانه شست : که از خون خود دست شوید نخست • سراز شیشهٔ تهی چرب کردن یعنی فریب دادن • سراندرزدن یعنی پنهان شدن از ترس - و بعضے گفته‌اند سر در گریبان بردن از حیرت و فکر • سرآوردن یعنی آخر شدن و بنهایت رسیدن • سراے نهفت یعنی آخرت • سر تیغ خاریدن یعنی کشتن • سر برآوردن و سر برتافتن و سر برکردن باغی شدن • سر بزانو نشستن کوز شدن - و مراقبه کردن - و متالم و غمگین نشستن • سر برگرفتن یعنی از خواب برخاستن و بیدار شدن • سر بزرگ یعنی عظیم الشان و عالی مرتبه • سر بگریبان بردن یعنی فکر کردن • سربها زرے که اسیران و گرفتاران داده خود را خلاص سازند • سر پیچیدن یعنی سرکشی کردن • سر جفت کردن یعنی سرگوشی کردن • سر خاریدن یعنی نگاه

---

(۱) اغلب که این هردو تصحیف سه پره و سه پرك باشد که برهان آورده و در برهان جامع سه‌دره نیز آمده ॥

خود را بپاے دیگرے بند کند و اورا بیندازد و بتازي شغزبیه خوانند (بکسر شین و زاے معجمه و باے
موحده و سکون غین معجمه و فتح یاے مشدده)- و نیز ریسمانے که یك سر آنرا حلقه کنند و زیر خاك
پنهان سازند و سر دیگر شخصے بگیرد و در کمین نشیند تا جانورے دران پاے نهد بعد ازان بسوے
خود کشد و اورا بگیرد - و در موید رسنے که در بازیها از پا آویزند - و بمعني جمۀ غوك نیز آمده
و سرید (بوزن درید) نیز گفته‌اند - و در تحفه عشق‌پیچه باشد لیکن در سامي بکسر سین و فتح را آورده ٭
سرو بالفتح درخت معروف و آن سه قسم است سرو ناز که شاخهایش متمایل است و سرو آزاد که
شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهي که دو شاخش راست رسته باشد - و نام پادشاه یمن که
پدر زن پسران فریدون بود فردوسی گوید ٭ بیت ٭ خردمند روشن‌دلے پاك تن : بیامد بر شاه سرو یمن ٭
و (بضمتین) شاخ حیوان و بعضے بفتح سین گفته‌اند ٭ سروستان جائے که سرو بسیار باشد - و لحنے
از سی لحن باربد - و دهے است از فارس ٭ سروستاه همان سروستان بمعني لحن باربد ازرقی گوید
٭ بیت ٭ نبید نوش کن از دست سرو یکتاپوش : نیوش بانگ سماع از نواے سروستاه ٭ سرو سیاه صنوبر
ازرقی گوید ٭ بیت ٭ نه لاله‌برگی و هستی برنگ لالۀ سرخ : نه شاخ سروی و هستی بقد چو سرو
سیاه ٭ سروسهی لحنے از سی لحن باربد ٭ سروش و سروشه فرشته باشد عموما - و فرشتۀ که پیغام
و مژده آرد خصوصا که هاتف غیب نیز گویند - و روز هفدهم از ماه فارسیان ٭ سرویسه (بفتح هردو
سین و کسر واو) قوس قزح خسروی گوید ٭ بیت ٭ چونکه ساقیش داشت برکف دست : همه سرویسه
گشت بام و سرا ٭ سروار همان سربار مرقوم ٭ سرواله (بضم سین) گیاهے است که بر سر آن خارها
باشد و در جامه آویزد و بهندی نیز سرواله گویند ٭ سروا و سرواد بالفتح شعر - و افسانه اورمزدي گوید
چند دهی وعدۀ دروغ همي چند : چند فروشي تو خیره برمن سروا ٭ وفخري گوید ٭ بیت ٭ زهے بعدل
تو مرهون عمارت دنیي : خهی بمدح تو مشحون رسایل سرواد ٭ سروادہ بالفتح قافیۀ شعر ٭ سرود
گویندگی و خوانندگی ٭ سروتك (بفتح سین و را و تا) شورش و آشوب ، و همچنین سرمونك ٭
سرون شاخ حیوان مرادف سرو - و بمعني سرین نیز آمده ٭ سرونگاه موضعے که ازان شاخ روید که
عبارت از میان سر باشد نظامی گوید ٭ بیت ٭ سرے کو سزاوار باشد بتاج : سرونگاه او مشك باشد
نه عاج ٭ سرهنگ چاؤش و شب‌گرد خاقاني گوید ٭ بیت ٭ بحریف خاص او ادني محمد کز پي

(۱) بدینمعني در لغات تازي آمده چنانکه عرعر لیکن در قاموس گفته عرعر فارسي است ۱۱

السین مع الزاء المعجمه

سزا پاداش نیکی و بدی و سزاوار یعنی لایق پاداش - و بمعنی لایق و درخور نیز آمده ' و برین قیاس سزیدن و سزد * سزد (بالفتح و سکون زاے معجمه) سپیدخار که جارزه نیز گویند چنانکه گذشت *

السین مع السین ـــــ الاستعارات

سست‌مهار یعنی بیهوده‌گو - و بیهوده‌گرد *

السین مع العین

سعتری و سعترباز بالکسر زنے که جرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند ' و معلوم نشد که سعتر درین لغت بچه معنی است چه سعتر بمعنی ترۀ که درویشان با نان خورند اینجا مناسب نیست ' خاقانی گوید * بیت * چون چشم شوخ سعتریانم نماند آبے : چه چشم سعتری نمک و سعترے ندارم * و جامی گوید * بیت * نفس را بنده از گلو کن کز زنان سعتری : فارغست آنکس که قوت او ز نان و سعتر است * اما از شعر خسرو ظاهر میشود که سعتری زنے که با زن دیگر مساحقه کند یعنی طبق زند و طبق‌زن نیز گویند - بلکه آن فعل را گویند * بیت * آرے جماع جملۀ مرغان جماع نیست : کون را بکون نهند و همی سعتری کنند *

السین مع الغین المعجمه

سغ بالفتح نوع عمارتے است دراز و خمیده مانند طاق که بعربی ازج گویند - و بعضے بمعنی پوشش خانه گفته اند * سغبه (بالضم و قیل بالفتح) فریفته - و سخره سعدی گوید * بیت * تن خویشتن سغبه دونان کنند : ز دشمن تحمل زبونان کنند * و ظهیر گوید * ع * دلے که سغبۀ این زال عشوه‌گر باشد * سغد بالضم موضعے است از سمرقند که او را از جنات اربعۀ دنیا شمرده اند ' و در قاموس گوید سغد (بالسین) باغے چند از سمرقند - و بصاد موضعی است ازان ' و درین تامل است * سغدو بوزن و معنی سختو یعنی چرب رودۀ که درون آن پر از برنج و گوشت و ادویۀ گرم کرده برشته باشند سراج قمری گوید * بیت * بسا شب که از گوشت آگنده‌ام : چو سغدو دل و سینه و رودها * سغده بالفتح همان آسغده یعنی آماده * سغر و سغرنه (بضمتین) همان اسغر مرقوم که خارهاے

داشتن - و لطف کردن و تعلی نمودن - و حیله و مکر و بهانه - و اهمال کردن و تعلل نمودن ، سرمخار یعنی توقف مکن ، مولوی گوید ٭ بیت ٭ عشرتے هست درین گوشه غنیمت دارید : دولتے هست حریفان سر دولت خارید ٭ وله ع ٭ گر نفسے او بلطف سر تبخاره مرا ٭ و خسرو گوید ٭ بیت ٭ رو تفرج پیشه کن ور گنج یابی خوش مشو : با قضا تسلیم شو ور تیغ بارد سر مخار ٭ و فردوسی گوید ٭ بیت ٭ بدستان بگو آنچه دیدی بکار : بگویش که از آمدن سر مخار ٭ سرخ چشم یعنی جلاد و خونریز ٭ سرخویش گرفتن یعنی بدر رفتن ٭ سرد بیان و سردگوے یعنی کسے که بسخنان راست گفتن مردم را آزار کند - و نیز ناموزون ٭ سر در کار کردن یعنی سر بباد دادن ٭ سر در نشیب کردن شرمنده و خجل بودن ٭ سردستی کارے که زود و فی الحال کنند ٭ سررشته یعنی چارهٔ کار و تدبیر مطلب ٭ سرزلف یعنی نار و تبختر ٭ سرسبز یعنی زنده - و تازه عیش - و صاحب دولت و کامگار ٭ سرسری یعنی سخنی و کارے که بے تامل و اندیشه کنند و بگویند ٭ سرسفره یعنی مقعد ٭ سرشار یعنی لبالب ٭ سرشك شور یعنی اشك غمزدگان ٭ سرکش یعنی خداوند قدرت و قوت - و نافرمان و گردن کش ٭ سرکله نهادن یعنی برابری کردن - و بکاف عجمی یعنی برگزیدن ٭ سرکوچك یعنی بیقدر و بے تعین ٭ سرکهٔ ده ساله یعنی کینهٔ دیرینه ٭ سرکه فروختن یعنی رو درهم کشیدن و ترش روئی کردن ٭ سرگران یعنی کسے که در قهر و غضب بود ٭ سرگرفته یعنی ملامت کننده نظامی گوید ٭ بیت ٭ درآمد سرگرفته سرگرفته : عتاب سخت با من در گرفته ٭ سرمهٔ گیتی یعنی شب ٭ سرو خشت یعنی غایت اعراض و دماغ خشکی بود در محلے که بکسے سخن کنند یا از روے مهربانی نصیحتے نمایند و او نشنود حافظ گوید ٭ بیت ٭ سر تسلیم من و خشت در میکدها : مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت ٭ سرمهٔ خاك بین سرمهٔ خسرو پرویز که هرگه در چشم کشیدے یك گز عمق زمین بدیدے تا یکسال ٭ سرماهی مقرریے سر ماه که بنوکر دهند ، و ماهیانه و مشاهره نیز گویند ٭ سرد شد یعنی خنك شد - و ملول گشت ٭ سرا پردهٔ کحلی یعنی آسمان - و ابر سیاه ٭ سراچهٔ کل یعنی عرش ٭ سراضرب یعنی دار الضرب ٭ سراے جاوید یعنی آخرت ٭ سراے جزا و سراے محمود یعنی بهشت ٭ سراے سرور یعنی شرابخانه ظهیر گوید ٭ ع ٭ سپیده دم که شدم محرم سراے سرور ٭ سراے شرور یعنی میکده - و دنیا - و قمارخانه - و دوزخ ٭ سر بر خط داشتن یعنی اطاعت و فرمان برداری ٭ سرکه فشان یعنی سخت در عتاب کردن - و بدگوے و طاعن ٭ سریر فلك یعنی بنات النعش ٭

السین مع القاف

سقسات (بضمتین و تشدید سین) عناصر اربعه ، در اصل اسطقسات بوده و اسطقس بزبان یونانی اصل را گویند و چون عناصر اصول موالید ثلثه اند بدین نام موسوم شدند ، سنائی گوید • ع • آبا وسقسات غلام اند و پرستار • سقلات و سقولات جامهٔ صوف معروف که در فرنگ بافند ، و در قاموس گوید سقلاط (بکسر سین و قاف) جامهٔ صوف که بر هودج زنان اندازند ، نزاري گوید • ع • بگرد دامن کهسار میکشد سقلات • و معلوم نشد که فارسي است یا زبان دیگر ، وبعضے گفته‌اند بجاے قاف در فارسی غین معجمه است • سقلاطون شهریست در روم که سقلات وجامها دران می بافند وچون اکثر پارچهٔ سیاه وکبود دران میبافند شعرا هرچه سیاه و کبود باشد بدان شهر نسبت دهند چنانکه جمال‌الدین عبدالرزاق گوید • بیت • چو از حدیقهٔ مینا و چرخ سقلاطون : نهفته گشت علامات مهر آینه‌گون • و ملا سروري کاشی گوید بخاطر میرسد که سقلاطون در اصل سقلاط‌گون بوده باشد یعنی کبود چه در قدیم رنگ سقلاط منحصر در کبود بود پس کاف را انداخته سقلاطون کرده‌اند ، و این قیاس است و در لغت مسموع نیست • سقسین (بفتح سین اول و کسر دوم) ولایتے‌است از ترکستان ، وبعضے سققین خوانده اند (بسکون قاف و تاے قرشت) ، نظامي گوید • بیت • طرفداران سقسین تا سمرقند : بنوبت‌گاه درگاهش کمربند •

الاستعارات

سقف نیم‌خایه و سقف محنت‌زاے و سقف مینا یعني آسمان •

السین مع الکاف التازي

سك بالکسر سرکه • سکبا و سکبه بالکسر آش سرکه - وبعضے گفته اند سکبه بالفتح روغن با کشك آمیخته • سکبینه (بالفتح و باے موحدهٔ مکسور) صمغ گیاهیست و از جملهٔ دواها ست ، سکبینج معرب آن • سکاهن بالکسر رنگے که چرمگران از سرکه و آهن سازند براے سیاه کردن چرم ، در اصل سك‌آهن بوده ، نظامي گوید • بیت • بدانکس که جانش بآهن گزم : بسے جامها در سکاهن رزم • و خاقاني گوید • بیت • جلباب ترا فلك نیارد : کش رنگ سکاهني برآرد • سکاچه بالضم کابوس که در خراسان عبدالجنه گویند • سکار بالضم انگشت افروخته ، مرادف زگال ، و کاف فارسي باید در جمیع کلمات مرکب ازان ، سوزني گوید • بیت • بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم : سکار آن

ابلق دارد * سغری بالفتح ساقري يعني كفل اسب مولوي گويد * ع * اينچنين سغري ندارد گرگدن * سغراق بالفتح كوزهٔ لوله‌دار خواه چيني و خواه سفالين - و كاسه را نيز گويند و اين تركيست مولوي گويد * بيت * در گلستان عدم چون بيخوديست : مستي از سغراق لطف ايزديست * سغو (بفتحتين) بانگ طاس و طبق ' و در فرهنگ بسكون غين آورده *

السين مع الفاء

سفال و سفاله معروف - و بمعني پوست پسته و بادام نيز آمده انوري گويد * ع * ز تف هيبت تو بتركد چو پسته سفال * و نيز سفاله نوعيست از بيل كه زبون‌تر باشد * سفتن سوراخ كردن و سفته‌گر يعني سوراخ‌كنندهٔ مرواريد و مرجان و امثال آن - و بمعني تراويدن نيز گفته‌اند * سفت بالضم سوراخ كوچك عموما و سوراخ سوزن خصوصا - و بمعني سوراخ كرد نيز آمده - و بالكسر كتف باشد كه كفت نيز گويند و در فرهنگ بضم سين آورده و بهردو روش در قافيهٔ شعر اكابر يافته شده - و در نسخهٔ وفائي بالضم بمعني محكم آورده و گفته كه الحال بكسر سين مستعمل است فردوسي گويد * بيت * نگه كرد رستم بدان سرفراز : بدان چنگ سفت و ركاب دراز * سفته بالضم سوراخ كرده - و حلقهٔ زرين كه در گوش كنند - و نوعي از پيكان بغايت تيز كه بسوهان سوده باشند نظامي گويد * ع * تيرے از جعبه سفته پيكان جست * و مالے كه بكسے دهند تا در شهر ديگر بآنشخص بدهد و نوشته ازانكس بگيرد كه وجه آنرا بصاحب مال رساند و در هندي هندوي گويند و بعد ازان تعميم كرده‌اند در هرچيزے كه ازان نفعے بكسے رسد سفتجه معرب آن - و نيز چيزهاے خوب و تازه و سخن تازه تا آنكه روے تازه را نيز سفته گويند - و تحفه و هديه كه بجائے فرستند - و در فرهنگ بالكسر هرچيز غليظ و سطبر و محكم خصوصا جامهٔ سطبر شاعر گويد * ع * اگر ز آهن و پولاد سفته حصن كني * سفچ و سفچه بالفتح خربزهٔ خام نارس كه كالك نيز گويند فخري گويد * ع * كه خوردست از فلان فاليز يك سفچ * و شيخ عبدالله انصاري گويد * فقره * سر بےسجود سفچه است وكف بےجود كفچه * و سفژه (بزاے فارسي) نيز آمده * سفرود بالكسر همان اسفرود يعني مرغ سنگخوار *

الاستعارات

سفته‌گوش يعني غلام كه حلقه‌بگوش نيز گويند * سفرخشك يعني سفر بےفايده * سفيدكاسه يعني جوانمرد ' چنانچه سياه كاسه يعني بخيل * سفرجل‌رنگ يعني زرد *

فجاران که بعربي بیرم گویند سنائي گوید • ع • که شکستے چو چوب را سکنه• **سکوبا** بالفتح نام راهبے است که حضرت عیسی (علی نبینا و علیه السلام) بدیر او رفته جانب آسمان صعود کرد ' و در فرهنگ بضم سین گفته ' فردوسي گوید • بیت • وز ایشان بسے نیز ترسا شدند : بزنار پیش سکوبا شدند • وخاقاني گوید • ع • گریزم جانب دیر سکوبا • **سکیزیدن** (بکسرتین بوزن ستیزیدن) یعني برجستن ' و سکیز یعني جست و خیز ' و سکیزان یعني جست و خیز کنان ' و برین قیاس سکیزه و سکیزد ' و در لغت اسکیزه گذشت ' مولوي گوید • ع • خر سکیزه میکند در مرغزار • و دقیقي گوید • بیت • بدشت نبرد آن هزبر دلیر : سکیزد چو گور و ستیهد چو شیر • **سکیله** (بفتح سین و کسر کاف) فواق •

السین مع الکاف الفارسی

سگالیدن بالکسر همان اسگالیدن یعنی اندیشه کردن ' و سگالش اندیشه ' و برین قیاس سگالیده و سگالنده و سگالید • **سگال** بالکسر اندیشه - و اندیشه کننده - و امر باندیشیدن - و بمعني گوینده نیز آمده چنانکه امیدی از زبان قلم گوید • بیت • مرا برابر احسان او بود دو زبان : یکے مدیح سگال و یکے سپاس گذار • اما در کلام اکابر بمعنی گوینده در نظر نیامده - و در فرهنگ بمعنی دشمنی و خصومت آورده سنائي گوید • بیت • با سنائی همه عتاب مسار : با خراباتیان سگال مکن • و درین تامل است چه شگال (بشین معجمه) اشکیل که مکر و حیله باشد نیز مناسبت است • **سگاله** (بفتحتین) فضلهٔ سگ فخری گوید • بیت • برای ریش خصمت میکند راست : زمانه مرهم خوب از سگاله • واین مخفف سگ گاله است یعني فضلهٔ سگ و انداختهٔ سگ • **سگ پستان** سپستان باشد چه مشابه است به پستان سگ • **سگر** و **سگرنه** (بضمتین) همان سغر و سغرنه بمعنی اسغر • **سگزن** (بالفتح و زاے تازي) تیرے کوچك که آنرا بعربی کتاب گویند (بالضم و تشدید تا) و مثالش در لغت تگمار گذشت؟ • **سگزی** یعنی سیستانی ' چه مردم سیستان بسخت جانی و سخت جگری مشهورند و لهذا سیستان را سگستان گویند ' و سجزی (بالکسر و جیم ساکن) معرب آن ' و این یا یاے نسبت نیست چنانکه صاحب قاموس گفته که سجزي منسوب بسجستان باشد ' بلکه سجزي معرب سگزي است و یاے سگزي یاے نسبت نیست ' معزي گوید • ع • چون تاختن رستم سگزي به پسر بر • و در فرهنگ گوید سگز کوهے است از سیستان مابین کیچ و مکران و دریاے سند از پهلوے آن میگذرد و تولد رستم دران بود ' و درین تامل است بصحت نه پیوسته • **سگاوند** کوهے است از

بجهنم همیخورد چوظلیم ٭ سکالیو (بالضم و لام ساکن و یاے مضموم) آنچه بر انگشت افروخته پخته باشند از نان و جزآن ٭ سکارآهنج بالضم سیخ آهني که بدان انگشت افروخته و نان از تنور کشند ٭ سکاروا و سکارو بالضم نانے که بر روے انگشت افروخته افکنند تا بریان شود ٭ سکاشه در شین معجمه بیاید ٭ سکافره یعني زخمه ؛ در شین معجمه بیاید چه صحیح شکافه است نه سکافره ٭ سکج (بفتح سین و کسر کاف و جیم فارسی در آخر) مویز باشد شهاب‌الدین نامي گوید ٭ بیت ٭ در جواني پیر گشتم از جفاے روزگار : همچو انگورے که اندر غوژگي گردد سکج ٭ سکز (بفتح سین و کسر کاف) مصطکي ٭ سکسك (بضم هردو سین) اسپے که راه نداشته باشد و ناهموار رود ضد راهوار انوري گوید ٭ ع ٭ از کاهلي که داشت نه سکسك نه راهوار ٭ سکسکي (بضم هردو سین) آن زحمت که از غایت ضعف بهمرسد و باندك جنبشے طپیدن دل پدید آید ٭ سکرکه (بضمتین و فتح کاف دوم) شراے که از جواري سازند ؛ ظاهرا عربي باشد زیراکه در قاموس آورده ٭ سکره (بضمتین و فتح راے مشدد و مخفف) کاسه باشد - و در کتب طبي پیاله ایست که مقدار معین میگیرد ؛ و بنابرین در اوزان و مکاییل مذکور میشود ؛ و سکوره و اسکره نیز گویند چنانکه گذشت کمال گوید ٭ ع ٭ ز کعبتین شب و روز در سکورهٔ چرخ ٭ و اخسیکتي گوید ٭ بیت ٭ ز نقشبند ضمیر تو مایه مي یابد : خم و سکرهٔ رنگ مصوران بهار ٭ سکنجیدن (بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازي) تراشیدن - و گزیدن - و سرفیدن و آواز بگلو کردن ٭ سکنجیده یعني تراشیده - و گزیده - و سرفیده ؛ و برینقیاس سکنجد و سکنجي ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد : تا چند لب لعل دلارام سکنجي ٭ سکنج (بضمتین) گنده دهن - و آنکه دهانش چون دهان قي کننده باشد ؛ و بعضے بفتح سین گفته‌اند ؛ سعدي گوید ٭ بیت ٭ تشنه را دل نخواهد آب زلال : کوزه بگذشته بر دهان سکنج ٭ و (بفتحتین) سرفه - و تراش - و گزیدگي ؛ و بکسر سین و ضم کاف نیز گفته‌اند چنانکه در میغهاے دیگر گفته‌اند چون سکنجد و سکنجي و مانند آن ٭ سکندر پادشاه معروف - و بسر درآمدن اسپ و جزآن در رفتار که سکندري گویند محمد عصار گوید ٭ ع ٭ سکندر خورد اسپ عمر دارا ٭ و نام بازي است و آن چنان باشد که هر دو دست برزمین نهند و هر دو پا بر هوا کرده براه روند و پشتك نیز گویند - و در فرهنگ بمعني نگون آورده آذري گوید ٭ بیت ٭ از نهیب زخم تیر قوس ذوالقرنین او : در چه مغرب رود هرشب سکندر آفتاب ٭ سکنه (بکسر سین و فتح کاف و نون) مخفف اسکنه مرقوم یعني برمهٔ

میرسد ' و این ترکي است ● سلف بالضم بوزن و معنئ سرف مذکور یعني سرفه مولوي گوید ● بیت ● ے رنج چه مي‌سلفي آواز چه لرزاني ● و بالکسر شوهر خواهر زن ' و بدینمعني عربیست ● سلك (بکسر سین و فتح لام) ناودان ' و در فرهنگ بسکون لام آورده ' و در شرفنامه سلك گفته که مصغر سلك باشد ● سل بالفتح کشتي - و در فرهنگ چوبے چند که برهم بندند برائے گذشتن از آب سراج الدین راجي گوید ● بیت ● زهے بحر جاه ترا آسمان سل ● و در تحفه بمعني داغ - و بالضم بمعنئ شش ' اما در کتب طبي بمعنئ داغ مطلق نیست بلکه مخصوص داغ شریان صدغ است که در درد شقیقه و خیالات و منع نزول آب نافعست خاقاني گوید ● بیت ● سل کرد بدست چابکی رود : هر مجري کاب تیره را بود ● سلمك (بفتح سین و میم) آوازه ایست از شش آوازهٔ موسیقي ● سلم (بالکسر و الفتح و سکون لام) تختهٔ رنگین که کودکان بران چیزے نویسند و بعربي لوح گویند ابوعلي حاجي گوید ● بیت ● لاجوردي سلم گردون را همي : طفل جاه او گرفته در بغل ● سله (بالفتح و لام مشدد) زنبیل و سبد - و در متعارف سبد بزرگ پهن را گویند که میوهٔ بسیار خصوصا انگور دران کنند و بر سر بردارند و آنجماعت را سله‌کش خوانند ●

الاستعارات

صلب فرشته داشتن یعني سبز پوشیدن ● سلطان فلك و سلطان یك‌اسپه و سلطان یك‌سواره و سلطان سوارهٔ گردون یعني آفتاب ● سلك لآلي یعني دندان معشوق ● سلك دور قمر یعني روزگار - و روز و شب ● سلیمان روز یعني آفتاب ●

السین مع المیم

سماخچه (بالفتح و سکون خا و جیم فارسي) همان ساماخچه مرقوم یعني سینه‌بند زنان و سماچه (بحذف خا) نیز گویند ● سماروك و سمارو بوزن و معنئ سباروك و سبارو یعني کبوتر ● سماروغ گیاهي است معروف سفید که در برشکال از جاهاے نمناك روید و صحرائي میتوان خورد و خانگي نمیتوان خورد که سمیتي دارد و بفرس اکارس و جله و خایه‌دیس گویند و باذربیجان کلاه دیوان و عوام چتر مار گویند و زماروغ نیز آمده - و ابوحفص سغدي بمعنئ خاك شور آورده عنصري گوید ● بیت ● کجا من چشم دارم بر سخایت : گل و لاله نروید از سماروغ ● و درین مثل تامل است چه معنئ اول نیز مناسب است ● سماري (بالضم و راے مهملهٔ مکسوره) کشتي شاعر گوید ● بیت ● ز خون

سیستان چه سگ دران بسیار باشد سجارند معرب آن اسدي گوید • ع • نشیمن گرفت از سگاوند کوه •
سگ‌پو آواز پاے وقت رفتن که به پریه ماند • سگسار یعني سگ مانند - و حریص دنیا - ومخلوقے
است از مخلوقات که سرش مانند سر سگ است خسرو گوید • بیت • فضول چند کنم کز درت زدن
دم عفو: نه حد خسرو مردم‌نماے سگسار است • سگ‌کنك و سگ‌کن همان مردم‌گیا که استرنگ
گویند ' و وجه تسمیهٔ آن گذشت • سگك مصغر سگ - و گیاهے است که بار آن گرهے خورد باشد
و درجامه آویزد • سگلابي سگ آبي که بعربي قضاعه گویند • سگو (بکسر سین و ضم کاف)
صفه و تختگاه - و (بفتح کاف) چیزے که بدان خرمن بباد دهند و پاك کنند و چچ نیز گویند سوزني
گوید • بیت • بربوے آنکه خرمن جو میدهم بباد: هرساعتے ز پنجه و ساعد کنم سگو • سگ‌انگور
در صیدنهٔ ابي‌ریحان بمعنیٔ عنب‌الثعلب آورده ' و در فرهنگ نیز بهمین معني آورده و گفته که آن
میوه ایست سرخ و سیاه‌رنگ بمقدار فلفل و بوتهٔ آن یك گز بلند شود و برگ آن مشابه ببرگ توت
لیکن کوچکتر ازان و بهندي مکوئی گویند • سگلیده (بفتحتین) یعني گسیخته ' قلب گسلیده '
مولوي گوید • ع • بیفیم ز خود حبل مسد را سگلیده •

الاستعارات

سگ پاسوخته یعني هرزه‌گرد و دربدري • سگ‌جان و سگ‌جگر یعني بے‌رحم و
سخت‌دل و سختي‌کش • سگ دل یعني سخت‌دل - و بددل • سگساران یعني طالبان دنیا •
سگ ابلق یعني زمانه باعتبار روز و شب •

السین مع اللام

سلا بالفتح نام نواگرے است • سلاب (بالضم و تشدید لام) مخفف سطراب ' و این لفظ
اگرچه یوناني است اما چون این تخفیف اهل فرس کرده اند بنابران مذکور شد ' اسدي گوید • ع •
بگفت این و سلاب برداشت زود • سلاجت (بفتح سین و جیم تازي) بول بز کوهي است که در
مستي بر سنگے میکند و بز کوهیٔ دیگر آنرا بوے میکند او نیز بول میکند و بمرور ایام غلیظ میشود
بشکل قیر و مومیائی و از دواهاے عظیم است ' و در فرهنگ بشین معجمه و کسر جیم آورده •
سلاح‌شور و سحشور کسے که ورزش سلاح یعني آلات جنگ کرده باشد و مستعد قتل و سلاح‌بسته بود ' چه
شور بمعنئ ورزش‌کننده آمده • سلجق و سلجوق نام جد پادشاهان سلاجقه که بچند واسطه بافراسیاب

و نیز سبزی که در آب روید و جامهٔ غوک گویند و لهذا او را بزغسمه نیز گویند زیراکه بزغ یعنی غوک دران پنهان شود و بعربی عرمض گویند (بفتح عین مهمله و میم و سکون راے مهمله و در آخر ضاد معجمه)، و بعضے سمر گفته‌اند (بفتح سین و میم مشدد و راے مهمله در آخر) و ظاهرا تصحیف سمه باشد ◦ سمیرا (بفتح سین و کسر میم) شاخے که حجام در حین حجامت بمکد - و (بضم سین و فتح میم) بانوے مهین - و بدینجهة عمهٔ شیرین را سمیرا میگفتند نظامی گوید ◦ بیت ◦ سمیرا نام دارد آن جهانگیر : سمیرا را مهین‌بانو ست تفسیر ◦ و بعربی سُمَیرا زن سبزفام را گویند ◦

الاستعارات

سم‌افگنده یعنی لنگ ◦ سمور سیه یعنی شب ◦

السین مع النون

سنا بالفتح چوبے که ازان مسواک کنند - و بمعنی گیاهے که سناےمکی گویند عربیست - و بمعنی روشنی نیز عربیست ◦ سناد (بالفتح و دال مهمله در آخر) یعنی بسیار، و ظاهرا وسناد است (بواو) چنانکه بیاید، و ارباب لغت گمان برده‌اند که واو از اصل کلمه نیست ◦ سنار بالفتح موضعے از بحر که آبش تنک و تهش گل بود و بیم آن باشد که کشتی آنجا بند شود عنصری گوید ◦ بیت ◦ وریا همچنان کشتی بادسار : که لرزان بود مانده اندر سنار ◦ سنب (بالضم و سکون نون) سم ستور - و سوراخ کننده - و امر بسوراخ کردن - و خانهٔ زیرزمین که آنرا سم و سمج نیز گویند - و بمعنی پاے نیز آمده مرادف سم مولوی گوید ◦ بیت ◦ ما ببوش عارض و طاق و طرنب : سر کجا که خود همی ننهیم سنب ◦ سنبیدن سوراخ کردن ◦ سنبه آلتی که بدان چیزها را سوراخ کنند و آسیا بدان تیز کنند - و نیز سوراخ‌کننده نظامی گوید ◦ بیت ◦ صهیل زمین‌سنبهٔ تازیان : بماهی رسانده زمین را زیان ◦ و بمعنی زنبور سیاه آمده - و بمعنی انگور نیز گفته اند اما بدینمعنی سته نیز گذشت ظاهرا یکے تصحیف باشد ◦ سنبنده سوراخ کننده ◦ سنباد بالضم نام مجوسی که در ایران زمین خروج کرده بود ◦ سنباده بالضم سنگ فسان که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و نگین تراشند و جلا دهند، و معدن آن جزایر چین باشد ◦ سنبوت و سنبات بالضم نردےبود و ساختگی، و در فرهنگ بفتح سین آورده ◦ سنبالو (بفتح سین) نوعے از میمون ◦ سنبک نوعے از کشتی خورد ◦ سنجاب پوستین معروف کبود ◦ سنج بالکسر طبق روئین که بر یکدیگر زنند صنج بالفتح معرب آن - و بالفتح وزن‌کننده - و امر بوزن

خصم بدشنے که در نبرد آئی : اجل دران بسماري رود قضا بشغاد ٭ و بعضے گویند مخفف مسماري
است و آن کشتي است که تختهاے آن بمیخ استوار کنند چه بعضے کشتیها در ولایت عرب است که
بریسمان کنبار و سارو استحکام دهند ٭ سماکار و سماکاره بالفتح سبوکش میخانه - و مطلق خدمتکار
سراج‌الدین راجی گوید ٭ بیت ٭ زهره و مشتري خریدارت : آفتاب و قمر سماکارت ٭ و صفائی گوید
٭ بیت ٭ از پي کسب شرف پیش بناگوش و لبش : ماه گشته رهی و زهره سماکارهٔ اوست ٭
سماکاری یعني خدمتکاري ٭ سمان مخفف آسمان که روز بیست و هفتم ماه فارسیان باشد - و نیز
مرغ سلوا رافعي گوید ٭ بیت ٭ باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر : چون بر بني‌سرائیل از آسمان سمان ٭
سمانه بالفتح مخفف آسمانه یعني سقف خانه - و همان مرغ سمان که بعربي سلوا و سماني گویند
مولوي گوید ٭ بیت ٭ چون مست شود زبادهٔ حق : شهباز شود کمین سمانه ٭ سمچ و سمچه بالضم
سردابهٔ زیر زمین که زندان دزدان باشد و گاهے در بیابان سازند براے مسافران مسعود گوید ٭ ع ٭
هریك نشسته بر در و دیوار سمچ من ٭ سملك (بفتح سین و ضم میم و کاف تازي) بے‌هنري
و رعنائی ٭ سم بالضم همان سمچ مرقوم یعني خانهٔ زیر زمین که در بیابانها و دهها بجهة مسافران
سازند فخري گوید ٭ بیت ٭ آنکه بهر خیر بجهد در جهان : خانقه کرد و رباط و پول و سم ٭ و بمعني
سوراخ کننده نیز آمده اخسیکتي گوید ٭ ع ٭ سوگند میخورم بسنان زراسمت ٭ و معني سم حیوانات
معروف است - و در فرهنگ بمعني پاے نیز آورده مولوي گوید ٭ بیت ٭ قوال خوش‌آوازش یا نغمهٔ
عاشق‌کش : هم زلف و رخے لایق هم ساق و سمے درخور ٭ سمندر و سمندور و سمندل و سمندول
جانور معروف که در آتش رود و نموزد و اسندر نیز گویند چنانکه گذشت ٭ و در قاموس سندل
بمعني طایر و سمندر بمعني حیوان گفته و دو چیز پنداشته و دربن تامل‌است ٭ سمند اسب برنگ
معروف - و بمعني اسب مطلق نیز آمده ٭ سمنگان (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي) شهریست
از توران ٭ سمنو (بفتح سین و سکون میم و ضم نون) مانند حلوا چیزیست که از گندم سبز پزند و در
خراسان متعارف است و خشخاش و گردکان و بادام و پسته دران کنند و در عرف حلواے سمنك
گویند ٭ سمن (بفتحتین) گل سفید خوشبو که سه برگ دارد بعضے بسرخي مایل باشد ٭ سمو
(بفتح سین و ضم میم) تره دشتی ٭ سموت (بفتح سین و ضم میم) فتراك ٭ سمه (بفتحتین) آبگیر
کوچك که جولاهان دارند - و در موید بمعني مالهٔ آهار ولیف جولاهان که بدان آهار بر کار پاشند - و در
شرح سامي چوبے بقدر یکدو دست که سربهن دارد و کرباسے که بر نورد پیچیده باشند بدان مالند -

شکسته اش : مانند سنده کو گذر از ناودان کند ◦ و بمعنی سدے که پیش آب بندند نیز گفته اند - و در فرهنگ بمعنی سندان گفته مولوي گوید ◦ بیت ◦ تیر ترا کنده‌ام پتك ترا سنده‌ام : بےتو اگر زنده ام جز بسگانم مده ◦ **سندان** آلت معروف که آهنگران بران کار کنند - و آهن پهن که بر در کوبند و حلقه را بران زنند تا مردم خانه خبردار شوند و بیرون آیند خاقاني گوید ◦ بیت ◦ در ایوان شاهی در دولتش را : فلك حلقه و ماه سندان نماید ◦ و جامي گوید ◦ بیت ◦ بود با یار خود خوش و خندان : کامد آواز حلقه بر سندان ◦ **سنز** (بضم سین و کسر نون) بمعني سیاه‌دانه که بر روے نان کنند ' و در شین معجمه بیاید ◦ **سنقر** (بضم سین و قاف) سنقار که بدان شکار میکنند و این ترکیست ◦ **سنگك** مصغر سنگ - و نام غله ایست - و تگرگ و ژاله و **سنگچه** نیز گویند عنصري گوید ◦ بیت ◦ برویاند هزاران سنبل و گل : بعون آفتاب از سنگ سنگك ◦ **سنگ** معروف - و وقار و اعتبار - و وزن و گراني ◦ **سنگ‌پشت** کشف باشد ◦ **سنگ‌خور** و **سنگ‌خوار** و **سنگ‌خوارج** و **سنگ‌خوارك** و **سنگ‌خورك** مرغیست که ریزهاے سنگ خورد و بعربي قطا گویند سنائی گوید ◦ بیت ◦ هرکه در دنیا بسازد مسجدے ازبهر حق : باشد آن مسجد بسان آشیان سنگخور ◦ **سنگین‌سار** مرغیست سیاه که بر پشت نقطهاے سپید دارد عنصري گوید ◦ بیت ◦ گہ به بینی گشته چو پشت باز خشین : گہ منقط بیني چو پشت سنگین‌سار ◦ **سنگور** بالفتح سله که فقاعیان فقاع دران چینند سنائی گوید ◦ بیت ◦ اگر چون زر نخواهی روے عاشق : منه بر گردن چون سیم سنگور ◦ و بمعني بادریسهٔ دوك نیز گفته‌اند ' و در شین معجمه مذکور میشود ◦ **سنگرك** (بفتح سین و ضم کاف) بادریسهٔ دوك ' و سنگلوك (بوزن مفلوك) نیز گفته‌اند ◦ **سنگ‌شکن** نوعے از خرما ست که سنگ‌اشکنك نیز گویند - و نام غله ایست ◦ **سنگم** (بفتح سین و ضم کاف فارسی) جانورے است مانند جُعَل که در حمامها باشد - و (بفتح کاف) در فرهنگ بمعني رفیق و همراه - و اتصال دو چیز باهم ◦ **سنگه** (بفتح سین و کاف فارسي) همان اسغر مرقوم ◦ **سنگار** بالفتح همراه و رفیق ' چون دو کس همراه روند سنگار یکدیگر باشند ' و چون دو کشتی باهم روند سنگار باشند باهم ◦ **سنگانه** بالفتح مرغے است خورد که بتازي صعوه گویند ◦ **سنگ‌انداز** برغندان باشد که شیرازیان کلوخ‌انداز گویند - و نیز آنچه بر بارهٔ قلعه سازند و ازان سنگ و خاك بزیر اندازند محمد عصار گوید ◦ بیت ◦ ز سنگ‌انداز آن سنگے که جستے : پس از قرنے سر کیوان شکستے ◦ **سنگله** (بالفتح و ضم کاف فارسی) نانے که از گاورس پزند ◦ **سنگدوله**

کردن - و بمعني سفیداب سرنج است نه سنج - و بمعنی سرین مردم وغیره بشین معجمه است نه مهمله - و بمعني جلاجل دایره محل تامل است ◦ **سنجار** بالکسر موضع است نزدیك موصل که مولد سلطان سنجر است ' و در فرهنگ بفتح سین آورده ◦ **سنجه** بالفتح سنگی که بدان وزن کنند چون درم و منقال و بتازي صنجه گویند - و نام دیوے است مازندراني فردوسي گوید * ع * ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود ◦ **سنجد** (بفتح سین و کسر جیم تازي) میوه ایست شبیه بعناب ◦ **سنجدبو** نام گلی است سراج‌الدین راجی گوید * بیت * چون ز عنبر برد سنجدبوے بوے : با مي گلگون بسنجد بوے بوے ◦ **سنجق** (بفتح سین و ضم جیم تازي) و سنجوق نیز آمده بمعنی کمربند ' و ظاهرا ترکي است ◦ **سنخج** (بفتحتین و سکون خا و جیم تازي در آخر) تنگي نفس ' و بکسرتین نیز گفته‌اند ' منصور منطقي گوید * بیت * از غم و غصه دل دشمنت باد : گاه در تاباك و گاهے در سنخج ◦ **سند** بالکسر نام ولایتي است معروف - و نام آبے است که نیلاب گویند - و نیز حرام زاده - و قافیهٔ معیوب ' منجیك گوید * ع * ای سند چو استر چه نشیني تو بر استر ◦ و انوري گوید * ع * ز یك قافیه سند عیبي نباشد ◦ **سندباد** بالفتح نام پسر گشتاسب بن لهراسب - و نام کتابے است تصنیف کردهٔ ازرقي در نصایح ' و ظاهرا آن نصایح و مواعظ از سندباد پسر گشتاسب بوده بدین سبب کتاب را آن نام کرده ' ازرقي گوید * بیت * هرکه بیند شهریارا پندهاے سندباد : نیك داند کاندران دشوار باشد شاعری ◦ و سعدي گوید * ع * چه نغز آمد این نکته در سندباد ◦ **سندل** و **سندلك** و **سندله** کفش باشد ' و سندلی کرسي که در قدیم کفش پادشاهان بران میگذاشتند ' و فی السامی الصندلی کفش فروش ' و ظاهرا صندلی معرب سندلی باشد (بسین) ' فخري گوید * بیت * چرخ بر سندلیء مهر نهد : چون کند شه برون ز پا سندل ◦ و در فرهنگ بمعني کشتي کوچك که بار بران کرده بکشتيء بزرگ برند - و بمعني احمق نیز آورده ' عنصری گوید * بیت * گرفتم بجاے رسیدي بمال : که زرین کنی سندل و سندلك ◦ لیکن ازین بیت ظاهر میشود که کفش خورد باشد و تصغیر سندل لیکن در فرهنگ بجاے سندلك چاچله آورده و شاهد معنیء احمق این دو بیت آورده از رفیع‌الدین شیرازي * قطعه * حال شیراز و اهل منصب او : از من اي بیخبر چه می پرسی ◦ لیوکیشان رسیده است بعرش : سندلیشان گذشته از کرسی ◦ و درین تامل است ◦ **سندره** (بکسر سین و سکون نون) حرامزاده ' و بفتح سین نیز گفته اند ◦ **سندروس** بالفتح صمغ زرد که روغن کمان ازان گیرند - و بمعني مطلق زرد نیز استعمال کنند ◦ **سنده** (بفتح سین و دال) غایط سطبر و گنده کمال گوید * بیت * الفاظ بسته اش ز زبان

گویند و آنرا مبارك ندانند و گویند سور از گله دور ● **سوری** مطلق سرخ کمال گوید ● بیت ●
لعل است می سوري و ساغر کانست : جسم است پیاله و شرابش جانست ● زیراکه رنگ سرخ در
مهمانی و جشن عروسي بکار برند - و نیز سوري گل سرخ چون لاله و مانند آن - و گلیست سرخ -
و قسمی است از پیکان بهر دو معنی خسرو گوید ● بیت ● ز سوري کان نه کم بود از کذاره : جگر میشد
چو سوري پاره پاره ● و بمعنيِ شادي سور است نه سوري ● **سوران** (بوزن کوران) ساربان ؟ باشد و
آن مرغکی است سیاه معروف ● **سوز** سوزش - و سوزنده - و امر بسوختن ● **سوزا** بمعنی سوزنده ●
سوزاك بیماریی معروف که بعربي حرقة البول گویند - و بمعنيِ سوختگی نیز آمده عبیدلومکی
گوید ● بیت ● هنوزم در جگر سوز بصر بود : دران سوزاك دل میبود اسیرم ● **سوزبان** (بالضم و کسر
زاے معجمه و یاے حطی) سرمایه باشد - و راز و مافی الضمیر کمال گوید ● بیت ● عاقبت بے
تحاشي سرپوش : از طبقهاے سوزبان برداشت ● و در فرهنگ بمعنيِ نفع و سود آورده خاقاني گوید
● بیت ● هرچند سوزبان زبان است گرم و خشك : خط بر خط مزور این سوزبان کشد ● و بمعنيِ
ارمغاني- و بمعنيِ غمخوار نیز آمده ● **سوژه** (بضم سین و فتح زاے فارسي) خشتك جامه و سوجه
(بجیم) نیز گویند - و در سامی آن پاره باشد که از سر تیریز ببرند تا خشتك بران دوزند ' نظامي گوید
● ع ● خشتك زر سوژهٔ پیراهنش ● و عبید لومکي گوید ● بیت ● دواج آسمان در پیش قدرت :
کمینه سوژهٔ از پیرهن گیر ● و در فرهنگ (بزاے تازي) بمعنیِ تیریز جامه آورده ● **سوس** بالضم
مخفف سوسمار ' و زنان بواسطهٔ فربهی خورند ' رودکی گوید ● بیت ● سوس پرورده بمی بگداخته :
نیك درمانے زنانرا ساخته ● و دیگر معانيِ او چون عربیست مذکور نشد ● **سوسه**[1] کرم گندمخوار
که سیسك نیز گویند فردوسی گوید ● بیت ● نیاید بکار من این ساز جنگ : کجا سوسه سنجد بچنگ
پلنگ ● **سوسك** (بضم سین اول و فتح دوم) تیهو باشد و بهر دو شین معجمه نیز گفته‌اند - و (بکاف
فارسي) جانوریست که در حمامها باشد و تدو نیز گویند ● **سوسپند** (بضم سین اول و سکون دوم
و فتح باے تازی و سکون نون) گیاهی است که چون آنرا بشکنند شیرهٔ سفید چون شیر ازان برآید و
آن علف شتر باشد ● **سوغات** (بفتح سین و غین معجمه) راه‌آورد سراج‌الدین‌راجی گوید ● بیت ●
هرکه بر بحر ضمیرش بگذرد : گوهر معنی بسوغات آورد ● **سوغه** (بفتح سین و غین) آنچه نویسندگان
را غازیان از غنیمت خود دهند ● **سوفچه** (بضم سین و سکون فا و جیم فارسي) شوشهٔ زر منیك

---

(۱) ظاهرا سوسه (باضافهٔ ها) همان سوس است بمعنيِ دیوچه و کرمی که در پشم و طعام افتد و عربیست ●

گردباد که بعربی اعصار گویند ٭ سنه (بفتحتین و اظهار ها) نفرین و لعنت فخری گوید ٭ بیت ٭ شهر و اسبوع و سنه مانند روز : میکند بر دشمن جاهت سنه ٭ سنیژه (بفتح سین و زاے فارسی و کسر نون و یاے معروف) همان تونه مرقوم یعنی ریسمانے که از پهناے کار زیاده آید و آنرا نبافند و بانگشت بپیچند و بگذارند ٭

الاستعارات

سنبل تر یعنی زلف - و خط خوبان ٭ سنبله‌زر یعنی منقل و انگشتدان ٭ سنگ بر شیشه زدن توبه کردن از شراب ٭ سنگ در موزه افتادن یعنی اضطراب و بیقراری - و اقامت و ترک سفر ٭ سنگ راه شدن یعنی مانع شدن ٭ سنگ زن ترازوئی است که یك سر آن کم‌وزن باشد نظامی گوید ٭ بیت ٭ زنان را ترازو بود سنگ‌زن : بود سنگ مردان ترازوشکن ٭ سنگ بقرابه زدن یعنی توبه کردن ٭ سنگ رعد غلولهٔ توپ کلان هاتفی گوید ٭ بیت ٭ اگر سنگ رعد تو دارد شکوه : صف لشکر ماست البرز کوه ٭ سنگ بر قندیل زدن یعنی مکدر و منغص ساختن عیش کسے ٭

السین مع الواو

سوارك آب یعنی حباب ٭ سواك بالضم زردی کشت ٭ سوب بالضم بزبان خوارزم آبه را گویند انوری گوید ٭ ع ٭ سخت سوب و پکند او که از بیشم بکند ٭ سوبهار بالضم بتخانه ایست حوالی غزنین اسدی گوید ٭ بیت ٭ بیامد به بتخانهٔ سوبهار : یکی خانه دید از خوشی چون بهار ٭ و ظاهرا همان شاهبار است که بیاید و غیر آن نیست ٭ سوبدی (بباے موحده و واو غیر[1] ملفوظ بوزن گفتی) همان سار مرقوم که مرغیست خوش‌آواز ٭ سوتام بزبان طوسی اندك و کوچك باشد قطران گوید ٭ ع ٭ سخت اندك نماید و سوتام ٭ سوخته معروف - و نیز پنبه و لتهٔ که آتش دران گیرند و بعربی حراق گویند - و نام یکی از هشت گنج پرویز - و در ادات نُقل شراب که اندازند - و بمعنی سخته یعنی سنجیده نیز آمده ٭ سوخ (بوزن شوخ) پیاز باشد ٭ سود بوزن و معنی سُبَد ٭ سور بالضم مهمانی و جشن عروسی و مانندآن - و رنگ سرخ و لهذا لاله و گل و مانند آنرا گل سوری گویند - و در فرهنگ اسب خاکستر رنگ بسیاهی مایل که خط سیاه از کاکل تا دم او کشیده باشد و سول نیز

(۱) غیر ملفوظ بودن واو در سوبدی و نیز در سوگل که می‌آید محل تامل است ٭

جزآن که بسوهان افتد • سوناك (بضم سین و سکون نون دوم و کاف تازي) نفسے که از بیفي برآید • سون بمعنې سو باشد یعنی جانب سنائی گوید • بیت • گفت ای خواجه گرچه زان سون شد : نه زبند زمانه بیرون شد • سو بالضم جانب - و مخفف سوه - و روشنائی فخري گوید • بیت • مه و خورشید به گردون گردان : همي گیرد ز راے روشنت سو • و حالا نیز متعارف است که میگویند این چراغ سو ندارد یعنی فروغ ندارد - و در فرهنگ بمعنې مانند آورده مرداف سان مولوي گوید • بیت • بماند آب معلق بدستم از سر حیرت : فرو شدم بتفکر که این چه شکل و چه سو شد • و در ترکی بمعنی آب است • سوهن بمعنی سوهان • سویست و سویس (بفتح سین و کسر واو) غفلت • سوین (بفتح سین و کسر واو و یاے معروف) آبدان سگ - و در فرهنگ بمعنې مطلق ظرف گفته • سویسه (بفتح هردو سین و کسر واو) قوس‌قزح مرادف سرویسه •

الاستعارات

سوارآب یعنی حباب • سوارپا یعنی پیادهٔ تیزرو ' و پا سوار نیز گویند • سوارسیستان یعنی رستم • سوے پا دیدن شرمندهٔ و خجل شدن • سواد اعظم مکهٔ معظمه خصوصا - و هر شهر بزرگ عموما •

السین مع الهاء

سهر بالکسر گاو باشد فردوسي گوید • ع • بیارد فربه یکی مادهٔ سهر • و در نسخهٔ میرزا بمعنې مادهٔ گاو گفته • سهم بمعنې ترس و بیم •

سه‌خوان یعنی سه خوان طعام و جزآن - و جماعهٔ که قایل ثالث ثلثه اند خاقاني گوید • بیت • بیلك لفظ آن سه‌خوان را از چه شك : به صحراے یقین آرم همانا • سه‌کوهك خار خسك • سه‌تا یعني سه ته که سته نیز گویند - و بازي سیوم نرد که بسه کعبتین بازند - و ساز سه‌تار - و سه عدد - و سه پیاله که بتازي ثلثهٔ غساله گویند و حکیمان نهار خورند تا غسل معدهٔ از فضلات کند نزاري گوید • بیت • محبانه دعائے کرد خواهم : حکیمانه سه‌تائے خورد خواهم • سه‌تاره ساز طنبور - و بازي سیوم نرد • سه‌درك خطی باشد که بر زمین کشند براے قمار بازي • سه اسپه یعني شتاب رفتن ' چه هرکس که خواهد بجائے بتعجیل رود سه اسب همراه دارد تا هرکدام مانده شود بر دیگرے

گوید * بیت * بیکی لقمه که از خوان تو خورد آن مسکین : بیکی سوفچه زرش بفروشی تو کنون *
سوفار و سوفال دهان تیر - و سوراخ سوزن و مانندآن * سوفرا (بضم سین و فتح فا) نام وزیر قباد ، و بعضی بجاے فا خاے معجمه نیز گفته‌اند ، فردوسی گوید * بیت * قباد اندر ایران شده کدخدا : همیراند کار جهان سوفرا * سوگک (بضم سین و فتح کاف فارسی) همان سوالک یعنی زردی کشت ، و سولک (بلام) نیز گفته‌اند ، و سوگل (بکاف فارسي بوزن جعل) بهمین معنی است و سیگل نیز گفته‌اند ، و ظاهرا یکی ازین درلغت تصحیف است * سوگ بالضم ماتم - و داسهٔ خوشه - و در نسخهٔ وفائی بمعنی خوشهٔ جو و گندم - و بمعنی گوشه نیز گفته‌اند شاکر بخاری گوید * بیت * اندام دشمنان تو از تیر ناوکی : مانند سوگ خوشه چو بادام آژده * و درین بیت بمعنی گوشه است ، و بمعنی خوشه و داسه شاهد میخواهد * سوگوار یعنی ماتم‌زده * سول بالضم همان سور یعنی خاکستری مایل بسیاهی از اسپ و استر که نامبارك میدانند سنائی گوید * بیت * آن یکی عیسی آن دگر خرسول : وآن دگر خضر وآن چهارم غول * و بمعنی ناودان نیز گفته‌اند - و (بضم سین و فتح واو) زیر پاے شتر که بعربی فرسن گویند (بالکسر و فتح سین) مرادف سبل مرقوم ابن‌یمین گوید * بیت * ای آنکه می‌برد بسفر ناقهٔ ترا : محکم‌نهاد گشته سولهاش لعل فام * سولان بالضم نام پیغمبرے است از بنی‌اسرائیل - و بالفتح کوهی است بسه فرسنگ اردبیل که مقام اولیاست ، و آن کوه را مغان از امکنهٔ مبارك دانند و بآن سوگند خورند ، و سبلان (بباے موحده) نیز گویند ، ناصر خسرو گوید * بیت * تو بپایش یگان یگان برشو : پس بپایاے بر سر سولان * و بعضی درین بیت بمعنی نردبان گفته‌اند و ظاهرا قیاس کرده‌اند - و (بفتح سین و واو) دوائیست که از ملك روم آرند * سوله سوراخ مقعد - و سوراخ فرج عسجدی گوید * بیت * بجنبانم علم چندان دران دو گنبد سیمین : که سیماب از سر حمدان فرو ریزد دران سوله * و خانه‌زادے که پدر و مادرش هندی باشند - و بعضی گفته‌اند آنکه یکطرف او بنده باشد خواه سیاه و خواه سپید * سومنات (بضم سین و واو مجهول و سکون میم) بتخانهٔ معروف در جونه‌کر نواحی گجرات که سلطان محمود خراب کرد ، و این لفظ در اصل هندیست چه سوم بمعنی قمر است و نات بمعنی صاحب و چون این بتخانه بهیکل قمر ساخته بودند سومنات میگفتند * سونج (بضم سین و فتح نون) نام شهریست سوزنی گوید * ع * بمدح صاحب صدر ریاست سونج * و بجاے نون باے موحده نیز گفته‌اند * سونش (بضم سین و کسر نون) ریزهٔ آهن و

سبیوش است ◦ سچ (بفتح سین و جیم تازي) مویز ◦ سیچ (بکسر سین و یاے مجهول و جیم فارسي) ساختگي کارخسرو گوید ◦ بیت ◦ میداد چو نظم نامه را سیچ : باقي نگذاشت بهرما هیچ ◦ و در فرهنگ بمعنئ رنج و محنت آورده زراتشت بهرام گوید ◦ بیت ◦ جهان سیچمند پرانائي : که او را پیشه باشد بیوفائي ◦ سیچیدن مهیا ساختن ◦ سیچغنه (بکسر سین و جیم فارسي و سکون غین و فتح نون و بفتح غین نیز گفته اند) مرغ میاد - و در فرهنگ بمعنئ باشه گفته عبید لومکي گوید ◦ بیت ◦ اي نادره عدلے که ز انصاف تو تیهو : از دیدۀ سیچغنه کند دانه مهیا ◦ سیخک مصغر سیخ - و قسمے از کباب که گوشت را ریزه کنند و بر سیخهاے کوچك چوبین کشند و بر روے تابه و سنگ بریان کنند ◦ سیخول (بکسر سین و ضم خا) همان اسغر مرقوم ◦ سیخ پر بچۀ مرغ که ابتداے پربرآوردن او باشد گویند که سیخ پر شد خسرو گوید ◦ بیت ◦ سبزۀ نو رسته تو گوئي مگر : بچۀ مرغ است که شد سیخ‌پر ◦ سیرنگ بمعنئ سیمرغ زیراکه سي رنگ دارد خیالي گوید ◦ بیت ◦ جز خیالے ندیدم از رخ تو : جز حکایت ندیدم از سیرنگ ◦ سیرم (بکسر سین و ضم را) دوال سفید که چشمۀ آنرا کنده باشند تا نرم شود خسرو گوید ◦ بیت ◦ سیرم از پشت جدي نپسندم : نسزد زان دوال شه بندم ◦ و خواجو گوید ◦ ع ◦ مدام تا کشد از پشت دشمنان تو سیرم ◦ سیرمان (بکسر سین و سکون یا و را) یاقوت سرخ - و حریر منقش ◦ سیز (بکسر سین و یاے مجهول) تیز باشد ضد کند ◦ سیست (بکسر اول و سکون سین دوم) بمعنئ برجست، و سیستن برجستن ◦ سیسك و سیسو (بکسر سین اول و فتح دوم) کرم گندمخوار - و نام غله ایست که مشنگ نیز گویند، و سیسرك بدین معني است ◦ سیس (بکسر سین اول) اسب تند جمال‌الدین عبدالرزاق گوید ◦ بیت ◦ تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت : روز هیجا چون کشي بر سیس یکران تنگ تنگ ◦ و بمعنئ جست و خیز نیز آمده - و بمعنئ ظرف شراب نیز گفته اند ◦ سیغ (بکسر سین و یاے مجهول) نغز و خوب عنصري گوید ◦ بیت ◦ برفگن برقع ازان رخسار سیغ : تا برآید آفتاب از زیر میغ ◦ سیفور (بفتح سین و ضم فا) جامه ایست ابریشمي ظهیر گوید ◦ ع ◦ بجمع آري کین اطلس است و آن سیفور ◦ سیك (بوزن نیك) همان سواك مرقوم یعني زردي کشت ◦ سیکي شرابے که چندان جوشانیده باشند که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد در اصل سه یکي بوده ترکیب داده سیکي کردند و بعربي مثلث خوانند - و بمعنئ مطلق شراب نیز استعمال

سوار شود ٭ سه ایوان‌دماغ و سه‌غرفهٔ‌دماغ و سه غرفهٔ مغز یعني محل فکر و خیال و حفظ ٭ سه‌پایهٔ هوائی یعني ستارهٔ نسر ٭ سه‌دختر سه ستارهٔ بنات‌النعش ٭ سه‌دوری یعني ابعاد ثلاثه ٭ سه‌فرزند اخشیجان موالید ثلاثه ٭ سه‌گانه سه پیالهٔ شراب که ثلاثهٔ غساله گویند ٭ سه‌نوبت یعني وقت کودکي و جواني و پیري - و تهجد واشراق و چاشت ٭ سه‌روح و سه‌گوهر و سه‌نتاج یعني موالید ثلاثه ٭ سه‌ظلمات تاریکیِ شکم و زهدان و مشیمه ٭

السین مع الیاء

سیاه معروف - و بمعنی مست گذارو نیز آمده رفیع لبناني گوید ٭ بیت ٭ زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو : هشیار گشت و چشم تو ماندست درخمار ٭ و بمعنی غلام حبشي و هندي نیز آمده شرف شفروه گوید ٭ بیت ٭ سر زلفت به یغما برد دلها : سیاهت ترکتازي از که آموخت ٭ و نام اسپ اسفندیار فردوسي گوید ٭ ع ٭ چو من زین زرین نهم بر سیاه ٭ و در فرهنگ نام کتابیست از مصنفات زردشت - و نام خط چهارم از جام جم که خط ازرق گویند خاقاني گوید ٭ بیت ٭ بجام عشق تو مي تا خط سیاه دهند : منم که سربسر آن خط سیاه نهم ٭ سیا مخفف سیاه کمال گوید ٭ ع ٭ اگرچه خصمت سازد شب سیا پرده ٭ سیاب بالکسر حیات ٭ سیار بالکسر نانے که از جو و باقلا و کارس پزند ٭ سیاوش پسر کیکاؤس که سودابه زن کیکاؤس برو عاشق شد آخر از ایران بتوران رفت افراسیاب باو دختر داد که ازان کیخسرو متولد شد گرسیوز برادر افراسیاب و جمع دیگر حسد بردند و بکشتن دادند و قصهٔ او معروف است و سیاوخش نیز گویند ، و سیارش (بکسر سین و فتح واو) نوعے از مرغان ٭ سیاوخش‌گرد و سیاوش‌گرد نام شهریست آباد کردهٔ سیارش ٭ سیالغ (بفتح سین وکسر لام) خسکے که از آهن سازند و در میدان و پاے قلعها ریزند تا پاے اسپ و پاے پیاده مجروح شود فردوسي گوید ٭ ع ٭ سیالغ بمیدان درون ریختند ٭ سیام و سیامک (بفتح سین) کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن نمودار میشد رودکي گوید ٭ ع ٭ نه ماه سیامي نه ماه فلک ٭ و سیامک بالکسر نام پسر کیومرث پدر هوشنگ که دیوان او را کشتند ٭ سیان و سین هردو بمعنی عشق‌پیچه باشد ، و در تحفه گفته که او را پرسیان نیز گویند ، ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ آنکو سرش از فضل خداوند بتابد : فردا بکند آتش و اغلال سیانیش ٭ سیبوش اسبغول ، وصحیح

بترسم ز بانگ سینی و طاس • و سنی (بحذف یا) نیز آمده • سی عدد معروف - و نیز سنگ خارا • سیه‌سار و سیسار نهنگ باشد چه سرش سیاه میباشد سنائی گوید • بیت • سفله گردد ز مال و جاه سفیه : که سیه‌سار برنتابد پیه • سینجر (بفتح سین و یا و سکون نون و ضم جیم تازی) شراره و آتش‌پارها فردوسی گوید • ع • سینجر چو باران زرین چکان • سیوارتیر نام نوائیست منوچهری گوید • ع • ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری • سیه‌پوش چاؤش که درپیش پادشاهان دورباش میگویند ' زیراکه این جماعت در قدیم سیاه میپوشیدند تا در نظر مهیب نمایند ' اسدی گوید • بیت • به نزدیک شیروے شد دادخواه : که او بد سیه‌پوش درگاه شاه • سیه‌سنبل ریحانیست خوشبو که دفع زهر عقرب کند سیسنبر معرب آن اورمزدی گوید • بیت • نیشی که برد عقرب زلفت بدل من : زهرش بسیه‌سنبل خط تو دوا یافت • و فردوسی گوید • ع • بکند آن سیه‌سنبل مشکبوے •

الاستعارات

سیاه‌بادام و سیه‌بادام یعنی چشم محبوب • سیاه‌پستان و سیه‌پستان یعنی زنے که فرزندان او نزیند و هر طفل را که شیر دهد زود بمیرد • سیاه‌خانه بندیخانه - و خانهٔ بےمیمنت - و خیمهٔ صحرانشینان • سیاه‌دست و سیه‌دست یعنی بخیل و رزل ' و او را کاسه سیاه و کاسه سیه و سیاه کاسه و سیه کاسه نیز گویند • سیاه‌کار و سیه‌کار و سیاه‌کر و سیه‌کر و سیاه‌نامه و سیه‌نامه یعنی فاسق و فاجر - و ظالم • سیاه‌گلیم و سیه‌گلیم یعنی بدبخت و بےدولت • سیه‌چشم و سیاه‌چشم چشم محبوب - و باز شکاری • سیاهی‌ده یعنی شرمنده‌ساز • سیاهی‌ده خال یعنی زینت ده نظامی گوید • ع • سیاهی‌ده خال عباسیان • سیاهه و سیاهه‌زن زن بدکار که آنرا غر و روسپی نیز گویند و بتازی قحبه خوانند انوری گوید • ع • چو برف سفیدم بداد آن سیاهه • و سوزنی گوید • ع • دشنام آن سیاهه‌زن ازبر همیکنم • سیرآمدن یعنی ملول شدن و بستوه آمدن • سیخ‌گاه‌یافتن یعنی دانستن که بچه چیز از جا در می‌آید ظهوری گوید • بیت • کلکت که ز نوك او چکد بحر : خوش یافته سیخگاه کانرا • سیرشدن یعنی مستغنی گشتن - و آرام گرفتن • سی‌ستارهٔ‌پاك یعنی سی دندان حضرت علیه السلام • سیماب‌آتشین و سیماب‌آتشین‌سپر و سیمرغ‌آتشین و سیمرغ‌آتشین‌پر یعنی آفتاب • سیماب‌پا یعنی گریزپا • سیماب‌چشم یعنی اشك چشم خاقانی گوید • ع • گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته • سیماب درگوش یعنی ناشنوا و کر • سیماب‌دل یعنی

کنند سعدي گوید * ع * مرقع بسیکي گرو کرده اند * سیلاب‌کند زمینی که سیلاب آنرا کنده باشد *
سیلک (بکسر سین و فتح لام) همان سیسلک مرقوم ' و سیکک (بکاف) نیز گفته‌اند * سیلان
(بفتح سین) نام ولایتی است که یاقوت خوب ازان آرند - و بالکسر جنسی است از دوشاب بسحاق گوید
* بیت * اردهٔ بخرک و سیلان چو یک اشکم بخوري : در دلت کشف شود سر هزاران اسرار *
سی‌لحن سي نواے باربد که پیش خسرو نواخت ' و هرکدام را نامی است چنانکه مذکور
میشود ۱ آرایش خورشید ۲ آئین جمشید ۳ اورنگي ۴ باغ شیرین ۵ تخت طاقدیسي ۶ حقهٔ
کاؤس ۷ راح روح ۸ رامش جان ۹ سبز در سبز ۱۰ سروستان ۱۱ سرو سهي ۱۲ شادروان مروارید ۱۳
شبدیز ۱۴ شب فرخ ۱۵ قفل رومي ۱۶ گنج بادآورد ۱۷ گنج گاو ۱۸ گنج سوخته ۱۹ کین ایرج
۲۰ کین سیاوش ۲۱ ماه برکوهان ۲۲ مشک‌دانه ۲۳ مرواے نیک ۲۴ مشک‌مالي ۲۵
مهرماني ۲۶ ناقوسي ۲۷ نوبهاري ۲۸ نوشین باده ۲۹ نیم روز ۳۰ نخچیرگان کذائي النوبد ' اما شیخ
نظامي ازین الحان سه لحن که آئین‌جمشید و راح روح و نوبهاري باشد نیاورده ' و چهار نام دیگر که ساز
نوروز و غنچهٔکبک دري و فرخ‌روز و کیخسروي باشد آورده ' و چون براے هرلحنی بیتی گفته باید که سي
و یک لحن باشد و حل آنکه سي لحن مشهور است ' شاید که یک بیت الحاقی باشد * سیله گلهٔ
گاو و اسب و آهو ' و شمس فخري فسیله بمعني گلهٔ اسب و سیله بمعني گلهٔ گاو و آهو گفته فرخي
گوید * بیت * بباغ اندر کنون مردم بنزد مجلس از مجلس : براغ اندر کنون آهو بنزد سیله از سیله *
سیلي آن باشد که انگشتان دست راست کنند و نرمهٔ دست تیغوار بر گردن مجرمان و بے‌ادبان زنند '
و عوام سیلي را بغلط طبانچه و چپات خیال کرده اند ' فردوسي گوید * بیت * بفرمود تا دست سیلي
کنند : بسیلي قفاگهش نیلي کنند * سیم (بفتح سین) چوبے است که برزگران بر دو طرف چغ بندند
و آنرا بریسمان بر گردن گاو استوار کنند و چغ چوبے است که بر گردن گاو نهند - و بالکسر نقره - و بمعني
ماهيِ درم‌دار بشین معجمه است * سیماب معروف و چون مرکّب اعتبار کنند معنی آن آب سیم
باشد - و در موید بمعني خیو گفته و ظاهرا جیوه بتصحیف خیره خوانده و بمعني دیگر پنداشته *
سیمه‌سار سراسیمه * سیم‌آهنگ (بوزن بے‌آهنگ) خیار صحرائي * سیمگل (بفتح؟ کاف فارسي)
گلابه که بالاے کاه‌گل مالند * سینا جد شیخ ابوعلي - و طور سینا عربیست * سینه معروف - و بمعني
پستان محل تامل است * سیني خوانے که از برنج و مس و روے سازند خسرواني گوید * ع * که

خوان کس : نان شاخل خوشتر آید گرخوري بر خوان خویش • شاد یعنی خوشحال - و بمعني
بسیار نیز آمده چنانکه گویند شاداب و شادخوار یعنی بسیار خورندهٔ شراب • شاداب یعنی سیراب -
و تازه و تر • شادخوار یعني شادمان - و در شرفنامه کسي که بے اختیار شراب خورد ' و شادخور نیز گویند
فلکی گوید • بیت • طبع تو باد شادخور می بکفت ز جام زر : گلرخ دلبرت ببرے غم و رنج و غایله •
و در فرهنگ بمعني زن قلحشه آورده ناصرخسرو گوید • بیت • جهان چون شادخوارے بود لیکن :
بماند آن شادخوار اکنون ز شادي • لیکن درین بیت بمعنی شادمان نیز مناسب است • شادورد
و شاتورد هالهٔ ماه باشد پیروز مشرقی گوید • بیت • یکے همچون پري بر اوج خورشید : یکے چون شاتورد از
دور مهتاب • و لطیفی گوید • بیت • دل گشته از علامت خطت امیدوار : چون برزگر کو شود از شادورد
شاد • و نیز شادورد فرشے که می اندازند فردوسی گوید • بیت • جهاندار برشادوردے بزرگ : نشسته
همي پیکرش میش و گرگ • شادبچه لحاف باشد بوربها گوید • بیت • چو بالش از همه کس
بر سر آیم ار باشد : دمے بزیرم شادبچه چون نهالیچه • شادروان بساط و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوك
گسترانند خاقانی گوید • ع • بادام ساقي مست خواب از جرعه شادروان خراب • و زیر کنگرهٔ عمارت
عالي - وسردر خانه - و سایعبان خسرو گوید • بیت • ز رحمت بارکن گنجینهٔ جود : درونم خوان بشادروان
مقصود • و شادوان (بحذف را) نیز آمده اسدي گوید • بیت • یکے خسروي شادوان گونه گون :
درازاش میدان اسپے فزون • و شاروان (بحذف دال) و شاربان (بباے موحده) نیز آمده •
شادروان مروارید لحنے است از سی لحن بارید ' زیراکه بارید بر شادروان خسرو نشسته بود که این لحن
بست خسرو بجایزه مروارید برو افشاند • شادیاخ نام نیشاپور در زمان قدیم ' و شادخ نیز گویند' ابن یمین
گوید • ع • تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شادیاخ • و انوري گوید • بیت • دي ز من پرسیده معروفے
ز معروفان بلخ : از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی • شادغر (بفتح غین) ولایتی است بماوراءالنهر
که وراے آن بیابانے است ریگستان کفار دران مقام دارند و مردم آنجا اکثر جولاه باشند فخري گوید • بیت •
خصمش برهنه تشنه و بےچیز ماندهٔ : در دشت ریگ کافرازان روے شادغر • و در نسخهٔ وفائی
بمعنی ناے روئین گفته • شادگونه (بضم کاف فارسي) جبهٔ پنبهآکنده - و بمعني تکیهگاه - ونهالی
نیز گفتهاند عسجدي گوید • بیت • همان که بود ازین پیش شادگونهٔ من : کنون شدست دواج تو
اے بدوني فاش ؟ • و فخري گوید • بیت • بر شادگونه تکیه زده شاه شادکام : دولت رهي و بخت
مطیع و فلك غلام • وبمعنی زن مطربه نیز گفتهاند فخري گوید • بیت • بر طارم جلالت کیوان همیشه

غزلی خاقانی گوید • ع • آستانت گنبد سیماب‌گون را متکاست : بندهٔ سیماب‌دل سیماب شد زان متکا • سیماب‌شدن یعنی گریختن و ناپدید شدن - و بیقرار گشتن • سیم‌سوخته یعنی نقرهٔ نرم خالص • سیم‌گاورس‌دار یعنی ماه با ستارها • سیمکش یعنی گیرنده و کشندهٔ اموال - و (بضم کاف) بسیار خرج کننده • سینهٔ باز یعنی دو رنگ • سینه‌کردن آن باشد که چون تیرے بیندازند و بر زمین خورده خیز کند گویند که این تیر سینه کرد ملا ملک گوید • بیت • کنون که تیر فلک سینه کرد و سینهٔ بد زد : بجست و برق بلایم در آبگینهٔ بد زد • و نیز تفاخر کردن • سیه‌خانهٔ آبنوسین یعنی نائے • سیه‌دوده یعنی بد اصل • سیه‌سر یعنی آدمی • سیه‌مغز شخصے که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ آرد • سیاه‌خانهٔ وحشت یعنی دنیا - و گور • سیم‌مذاب یعنی آب صاف - و شراب • سیمین‌صولجان یعنی ماه نو • سیمین‌فواره یعنی ماه •

باب الشین المعجمة مع الالف

شاباش مخفف شاد باش • شابهار نام بتکده ایست در نواحیِ کابل مسعود گوید • بیت • همه شادیِ شابهار کزان : شد شگفته بهار دولت تو • شاپور نام پادشاهے از آل اشک بن یاعش که زکریا علیه‌السلام در عهد او شهید شد ، در اصل شاه پور بوده ، و شاوور و شاور نیز گویند • شاخ شاخ درخت - و شاخ حیوانات - و بر دست آدمی از کتف تا سر انگشتان نیز گویند فردوسی گوید • بیت • بدین چهر چون ماه و این قد و برز : بدین یال و این شاخ و این زور و گرز • و بر پاے آدمی از ران تا انگشتان نیز گویند ، چنانکه کشتی‌گیران گویند دست در دو شاخش کرد یعنی درمیان دو پایش کرد ، خاقانی گوید • بیت • توبه چون پنجه فرو برد بدل : شاخ هر سنگ بگیرم پس ازین • و جوے خورد که از نهر بزرگ جدا شود - و پیالهٔ دراز - و پاره و چاک منصور شیرازیِ بهردو معنی گوید • قطعه • فتاده در سرش از بادهٔ شبینه خمار : بعزم عیش صبوحیِ نهاده بر کف شاخ • زدست سنبل پرتاب شانه در خم او : چو شانه سینهٔ صاحبدلان شده صد شاخ • و در موید بادهٔ که با گلاب آمیخته باشند • شاخابه شاخ آب که از دریا جدا شود ، بعربی خلیج گویند • شاخسار جائے از درخت که شاخهاے بسیار رسته باشد کمال گوید • بیت • شد برگ و همچو چنگل باز است شاخ ازان : کم می نهند مرغان بر شاخسار پاے • و در فرهنگ جاے انبوهیِ درختان بسیار شاخ • شاخول و شاخل (بضم خا) نوعے است از غله که بهندی آرهر گویند خاقانی گوید • بیت • مینخوریِ تو کوچه الوان نعمت اندر

شام و محنت چاشت : دردلم حب و بغض کس نگذاشت ● شاماخ غله ایست که دانهاے خورد دارد خسرو گوید ● بیت ● سینهٔ گنجشك زشاماخ نو : پرشده از آب وعلف جوبجو ● شاماکچه و شاماخچه همان ساماکچه (بسین مهمله) یعنی سینه‌بند زنان - و نیم تنه و جامهٔ کوچك که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شاماك نیز گویند بلکه بعضے شاك نیز گفته‌اند ● شان خانهٔ که زنبور عسل سازد و شهد دران کند - و جامهٔ سپید که از هند آرند - و مخفف ایشان که جمع غایب است - و قدر[1] و مرتبه وشکوه ● شانه معروف - و استخوان پنجهٔ دست و پا - و استخوان مابین دو دوش - و در فرهنگ بمعنی شان عسل گفته ● شاندن مخفف نشاندن - و بمعنی شانه کردن نیز آمده ● شاند (بفتح نون) شانه کند انوری گوید ● ع ● فلك بدست ظفر جعد ملك می شاند ● و بمعني نشاند نیز آمده ● شانهٔ کرباس چوبے که بر دو سر آن سوزنها بند کنند و جولاه برسر آن پهناے کرباس پیش خود نهند تا پهناے کرباس هموار و یکسان شود بعضے منیت خوانند ● شانی یعنی شانه کنی - و مخفف شیانی که زرے بوده در قدیم ● شاوران و شابران شهریست نزدیك گنجه و دربند ● شاوزد (بفتح واو و سکون زاے هوز) خار سپید که جاوزد نیز گویند ، و بعربي ثغام خوانند (بفتح ثا و غین معجمه) ، و در قاموس ثغام بمعنی درمنه گفته ● شاه اصل - و خداوند - و بهتر و بزرگ و ملك نسبت برعیت اصل و خداوند و بزرگتر است - و مهرهٔ معروف از شطرنج - و جانوریست در هند - و جامه ایست که از هند آرند - و داماد - و کشت‌کردن شاه شطرنج را بهاءالدین زنجانی گوید ● بیت ● شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحان : مات گردد در زمان گر گوید او را شاه شاه ● و بدین‌معانی شه (بحذف الف) نیز آمده ● شاهه نام شهر پدر سودابه که زن کیکاؤس بود و او حاکم زمینهاے ماوران بود فردوسی گوید ● ع ● یکے شهر بد شاه را شاهه نام ● شاهن محبوب و مطلوب ، و بدینمعني فارسی است کذا فی المؤید ● شاه راه راه عام و جادهٔ بزرگ که راههاے دیگر ازو گشاده شود ، و راه شاه نیز گویند ● شاهنشاه پادشاہے که بمدد او دیگران پادشاه شوند ، و در اصل شاهان‌شاه بوده یعنی شاه شاهان ، و شهنشاه (بحذف الف) نیز آمده ● شاهنده یعنی نیکوکار ، و شاهیده (بیا) نیز آمده ● شاه‌بسه (بفتح با و سین مهمله) گلیست معروف که بعربی اکلیل‌الملك گویند ، چه او بصورت تاج است و بسه بمعني تاج آمده و لهذا شاه افسر نیز گویند ● شاه‌بالا کسے که بطرز داماد آراسته همره او بخانهٔ عروس

---

(۱) بدینمعني عربیست غایتش مجازست ماخوذ از معني حال کذافي السراج ||

حارس : دربزم دلفروزت ناهید شادگونه • و درین تامل است - و در قاموس گوید الشاذگونه (بفتح الذال) جامهاے سطبر نگنده زده که در یمن سازند • شادنه سنگے است بسیاهی مایل و در دواها خصوص دواے چشم بکاربرند - و در کتب طبی سنگیاست سرخ مشابه عدس ولهذا بعربی شادنج عدسی گویند • شادبهر یعنی خوشدل و فرحناك • شار پادشاه حبشه - و پادشاه غور و غرجستان - و در نسخهٔ میرزا بناے بلند - و شهر و شارستان یعنی شهرستان ' معزي گوید • بیت • شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش : خاك آن بقعه کند چون زر مشت‌افشار شار • و درفرهنگ چادرے رنگین که ازان زنان لباس کنند و شاره نیز گویند سنائی گوید • بیت • خاره در تف او چو خار سبك : شوره برسنگ او چو شار تنك • و نام مرغ معروف که شارك نیز گویند - و فرو ریختن آب و شراب و مانند آن چنانکه سرشار و آبشار - و راه فراخ قومی‌گنجه گوید • بیت • پست با رفعت تو خانهٔ خان : تنگ با فسحت تو شارع شار • لیکن درین بیت بمعنیٔ شهر و بمعنیٔ پادشاه حبشه و غرجستان نیز توان گفت • شاره پارچهٔ تنك که از هند آرند و دستار نیز ازان سازند فخري گوید • بیت • آنکه بر فرق مشتري بنهاد : حکمش از خاکپاے خود شاره : و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ پیراهن فانوس گفته • شارمار یعني مار بزرگ خاقاني گوید • بیت • شور مورند حسودانش اگرچه که لاف : شارمارند و نفربا نفر آمیخته اند • شارك مرغ معروف خوش‌آواز ' و در تحفه گوید او را هزار دستان نیز گویند • شارویه یعني شیرویه ابن برویز • شاش شهریست بماوراءالنهر که چاچ نیز گویند • شاشو (بضم شین دوم) گیاهے است که تخمش دوا ست • شاغوله (بضم غین) طرهٔ دستار و شاشوله نیز گفته‌اند ابن یمین گوید • بیت • شاغوله دستار تو اینجا نخرند : دستار نگهدار و برو در سر پیچ • شاك بز پیر باشد سوزني گوید • بیت • چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه : چه میش چه بره دندانش را چه پخته چه شاك • شاکمند (بسکون کاف و نون و فتح میم) نمد • شالنگ (بفتح لام) گلیمی که زیر فرش و جزآن دوزند • شالهنگ (بسکون لام و فتح ها) گروگان که بعربي مرهون گویند انوري گوید • ع • اقطاع قدیم شالهنگ است • و سوزنی گوید • قطعه • با عیب‌گیر شعر من آن کو قرین شود : بارے همیکند خلجي را بشالهنگ • ایمن مباش تا دم مردن ز مکر دیو : تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ • و در فرهنگ بمعنیٔ ستم - و مکر و حیله گفته و این دو بیت شاهد آورده' و درین تامل است چه معنيِ اول نیز توان گفت' مگر آنکه براے تکرار قافیه این معنيِ قرار داده باشد و الله اعلم • شام معروف - و بمعنيِ طعام آخر روز نیز گفته‌اند و در لغت آشام گذشت سنائي گوید • بیت • گفت اندوه

الاستعارات

شاخ آهو یعنی کمان - و وعدهٔ دروغ ● شاخ بردیوار یعنی زعمی و خودسره ● شاخ بشاخ ، شاخ در شاخ یعنی دور و دراز - و گوناگون ● شاخچه‌بندی یعنی تهمت سازی ● شاخ گوزن یعنی ماه نو ● شاخ گیسو پارهٔ موے که یکجا شده باشد و بهندي آنرا لث گویند نظامی گوید ● بیت ● ز هرسو شاخ گیسو شانه میکرد : بنفشه بر سر گل دانه میکرد ● شام‌دادن یعنی طعام وقت شب دادن مختاري گوید ● بیت ● دهی فتنه را کاهے از چشم چاشت : دهی مرگ را کاهے از جور شام ● شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاهد روز و شاه گردون و شاهنشاه زند و استا و شاه یك اسپه یعنی آفتاب ● شاه زربفت پوش[1] یعنی آسمان - و روز - و آفتاب ● شاه زاول یعنی سلطان محمود سبکتگین زیراکه دخترزادهٔ رئیس زابل بود و لهذا محمود زابلی نیز گویند - و رستم را نیز گویند ● شاه زنگ یعني شب ● شاه گویندگان یعنی حضرت رسالت‌پناه صلی الله علیه وآله وسلم نظامي گوید ● بیت ● چنین زد مثل شاه گویندگان : که یابندگانند جویندگان ● شاه‌نشین یعني بساط گرانمایه - و محل نشستن پادشاهان - و نوعے از عمارت ● شاه انجم و شاهد طارم‌فلك و شاه‌سیارات و شاه مثلث بروج و شاه مثلثي و شاه مشرق یعنی آفتاب ● شاهد لعبك و شاگرد فاستقم یعني حضرت سرور کائنات علیه الصلوة والسلام ● شاه‌قام عبارت ازانست که چون کسے در شطرنج بازي خود را زبون بیند شاه حریف را پي درپي کشت دهد و او را فرصت بازي دیگر ندهد تا قایم شود خاقاني گوید ● بیت ● پهلوے ایران گرفته رقعهٔ ملکت : وز دگران بانگ شاهقام برآمد ● شاه مربع‌نشین یعني کعبهٔ معظمه باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است ●

الشین مع الباء التازي

شبان (بفتح شین) چوپان که اکثر در شب گله را پاسباني کند و شبانه نیز گویند - و جمع شب نیز آمده ● شبان‌فریب و شبان فریبك و شبان‌فریو و شبان فریوك مرغے است که صفیر بسیار زند و بعربي مکّا (بضم میم و تشدید کاف) - و در فرهنگ مرغیست شبیه بفاخته چون برزمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون نزدیك او روند پرواز کند و اندك دورتر نشیند و هرچند پیش روند دورتر رود اورا به پیغو شکار کنند ● شبانه هرچه شب بران گذشته باشد که عوام

---

(۱) و در جهانگیري و برهان بدینمعني شاهد زربفت پوش آمده ؛؛

رود ' و همدرش نیز خوانند و بترکی ساقدوش گویند' خسرو گوید * ع * شادي خانست شاهبالا * شاهاب و شاهابه آب سرخ که از گل کاجره حاصل شود بعد از زرداب * شاهوار و شهوار آنچه سزاوار شاهان باشد * شاهکار و شاکار کار بیمزد که بیگار گویند زیراکه کار شاهان بے مزد باشد کسائی گوید * بیت * نکنی طاعت و انکه که کني زشت و ضعیف : راست گوئی که مگر سخره و شاکار کنی * و در فرهنگ بمعنيِ فریب و دغا آورده * شاهرش یعني نیم[1] ارش فردوسي گوید * بیت * ز بن تا سر تیغ بالاے او : دو صد شاهرش بود پهناے او * شاهنام سرناے معروف که شاهناے گویند * شاهاسپرم نوعے از ریحان و شاسپرم (بحذف ها) نیز آمده منوچهري گوید * بیت * از سر شاسپرم تا نکني لختے کم : ندهد رونق بالیده و بویا نشود * شاهجان نام شهر مرو ' و شهجان (بحذف الف) نیز گویند رضي گوید * بیت * مخالف ار چه بمرو است جان بشاه دهد : که شهر مرو ازین روے نام شد شهجان * شاهیدن بزرگ کردن - و پارسائی کردن * شاهین مرغیست شکاري - و آنچه از چوب و آهن سازند و هردو کفهٔ ترازو ازان آویزند' و هردو معني در عربي نیز استعمال یافته * شاهي معروف - و حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند - و دامادي که شهي نیز گویند * شاهبوے یعني عنبر رودکی گوید * ع * کاسد شد از دو زلفش بازار شاهبوے * شاهدارو شراب باشد ' و این نام را جمشید کرده بواسطهٔ منافع که ازان دیده * شاهرود و شهرود رودیست معروف نظامي گوید * ع * همان شهرود و آب خوشگوارش * و مطلق رود بزرگ را نیز گویند - و قصبه ایست مابین بسطام و دامغان - و سازیست که مي‌نوازند - و در فرهنگ تار بم که بر سازها بندند نظامی گوید * بیت * چو زنگي درآمد بزنگانه رود : ز شهرود رومي برآمد سرود * شایان یعني شایسته * شایگان کار بیمزد ابوالحسن شهید گوید * ع * مفرماے درویش را شایگان * و نیز بسیار و بےنهایت چون گنج شایگان یعني گنج بسیار - و مال گرانمایه و پر قیمت که لایق شاهان باشد در اصل شاهگان بود - و نیز شایگان آنکه مفرد را با جمع قافیه کنند چون دلبران و مردمان با جان و زمان و این را شایگان جلي گویند' یا اسم فاعل را و آنچه در حکم اسم فاعل باشد با مفرد قافیه کنند چون آهنین و سیمین که با زمین و چنین و این را شایگان خفي گویند ' و شعرا در قصیده یا در غزل بیش از یك دو جا نمي‌آرند مگر گاهے که ناچار شود و عذر آن خواهند چنانکه انوري گوید * بیت * گرچه بعضے شایگان است از قوافی باش گو: عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات *

---

(۱) اینست در نسخ لیکن در برهان و سراج وغیره پنج ارش گفته و هوالظاهر ||

گلیست خودرو که سیاه و زرد میباشد - و در فرهنگ جوهر سیاه کم‌قیمت که شبه نیز گویند ○ شبت و شبد و شوت و شود (بکسرتین) سبزیی معروف و بهندی سوا گویند ' و شوت (بسکون واو) نیز آمده خسرو گوید ● بیت ● شوت کزان بهره برد خاص و عام : طعم دگر یافته زان هرطعام ○ شبشت (بکسرتین و سکون شین دوم) زشت و کریه‌اللقا که طبع ازو متنفر شود معروفی گوید ● بیت ● حاکم آمد یکی بغیض و شبشت : ریشکی‌کنده و پلیدك زشت ○ شبستان خانهٔ که شب درانجا باشند و یا عبادت کنند - و خلوت‌سرای سلاطین ○ شبشه (بضمتین؟) مخفف اشبشه یعنی کرم گندم‌خواره ○ شب‌غا و شب‌غاو و شب‌غاره خاریست و محوطهٔ که شب گوسپندان را دران کنند ' و شوغا و شوغاره نیز گویند ' عماره گوید ● بیت ● فربه کردی تو کون ابا درساره : چون دنبهٔ گوسپند در شب‌غاره ○ شب‌فرخ نام لحنی است از سی لحن باربد ○ شب‌کوك و شب‌کو (بحذف کاف دوم) درویش که شب بر بلندیها برآمده همسایگان را بآواز بلند دعا کند و صبح بدرخانه بدریوزه رود - و پاسبانی که شب فریاد کند ' سعدی گوید ● ع ● جهان‌گرد و شب‌کوك و خرمن‌گدا ○ و منصور شیرازی گوید ● بیت ● برآستان تو پیر زحل بود دربان : بحضرت تو بود ترك آسمان شب‌کو ○ شبگیر وقت سحر پیش از صبح - و مرغی که وقت سحر آواز حزین کند - و سفر وقت پگاه را نیز گویند ' و شبگیر کرد یعنی رانده وقت سحر بجائی رسید - یا آنکه وقت سحر روانه شد ○ شبهر (بوزن عبهر) منقار چرغ که مرغیست شکاری ○ شبه سنگ معروف سیاه سبك و نرم که شوه باشد و شبرنگ نیز گویند ○ شبیازه شپره ' چه یازه بمعنی حرکت باشد و او در شب حرکت کند ○ شهلنگ(۱) رسن‌تاب که اورا شاه‌لنگ نیز گویند ○

الاستعارات

شب پیما یعنی شب بیدار - و دردمند - و عاشق مهجور ○ شب‌خوش یعنی وداع کمال گوید ● بیت ● طمع خوشدلی ندارم ازانکه : روز خوش کرده است شب‌خوش من ○ شب درمیان دادن یعنی ضامن دادن یا وعده نمودن اعم ازانکه شبی درمیان باشد یا بیشتر ظهیر گوید ● بیت ● دانی که خال بر چه سیمین او چرا ست : کان سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد ○ شب‌روان یعنی شب بیداران و سالکان - و دزدان و عیاران ○ شب زنگی و شب گیسوفشان یعنی شب تاریك ○ شبان وادیٔ ایمن یعنی حضرت موسی علیه السلام ○ شبدیز و نقره‌خنگ یعنی روز و شب ○

(۱) چنینست درهمه نسخ و ایراد این لغت درین فصل سهوا قلمست چه حرف ثانیش هاست هوزست نه موحده ‖

شبینه گویند - و هرچیز که نسبت بشب داشته باشد اعم ازان که در شب کارے کرده باشند یا واقعهٔ برو گذشته باشد، چون مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب بدیو و جادوانه منسوب بجادو، خسرو گوید * بیت * تو شبانه مینمائی بیرکه بودی امشب : که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد * و در فرهنگ کسے که درشب شراب خورده باشد و همین بیت خسرو آورده * شبانور مرغ شپره که در شب پیدا شود * شبالنگ (بفتح شین و لام) نخچیر * شب‌آهنگ مرغ سحرخوان - و ستارهٔ شعری فردوسی گوید * بیت * چو یك نیمه از تیره شب در گذشت : شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت * و بمعنی شبانگاه نیز آمده نظامی گوید * بیت * شب آهنگ چون بر زد از کوه دود : بر آهنگ شب مرغ دستان نمود * شبانگاه بمعنی شب هنگام - و جائے که گوسپند و گاو و چارپایان دیگر شب دران باشند * شب‌آویز مرغ حق‌گو که بشب خود را از درخت بیك پاے آویزد و حق حق گوید نظامی گوید * بیت * جرس جنبانی مرغان شب‌خیز : جرسها بسته بر مرغ شب‌آویز * شب‌افروز کرم شب تاب - و لعل درخشنده در شب * شب‌تاب کرم شب چراغ - و گوهر آبدار، و شب چراغ و شب چراغك و شب‌چراغله نیز گویند * شب‌چلك یعنی شب برات، چه چلك بمعنی برات و قباله باشد * شب‌پوش برقع بود سنائی گوید * بیت * چه رسم است این نهادن زلف بر دوش : نمودن روز را از طرف شب‌پوش * و در نسخهٔ میرزا جامهٔ خواب - و تخفیفه که بر سر نهند * شب‌چره چریدن حیوانات در شب - ونقل و میوهٔ که در شب خورند، ناصر خسرو گوید * بیت * گرگ آمدست گرسنه و دشت پر بره : افتاده در رمه رمه رفته بشب چره * شب‌خانه جائے که شب باشند - و در فرهنگ حرم‌سراے ملوك * شب‌خون و شبیخون تاختی که غنیم در شب بر کسے آرد * شب‌در بالفتح گیاهیست مانند اسپست اما برگش بزرگ و بهن‌تر از اسپست باشد * شب‌بوے گلیست مشابه خیری اما گل آن منقش است و گل خیری زرد و خیری روز و شب بوے دهد و آن شب بوے دهد * شبی جامهٔ که شب پوشند * شبدیز نام اسپ شیرین که بخسرو داده بود - و نام لحنی از سی لحن بارید و اصل معنی آن سیاه چون شب - و نام موضع است مجیر گوید * بیت * از در شب‌دیز تا بحد بخارا : از بس خون عدو بخار گرفته * شبورغان (بسکون با و ضم را) دهیست نزدیك بلخ و در قدیم او را بلخ بامی میگفتند اسدی گوید * بیت * سوے شبرغان شد بشادی و کام : که خوانی ورا بلخ بامی بنام * شب‌رنگ اسپ سیاوش - و اسپ خسرو پرویز - و نام

الشين مع الجيم التازي

شجن (بفتحتین) سرماے سخت ، و چون کسے را سرماے سخت زند گویند شجید ، و برینقیاس شجاید و شجیده و شجاویده یعنی سردشده و سرمازده دقیقي گوید • بیت • خاك دریا شود بسوزد آب : بفسرد آفتاب و بشجاید • شجلیز (بوزن برخیز) سرماے سخت • شجرك[1] یعنی ترا تیزك • شجام بالفتح سرماے سخت که درختان را بخشکاند فخري گوید • بیت • در پناهش مضرتے نرسد : شاخهاے برهنه را ز شجام •

الشين مع الجيم الفارسي

شچك (بفتح شین و ضم جیم) آواز اسپ و استر و امثال آن در وقت رفتن - و بمعني فراق در سین مهمله گذشت •

الشين مع الخاء

شخا بالفتح خراشیدن و خلیدن • شخاید یعنی خراشد و ریش کند ، و شخایید یعنی ریش کرد و خراشید ، و شخاییده ریش کرده ، و برینقیاس شخاییدن ، وشخاران یعنی مجروح کنندہ، شخانیدن و شخالیدن نیز آمده ، ناصر خسرو گوید • بیت • سواران خفته و این اسپ بر سرشان همي تازد : که نه کس را بکوبد سر نه کس را روے بشخاید • و لبیبي گوید • بیت • چو بشنید شاه آن پیام نهفت : ز کینه لب خود شخایید و گفت • و دقیقي گوید • بیت • شگافان تهیگاه پرّندگان : شخاوان جگرگاه درّندگان • و زراتشت بهرام گوید • بیت • شخاییده رخسار و میکرد آوخ : ز سردي آهش شخاییده دوزخ • شخال بالفتح ریش و خراش • شخار همان اشخار مرقوم ، و گاهے زنان بعد از حنا گذاشتن ناخنها بآن سیاه کنند • شخ بالفتح مخفف شاخ سعدي گوید • ع • نه در کوه سبزه نه در باغ شخ • و زمین سخت و بلند - و قلهٔ کوه ، انوري گوید • ع • ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ • و سوزنی گوید • بیت • [illegible] که آید بهیستي از سر شخ • [illegible] افتد از شخ • و در [illegible] بالضم مخفف شوخ - [illegible] چرك اندام و چرك جامه • شخسار مخفف شاخسار مولوي گوید • ع • همچو مرغان زمین

(۱) اینلفت درهمه نسخ لیکن در جهانگیري و برهان شجیرك بدینمعني آمده ظاهرا همین صحیح باشد ॥

شب عنبرین یعنی شب تاریک • **شب غریب** یعنی حلوائی که در شب اول که مرده را در گور کنند بر فقرا قسمت کنند بسحاق گوید • بیت • روز اجل کفن بدرم همچو نان پهن : ازبهر وصل چلپک و حلوای شب غریب • وله • بیت • گاه از ماتم شوم در شب غریب : که رسد از سفرهٔ سورم نصیب •

الشین مع الباء الفارسی

شپ شپ و **شپاشاپ** و **شپشاپ** صدای تیرکه پیاپی اندازند فردوسی گوید • بیت • زبس شپ شپ تیر و جرّ کمان • وله • ع • زچکچاك گرز و ز سپشاپ تیر • و نیز **شپ‌شپ** مضطرب و بی تسکین مولوی گوید • ع • مرا گوئی مرو شپ‌شپ که حرمت را زیان دارد • **شپلیدن** فشردن ' و برین قیاس شپلید و شپلنده • **شپوختن** (بکسر شین و ضم با) آسیب زدن از روی قوت . و نیز افشاندن و باین معنی شپختن نیز آمده • **شپیل** بمعنی صفیر در سین مهمله گذشت و آن اصح است ' و برین قیاس شپلیدن و شپلیده •

الشین مع التاء

شتا (بکسر شین) ناهار و ناشتا کمال گوید • بیت • لقمهٔ نان خویشتن نخورد : گر در هفته همی شتا باشد • **شتلنگ** همان اشتالنگ • **شت** بالفتح مخفف شتل که در قمار معروف است خسرو گوید • بیت • کانچه او برده حرامست نباید بر دست : یا مجاهز ببرد یا شت اقران باشد • **شترخوار** همان اشترخوار • **شترغار** همان اشترغار • **شترگاو پلنگ** همان اشترگاو پلنگ • **شتلم** (بضمتین) همان اشتلم • **شترپا** گیاهیست که بپای شتر ماند • **شترنج** اقسام غله که بهم آمیزند که اگر ازان آش پزند آش شترنجی گویند و اگر ازان پزند نان شترنجی گویند اوحدی گوید • بیت • سفرهٔ چرخ و نان شترنجی : چیست تا در سماط او سنجی • **شترك** مصغر شتر • و موج را نیز گویند • **شته** (بکسر شین [illegible] گوید • بیت • گرچه شته [illegible]

الاستعارات

شتردل یعنی بددل • **شترگربه** یعنی ناموافق و نامتجانس •

فخري گوید • بیت • زمین خاطر کردم شیار و تخم ثبات : دران فگندم تا خود چه آید از شتکار ٭

الشین مع الراء

شرب بالفتح کتان تنك و باریك کذا فی الصامی حافظ گوید • ع • دامن کشان همیشد در شرب زرکشیده ٭ و جامي گوید • ع • شرب زرکش پوشش اندام او ٭ شراحي[1] (بالضم و حاے مهملهٔ مکسور) قسمی از کباب که شرحه شرحه کرده باشند ٭ شربتي نوعی از قماش باریك و تنك و نازك و لطیف ٭ شرپ (بالضم و باے فارسي) قطران ٭ شرزه بالفتح شیر خشمناك و برهنه دندان ٭ شرزدك (بکسرتین و سکون زا و فتح دال) آلوے کرهی که بعربي زعرور گویند ٭ شرطه بالضم باد موافق حافظ گوید • بیت • کشتي شکستگانیم ای باد شرطه برخیز : باشد که باز بینم آن یار آشنا را ٭ و این عربیست و در اصل بمعنے علامت است و چون این باد علامت نجات کشتي است بدان موسوم شد ٭ شرفاك آواز پاے باشد - و هر آواز آهسته ' و شرفك و شرفانك نیز گفته‌اند ' فخري گوید • بیت • تا که هنگام رفتن اندر راه : نبود مور و مار را شرفاك ٭ و سنائي گوید • ع • پیش خوانش نشنود هرگز کسے شرفاك نان ٭ شرفنك[2] همان شرفاك ٭ شرك (بکسر و فتح شین و سکون را) حصبه باشد - و جوشش که بعربي شرا گویند - و نیز خرقهٔ که دارو دران بندند ٭ شرم معروف - و نیز قضیب را گویند فردوسي گوید • بیت • بجستم بفرمانت آزرم خویش : بریدم همان در زمان شرم خویش ٭ شرند (بفتحتین و سکون نون) یکے از کتابهاے مغان ٭ شرنگ (بفتحتین و سکون نون) حنظل - و در تحفه بمعنے خربزه گفته ٭ شرنق (بکسر شین و سکون را و نون) گوشت سرخ زاید که بر پلك چشم برآید - و در کتب طبي پردهٔ پیه که در پردهٔ پلك بالا بهمرسد و کحالان آنرا بیرون آرند ' شاعر گوید • ع • بنوك نیزه ز چشمش برون کني شرناق ٭ شروه (بفتح شین و واو) نوعے از خوانندگي که شهري نیز گویند ٭ شریدن (بالضم و تشدید را) پیاپي ریختن آب و مانند آن ' و بر این قیاس شران بمعنی پیاپي روان و ریزان ٭

الاستعارات

شربت الماس بمعنی شمشیر ٭

---

(۱) این مخفف عربي الاصل باشد ۱۱ (۲) ظاهرا مخفف شرفانك بفتح نون لیکن سروري بوزن فرسنگ گفته ۱۱

برسر شخسار مرو ٭ و زمین سخت و محکم در دامن کوه منوچهري گوید ٭ بیت ٭ بکردار سریشمهاے ماهي : همي برخاست از شخسار او گل ٭ **شخش** بالفتح خزیدگي و افتادگي بجاے . و بوستین و جامهٔ کهنه ' فخري گوید ٭ قطعه ٭ سمندش چنان بسپرد قلها : که یك ذره نبود ورا شخش و لخش ٭ بجائے رسیدست حال عدوش : که پیشش به از شرب مصربست شخش ٭ و (بکسر خا) مرغیست کوچك خوش آواز که شخیش (باضافهٔ یا) نیز گویند رودکي گوید ٭ بیت ٭ کرگ را کي رسد ملامت شمات : باز را کي رسد نهیب شخیش ٭ و در فرهنگ بضم اول و فتح ثاني گفته ٭ **شخشیدن** افتادن - و خزیدن ' و برینقیاس شخشیده و شخشید و شخشد ابوشکور گوید ٭ بیت ٭ گلیمی که خواهد ربودنش باد : ز گردن بشخشد هم از بامداد ٭ و ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ قول فلان و فلان ترا نکند سود : گرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان ٭ **شخکاسه** بالفتح تگرگ رودکي گوید ٭ بیت ٭ بر موالیت بباشد همه در و گوهر : بر اعادیت ببارد همه شخکاسهٔ و خار ٭ **شخنسار** (بفتحتین و سکون نون) مرغیست ' و اصح خشیسار است چنانکه گذشت ٭ **شخن** (بفتحتین) خراشیدگي ٭ **شخودن** (بضمتین) خراشیدن و ریش کردن ' و برینقیاس شخود و شخرده ' شعر گوید ٭ بیت ٭ تا ز بوے نسترن یابد دل مردم قرار : تا ز زخم خاربن یابد دل مردم شخن ٭ و شاعر گوید ٭ ع ٭ دلےکو ز درد محبت شخود ٭ **شخولیدن** (بفتح شین و ضم خا) صفیر زدن ' و شخول فریاد و صفیر - و امر بدینمعني ' و همچنین شخیدن و شخل (بحذف یا) و برینقیاس شخرلید و شخولیده ' مولوي گوید ٭ مثنوی ٭ مي شخرلیدند هردم آن نفر : بهر اسپان که هلا هین آب خور ٭ آن شخولیدن بکرد میرسید ؛ سرهمي برداشت از خود مي رمید ٭ وله ٭ بیت ٭ تو دعا را سخت گیر و مي شخول : عاقبت برهاندت زین نفس غول ٭ و شخلیدن و شخلیده نیز آمده ٭ **شخیدن** افتادن و لغزیدن ' و برینقیاس شخیده و شخید ٭

الشین مع الحاء المهمله ـــ الاستعارات

شحنهٔ پنجم حصار یعنی مریخ ٭ **شحنهٔ چهارم کتاب** و **شحنهٔ دریاے عشق** و **شحنهٔ غوغاے قیامت** یعنی سرور کاینات صلی الله علیه و سلم ٭ **شحنهٔ شب** یعنی عسس ٭ **شحنهٔ نجف** یعنی امیرالمومنین علي ابن ابیطالب رضي الله عنه ٭

الشین مع الدال

شدکار و **شدیار** بالکسر زمینے که شیار کرده باشند براے تخم کاشتن و شنکار بتا نیز گفته اند

استعمال حذف شین دوم نموده شقاقل نیز گویند چنانکه مشهور است ●

الاستعارات

شش اماسیده [بالضم] یعنی بددل و نامرد ● شش انداز یعنی نراد - و بازنده ایست که شش مهرهٔ گرد مثل گوے درهردو دست بگیرد و در هردستی سه عدد درهوا اندازد و بگیرد هرشش را که بر زمین نیفتد نظامي گوید ● بیت ● برون آمد ز پرده سحرسازے : شش اندازے بجاے شیشه بازے ● شش بانو و شش بانوے پیر و شش خاتون و شش عروس رعنا یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب ● شش پستان بالضم یعنی زن پیر که پستانش مثل شُش نرم و سست شده باشد ● ششدر تنگ و ششدري یعنی دنیا ● شش سوے یعنی شش جهت ● شش و پنج نوعے از قمار بازي - و هرچه در معرض تلف باشد خسرو گوید ● بیت ● تا شدی بهر هفت و نه در رنج : نقد عصمت فتاده در شش و پنج ● شش و پنج زنان یعنی قمار بازان - و آزادگان کامل - و کسے که هرچه دارد در معرض تلف آرد خاقاني گوید ● بیت ● شش و پنج زنان داو برده : اما همه نقش یك شمرده ●

الشین مع الغین

شغا بالضم تیردان یعنی ترکش ، وشگا (با کاف فارسي) نیز آمده بلکه بقواعد فرس آن انصح است ● شغاد بالفتح نام برادر رستم که رستم را بحیله کشت ، و شگاد بکاف فارسي نیز آمده ، سعدي گوید ● بیت ● نه رستم که پایان روزي نخورد : شغاد از نهادش برآورد گرد ● شغالي قسمے است از انگور زیراکه شغال بخوردن آن حریص است ● شغه بالضم پوست که بر دست و پاے مردم از کثرت کار سخت و سیاه گردد ، و آنرا پینه نیز گویند ، و شوغه (باضافهٔ واو) نیز آمده ، و شغر نیز گفته‌اند که بجاے ها راے مهمله باشد اما ظاهرا تصحیف است ، عسجدي گوید ● بیت ● همی دوم بجهان اندر ازپي روزي : دو پاے پرشغه و مانده با دل بریان ● شغ بالضم شاخ گاو که خالي کرده بدان شراب خورند - و فخري بمعني مطلق شاخ جانور آورده بدون آنکه خالي کنند و شراب خورند و چنین گفته ● بیت ● از خرد گاو کم بصد رتبت : گرچه آنرا نه سنب هست و نه شغ ● و در فرهنگ بفتح شین آورده بمعني شاخ درخت - و شاخ جانور ●

الشين مع السين

شست بالکسر مخفف نشست خسرو گوید * ع * شست و فرود آمد و پیشش دوید * و بالفتح عدد معروف که الحال بعضے بصاد نویسند براے امتیاز از معانی دیگر - و آهنے سرکج که بدان ماهی گیرند - و انگشت بزرگ که ازان تیر گیرند - و نشتر فصاد - و خم زلف دلبران سوزنی گوید * ع * ز شست زلف کمان‌ابروان تیرقدان * و سلمان گوید * بیت * آمد آن رگ زن مسیح پرست : شست الماس‌گون گرفته بدست * و بمعنی زنار نیز آمده سنائی گوید * بیت * گفت شست مغانه بربندید : بت بمعبود خویش مپسندید * و بمعنی مضراب سازها - و ابریشم چنگ و آنچه بدان مانه گفته‌اند رودکی بهر دومعنی گوید * بیت * بگرفت بچنگ چنگ و بنشست : بنواخت بشست چنگ را شست * و در فرهنگ حلقهٔ کمند و رسن و زلف و امثال آن سراج‌الدین سگزی گوید * بیت * درمیان جیم پنجه شست دارد جان‌شکار : درمیان میم دارد سی و دو در یتیم * شسته بالضم معروف - و بالکسر مخفف نشسته * شستگانی بالکسر بناے عمارت و اساس ابوالفرج گوید * ع * ز خاك درگه او ساز شستگانی عمر * شسب بالفتح جهنده مخفف گشسب ، و مثالش در لغت آذرگشسب گذشت * شست باز یعنی شست تلاج ، و همچنین هفتاد باز ، و آنچه مشهور است و بالا گذشت باز بباے موحده است و بعضے بیاے حطی گفته‌اند *

الشين مع الشين

شش‌تا تنبورے که شش تار دارد نزاری گوید * ع * با نزاری با نواے زیر شش‌تا می خوریم * و بمعنی شش بجول نیز آمده نزاری گوید * بیت * می خورد شش‌تا زند غیبت کند لوطی بود : او مسلمان باشد و من ملحد ازبهر خدا * شش‌خنې (بفتح شین اول و خاے معجمه و سکون نون) گردکان که اندرون آن خالی کنند و از سرب پرسازند براے قمار بازی ، و در موید ششخانې نیز گفته (بسکون نون) چنانکه در لغت خانې گذشت * ششه شش روز بعد از رمضان که روزه میدارند * شش ضربه داروے است در نرد که آنرا شش‌ضرب نیز گویند * شش‌سری زر خالص ، زیراکه در زمان یکے از ملوك اسلام بت شش‌سر از کفار بدست آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص برآمد ، و بعضے گفته‌اند که سکهٔ آن سه بت یکطرف داشت و سه بت درطرف دیگر و چون طلاے کامل‌عیار داشت بدین مناسبت هر زر خالص را گویند * شش‌کاکل زردك بری ، ششقاقل معرب آن ، بکثرت

الشين مع الكاف التازي

شکاف معروف - و شکافنده - و امر بشکافتن - و ابریشم کلاوکرده ابوالموید گوید • بیت •
شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف : مه و خوراست همانا بباغ در صراف • **شکافه** مضراب •
شکانك (بفتح و کسر شین و فتح نون) حوصلهٔ مرغان • **شکاونه** (بکسر شین) آنکه زمین را بکاود -
و کاونده و نقب‌زننده بدبنجهٔ کفن‌دزد را گورشکارنه گویند • **شکر برگ** و **شکربورك** و **شکربوره**
(بضم با و فتح را)[1] و **شکربیره** شکرپاره که از شکر سازند و شکرقلم نیز گویند - و بعضی گفته‌اند سنبوسهٔ
قندی که با میوها پزند ' نظامی گوید • ع • شکربوره با نوك دندان براز • و بزاے معجمه نیز آمده
سنائی گوید • بیت • همچو سگ در بدر بدربوزه : خوانده مرزهر را شکربوزه • و نزاري گوید • بیت •
بیاد بوسه مفه خوان خوردائی که بود : تفاوتے ز شکربیرو تا شکربوسه • **شکر** (بکسر شین و فتح کاف)
شکارکننده - و شکننده - و امر بشکار کردن و شکستن ' و جان‌شکر یعنی شکارکنندهٔ جان ' و **شکردن**
یعنی شکستن - و شکار کردن ' و **شکرد** یعنی شکند - و شکار کند • **شکرریز** نثارے که بر عروس و
داماد کنند ' وآن نثار اکثر بجهت شگون شکر و حلوا میباشد ' خاقانی گوید • بیت • نثار اشك من
هر شب شکرریزیست پنهانی : که همت را زناشوئیست با زانوے و پیشانی • و نیز سخنان شیرین
و شعر - و گویندگی مطربان و آواز خوش - و مرد بذله‌گوے شیرین‌سخن - و قنّاد یعنی حلوائی '
و شکرریزی نثار کردن - و گریهٔ شادی - و گفتار نرم و شیرین • **شکرینه** نوعیست از حلوا که بعربی
ناطف گویند • **شکربه** قسمے است از به که بغایت شیرین باشد • **شکره** همان اشکره یعنی مرغ شکاری
معروف • **شکست** معروف - و نیز آشفته و تند شد - و شکار کرد انوری گوید • ع • شیر شکاری
بسے آهوے لاغر شکست • و بمعنی خجل شد نیز آمده عطار گوید • ع • چو حارس این سخن
بشنید بشکست • **شکرش** (بفتح شین و راے مهمله و سکون کاف) بدنامی • **شکشك** و **شکاشك**
(بفتح هردو شین) آواز پاے در وقت رفتن • **شکفت** (بکسرتین) عجب باشد ' و بفتح کاف و

---

(۱) ظاهرا این اعراب هرسه لغتست وحالانکه لغت اول بفتح موحده و سکون را و کاف فارسی آورده اند
بسند شعر عبید ' ولغت چهارم مغیر شکربوره باشد که واو و با بدل هم می‌آیند پس بزاے معجمه نیز
درست باشد چنانکه در برهان آمده ویا اما لهٔ شکرپاره پس بباے فارسی و راے مهمله باشد لیکن در اکثر
نسخ بصورت شکربیره است دراینجا و در شعر نزاری ||

الشين مع الفاء

شفا دارو بمعنی پازهر ٭ شفانه بالفتح مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد فخري گوید ٭ بیت ٭ بود عنقاے مغرب نزد قدرت ؛ چنانکه الحق بر شاهین شفانه ٭ شفترك (بکسر شین و فتح تا و را) گیاهیست که شتر خورد و باصفهان خاکشي گویند ' و آن تخم خوب کلان است ؟ و بعربي خمخم گویند (بکسر هر دو خاے معجمه) ٭ شفترنگ (بکسر شین و فتح تا و را و سکون نون) نوعے از شفتالو چنانکه در لغت شلیل بیاید عسجدي گوید ٭ ع ٭ از فلك پروین برون آمد چو سیمین سفترنگ ٭ شفت بالضم بخیل - و بالفتح چیزے کم‌بها - و فربه و گنده - و دهے است از رشت که ظروف کاشي دران خوب سازند - و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت - و چیزے کج و ناهموار ' و در آذربائجان بدینمعني بفتح استعمال کنند ٭ شفشاهنج و شفشاهنگ بالفتح تختهٔ پولاد پر سوراخ که تار آهن وغیره ازان برآرند تا هموار و باریك شود فخري گوید ٭ ع ٭ بشفشاهنج تدبیرش برآهنج ٭ و در ادات بمعنے کمان نداف - و چوبے که رقت پنبه زدن برزه کمان میزنند - و بمعني شاخسار ٭ شفش بالفتح آن نی که نداف بدان پنبه گرد آورد - و شاخ درخت ' و در ادات باین معنی بضم آورده ٭ شفشه بالفتح شوشهٔ زر شاعر گوید در تعریف آتش ٭ بیت ٭ که شفشهاے زر کند از هردرے برون ؛ گه بر هوا فشاند گاورسهاے زر ٭ لیکن بضم شین میباید مرادف شوشه بلکه واو بفا بدل کرده‌اند - و شاخ درخت مسعود گوید ٭ بیت ٭ کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان ؛ چو شفشهٔ رزم اندر بلا بپیچاند ٭ لیکن درین بیت معني اول نیز راست مي‌آید اگر کلمهٔ رز در مصراع دوم بتقدیم زاے معجمه بر مهمله بخوانیم - و نیز چوبے که نداف بر پنبه زند ' و بعضے بدینمعني بکسر گفته‌اند ٭ شف بالفتح شب ٭ شفشف (بفتح هر دو شین) همان شفش مرقوم ٭ شفلك (بفتحتین) بے‌هنر و نادان و جلف رودکی گوید ٭ بیت ٭ بپنداشت همی حاسد کو باز نیاید ؛ بازآمد تا هرشفلے ژاژ نخاید ٭ و در نسخهٔ میرزا بجاے فا غین آورده ٭ شفلیدن بالضم صفیر زدن ٭

الاستعارات

شفتالو و شفتالود بعنی بوسه سعدي گوید ٭ بیت ٭ چندان کرمت هست که خشنود ي کنـ ؛ درویش ازان باغ بشفتالودے ٭

و مکر و حیله ناصر خسرو گوید • بیت • از قهر خداوند همي هیچ نترسی : زانست که پاینده بر از مکر و شکنجي • و بمعني اصول و صدا و آواز قوامي مطرزي گوید • بیت • نعره در وي شکنج موسیقي : ناله در وی نواے موسیقار • و در ادات بمعني علت خیارك آورده • شکنجه عذاب •
شکوخ (بضمتین) لغزش و بسردرآمدگي • شکوخیدن لغزیدن و بسردرآمدن ' و برینقیاس شکوخید و شکوخد و شکوخیده • شکوفه معروف - و بمعني قی نیز آمده ' و بهردو معني مرادف اشکوفه مرقوم ' کمال گوید • بیت • درختان دران ماه برقي که خوردند : درین ماه کردند یکسر شکوفه •
شکوف بالضم شکافنده اسدي گوید • بیت • فلادید در لشکر افتاده توف : ازان پهلوان حملهٔ صف شکوف • و سعدي گوید • بیت • که لشکر شکوفان مغفر شکاف : نهان صلح جستند و پیدا مصاف •
شکوفیدن شکافته شدن - و کشوده شدن و شکفتن ' و برینقیاس شکوفید و شکوفیده و شکوفد • شکوه ترس و مهابت ' و آنکه گویند فلان شکوه دارد یعني مهابت دارد ' و شکوهیدن ترسیدن و مهابت نمودن ' و برینقیاس شکوهد و شکوهیده و شکوهنده ' و شکه و شکهیدن و شکهد (بحذف واو) نیز آمده ' مولوي گوید • بیت • گفت کرّه مي شخولند این گروه : زاتفاق بانگ شان دارم شکوه • و له • ع • تا زبسیاری آن زر نشکهد • و نظامي گوید • ع • شکوهید زان فرهٔ ایزدي • شکیب صبر باشد ' و شکیبیدن صبرکردن ' و شکیبا صبرکننده ' و شکیفت یعنی صبر کرد ' و برینقیاس شکیفتن و شکیبانیدن ' سعدي گوید • بیت • مرا پنج روز این پسر دل فریفت : ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت • شکیل و شکال ریسمانے که بر دست و پاے ستوران بندند و چدار نیز گویند ' و شکل (بحذف الف) نیز آمده ' لیکن شکال بمعني ریسمان ستور عربیست و در لغت اشکیل گذشت • شکیش (بفتح شین و کسر کاف و سکون یاے حطي و شین معجمه در آخر) جوالے که از نخ بافند •

الاستعارات

شکراب رنجش و کدورت که میان دو دوست واقع شود • شکرخواب یعنی خواب خوش •
شکرخند و شکرخنده یعنی تبسم • شکرشکن یعنی شیرین سخن • شکرلب یعنی شخصے که لب چاك از مادر متولد شده باشد • شکم چار پهلو کردن یعنی پرکردن شکم ابن یمین گوید • بیت • حرص را گرچه بود علت جوع کلبي : چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم • شکم خاریدن یعنی بهانه کردن • شکر عقیق رنگ یعنی شراب ' و لب معشوق • شکرریز طرب یعني گریهٔ شادي •

هم آن نیز آمده سنائي گوید • بیت • پس چو واو از میان آره برفت : مانده آه مجرد اینست شکفت • و سعدي گوید • رباعی • طاقت برسید و هم نگفتم : عشقت که ز خلق مي‌نهفتم • گر کشته شوم عجب مدارید : من خود ز حیات در شکفتم • و (بضمتین) کشوده و وا شده - و (بکسر شین و فتح کاف) در فرهنگ بمعنی غار باشد - و بمعنی کج و ناهموار نیز گفته • شکفتیدن (بضمتین) شکفته شده - و (بکسرتین) بعنی تعجب کرد • شکک (بفتحتین) همان دوزه مرقوم (بزاے فارسي) یعنی خارے که بدامن آویزد • شلک بالفتح سم‌الفار که عوام سنبل‌خار گویند' و بتشدید کاف معرب است' سوزني گوید • بیت • گر بر شرنگ و شلک بوزد باد خلق تو : در حال شهد و شکر گردد همان شرنگ • شکله بالفتح آنچه ازجامه بر میخے و شاخ درختے بند شود و پاره گردد - و در سامي گوید که سر خربزه را چون ببرند آنرا سرشکله گویند و بعربي قُوَارة‌البطیخ خوانند - و بعضے گفته‌اند شکله پارچهٔ که بر سرچوبے دراز بندند و براے رمانیدن مرغان جنبانند چنانکه کبوتربازان کنند • شکم‌بنده و شکم‌خوار و شکم‌خواره یعنی پرخوار و بندهٔ شکم - و در تحفه بمعني چاکر بے‌ماهیانه که همین از خوان صاحب بهره گیرد و بس نیز آمده • شکن (بکسر شین و فتح کاف) چینے که بر روے جامه و جزآن افتد - و شکننده - و امر بشکستن - و خورنده - و خاینده - و امر بخوردن و خاییدن نیز آمده چنانچه گویند شکرشکن - و بمعنی اعراض و تفدي - و امر باعراض کردن نیز آمده مولوي گوید • بیت • ز کون و مکان برشکن تا بدبیني : که جمله توني آنچه في‌الجمله آني • و انوري گوید • ع • مشکن اگر جان کشم بیش غمت خلامتی • و در فرهنگ بمعني مکر و حیله نیز آمده خاقاني گوید • بیت • چون ارقم از درون همه زهرند و از برون : جز لبس رنگ رنگ شکال و شکن نیند • و بمعنی لحن و سرود نیز آمده اسدي گوید • بیت • ز شادی همي در کف رودزن : شکافه شکانیده گشت از شکن • و نام ولایتے است • شکنه (بکسر شین و فتح کاف) کرشمه مرادف اشکنه مرقوم - و بسکون کاف نیز آمده سیف گوید • ع • آندمے کو بسخن شکنه و مه رغول کند • شکنن (بکسر شین و فتح کاف و سکون نون) خراطین باشد یعني کرمهاے دراز که از زیر درختان و از زمین نمناك برآرند عبید لومکي گوید • بیت • در کوے این رباط ز عقبی نشان مجوے : هرگز بره مزاج شقنقور در شکنن • و در فرهنگ بفتحتین گفته • شکنج شکن - و برتاب و پرچین و درهم کشیده - و مارے است سرخ ازرقی گوید • بیت • هلاك دشمن اورا ز هند و از بلغار : شکنج و افعي روید بجاے رمح و خدنگ • و نیز اشکیل

(بضمتین) مخفف شتلم بمعنی اشتلم - و (بفتحتین) مخفف شلغم ' و شلمي آش یعنی آشے که دران شلغم کنند ' و شلماب و سلمابه شلغمے که در آب جوشانیده باشند و بسکون لام نیز آمده سراج‌الدین قمري گوید • بیت • سفیدي و ترشي جو شلماب کهنه : ولے چون تقع کوزه سرد و گرانے • و شاعر گوید • ع • ماهی و خیار و خایه و شلمابه • و خاقانی گوید • ع • شلمی‌آش مي پزد بی‌بی • شلنگ (بفتحتین) برجستن - و پا افشاندن شاطران بجهة ورزش • شله (بالفتح و تشدید لام) سرگین‌دان - و جاے خاك و پلیدي و سر کوچها خفاف گوید • ع • چون سگ روا ست خوابگهت شله • و شوله بالفتح نیز آمده - و در فرهنگ شله بالضم سرگین دان - و لغة حیض - و فرج زنان مولوي گوید • مثنوي • شله از مردم بکف پنهان کند : تا که خود را جنس آن مردان کند • گفت یزدان زان کس مکتوم او : شلة دوریم برخرطوم او • و بمعني بت - و بت‌پرست - و سبکبار نیز آورده • و (بالفتح و تخفیف لام) کشتن قاتل عوض مقتول سنائي گوید • بیت • شله کردند مرد را پس ازان : رفت سوے جهنم آن نادان • و (بالضم و تخفیف لام) طعام معروف • شلون (بفتح شین و ضم لام) نام جانوریست • شلیغ در فرهنگ بمعني صدا و آواز ' لیکن در لغت شکفچ نزدیك بهمین معني آورده با همان شاهد که اینجا ذکر کرده • شلیخا حواري حضرت عیسی علیه‌السلام خاقاني گوید • ع • بتقدیسات انصار و شلیخا • شلیر و شلیل نوعے از شفتالو که بعضے تمام سرخ و بعضے تمام سفید و بعضے زرد و بعضے ملون میباشند و تالانه و تالانك نیز گویند عمید لومکي گوید • بیت • زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق : کهی سیب بیرون دهد که شلیل •

الشین مع المیم

شماله بالفتح شمع - و قسمے است از برنج بسحاق گوید • بیت • آن شمعها که در دل بسحاق برفروخت : از رهگذار نور برنج شماله بود • شماسیان (بفتح شین و تشدید میم) جماعهٔ که دین شماس[۱] عدل ترسا داشتند ' و ایشانرا بعربي شماسه ' گویند نظامي گوید • ع • سپیدي بر چشم شماسیان • شماشاش (بهرسه شین معجمه و فتح اول) نام مبارز توراني که بردست قارن پسر کاوه آهنگر کشته شد • شمان یعنی رمنده و بیهوش شونده چنانکه فریاد و گریه کند عنصري گوید • بیت • زان ملك را نظام ازین عهد را بقا : زان دوستان بفخر ازین دشمنان شمان • شمشاد و شمشار درخت

(۱) پس شماسیان عربی‌الاصل باشد باضافهٔ الف و نون جمع در شماسي (بیاء نسبت) مثل یهودیان و نصرانیان ॥

الشین مع الکاف الفارسی

شگا و شگاه بالفتح همان شغا یعنی ترکش بخری گوید • بیت • ایا شهی که بهنگام کینه بیلك تو: کند ز سینه و پهلوے خصم کیش و شگا • و سوزنی گوید • بیت • همچون کمان کند سر کلك وی از شکوه: تیر عدوے مملکت شاه در شگاه • شگال بوزن و معنی شغال • شگاله بالفتح بمعنی تمام ناصر خسرو گوید • بیت • گر بوزد خوش نسیم خاشك بادام: سیم نثارت کند درست و شگاله • شگرف همان اشگرف یعنی بزرگ - و عجیب • شگون (بضمتین) تفاول گرفتن بآواز و پرواز مرغان و وحوش و مانند آن و بحذف واو نیز آمده مولوی گوید • بیت • ماه و زهره خیره بین از حسن‌شان: مشتری از روےشان گیرد شگن • و نوعی است از شغال • شگینه (بوزن نگینه) خم دراز که غله دران کنند •

الشین مع اللام

شلتاق بالفتح خرخشه • شلتوك (بالفتح و ضم تاے قرشت) شالی بسحاق گوید • بیت • چو شلتوك آمد بدنیاے دون: بیچاره ز کربال شد سرنگون • شلف بالفتح زن بدکار سوزنی گوید • ع • ریش تو در کشکش آن گنده‌پیر شلف • و ظاهرا شلفیه ازین ماخوذ است • شلکك (بکسر شین و فتح کاف اول) ناودان - و در فرهنگ سوراخی که ممر آبهاے کثیف و آب باران باشد و موری نیز گویند • شلك بالکسر گل سیاه چسپنده که پاے دران بند شود رودکی گوید • بیت • چو پیش آرند کردارت بمحشر: فرومانی چو خر در جاے شلکا • شل بالکسر یکی از اسلحهٔ هند که بهندی سیل گویند و در فرهنگ تیریست کوچك که آنرا دوپره و سهپره نیز سازند و چندے ازان در دست گرفته یك یك بجانب خصم اندازند - و میوه ایست گرد مانند به و بطعم تیز و تلخ و آنرا بل نیز گویند و بهندی بیل خوانند - و ران آدمی خصوصا و ران سایر حیوانات عموما - و بالفتح پوستی که نازك کرده ملون بالوان مختلف کنند و درزهاے کفش و موزه دوزند تا خوش نماید - و بالضم چیزے نرم و سست مولوی گوید • بیت • چون بدید آن روے میمون برگ گل: مضطرب گردید و شد پاهاش شل • شلل‌گوش (بفتحتین و سکون لام دوم) سگ شکاری که گوشهاے او آویخته باشد، و مثالش در لغت تهل گذشت ؟ • شلم بالکسر صمغ و بکسر لام نیز آمده - و بالفتح پاافزار مسافران - و

تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را * شمنان (بسکون میم) کسے که بسبب دویدن یا تشنگي و برداشتن بار نفس به تندي زند * شمیدن رمیدن و وحشت - و افغان کردن - و بیهوش شدن ' و شمان یعني وحشت و افغان کنان و ترسان و رمان ' و بربنقیاس شمید و شنده و شمیده ' و شمي یعني رمي و وحشت و افغان کني ' نزاري گوید * بیت * خم چشمهٔ آب زندگانیست : زین چشمه بداید شمیدن * و انوري گوید * ع * خرد جز در دماغ تو شمیده * و سیف گوید * بیت * شبهاے تیره را بشب آوردهٔ چو شمع : زان همچو شمع زار و نزار و شمیدهٔ * لیکن این بیت بمعنی نحاست و لاغري معلوم مي‌شود که لازم ترس است و اسدي گوید * بیت * سمندش چو آن زشت پتیاره دید : شمید و هراسید و اندر رمید * و حسین وفائي گوید که این لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول شمید و شمیده و هردو بمعني بیهوش باشد - دوم شمید و شمان و هردو بمعني شخصے که از تشنگي یا برداشتن بار یا دویدن نفس بزور کشد * شمه (بکسر شین و فتح میم مشدد) چربیِ سر شیر و چربی پنیر و ماست - و در سامي شمه (بفتح شین و میم مخفف) و شوه (بفتحتین) شیرے که برسر پستان بود و اثر آن از پستان ظاهر شود پیش ازان که بدرشدند *

الاستعارات

شمشیر گوشتین یعني زبان * شمع فلک یعني آفتاب - و ماه - و جمیع کواکب را نیز گویند * شمع یهودي‌وش یعني شراب * شمامهٔ کافور یعني آفتاب - و روز * شمع الٰهي یعني قرآن - و اسلام - و آفتاب ' نظامي گوید * بیت * شمع الٰهي بدل افروخته : درس ازل تا ابد آموخته * شمع زر ین‌لگن و شمع صباح و شمع‌صبحي و شمع عالمتاب و شمع مزعفر یعني آفتاب *

الشین مع النون

شنا و شناه و شنار و شناب یعني شناوري ' و بربنقیاس شناگر و شناور و شنابر اوحدي گوید * ع * بشنارش چه مي بري چون بط * شنار بالفتح بمعني شنا ابوشکور گوید * بیت * بدو گفت مردے سوے رودبار : برود اندرون شد همي بےشنار * و بعضے بمعني شناگر گفته‌اند - و در نسخهٔ میرزا رایت خراب که کسے دران توطن نکند - و بعضے بمعني شاخ نو که از درخت روید گفته‌اند * و بمعني شوم و نحس - و ننگ و عار عربیست مولوي گوید * ع * زانکه بےشکري بود شوم و شنار * شنب بمعني گنبد باشد ' و شنب غازان گنبد سلطان غازان در تبریز که حوالي آن از آباداني شهرے شده * شنبلیت و شنبلید گلِ زرد حُلبه که شملید نیز گویند - و بعضے گفته‌اند

معروف - و در تحفه گوید شمشاد مرزنجوش که آنرا مروه نیز گویند نظامي گوید * ع * هنوزش گرد گل نارسته شمشاد * و فخر گرگاني گوید * بیت * به پیچم چون بیاد آرم جفایت : چنان شمشادگون زلف دوتایت * و در فرهنگ گوید شمشار شاخچهاے نازك که از درخت شمشاد برآید در کمال طراوت و نزاکت و از غایت نرمي میل به نشیب کند چنانکه لبیبي گوید * بیت * فداے آن قد و زلفش که گوئي : فرو هشته است از شمشاد شمشار * اما شمس فخري بمعنئ شمشاد بسته چنانکه گفته * بیت * چو زلف دلبر من مشکبوے شد ریحان : چو قد مهوش من سرفرا شد شمشار * شمر (بفتحتین) آبگیر خورد - و (بضم شین و فتح میم) امر بشمردن - و شمارنده * شمرکند شهر معروف زیراکه چون شمر بن افریقش بن ابرهه باهل مدینهٔ سغد حرب نموده و بعد از گرفتن ویران کرده شهرے بنا کرد و آنرا شمرکند نام کرد یعني شهر شمر چه کند و کنت در لغت ماوراءالنهر بمعنئ شهر و قریه باشد ٬ سمرقند معرب آن * شمغند و شمغنده و شماغند و شماغنده بالفتح متعفن و بدبو از آدمي وغیره - و در سامي بمعنئ زن بدبو که بعربي لخناء گویند سراج الدین راجي گوید * بیت * زن پیر و دراز و زشت شمغند : کند یك دم چو کاه کوه الوند * و پوربها گوید * ع * خطش چو پشت و رویش شمغنده و سیاه * و بعضے این مصراع را چنین خوانده‌اند خطش چو پشت و روش شماغنده و سیاه * و شاهد لغت شماغنده آورده‌اند * شمالغ و شملغ هردو بوزن و معنئ شلغم ٬ و بفتح میم و سکون لام نیز آمده سوزني گوید * ع * گفتا چه چیز است آنچنان سر چون شملغ بامیان * شملیز[1] و شملین (بوزن برخیز) بمعنئ شنبلید * شمل (بفتح شین و ضم میم) در فرهنگ بمعنئ پاافزار چرمي * شم بالضم پاافزار که از چرم شتر یا گاو دباغت‌نکرده دوزند و بران ریسمانها کشند و چارق نیز گویند منجیك گوید * ع * گر سیم نیست بارے جفت شم فرست * و مخفف شوم نزاري گوید * بیت * ای مدعیان چو نیست جائے : الا در دوست پس کجا شم * بدینمعني بفتح شین باید - و بالفتح امر باشد برمیدن و وحشت کردن و بیهوش شدن - و نیز نفرت و رمیدگی و وحشت - و بیهوشي ٬ خفاف گوید * بیت * تو آهوے تتار و کنار منت حرم : آرام گیر بر من و از من چنین مشم * و فخري گوید * ع * وز عزیزان جمله را دوري و شم * و در فرهنگ بمعنئ ناخن نیز آورده و ازین ماخوذ است شمشیر زیراکه شبیه است بناخن شیر عسجدي گوید * بیت * چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر : از بیم بیفکند ز کفها شم شیر * شمن (بفتحتین) بت‌پرست شمنان جمع آن انوري گوید * ع *

(۱) در سراج بزاء معجمه تصحیف گفته چه مبدل و مخفف شنبلید است گویم ذال معجمه را را خوانده باشند فافهم ۱۲

جزآن - و در فرهنگ بمعنیٔ خوشه گفته ناصرخسرو گوید • بیت • درخت خرما صد خار خشك
دارد و زشت : اگر در شنگله خرماے خوبتر دارد • شنگینه چوبے که خر و گاو بدان رانند • شنگه
بالفتح تضیب سوزني گوید • ع • تا کس‌لب است و شنگه‌زبان است و روسه‌ریش • و لثهٔ حیض
زنان - و موضعی که دران سرگین و خاك و پلیدي کنند • شنگان (بالفتح و کاف فارسي) نام
ولایتی است • شنگ زن (بنون و زاے معجمه) در موید کرمی که کشت خورد اما إشعار بحرکتش
نکرده • شنگل و شنگول (بالفتح وضم کاف فارسي) شوخ - و راهزن ' و در موید بفتح کاف همان
شنگ بمعني غلهٔ مذکور • شنگور و شنگرك بادریسهٔ خیمه و بادریسهٔ دوك ' و در سین مهمله
نیز گذشت • شنگرف معروف • شنگار بالفتح گیاهے است خار دار بر زمین چسپیده و بیخے سطبر
و سرخ دارد ' شنجار بالکسر معرب آن • شنگویر و شنگبیر و شنگویل و شنگبیل بوزن و
معنیٔ زنجبیل که معرب آنست - و در فرهنگ شنگبیز آورده و هردو بمعني شرابے که از درخت خرما
حاصل شود نیز گفته ' و در جمیع این لغات بجاے شین زاے فارسي نیز گفته‌اند • شنوشه [1] (بالکسر
و ضم نون) همان اشنوشه یعنی عطسه رودکي گوید • بیت • مرا امرور توبه سود دارد : چنانچه درد
دندان را شنوشه • شنه (بالفتح و تشدید نون و تخفیف آن) شیههٔ اسب فخري گوید • ع • چون
زند در رزم یکرانت شنه • و منجیك گوید • بیت • هوانگی که به بیشه درون زند شنه : ز بیم شنهٔ
او شیر افکند چنگال • و در تحفه شنبه (بوزن پنبه) آورده و گفته که آواز شیر را نیز گویند ' و در فرهنگ
شنبه بمعنیٔ شیهه و شنه بمعني آواز بلند مثل آواز در خانه و سرناے و آواز وحوش و طیور •

الشین مع الواو

شوا بالکسر پینه که در دست و پا پیدا شود بواسطهٔ کارهاے سخت و تردد بسیار - و بمعنیٔ
بریان عربیست - و نیز شوا و شوي شبت باشد مولوي گوید • بیت • مایده عقل است
بے نان و شوا : نور عقل است ای پسر جانرا غذا • لیکن درین بیت بمعنی بریاني است و
عربیست • شوات و شواد مرغیست که آنرا چرز گویند و بتازي حباری خوانند - و بعضے گفته‌اند
که سرخاب است - و بعضے گفته‌اند بوقلمون که هر زمان برنگے نماید و ماکیان فرنگي گویند ' و اول اصح است '
سوزني گوید • بیت • چو هدهد زمین بوسه دادم بشکر : سخن رنگ دادم چو پرّ شواد •

(1) در جمیع نسخ این لغت و لغت آینده هردو در فصل واو بعدازلغت شرنست یافت شده ¤

شنبلیت گل سورنجان که زرد می‌باشد و شنبلیه گل حلبه و شنبلیله نیز گفته‌اند • شنبد بوزن و معنی شنبه فردوسی گوید • بیت • همان روز‌ها پاک یک شنبدی : ز هرید پرستیدن ایزدی • و در فرهنگ بفتح با آورده منوچهری گوید • بیت • بفال نیک بروز مبارک شنبد ؛ نبید گیر و مده روزگار نیک به بد • شنبک (بفتح شین و با) بازی باشد که بیک پا برجهند و لکد بر سینه زنند ، و بجاے باے موحده تاے قرشت نیز گفته‌اند ، و در تحفه شبنک (بکسر شین و فتح تا) آورده • شنج بالفتح سرین مردم و حیوانات ناصر خسرو گوید • بیت • اندیشه کن از بنده ات امروز که بنده ات : پیش تو بپایست تو بنشسته به شنجی • و شمس فخری فخج را مرادف او کرده و گفته • بیت • بفرمانش حیوان و انس و پری : همه داغ دارند بر شنج و غنج • شند بالفتح منقار چرغ فخری گوید • بیت • نکتهاے سپید ازو زاید : گرچه دایم سیاه دارد شند • شندف (بفتح شین و دال) دهل باشد کسائی گوید • بیت • بوق خانه چون بغلغل در فتد . گوئیش در زیر ران شندف زنند • شنز (بضمتین) سیاه‌دانه و بسین مهمله نیز گفته‌اند بسحاق گوید • بیت • غیر نان تنک و تخم شنز چیست دگر : آنکه بر نسترن از غالیه خالے دارد • شنزبه (بفتح شین و زاے معجمه و باے موحده) نام گاوے که قصهٔ آن در کلیله دمنه مسطور است نزاری گوید • بیت • بگو تا نیاید بخونم برون : بتزویر چون شیر بر شنزبه • و نظامی گوید • بیت • نخستین گفت از خود بر حذر باش : چو کار شنزبه زان شیر جماش • و بعضے بضم شین و سکون تاے قرشت و فتح راے مهمله خوانده‌اند و آن غلط است چنانکه از نسخ صحیحهٔ کلیله دمنه معلوم شده • شنفتن و شنودن و شنیدن معروف - شنودن و شنیدن بمعنی بوکردن نیز آمده حافظ گوید • ع • بوے خوش تو هرکه ز باد صبا شنید • شنگ بالفتح شوخ و بیحیا - و دزد و راهزن سوزنی گوید • بیت • ای خسرو سیادت بر ملکت شرف ؛ ملک تو بے مخافت تاراج دزد و شنگ • و در نسخهٔ وفائی بمعنی خرطوم فیل - و در فرهنگ بمعنی تیز و تند کننده نیز آمده ؟ - و بالضم درختے است خوشنما و راست که تنه‌اش سپید و املس بود و کمان ازو سازند خواجه نصیر گوید • بیت • که تا معلوم گردد عاقلان را : که تو شاخ گلی یا چوب شنگی • و بالکسر غله ایست از باقلا کوچکتر و از ملک بزرگتر و دانهاے آن در غلاف طرلانی متکون می‌شود و آنرا با غلاف شنگ گویند - و قسمے از خیار دراز و کج که در شیراز کلونده گویند و در فالیز براے تخم گذارند و در تحفه بفتح آورده - و گیاهے است که با سرکه خورند و در سپاهان الاله شنگ گویند - و دهے است از مضافات سمرقند • شنگله (بفتح شین و ضم کاف فارسی) ریشهٔ دامن جامه وغیره - و دانهٔ انگور و

لطیفی گوید • بیت • چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا : شبان اندر شبان افتد بغوغا • شوکك[1] بالضم همان شنگوك یعنی بادریسه • شولك (بضم شین و فتح لام) اسب تیزرو خواجو گوید • بیت • درآورد بر شولك تیز پاے : خروشان و جوشان برآمد ز جاے • شولیدن و شوریدن درهم شدن مرادف ژولیدن - و نیز متحیر و درمانده نشستن • شومیز شیار یعنی تخم ریزی ' و زمین شومیزه کرده یعنی شیار کرده ' و شمیز (بحذف واو) نیز آمده ' و شومز (باسقاط یا) نیز گفته‌اند ' و در فرهنگ و تحفه شوریز گفته ' و در ادات شومیز بالضم زمین شیار کرده - و بالفتح بمعنی بزرگ ' و شومیزیدن یعنی شیار کردن و تخم ریختن • شونیز بالضم سیاه‌دانه مرادف شنز مرقوم ' شونیز (بهمزه) معرب آن • شونست (بالضم و کسر نون و سکون سین) افسون و علاج ' و بعضی شوبست (بباے موحده) خوانده‌اند • شویست (بالفتح و کسر واو و سکون سین) پراگندگی • شوے معروف - و نیز شوینده - و امر بشستن - و بمعنی شوربا نیز گفته‌اند •

الشین مع الهاء

شهروا زر و سیم که در شهر رایج باشد شرف شفروه گوید • بیت • نقرهٔ ما اگرچه شهرروا ست : پیش نقاد راے او شد رد • شهروا (بفتح شین و راے مهمله) زر ناسره که یکے از ملوك در ملك خود بزور و تعدی رایج ساخت و در غیر ملك او رایج نشد - و الحال پولے را گویند که در شهرے گیرند و در شهر دیگر نگیرند سعدی گوید • بیت • بزرگ‌زادهٔ نادان بشهروا ماند : که در دیار غریبش بهیچ نستانند • شهد معروف ' و دریاے‌شهد نام دریائیست ' و کوه شهد کوهے است که درآنجا شهد بسیار می‌شود ' فردوسی گوید • بیت • بیاورد سیصد عماری و مهد : گذر کرد زانسوے دریاے شهد • شهدار بالفتح کسے که اعضاے شکسته بندد • شهرزور شهریست معروف نزدیك بابل بنا کردهٔ زور بن ضحاك • شهریور ماه فارسیان - و روز چهارم از هرماه فارسی ' و بهردو معنی شهریر (بحذف واو) نیز آمده لبیبی گوید • بیت • چو در روز شهریر آمد بشهر : ز شادی همه شهر را داد بهره • و صاحب وصّاف گوید • بیت • بشهریرت سهیل آمد پدیدار : همی تابید همچون چهرهٔ یار • و ملکے که موکل آتش است و فلزات و تدبیر مصالح که در ماه شهریور واقع شود بدو متعلق است فردوسی گوید • بیت • ز شهریورت

---

(۱) چنین‌است درنسخ بدو کاف و درنسخهٔ سروری نیز لیکن در فرهنگ و برهان و سراج شوکل (بلام در آخر) و مرجح اینست آنکه شولك بمعنی بادریسه نیز در برهان آمده چه شولك بدینمعنی غالبا مقلوب شوکل باشد •

شوالك (بفتح شین ولام) مرغیست بوقلمون ٭ شوب (بوزن خوب) دستار که شبوب و شکوب نیز گفته‌اند سوزنی گوید ٭ بیت ٭ سر برهنه که تا نهد بسرم : شوب در بستهٔ چو خرمن خویش ٭ شوت و شود همان شبت ' و شوت بسکون واو نیز آمده چنانکه مثالش در لغت شبت گذشت ٭ شوخ معروف - و نیز چرک جامه و چرك جراحت - و پوست که بر دست و پا از کثرت کار سخت شود اما شوخ بمعنئ معروف بواو مجهول است و بمعنئ چرك بواو معروف - و در نسخهٔ میرزا درختی است که چون یك شاخش ببرند شاخ بسیار برآورد ' و شوخیدن یعنی چرکین شدن ' و شوخگین و شوخگن یعنی چرکین ٭ شودن یعنی شدن ' و شود یعنی شد و رفت فخری گوید ٭ بیت ٭ تا همت بخشایش او داد کرم داد : خون از دل کان آب ز رخسارهٔ یم شود ٭ شور چیز برنمك - و آشوب و غوغا - و برهم زننده و آمیزنده - و امر بدینمعنی - و بمعنئ شوینده - و امر بشستن - و در فرهنگ بمعنئ ورزنده نیز آمده چنانکه گویند سلح‌شور و سلاح‌شور یعنی ورزندهٔ سلاح اسدی گوید ٭ بیت ٭ همه روز فرمایشان دار و برد : سوای و شور سلیح و نبرد ٭ و بمعنئ نحس و شوم نیز گفته فردوسی گوید ٭ بیت ٭ نگه کن که دانای پیشین چه گفت : که هرگز مباد اختر شور جفت ٭ شور چشم یعنی بد چشم که چشمش زود بمردم اثر کند و بتازی عیون گویند بالفتح ٭ شور مور مورچهای خورد و ریزه ' مثالش در لغت شارمار گذشت ٭ شوره خاك نمناك که شوری داشته باشد - و خشکئ سفید رنگ که بر سر کچل باشد مانند شوره سراج‌الدین راجی گوید ٭ بیت ٭ سر آن کچل شوره آرد ببار : نگون طاس افتاده در شوره زار ٭ و بمعنئ خجل نیز گفته‌اند ٭ شوره‌گز درخت گز که در زمین شوره روید ٭ شوش بالضم مخفف شوشتر که پاے تخت خوزستان است - و (بفتح شین و کسر واو) شاخهاے درخت انگور ٭ شوشمیر (بضم شین اول و سکون دوم و کسر میم) هیل باشد که بهندی الچی گویند ٭ شوشك (بضم شین اول و فتح دوم) ساز چهارتار فرخی گوید ٭ بیت ٭ گه رباب زنی گاه بربط و گه چنگ : گهی چغانه و تنبور و شوشك و عنقا ٭ و شاشك نیز گفته‌اند - و در نسخهٔ میرزا بمعنئ تیهو آورده ٭ شوشو (بضم هردو شین) ارزن باشد سوزنی گوید ٭ بیت ٭ خرے که آبخورش زیر ناودان عصیر : علف عصارهٔ بگنی و بخسم و شوشو ٭ شوشه (بضم شین اول و فتح دوم) سبیکهٔ زر - و ریزهٔ هرچیز - و پشتهٔ ریگ - و علامتی که بر سر قبر شهدا برپا کنند خواجو گوید ٭ بیت ٭ دمد لاله از شوشهٔ خاك من : گیا روید از گوشهٔ خاك من ٭ شوغ بوزن و معنئ شوخ ٭ شوغا (بوزن غوغان) همان شبغا یعنی جاے شب بودن گوسپندان ' و شوگا (بکاف فارسی) نیز گفته‌اند '

که بر سر تازیانه باشد ، لیکن در قاموس نیز آورده و بکسر شین و یاے معروف گفته ، و در اکثر فرهنگها بیاے مجهول آورده ، و فخري شیب بمعنيِ تازیانه گفته و بحرکت معروف آورده و به تیب قافیه کرده و بدو معنيِ دیگر بحرکت مجهول آورده و با سیب و شکیب قافیه کرده ، شیبیدن و شیویدن شیفته شدن و دیوانه گشتن ، و بر بنقیاس شیبد و شیود و شیبم و شیوم ، و شیبانیدن و شیوانیدن ، و شیوان و سیبان ، و شیوا و شیبا یعني شیفته و دیوانه که پند و افسون نپذیرد - و نیز شیوا بمعنيِ فصیح بود ، فردوسي گوید ● ع ● بیاریخت آن شیب شاه از درخت ● و خاقاني گوید ● ع ● شیب سر تازیانه اش از قدر ● وله ● ع ● بشیب مقرعه دعوت همیکند که بیا ● و فخري گوید ● بیت ● آصف اگرچه صاحب تدبیر و راے بود : با عقل و فطنت تو ورا شیب دان و تیب ● و فخر گرگاني گوید ● ع ● سر دیوار آن پر مار شیبا ● و فردوسي گوید ● بیت ● چو از خنجر روز بگریخت شب : همیرفت شیوان دل و خشک لب ● و خاقاني گوید ● ع ● روح‌القدس بشیبد اگر بنگرد همتش ● وله ● ع ● عید منی و من که همي شیبم از هلالت ● شیب پالا (بکسر شین و باے دوم پارسي) ظرف مسي که ته آن پر سوراخ باشد و ترشي و شربت وغیره ازان بپالایند شرف شفروه گوید ● بیت ● ز بارگاه تو خورشید چیست مشعلهٔ : ز مطبخ تو فلک چیست شیب‌پالائے ● شیپور (بالفتح و باے فارسي مضموم) ناے رومي که در حربگاه نوازند ، و شبور (بفتح شین و ضم باے تازي مشدد) معرب آن ، اسدي گوید ● بیت ● ز کوس و نفیر و خروش دراے : ز شیپور و از نالهٔ کرناے ● شیدا یعني آشفته و دیوانه ● شید خورشید باشد - و بمعنيِ روشن نیز گفته‌اند سنائي گوید ● بیت ● فلک ثالث آن ناهید است : زهره کز نور او جهان شید است ● و مخفف شوید یعني بروید ، و خورشید مرکب از خور و شید یعني آفتاب روشن ● شیده بالکسر همان شید یعني آفتاب - و پسر افراسیاب - و حکیمے که براے بهرام گور هفت عمارت کرد و شهر آمل بجایزه گرفت ● شیذر (بکسر شین و فتح ذال معجمه) نام خداے عز و جل عنصري گوید ● بیت ● تولي آن داور محکم که از دادش بني آدم : بیارامید در عالم چو مومن در حق شیذر ● شیراز دوغے که شبت دران کنند و در مشکے یا کیسهٔ آویزند و ماستینه گویند ، و این مرکب است یعني چیزے که از شیر ساخته باشند ، لیکن در عربي نیز استعمال کرده‌اند و شواریز جمع آن گفته‌اند ، سوزني گوید ● بیت ● بطاعت ار ننهد بندهٔ ترا گردن : بگور بیند کرمان بروے نان شیراز ● شیرینک مصغر شیرین - و نوعے از جوشش که باندام اطفال پدید آید -

باد فتح و ظفر: بزرگي و بخت و کلاه و کمر ٭ شهریار پادشاه بزرگ - و مطلق پادشاه را نیز گویند ٭ شهلنگ همان شاهلنگ یعني رس‌تاب ٭ شهلان بالفتح کوهی است ' اما در قاموس تهلان (بتاے ثخذ) آورده ' و این صحیح است ؟ ٭ شهله گوشت بغایت چرب احمد اطعمه گوید ٭ بیت ٭ ور نگود شهله را در قدح نرگسي : نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن ٭ شهروزه گداے حریص که تردد بسیار کند مولوي گوید ٭ ع ٭ شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه ٭ شه بالضم کلمهٔ ایست که در نفرت گویند - وبالفتح مخفف شاه بجمیع معاني ٭ شهي همان شاهی بجمیع معاني خسرو بمعنيِ دامادي گوید ٭ ع ٭ شهيِ این دو شهزاده است امروز ٭ و بمعنيِ مشتهی و آرزو کرده شده عربیست و در اصل بتشدید است و در فارسي بتخفیف استعمال کنند فرخي گوید ٭ ع ٭ تا بتلخي نبود شهد شهي همچو شرنگ ٭ و در فرهنگ بمعنيِ شیرین گفته وفارسي پنداشته ٭ شهر آراے یعني آذین که عوام آئین‌بندي گویند عطار گوید ٭ بیت ٭ ز بهر شاه شهرآراے سازند : جهانرا خلد جان‌افزاے سازند ٭ و ازین بیت گرگاني معنيِ مطلق زیور و زینت ظاهر میشود ٭ بیت ٭ چو این نامه بخواني هرچه زوتر: کني تدبیر شهر آراے دختر ٭ شهرِي گویندگيِ است بزبان پهلوي که رامنشي نیز گویند ٭

الاستعارات

شه دورباش و شه نیمروز یعني حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و سلم زیراکه شفاعت گناهکاران امت را بتمامي تا نیم روز خواهد بود - و آدم علیه‌السلام ازینجهة که در بهشت تا نیم روز بوده گویند که یکروز ازان هزار سال دنیا ست - و آفتاب را نیز گویند ٭ شه‌کار[1] یعني فریب و دغاے عظیم ٭ شهنشاه فلك یعني آفتاب ٭

الشین مع الیاء

شیار بالکسر زمین‌شکافي براے تخم‌ریزی ' و شیاریدن زمین را کارآهن زدن و شکافتن براے تخم‌ریزي ٭ شیان بالفتح جزا و مکافات ابوشکور گوید ٭ بیت ٭ برو تازه شد کینهٔ سالیان : بگردندش از هرچه کرد او شیان ٭ شیاني همان شاني یعني درم ده‌هفت ٭ شیب نشیب باشد ضد فراز - و شیفته و پریشان و تیب تابع و مرادف آنست و بهردو معني شیو نیز گفته‌اند - و رشتهٔ

(۱) چنین‌است درفرهنگ و بهارعجم نیز و در برهان شه‌کار بدینمعني آمده لیکن شه‌کار که مخفف شاه کار است باید بمعنيِ کار بیمزد باشد فافهم ॥

دام برآرد ٭ شین نشینندہ - و امر بنشستن ٭ شیوا بالکسر فصیح ' و شیوازبان فصیح زبان ٭ شیون نوحه ٭ شیوه طرز و طریق - و بمعنی ناز و عشوه نزاري گوید ٭ بیت ٭ اگرچه شهر پر از چابکان چالاك است : تو خود بشیوه گري شیوهٔ دگر داری ٭ شیروے نام مبارز تورانی - و همان شیرویه پسر هرمز ٭ شیخ نجدي[1] لقب شیطان زیراکه چون قریش در دارالندوه برلے قتل حضرت رسالت پناه صلي الله علیه و سلم جمع شدند و تاکید نمودند که بیگانه در نیاید ناگاه شیطان بصورت پیرے درآمد چون پرسیدند گفت من شیخیام از نجد و درین مشورت با شما شریکم نظامي گوید ٭ بیت ٭ بر نجد شدي ز تیز وجدي : شیخانه ولے نه شیخ نجدي ٭ شیفتن و شیفتگي دیوانگي - و برهمزدگي ' و برینقیاس شیفته ٭

الاستعارات

شیب بلا یعنی دنیا ٭ شیران پولادخاے یعنی بهادران - و بعضے گفتهاند اسپان پر زور ٭ شیربها زر و قماشے که از جانب داماد بخانهٔ عروس فرستند و بترکي ساچق گویند ٭ شیر سپهر و شیر گردون یعنی برج اسد ٭ شیرسوار یعنی آفتاب ٭ شیرك ساختن یعنی دل دادن و دلیر کردن ٭ شیرجامه پیالهٔ که شیر دران کنند - و پستان را نیز گویند ٭ شیردوشه ظرفی که دران شیر دوشند ٭ شیرزده طفلے که هنگام رضاع شیر کم یافته باشد و بدان سبب ضعیف و لاغر ماند ٭ شیر زنه چوبے که بدان ماست شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و آنرا آنین و بستو نیز گویند ٭ شیرگیا و شیرگیاه گیاهیست که چون بشکنند شیر ازان برآید و آنرا سوسپند و بزبان هندی دودهي گویند و در خضابها بکار آید ٭ شیرمگس یعنی عنکبوت ٭ شیر اکبر یعنی محمد حنفیه ٭ شیر شرزهٔ غاب یعنی مرتضی علي رضی الله عنه ٭ شیر طاقي بے بدل و متفرد بودن نجیب جربادقاني گوید ٭ بیت ٭ بشیرطاقي خود غرهٔ نمي ترسي : ز روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ ٭

باب الصاد

صدا آوازے که در گنبد و کوه بپچد لیکن عربیست ٭ صلاب (بالضم و تشدید لام) مخفف سطرلاب ' لیکن بسین مهمله است چنانکه گذشت ٭

---

(۱) در استعارات بایستے آوردن ۱۲

و در کتب طبي نوعیست از کچلي که بر سر اطفال بهمرسد و شهده نیز گویند چه رطوبت مثل شهد چسپنده ازان ظاهر میشود و شیرینه و شیرونه نیز گویند - و بعضے گفته‌اند مرضے است از امراض دواب ٭ شیرك یعنی دلیر ٭ شیره بالکسر افشره که بعربي عصاره گویند - و شربت قند و مانند آن - و بوزه که بنگ داخل آن کنند مولوي گوید ٭ ع نه از شیره نه از بوزه نه از بگني نه از بخسم ٭ و بزبان خطا خوان مربع که میان آن نان و نمکدان و حلواها و میوها نهاده بمجلس آرند ٭ شیراوژن یعنی شیرافکن چنانچه در لغت اوژن گذشت ٭ شیربا یعنی شیربرنج - و بعضے گفته‌اند شیرے که آنرا مایه دهند تا چون چغرات بسته شود و بعد ازان میوهاے خشك دران ریزند - و در نسخهٔ میرزا بمعني شیراز که بترکي دوراق گویند ٭ شیرگنجشك مرغیست که شکار گنجشك کند و ورکاك نیز گویند و بعربي صُرَد خوانند خسرو گوید ٭ بیت ٭ شکار شیرگنجشك آمد انجیر : بمیرد چون ز سگ پستان خورده شیر ٭ شیز(۱) بالکسر آبنوس - و بعضے گفته‌اند چوبے دیگر است که ازان کمان تیر سازند و ازینجهة گاهے بر کمان نیز اطلاق کنند فردوسي گوید ٭ بیت ٭ ز دیبا و خز چار صد تخته نیز : همه تختها کرده از چوب شیز ٭ وله ٭ بیت ٭ چو با تیغ نزدیك شد ریونیز : بزه برکشید آن خمانیده شیز ٭ شیرآبي یعنی نهنگ ٭ شیرمگس عنکبوت خورد که مگس را میگیرد ٭ شیشك و شیشاك برهٔ شش‌ماهه و یکساله مولوي گوید ٭ بیت ٭ گرگ اغلب انگهي گیرا بود : کز رمه شیشك بخود تنها رود ٭ وله ٭ بیت ٭ ای منت آورده منت مي‌برم : زانکه منم شیر تو شیشاك من ٭ شیشم (بکسر شین اول و فتح دوم) ساز چهار تار ، و در فرهنگ شیشك و شیشاك نیز بدینمعني آورده ٭ سیشیك (بکسر هردو شین و سکون یاے اول و فتح دوم) مرغ تیهو ، و شیشك و شیشاك و شیشو نیز بدینمعني گفته‌اند ، سنائي گوید ٭ بیت ٭ این شیشیکان شاد ازین سنگ بدان سنگ : پریدده و مانده مر آن پیك دوان را ٭ و شوشك نیز گویند چنانکه گذشت ٭ شیشله (بکسر شین اول و فتح دوم) سست - و دست و پائے که دران قوت نباشد ، و شیلك (بفتح شین و سکون یا) نیز گویند شاعر گوید ٭ بیت ٭ چون برافروزي رخ از باده کله سازي یله : دستهایم شیلك گردد یا پهایم شیشله ٭ شیکار همان شاکار یعنی بیگار ٭ شیلان و شیلانه بالکسر همان چیلان یعنی عناب - و سفرهٔ طعام که بزرگان کشند ٭ شیم بالکسر ماهيِ کوچك که بر پشت نقطهاے سفید دارد سیف گوید ٭ ع ٭ چوب چو شیمي بود که

(۱) شیز و شیزی بدینمعنی در لغت تازی آمده و مولف نیز خورش در منتقب آورده ॥

مع الراء

صراف خزان یعني فصل خزان • صرصر کوه پیکر یعني اسب و شتر قوي هیکل • صرع ستارگان یعني لرزش ستارها • صرف بیجاده‌رنگ یعني شراب زعفراني نظامي گوید • بیت • بیا ساقي آن صرف بیجاده رنگ : بمن ده که پایم درآمد بسنگ • صرفه بردن یعني نفع بردن - و سبقت کردن •

مع الفاء

صفرا کردن یعني خشم و اعراض نمودن ابوالفرج گوید • ع • صفرا چه کني رحم کن ای بدر منیر • صفر کن یعني خالي کن •

مع الواو

صور آه یعني نعره و آه بلند دردناك • صور صبحگاهي یعني آه و نالهٔ صبحگاهی خاقاني گوید • بیت • بصور صبحگاهي برشکنم : صلیب روز این بام خضرا • صور نیم‌شبي یعني نالهٔ نیم‌شب • صومعه‌داران آسمان یعني ملایکهٔ مقربه •

باب الطاء

طاق و طرم و طاق و ترنب طمطراق و کروفر مولوي گوید • بیت • ما ببوش عارض و طاق و ترنب : هرکجا که خود همي بفهیم سنب • و بعضے طرنب (بطاے حطي) گفته‌اند • طاق ضد جفت - و طاقي که در خانها کنند و چیزها بران گذارند - و بمعني گشاده و باز کرده نیز آمده اوحدي گوید • بیت • جامهٔ ظلمت عدم بدرید : مست بروي درید سینه بطاق • و بدین معاني و بمعني طاق عمارت - و طیلسان - و یکتا عربیست • طاقدیس تخت خسرو پرویز و معني ترکیبي آن طاق مانند - و در نسخهٔ میرزا بمعني صفهٔ سلیمان - و ایوان شاهان - و تیزي پیشگاه عمارت • طاقدیسي[1] نام نوائیست از سي لحن بارید • طارم خانهٔ چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبد و حجرے که از چوب سازند و باطراف باغ نهند تا مانع از دخول شود - و نیز چوب بندي که از براے انگور و یاسمین و کدوے صراحي کنند و داربند نیز گویند حافظ گوید • ع • مباد تا بقیامت خراب طارم تاك •

(۱) بدینمعني تخت طاقدیسي در فرهنگ و سروري و برهان وغیره آمده چنانکه در سي لحن گذشت نه تنها طاقدیسي نظامي گوید • چو تخت طاقدیسي سازکردے : بهشت از طاقها در باز کردے •

الاستعارات

مع الالف

صاحب افسر گردون یعنی حضرت عیسی علیه السلام • صاحب إمضا یعنی وزیر • صاحب‌خاطران یعنی خوش‌طبعان •

مع الباء

صباغ اثمار یعنی ماه • صباغ جواهر یعنی آفتاب • صبح‌دل یعنی صاف دل - و متقی و پرهیزگار خاقانی گوید • بیت • گفتمش ای صبح‌دل سکهٔ کارم مبر: زر و سر اینك ز من سکهٔ رخ بر متاب • صبح‌روان یعنی جوان • صبح‌ملمع نقاب و صبح نخست و صبح نخستین یعنی صبح کاذب •

مع الحاء

صحرای سیم یعنی صبح صادق • صحرای قدسی یعنی عالم لاهوت خاقانی گوید • ع • دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش • صحن دو رنگ یعنی زمانه بعلاقهٔ شب و روز • صحن‌سیم یعنی صفحهٔ کاغذ - و قرص قمر • صحن عظیم و صحن‌وسیع یعنی زمین • صحیفهٔ تیغ سحر و صفحهٔ تیغ سحر (۱) یعنی روشنیِ صبح کاذب خاقانی گوید • بیت • شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ‌سحر : شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب • صحیفهٔ زر یعنی آفتاب • صحیفهٔ رخ‌زرد برگ درختان خزان •

مع الدال

صد شاخ کردن یعنی صد پاره کردن • صدف آتشین و صدف روز یعنی آفتاب، و آنرا میقل مصر آفرینش نیز گویند • صدف فلك یعنی آفتاب - و شکلی است که جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات‌النعش و سه ستارهٔ دیگر بصورت صدف نماید - و جرم فلك - وجرم ماه، خاقانی گوید • بیت • پیش که غمزه‌ان شود چشم ستارهٔ سحر : بر صدف فلك رسان خندهٔ جام گوهری • صدفگون ساغر یعنی پیالهٔ بلور • صدف مشکین‌رنگ یعنی آسمان • صد و چهارده عقد یعنی صد و چهارده سورهٔ قرآن مجید • صد هزار بیذق یعنی ستارگان خاقانی گوید • بیت • شاهی و کمال تست مطلق : دارندهٔ صد هزار بیذق •

---

(۱) در سراج گفته صحیفهٔ تیغ سحر بیای تحتانی بسیار مستبعدست ولفظ دوم ازین فصل‌نیست اما صحیح‌است

الاستعارات

مع الالف

طارم اخضر و طارم فیروزه و طارم نیلگون و طاس آبگون و طاس نگون و طاق ازرق و طاق بازیچه رنگ و طاق خضرا و طاق طارم و طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ و طاق کحلي و طاق لاجوردي و طاق نیلوفري و طاق نیمخایه یعنی آسمان ٭ طاس زر و طاؤس آتشین پر یعني آفتاب ٭ طاق بر نهادن و بر طاق نهادن یعني ترك دادن - و فراموش کردن مولوي گوید ٭ بیت ٭ امروز منم ملول و شادم : غم را همه طاق بر نهادم ٭ و خاقاني گوید ٭ ع ٭ بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار ٭ طاق مقرنس یعني آسمان - و صفهٔ حضرت سلیمان علیه السلام خاقاني گوید ٭ بیت ٭ رنگین تو کني کمان شیطان : چون طاق مقرنس سلیمان ٭ طاؤس خلد یعني حور و غلمان ٭ طاؤس مشرق خرام یعني آفتاب ٭ طایر سدره و طایر سدره نشین یعنی جبرئیل علیه السلام ٭ طایر قدسي یعني فرشته ٭

مع الباء

طبع کافوري یعني سرد و خشك - و کندطبع - و موت ٭ طبق زنبور یعنی خانهٔ زنبور - و نیز آسمان ٭ طبل خوردن رمیدن مولوي گوید ٭ ع ٭ عمریست کز عطاے تو من طبل میخورم ٭ طبل در زیر گلیم زدن و طبل در گلیم زدن یعني پنهان داشتن امرے که ظاهر و هویدا شده باشد کمال گوید ٭ بیت ٭ سیه گلیمي من شد ز عارض تو پدید : زده ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم ٭ و له ٭ بیت ٭ صیت صداش مشرق و مغرب فرو گرفت : دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم ٭ طبل در زیر گلیم ماندن یعني بے نام و نشان شدن انوري گوید ٭ بیت ٭ موافقان تو بر بام چرخ برده علم : مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم ٭ طبل واپس و طبل واپسین یعني طبل ماتم ٭ طبیعت شناس یعني طبیب ٭

مع الراء

طرف بستن یعني حاصل کردن فایده ٭ چه طرف در اصل بمعني کلیچهٔ کمر است و بستن آن موجب زینت و آرایش است ٭ طرفدار (بفتحتین) سلاطین - و حکام - و جاگیردار ٭

اما بجمیع معانی بفارسی بتاے قرشت است و طارم معرب آن • طامات سخنهاے بلند که صوفیه براے اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شود ' و این عربیست جمع طامه (بتشدید میم) بمعنی داعیه و حادثهٔ عظیم اما در فارسی بتخفیف استعمال کنند • طبر و طبرستان در تاے قرشت گذشت • طراز بجمیع معانی در تاے قرشت گذشت ' و طراز (بطاے حطی) معرب آن است • طغرا القابے که بر سر فرمان نویسند • طغرل بالضم مرغیست شکاری - و نام پادشاهیست ' و در نسخهٔ میرزا گفته که این لفظ ترکی است ' و مولانا سروری گفته که از ترکان پرسیده شد گفتند ترکی نیست و ظاهرا ترکی مغولستان است • طغماج[1] بالفتح ولایتےاست از ترکستان ' و طغماج خان لقب پادشاه آن • طلب (بالضم و سکون لام) فوج و جماعهٔ مردم نظامی گوید • ع • لشکرکش عهد آخرین طلب • طلحند (بفتح طا وحاے مهمله و سکون لام و نون) نام پادشاه هند که از دشمن شکست خورد و از غصه بالاے فیل جان داد و مادرش در فراق او بیقرار گشت و نذر ابن داهر یا صصه که یکے از حکماے هند بود شطرنج وضع کرد که در مجلس او می باختند باشند تا بمشغولی آن اندوه فراق پسر از خاطرش محو شود فردوسی گوید • بیت • همیکرد مادر بزاری نگاه : پر از خون دل از درد طلحند شاه • طمطراق همان طاق و طرنب یعنی خود نمائی • طنبك و طنبور هردو بتاے قرشت است چنانکه گذشت • طنجه شهریست در مغرب • طوطیا نوش فرستادهٔ سکندر که پادشاه زنگ او را کشت و خون او آشامید • طوف بالضم زن پیر و فربه • طورك (بفتح طا و ضم واو و سکون راے مهمله) جد گرشاسپ که سپهسالار ضحاك بود • طورسیقوس (بفتح طا و ضم واو و سکون را و کسر سین وضم قاف) زاهد نصرانی وحکیم ایشان ' و طرسیقوس نیز گفته‌اند ' خاقانی گوید • ع • کنم پیش طورسیقوس اعظم • و بعضے چنین خوانده‌اند • ع • کنم در پیش طرسیقوس اعظم • طیسفون (بفتح طا و سین مهمله و سکون یا و ضم فا) شهرے است از ایران زمین که نشستگاه پادشاهان بود - و بعضے گفته‌اند که نام مداین است و این اصح است ' و بعضے بجاے فا قاف گفته‌اند ' فردوسی گوید • بیت • نشسته شه شاه در طیسفون : خردمند موبد به پیش اندرون • و گفته‌اند که در اصل تیسپون بوده (بتاے قرشت و باے فارسی) • طیره بالفتح غضب و طیش لیکن عربیست ' و بمعنی مکدّر و دل گران تیره (بتاے قرشت) است و فارسی است •

---

(۱) در برهان و سروری بتقدیم میم بر غین آمده و در سراج گفته و بیکه بتقدیم غین بر میم بعضے خوانند خطاست ،

باب العین مع الالف

عاشقیا طعامیست ترش احمد اطعمه گوید • بیت • پیش ازان دم که مزعفر بشکوفد چون گل . داغ او چون حبشي بر رخ عاشقیا بود •

الاستعارات

عاملان جان یعني عناصر اربعه • عامل دریا وکان یعني آفتاب • عامل طبع یعنی روح •

العین مع التاء

عتاب (بالفتح و تشدید تا) نام شخصے که مخترع جامهٔ خارا ست و لهذا آن جامه را خاراۓ عتابي گویند و بتخفیف تا نیز آمده سعدي گوید • ع • ابلهی صد عتابيِ خارا •

العین مع الجیم

عجب‌رود نام سازیست - و در نسخهٔ سروري آواز مزامیر گفته ' خسرو گوید • بیت • عجب‌رود از کمین دندان نموده : لبش لے و دهن خندان نموده • عجوز خشك‌پستان و عجوز فرتوت یعني دنیا که عروس خشك پستان نیز گویند •

العین مع الدال —— الاستعارات

عده‌دار بکر یعني شرابے که هنوز نخورده باشند - و بعضے گویند خم مي •

العین مع الذال

عذرا بالفتح نام معشوقهٔ وامق - و یکے از اصطلاح نرادان و آن چنان باشد که هرکه متواتر یازده ندب از حریف ببرد گویند عذرا برد و از حریف یکے بسه آنچه گرو کرده باشد بستاند باز چون حریف دوم یازده ندب متواتر برد گویند وامق برد و یکے بدو از حروف بستاند - و در شرفنامه بمعنی آشکارا گفته سعدي گوید • بیت • بدعوي چنان نارك انداختی : که عذرا دو تن بر یك انداختی •

الاستعارات

عذر لنگ یعني عذر ضعیف ظهوري گوید • بیت • با آنکه کشي بفار پا بي از بي : پیشت طاؤس عذر لنگے دارد •

طرفدار انجم یعني آفتاب • طرفدار پنجم یعني مریخ - و پادشاه ترکستان • طرف گرفتن یعنی گوشه گرفتن - و جانب داري و حمایت کردن • طرقو زنان (بفتح طا و راے مشدد) یعني چاوشان و چوبداران که پیش پیش ملوك و سلاطین روند و مردم را از راه دور کنند و طرقوگویان نیز گویند •

مع الفاء

طفلان آتش یعني شرارهٔ خسرو گوید • بیت • دویدند قومے دلیران روم : چو طفلان آتش بتاراج موم • طفل خوني یعني آفتاب خاقاني گوید • بیت • بر شکافد فلك مشیمهٔ شب : طفل خوني بخاور اندازد • و اشك را نیز گویند • طفل زباندان یعنی کودکے که سخن استاد زود بفهمد و یاد گیرد • طفل مشیمهٔ رزان یعني شراب انگوري • طفل هندو یعني مردمك چشم •

مع اللام

طلق روان بالفتح یعني شراب ' چه طلق بمعني ابرك است چون حل شود و آب گردد اکسیر بود بدین مناسبت شراب را گویند •

مع المیم

طمع خام یعني طمع بچیزے که ممکن الحصول نباشد •

مع الواو

طوطیٔ صحرا یعني سبزه • طوق دار یعني مخطط - و اسیر - و بنده - و قمري - و فاخته • طوق منبر یعني خط نو دمیده • طوق ماه یعني هاله •

مع الیاء

طیلسان مزعفر یعنی شعاع آفتاب • طیلسان مطرا یعني شب •

باب الظاء المعجمه

ظلمتیان یعني بت پرستان • ظلمات ثلاثه یعني ظلمت شکم و رحم و مشیمه • ظلمت آباد یعني عدم •

العین مع اللام

علالا شور و غوغا - و فریاد ، و همچنین علی‌الله ، مولوی گوید • ع • سترالله علینا چه علالا ست درین کوے • و خاقانی گوید • بیت • بر من ستم است زین رصدگاه : کای داور داوران علی‌الله • و له • ع • علی‌الله از بد دوران علی‌الله •

العین مع المیم

عمار و عماری معروف فردوسی گوید • بیت • همه جامه و گوهر شاهوار : همه تازی اسپان زرین عمار • و بعضے گویند نام شخصے که عماری وضع کرده •

العین مع النون

عنقا نام ساریست که در فرنگ معروف است - و مرغ معروف زیراکه گردن دراز داشت و در زمان یکی از انبیا علیهم‌السلام ظاهر شد و اطفال مردم می‌برد و بدعاے آن پیغمبر ناپیدا گشت و مشهور چنان است که آن سیمرغ است ، و چون سار مذکور گردن دراز دارد بدین نام مرسوم گشت •

العین مع الیاء

عیشا بالفتح قرارگاه جنین در شکم ختائی گوید • ع • بپاکی عیسی از پیوند عیشا •

الاستعارات

مع الشین

عشرخوان یعنی قاری کلام‌الله - و معزل •

مع الصاد

صمتکده یعنی خانهٔ حضرت مریم علیهاالسلام - و محل ملائکه - و حجرهٔ عزلتیان - و عبادت خانه • عصمتیان یعنی انبیا - و ملائکه - و اهل عزلت - و مخدّرات •

مع الطاء

عطاے کبریٰ یعنی عمر صد و بیست ساله • عطر مثلثی یعنی خوشبوئی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند و بعربی غالیه و بهندی ارجه خوانند • عطسهٔ شب یعنی صبح •

العين مع الراء

عروس نام گنجے از کیکاؤس که بطوس نوذر داده کیخسرو آنرا بگودرز سپرد که بزال و گیو و رستم رساند - و نیز گنج خسرو پرویز • عروسك منجنیق کوچك - و پرنده ایست که بشب بیدار بود و بانگ کند - و در موید کرم شب تاب باشد ؛ نظامي گوید • بیت • عروسك زنانے چو دیوان شموس : خجل گشته زان قلعهٔ چون عروس • عراده (بالفتح و تشدید را) آلت قلعه‌گیري کوچکتر از منجنیق کذا في القاموس •

الاستعارات

عربده‌جوے یعني جنگجوے • عرش اکبر یعني دل آدمي • عرش روان یعني اولیا و انبیا و اهل دل • عرشیان یعني ملایکهٔ مقربه و حاملان عرش • عرق‌چین نوعے از کلاه • عرق‌کردن یعني چیزے دادن - و شرمسار شدن • عرق‌کرده یعني اسب خنك کرده که بدوانیدن نفسش نگیرد • عرق‌گیر یعني شرمنده - و جامهٔ که بدان عرق از بدن پاك کنند • عرقیه رو پاك ابریشمي را گویند خسرو گوید • بیت • در عرقیّه قطرات عرق : شبنم گل بود بروے ورق • عروس ارغنون زن یعني ستارهٔ زهره • عروسان باغ و عروسان چمن یعني گلها و میوها و نهال نو برآمده • عروس جهان یعني جهان نظامي گوید • بیت • چو ترك حصاري ز کار اوفتاد : عروس جهان در حصار اوفتاد • و زهره باشد • عروس چرخ و عروس خاوري و عروس روز و عروس چهارم‌فلك و عروس نه‌فلك یعني آفتاب • عروس حشك پستان یعني دنیا - و زن عقیمه • عروس شوے‌مرده و عروس مرده شوے یعني دنیا • عروس عرب کعبهٔ معظمه • عروس کج صورتے‌است زشت که اطفال را بدان ترسانند • عروسك در پرده یعني کاکنج •

العين مع السين

عسلي پارچهٔ زرد که یهودان بر جامه دوزند بالاے کتف و في القاموس عسلي الیهود علامتهم - وبعضے گفته‌اند عسلي جامه ایست مخصوص گبران ؛ و رنگ عسلي رنگے است معروف و مقرر •

العين مع الكاف

عکه و عکك و عکعك زاغ دشتي و عقعق معرب آن •

مع الیاء

عید فقر یعنی انقطاع از خلق و وصول بخدا ٭ عید مسیح آنروز که مایده بر مسیح علیه‌السلام نازل شده ٭ عیسیٰ خورد یعنی خوشهٔ انگور ٭ عیسیٰ دهقان و عیسیٰ هردود یعنی شراب ٭ عیسیٰ روشنین یعنی آفتاب - و طبیب حاذق ٭ عیسیٰ شش‌مه یعنی میوها که در شش ماه پخته میشود ٭ عیسی‌کده یعنی آسمان چهارم - و خانهٔ مریم - و صومعهٔ حضرت عیسی علیه‌السلام ٭

باب الغین مع الالف

غاب سخن بیهوده رودکي گوید ٭ ع ٭ تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب ٭ و بازماندهٔ خوردني فخري گوید ٭ بیت ٭ یقین که باشد سرمایهٔ غذاے وجود : ز خوان نعمت و احسان تو بشارت غاب ٭ و بمعنی بیشهٔ شیر عربیست ٭ غاتفر (بسکون تا و فتح فا) محله ایست در سمرقند که دران سرو خوب مي شود مولوي گوید ٭ بیت ٭ گفت کوے او کدام است و گذر : او سر پل گفت و کوے غاتفر ٭ و بعضے گفته‌اند نام شهریست و ظاهرا آن محله را بنام آن شهر خوانند - و نام پهلوانے است فردوسي گوید ٭ بیت ٭ گوے غاتفر نام سالار شان : بجنگ اندرون نام بردار شان ٭ غارچ (بکسر را و قیل بفتح و جیم فارسي در آخر) شرابے که وقت صبح خورند ٬ و غارچي یعنی صبوحي - و ساقي - و در فرهنگ غارجي[1] بمعنی صباح - و بمعنی شراب صباح گفته ٬ فخري گوید ٭ بیت ٭ مدام غارجي از جام دولت : در اندازد دلش هنگام غارچ ٭ و بوسلیك گوید ٭ بیت ٭ خوش آن نبیذ غارجي با دوستان یکدله : گیتي بآرام اندرون مجلس ببانگ و ولوله ٭ و نزاري گوید ٭ بیت ٭ غارجیت بدهد غارچ و هم توبه کند : از شرابے که حرام است برو در همه باب ٭ غارتیدن یعنی غارت کردن ٭ غاریقون چوبے است سفید و بغایت سبك که مسهل بلغم است ٬ و ظاهرا یوناني است ٭ غاژکردن (بسکون زاے تازي) دانه از پنبه بیرون کردن - و پشم را مهیاے ریسیدن ساختن ٭ غاز مرغ معروف که آنرا مردم قاز گویند و در اصل فرس بغین است - و پنبهٔ محلوج - و شکاف ٬ سوزني گوید بهرسه معني ٭ قطعه ٭ غاز اگر پهلو زند بر یاد عدل پهلوان : چرخ عنقا وار متواري شود از بیم غاز ٭ صعوه در ظل هماے عدل و داد پهلوان : مرعقاب ظلم را پر بردراند همچو غاز ٭ غاژ (بزاے فارسي در آخر) مرد دهان‌فراخ فخري گوید ٭ بیت ٭ شعر

---

(۱) در نسخ فرهنگ که پیش نظرست غارچي بمعني صبوحي است لاغیر ٬ و سروري بجیم تازي گفته ٭

عطسهٔ صبح یعني آفتاب ٭ عطسهٔ عنبرین یعني بوے خوش ٭ عطف گردن یعني روے گردانیدن ٭

مع القاف

عقاب آهنین منقار یعني تیر با پیکان ٭ عقاب شدن یعني طالب چیزے شدن ٭ عقد شب افروز یعني ستارها ٭ عقد شب و روز یعني مهر و ماه ٭ عقرب خانه یعني منقل آتش ٭ عقرب نیلوفری یعني برج عقرب ٭ عقیق ناب یعني شراب - و اشك خونین - و لب معشوق ٭ عقل اول و عقل کل یعني نور محمدي صلی الله علیه و سلم - و روح اعظم ٭

مع اللام

علف خانه یعني دنیا ٭ علم انداختن یعني عاجز شدن - و روے گردانیدن ' و عنان تافتن نیز گویند ٭ علم بخش یعني قسمت کردن غنیمت بر سپاهیان که در زیر علم بودند ٭ علم روز یعني صبح - و ستارهٔ سحري ٭ علم صبح یعني روشني صبح ٭ علویان (بفتحتین) یعني سادات - و (بالضم و الکسر و سکون لام) یعني ملایکه - و سیارات ٭

مع النون

عناب تر یعني انگشتان محبوب ٭ عنان امل سبك گشتن یعني نومید شدن انوري گوید ٭ بیت ٭ هم عنان امل سبك گردد : هم رکاب اجل گران باشد ٭ عنان بر عنان یعني برابري و همسري ٭ عنان دادن و عنان رها کردن یعني حمله کردن - و بتعجیل روان شدن ٭ عنان دزدیدن یعني باز ماندن ٭ عنان زنان رفتن شتاب رفتن ٭ عنان سبك کردن یعني حمله کردن - و روان شدن ٭ عنان فروگرفتن یعني آهسته رفتن - و کارها بتامل کردن ٭ عنبر تر یعني شب - و خط و زلف محبوب ٭ عنبر لرزان یعني گیسوے حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام نظامي گوید ٭ بیت ٭ بوے گران عنبر لرزان دهي : گر بدو عالم دهی ارزان دهي ٭ عنبرین سنبل یعني زلف محبوب ٭ عنبرینه زیوریست که در میانش عنبر کنند و در گردن اندازند و عنبرچه نیز گویند - و بعضے بمعنيء هار که از مروارید و مهرهاے عنبر سازند گفته ٭

مع الواو

عوانان فلك یعني سبعهٔ سیاره ٭ عود سیمین یعني صبحدم ٭ عودی تخت یعني آسمان ٭

بجهاند ز غاوشو • غاو بمعني گاو - و گوے که در زمین برند • غاوشنگ چوبے که بآن گاو رانند و معني ترکیبی آن تند کنندهٔ گاو چه شنگ تیز و تند کننده باشد •

الاستعارات

غارغم یعنی بندیخانه • غاشیه بر دوش یعنی مطیع و فرمان‌بردار •

الغین مع الباء

غبازه و غباز (بالکسر و زاے معجمه) چوبے که بدان گاو رانند ناصر خسرو گوید • بیت • خصم تو گاویست خرنهاد که هرگز : نرم نگردد مگر بسخت غبازه • وله • بیت • آنکه بر فسق ترا رخصت دادست و جواز : سوے من شاید اگر سرش بکوبي بغباز •

الغین مع الباء الفارسی

غپك (بفتحتین) گیاهیست که ازان بوریا بافند و لخ نیز گویند عبید لومکي گوید • بیت • باده که درد سر دهد خاك به است منظرش : مفرش اگر حریر شد سوختنست از غپك •

الغین مع التاء

غت بالضم ابله و نادان فخري گوید • بیت • هست با فضل شیخ ابواسحاق : تیر گردون ز راه دانش غت • غتفر و غتفره (بفتح غین و فا ' و ضم غین نیز گفته‌اند و این اصح است) گول و احمق انوري گوید • بیت • خاك بشهوت مسپر چون سپهر : تا نه زنت غتفره گیرد نه پور •

الغین مع الجیم الفارسی

غچك و غژك ساز معروف و کمانچه نیز گویند •

الغین مع الدال

غدرك (بفتح غین و راے مهمله) نوعیست از اسلحهٔ هند که آنرا گدر نیز خوانند یعنی جیبه‌جامه • غدنگ (بفتحتین و سکون نون) بے اندام و ابله فخري گوید • بیت • مخالفان ترا چون شرنگ باشد شهد : گرفته خلق جهان‌شان بسخره همچو غدنگ • غداره بالفتح پیکان تیر بزرگ •

جرعهٔ دان بنزدیك یم : جهان لقمهٔ دان بنزدیك غاز • و در فرهنگ بمعنیِ خار نیز گفته • **غارغار** یعنی شکافته و شکاف شکاف تاج‌بها گوید • بیت • روے نشوئی تو زبهر نماز : کافری ای کون زنت غارغار • **غازه** گلگونه - و چوبے که در رخنهٔ چوبے نهند هنگام شکافتن لیکن بدینمعنی پغاز گذشت در باب با - و درفرهنگ بمعنیِ ندا نیز آمده آذری گوید • بیت • ای بسا گفت و گوے آوازه : کان چو تنبوره گشت پرغازه • و نیز بمعنیِ دم و بمعنیِ پر مرغ که غزه نیز گویند چون پرغازه و دم‌غازه و دم‌غزه و باینمعنی بے ترکیب نیامده و غیراین دو لغت یافته نشده • **غازی** چرب‌روده باشد - و ریسمان‌باز که گاهے بر اسب چوبین نیز سوار شود بسحاق گوید • بیت • از شوق غازی اسب آنکس که کشته گردد : در دین لوت‌خواران باشد شهید غازی • و سعدی گوید • بیت • جو غازی بخود در نبندند پاے : که محکم رود پاے چوبین زجاے • و مجیر گوید • بیت • سالك بسیر شو نه بصورت که عنکبوت : غازی نگردد ارچه برآید بریسمان • و براے آنکه از غازی بمعنیِ غزا کننده ممتاز باشد او را گداے غازی نیز گویند • **غاش** کسے که بغایت کسے را دوست دارد و محبت او بے نهایت باشد رودکی گوید • بیت • خویشتن‌دار باش و بے پرخاش : هیچکس را مباش عاشق غاش • و بمعنیِ گنده دهن و پلید طبع - و بمعنیِ شور و غوغاے سخت - و خوشهٔ غوره و خیار بزرگ که براے تخم نگاه دارند نیز آمده • **غاك** فتنه و آشوب - و آواز کلاغ • **غالوك** (بضم لام) مهرهٔ گلن غلوله ‘ و بعضے بجاے لام باے تازی گفته‌اند ‘ خسروی گوید • بیت • کمان گروههٔ زرین شده بچرخ هلال : ستارگان همه غالوکهاے سیم‌اندود • **غالیدن** غلطیدن - و غلطانیدن • **غال** غار و شکاف کوه - و مغاکے که حیوانات شب دران آرام گیرند - و غلطانیدن - و غلطاننده - و بمعنیِ آشیانهٔ زنبور نیز گفته‌اند ‘ و **غالد** یعنی غلطاند بر سبیل عیش و خوشحالی چون عاشق معشوق را ‘ عماره گوید • بیت • کسے که در دل او جاے کرد خصمی تو : بجاے خانه و کاشانه چرخ دادش غال • و لطیفی گوید • بیت • همچو آهو که جفت را غالد : من ترا روز و شب همی غالم • و ازین ماخوذ است کنغال که در اصل کنگ‌غال بوده یعنی غلطانندهٔ امرد که عبارت از غلام‌باره باشد • **غامی** (بکسر میم) ناتوان و ضعیف • **غانه** (بفتح نون) شهرے درحدود یمن ‘ و صحیح عانه است (بعین مهمله) و آن شهریست بر کنار فرات چنانکه صاحب قاموس گفته • **غاوش** و **غاوش** و **غاوشو** خیار بزرگ که براے تخم نگاهدارند مرادف غاش مرقوم فخری گوید • بیت • فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد ، از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوش • وله • بیت • پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال : باشد که آتشے

آلوده شدن • غرفج (بفتح غین و فا) درمنه که آتش درو زود گیرد و گرفج نیز گویند • غریفج همان چپچله مرقوم - و در ادات خلاب که پا ازان بدشواری برآید ، و غریفژ (بزاے فارسي) نیز گویند • غرمج (بفتح غین و میم) ازن پخته بچربي یا بگوشت - و در فرهنگ فخر قواس (بکسر میم) بمعنی سیاه دانه گفته و این بیت را که قایلش معلوم نیست شاهد آورده • بیت • جوے ز خرمن تو به زکشت خرمن عمر : گداے دانهٔ خال توام نه از غرمج • و ظاهرا این شعر درویش سقاست که چند جا درین کتاب از همین قصیدهٔ او شعر مذکور شده • غرمانوش (بفتح غین و میم و ضم نون) ترخون باشد و آن تره ایست ، و بجاے میم باے موحده نیز گفته‌اند • غرماسنگ (بفتح غین و سین مهمله و سکون را و نون) نان تنک که بروغن بریان کرده باشند ابوشکور گوید • بیت • گرمی بمثل سنگم با تو غرماسنگم : ور زانکه تو چون آبي بر خستهٔ دلم ناري • لیکن ازین بیت بفتح را ظاهر میشود اگر سکته نخوانیم • غرم بالضم میش کوهي سعدي گوید • بیت • پس از غرم و آهو گرفتن به پي : لکد خورده از گوسپندان حي • و بالفتح خشم - و کینه • غرمان یعنی غضبناك و خشمگین ، و همچنین غرمنده و غرمیده ، نصیر ادیب گوید • بیت • دشمن خویش را بري نرمان : هر زمان دوست را کني غرمان • و جالي گوید • بیت • شد از کینهٔ زانگونه غرمنده شد : که شیر از نهیبش سرافکنده شد • غرنب و غرنبه بمعنی غریدن باشد ، و همچنین غرنبیدن ، و برینقیاس غرنبید و غرید و غریدن و غرنده و غرنبیده ، فخري گوید • بیت • ز فضل و بخشش و از کوشش او : ممالك سربسر دارد غرنبه • غرنگ (بفتحتین و سکون نون) ناله که وقت گریه از گلو برآید ظهیر گوید • بیت • به پیش خسرو روے زمین برآرم بانگ : چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ • و نیز خراخر که در گلو افتد بسبب فشردن گلو سوزني گوید • بیت • از حربگه غریو برآید چو خصم را : از حلقهٔ کمند بحلق افکني غرنگ • غرن بانگ نوحه و گریستن مخفف غرنگ فخري گوید • بیت • اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدے • ملوك عصر بدندے همیشه جفت غرن • غرویژن بوزن و معنی پرویزن ، و غریزن و غریزان نیز گفته‌اند • غرو (بوزن سرو) نےِ میان‌تهي که آنرا کلك گویند نظامي گوید • ع • سرین فربه میانش همچو غروے • غرواش و غرواشه بالضم دست‌افزارے مانند جاروب که جولاه آب بدان بر جامه پاشند ، و غوروآش و غوروآشه نیز گویند ، سوزني گوید • بیت • جولاههٔ کار مانده گوئي : غرواش نهاده بر تغاره • و لبیبي گوید • بیت •

الغين مع الراء

غراره بالکسر نوعے از پوشش سلاحي - و جوالے که از رسنها سازند و کاه وغیره دران کنند و بدینمعني عربیست لیکن صاحب صراح گفته گمان مي برم که فارسي باشد ۰ غراورنگ (بفتح غین و سکون را و الف مفتوح و واو ساکن) تخت بزرگ لیکن ازین شعر بمعنيِ مطلق بزرگ ظاهر میشود عماد زوزني گوید ۰ بیت ۰ کروگر بدو داده اورنگ و گهگر : ز عرش و ز کرسي غراورنگ و برتر ۰ غراش و غرش خشم و تندي - و بمعنيِ خراش نیز آمده خسرو گوید ۰ بیت ۰ تو کز عشق حقیقي لافي از دوست : غراش سوزني بنماے در پوست ۰ و درین مثال تامل است چه شاید که خراش باشد- و در فرهنگ بمعنيِ غم نیز گفته ۰ غراشیده و غرشیده خشم‌آلود و تند آغاجي گوید ۰ بیت ۰ چنان شد غراشیده از کینه‌اش : که آتش زبانه شد از سینه‌اش ۰ و لبیبي گوید ۰ بیت ۰ چو غرشیده گشتي ز خشم و ستیز : گرفتي ازو دیو راه گریز ۰ غرچه مخنث و نادان - و نام ولایتي است حوالیِ خراسان چنانکه میگویند غور و غرچه ' و غلچه بلام نیز آمده ۰ غرد خانهٔ تابستاني ابوشکور گوید ۰ بیت ۰ بما جاے کاشانه و خان غرد : بدان اندرون شادي و نوش خورد ۰ و در لغت بادغر نیز گذشت لیکن خان‌غرد تمام بدینمعني است ۰ غر بالفتح قحبه و ازینجهة بیدل را غردل گویند - و بالضم گرهے که برگردن و پیشاني و حواليِ آن برآید و بریدن آن خطرناک باشد و آنرا بوغمه نیز گویند جاميِ تاشکندي گوید ۰ بیت ۰ اي غر پیشانیت غُرهٔ ماه صفر : غره بآن غر مشو دور کن این درد سر ۰ و در تحفه بمعنيِ دبه‌خایه باشد رودکي گوید ۰ بیت ۰ بیني و کنده دهان داري و ناے : خایگان غرهریک چودراے ۰ و سنائي گوید ۰ بیت ۰ از نشان دوگونهٔ من غر : همه بز برنشان پاے شتر ۰ و نیز باد در دهن جمع کردن بجهت آنکه کسے دست بران زند و زبغر و زنبغل نیز گویند و بدینمعني محل تامل است ۰ غربال بالفتح معروف مرادف گربال ' و بالکسر معرب آن چه در کلام عرب فعلال بالفتح در غیر مضاعف نادر است ' و بعضے گفته‌اند معرب گربال است ۰ غرغر (بضم هردو غین) دبه‌خایه - و سخنے که زیرلب از خشم گویند - و بالفتح غلتکے که جولاهان ریسمان بران اندازند و کشند مانند غلتکے که ریسمان دلو بر بالاے آن گذاشته دلو از چاه برکشند خاقاني گوید ۰ بیت ۰ بلوچ پاے و بپاچاه و غرغرو بکره : بنایزه بمکوک و بتارو پود ثیاب ۰ و غرغره نیز گویند ۰ غرش و غرشت (بضم و کسر راے مهملهٔ مشدد) آواز بامهابت حیوانات خاقاني گوید ۰ بیت ۰ بحرے که عید کرد بر اعدا به پشت ابر : از غیرتش درخش و ز غرشت تندرش ۰ غرشیدن و غراشیدن بالفتح خشم

دم غزغاو گشته : سرون مانند شاخ گاو گشته • و دم اورا نیز گویند که آنرا قطاس خوانند اخسیکتي گوید • بیت • مي طرازد چرخ غزغاو دو رنگ از صبح و شام : نیزهٔ قدرت مگر پرچم ندارد بر قنات •

الغین مع السین

غساك بالفتح عشقه که بر درخت پیچد • غسك (بفتحتین) کرمکے است که از بدن آدم خون میمکد و آنرا کهتمل و سلس گویند •

الغین مع الشین

غشاك بالفتح بوے ناخوش طیان گوید • بیت • از دهان تو همي آید غشاك : پیر گشتي ریخت مویت از هباك •

الغین مع الضاد

غضبان سنگے که از منجنیق اندازند نظامي گوید • ع • بخرسنگ و غضبان خرابش کنند • و خاقاني گوید • ع • غضبان حصار کفر دمشان • و ظاهرا که عربي باشد •

الاستعارات

غضبان فلك بمعني آفتاب •

الغین مع الفاء

غفچ (بالفتح و جیم فارسي در آخر) شمشیر آبدار فخري گوید • بیت • ابواسحاق بهر دفع دشمن : همي تا برکشیدست آبگون غفچ • و بمعنی آبگیر نیز گفته‌اند • و بجیم تازي بمعنی سندان آورده‌اند • غف بالفتح موے جعد فخري گوید • بیت • مشاطه بود دست ظفر تا بگشاید : در معرکه از باد صبا رایت تو غف • غفه (بالضم و فتح فاے مشدد) پوستین بره که بغایت نرم و نیکو باشد •

الغین مع الکاف

غلك بالضم کوتاه فربه • و بعضے گویند کسے که مهرهاے پشتش بیرون آمده باشد بواسطهٔ آن خم در قامتش بهم رسد پوربها گوید • بیت • سیفك چماق دولت و دین کون فراخ غلك : منسوخ شوخ و شوم و گران‌جان سرسبك •

چو غرواشه ریشے بسرخي و چندان : که صد لیف از دو یکش بست بتوان ● **غریو** بانگ و فریاد، غریوان و غریونده فریاد کنان، و غریوید یعنی فریاد کرد ● **غرین** (بفتح غین) دخترے که چون بشوهر دهند دوشیزه نباشد و بشرط دوشیزگي نکاح کرده باشد سوزني گوید ● ع ● نرم نرمک چو عروسے که غرین آمده بود ● بار آنسوے برندش که ازین سو باز آے ● و در فرهنگ در شعر سوزني غرود خوانده ● **غریجي** (بفتح غین و جیم فارسي) سرما باشد، و غرنیچي[1] (باضافهٔ نون) نیز آمده ● **غریژن** و **غریژنگ** گل سیاه ته آب مرادف غلیژن ●

الاستعارات

غراب زمین یعنی شب ● **غرق چشمهٔ قیر** یعنی آفتاب ●

الغین مع الزاء

غز بضم طایفهٔ از ترکان صحرانشین که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند و مدتے حکم راندند ● **غزنین** و **غزنه** شهر معروف و **غزنیجي** منسوب بدان سنائي گوید ● مثنوي ● خاك غزنین رفیع تر فلکے است : عرش و غزنین بنقش هر دو یکے است ● تا ترا چرخ شاه غزنین خواند : هیچ غزنیجي غریب نماند ●

الغین مع الزاء الفارسی

غژب بالضم دانهٔ انگور فخري گوید ● بیت ● از دست میر شیخ سحاب ار نمے برد : لعل و عقیق روید از رز بجاے غژب ● و مثال دیگر در لغت تکس گذشت، و بعضے بجاے باے موحده میم نیز خوانده اند ● **غژ** بالفتح امر بغژیدن یعنی بزانو و دست و سرین رفتن کودك، و برین قیاس غژید و غژم، مولوي گوید ● ع ● خواه کج غژ پیش او یا راست غژ ● وله ● ع ● خواهم که ناگه در غژم خوش در فناے آشتي ● و بمعني مطلق خزیدن و در یکدیگر نشستن نیز آمده کسائي گوید ● بیت ● زاغ بیابان گزید چون به بیابان سزید : باد بگل بر بزید گل بگل اندر غژید ● **غژغاو** و **غژگاو** و **کژگاو** بالفتح گاوے که از دم او پرچم سازند انوري گوید ● بیت ● پلنگ هیئت و غژغاو دم گوزن سرین : هماے طلعت و عنقا شکوه و طوطي بر ● و خواجو گوید ● بیت ● دمش همچون

(۱) لیکن در اکثر نسخ بصورت غرنیچي و در سراج غرنچي بحذف یا مخفف غرنیچي گفته ●

ظهیر آل سلجوق آنکه شد : شیر نر در بیشه از تیر و حسامش در غله ٭ و (بالضم و تشدید لام) کوزهٔ کوچك قاضی حمید گوید ٭ ع ٭ گیتی دهد بغلهٔ شدت مرا شراب ٭ و غلهدان که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخی دران کنند و زر دران اندازند و غولك دان گویند ٭ غلیواج و غلیواژ و گلیواج زغن ٭ غلیغر و گلیگر (بکاف فارسی) یعنی گلکار ٭ غلیژن همان غریژن یعنی گل سیاه که ته حوض ماند اسدی گوید ٭ بیت ٭ نهالی بزیرش غلیژن بدے : زبر پوش او آب روشن بدے ٭ غلیته (بفتح غین و کسر لام و سکون یا و فتح تا) گیاهیست که ازان جوال کاه سازند ٭ غلیو (بفتح غین و کسر لام) سرگشته و حیران و اصح قلیو است نه غلیو ـ و (بکسر غین) بمعنی غلیواژ نیز گفتهاند ، و تحقیق آنست که این لفظ در شعر مولوی قلیو است که در اصل کلیو بوده مخفف کالیو ، و اکثر مردم که میخواهند بمخرج حرف زنند تتبع عرب کرده اکثر کافها را قاف گویند ، و صاحب فرهنگ چون اصل آن ندانست بگمان آنکه قاف در فارسی نیامده قلیو خوانده بقا و گاهے غلیو خوانده بغین ٭

الاستعارات

غلام فلکم کنایه از پیش آمدن کارے برخلاف مراد و توقع ظهوری گوید ٭ رباعی ٭ مست می خون دل ز جام فلکم : سرگشتگیم نگر بکام فلکم ٭ درساخته ام بخواجهتاشی با غیر : ناسازی او به بین غلام فلکم ٭ غلهدان عدم یعنی زمین نظامی گوید ٭ بیت ٭ خانه ز مشت غله پرداخته : در غلهدان عدم انداخته ٭

الغین مع المیم

غمخوار و غمخور و غمخورك مرغ بوتیمار عیدلومکی گوید ٭ بیت ٭ خبر زین حال چون عنقا شنیده : نسوے خورده زین غم گشته غمخور ٭ غمازك[1] (بالفتح و تشدید میم و زاے معجمه) چوبکے که بر شست ماهی بندند و آن در آب فرو نمیرود چون ماهی بقلاب آویزد آن چوب بآب فرو رود و معلوم شود که ماهی بقلاب آویخته ٭ غمزه چشم برهم زدن بکرشمه ، و صاحب نفایس گوید عربی است ٭ غمنده (بفتحتین) غمناك ٭

الاستعارات

غمزهٔ لاجوردی یعنی ناز خنك بے محل ظهوری گوید ٭ بیت ٭ افتاده اگر کبود چشم تو چه باك : از غمزهٔ لاجوردیم ذوقی هست ٭

(۱) مرکبست از غماز که عربیست وکاف تصغیر پس در اصل مجاز باشد کذافی السراج و همچنین غمزه لفظ عربیست ۱۲

الغین مع اللام

غلتیدن معروف ' و برینقیاس غلت و غلتان و غلتیده و غلتید ٭ غلتك چوبے كه بر ورسن بگردد - و پایهٔ گردون را نیز گویند ٭ غلبكن (بفتح غین و با و كاف و سكون لام) در مشبك كه از چوب یا نی ساخته باشند و از پس آن نگاه كنند - و در فرهنگ پنجره كه در پیش درها نصب كنند ' ابوشكور گوید ٭ ع ٭ غلبكن در چه بار یا چه فراز ٭ غلبه بالضم همان عكه مرقوم كه بشیرازي قالنجه و كلاغ پیسه گویند - و شمس فخري گوید مرغیست مانند عكه ' و در فرهنگ بباے فارسي آورده ' منجیك گوید ٭ بیت ٭ سه حاكمك اند اینجا چون غلبه همه دزد ؛ میخواره و زن‌باره و ملعون و خسیس اند ٭ غلتبان بالفتح سنگے گرد و دراز كه بر پشتهاے بام غلطانند تا برف و باران و نم فرو نیاید و معني تركیبي غلتنده بربان یعني بربام - و دیوث و بے‌حمیت را غلتبان ازان گویند كه چنانچه آن سنگ زیردست و پا گردنده است و اختیارے ندارد آن نیز محكوم زنست ' و عوام بواسطهٔ قرب مخرج غین بقاف بدل كنند ' لیكن در قاموس كلتبان آورده بمعني دیوث ' و ظاهرا اصل فارسي همین است كه بعربي نقل كرده‌اند و قرطبان و قلتبان معرب آنست ٭ غلچ (بالكسر و جیم فارسي درآخر) گرهے كه بآساني نتوان كشود فخري گوید ٭ بیت ٭ شاها توئي كه دامن عمر ترا نجوم : با دامن ابد ببقا غلچ كرده‌اند ٭ و بفتح لام نیز آمده معروفي گوید ٭ بیت ٭ اي آنكه عاشقے بغم اندر غمین شده : با من بیا بدا من بن درفكن غلچ ٭ و (بالفتح و سكون لام) آنچه در را بآن بندند از قفل و زنجیر وغیره فخري گوید ٭ بیت ٭ چنان ایمن شد از عدل تو آفاق : كه بركندند از درها همه غلچ ٭ غلغلیچ و غلغلیچه زیر بغل دست كردن تا خنده آرد ' و در خراسان گلغوچه و بخلوچه و بخیخو گویند ' لبیبي گوید ٭ بیت ٭ چنان بمالم آن جاے غلغلیچ‌گهش : كه او بمالش اول شود ز خود بیهوش ٭ وله ٭ بیت ٭ چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست : كه بر سیكزد چون من درو سیوزم نیش ٭ و در ادات غلمچ و قلملچ و غلغچ نیز آمده قریع‌الدهر گوید ٭ بیت ٭ مكن غلمچ مرا ازبهر خنده : كه چشم ازبهر تو در گریه دارم ٭ غلغونه بوزن و معني گلگونه كه زنان بر روے مالند ' و غالگونه نیز گویند ٭ غلفچ (بفتح غین و فا و سكون لام) زنبور سرخ شاعر گوید ٭ بیت ٭ چون ز لب بوسے نمي بخشي بتا : همچو غلفچ نیش بر جانم مزن ٭ و شمس فخري بضم لام و سكون فا آورده و گفته ٭ بیت ٭ ز بیم شه نیارد زد غلفچے : بپالیزے زبان برهیچ سفچے ٭ غله (بفتح غین و لام) اضطراب شاعر گوید ٭ بیت ٭ روے دین حق

کردن ، و غنو یعنی خواب کن - و بمعنی خواب نیز آمده ، و برین قیاس غنوی و غنوه و غنوده و غنویده و غنونده ، سنائي گوید • بیت • از روان شرع را متابع شو : پس مرفه بکام دل بغنو • و ناصرخسرو گوید • بیت • چون یقینم که نگیردت همي خواب و غنو : من بیطاعت در طاعت تو چون غنوم • غنوند (بضم غین و سکون هردو نون و فتح واو) عهد و شرط فردوسي گوید • بیت • به پیمان و سوگند و غنوند و عهد : تو اندر سخن یاد کن همچو شهد • غنینه (بفتح غین و کسر نون اول و فتح دوم و یاے حطي بینهما) جاے مگس و زنبور و جزآن ، و غنینه منج یعنی مگس عسل ، و بعربي خشرم گویند (بفتح خا و راے مهمله و سکون شین معجمه بینهما) •

الاستعارات

غنچه شدن یعني گرد شدن • غنچهٔ آب یعني حباب •

الغین مع الواو

غوینك (بضم غین و کسر یاے تازي و فتح نون) گیاهیست که گازران در شستن رخت بدل اشنان بکار برند ، و غزنك (بضم غین و سکون زاے معجمه و فتح نون) و غوشنه نیز گویند ، حکیم روحي گوید • بیت • غوینك رنگ شد لباسم نیست : زر صابون و سیم اشنانم • غور بالضم نام ولایتي است - و بالفتح کنه و عمق شي لیکن بدینمعني عربي است • غورهبا یعني آش غوره ، و بعربي حصرمیه گویند • غورمگس همان خرمگس ، و ظاهرا که در ولایت غور بسیار میشود • غوزه بالضم پوستي که بالاے پنبه و بالاے خشخاش بود و گوزه (بکاف) نیز گویند ، و در اصفهان کلوزه خوانند ، جوزق معرب آن • غوژه (بزاے فارسي) در فرهنگ بمعنيِ غنچه آورده ازرقي گوید • بیت • غلام بادشمالم که مي وزد خوش خوش : ببوے غالیه از غوژه بامداد پگاه • و خسرو گوید • بیت • تاك از پس غوره میدهد مل : شاخ از پس غوژه میدهد گل • غوشاك و غوشاد و غوشاے (بالضم و واو مجهول) سرگین حیوانات خشك شده - و خوشهٔ جو و گندم و خوشهٔ انگور و خرما فخري بهردو معني گوید • قطعه • کار خلقت نیاید از خصمت : کار عنبر نیاید از غوشاے • خورد کشته بهاے گاو فنا : هرکه از تو کشیده چون غوشاے • و نیز غوشاد جایگاه گاوان و گوسفندان که شب دران باشند ، و بعضے بفتح گفتهاند ، فخري گوید • بیت • ز باس و پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ : کند شبان بشبان

الغين مع النون

غناوه (بالضم و واو مفتوح) سازيست - و بعضے گفته‌اند نام بارئ است ٭ غنج بالفتح جوال باشد ناصر خسرو گويد ٭ بيت ٭ همچون كدوے سوے نبيد و سوے مسجد : آگنده بگاورس دو خروارے غنجي ٭ و در سامي گويد جوالے است مانند خرجين كه بعربي جرجه گويند بالضم - و شمس فخري تابع و مرادف شنج كرده كه بمعني سرين است چنانكه گذشت - و بالضم بمعني گرد شده و بهم‌آمده كه غنجه نيز گويند آذري گويد ٭ بيت ٭ گنج بود و فتاده اندر كنج : كرده ضعفش ز بے نوائي غنج ٭ غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره گلگونه باشد كسائي گويد ٭ ع ٭ لاله بغنجار سرخ كرده همه روے ٭ و ناصر خسرو گويد ٭ بيت ٭ روزے چو تازه دخترکے باشد : رخساره گونه داده بغنجاره ٭ و مولوي گويد ٭ بيت ٭ پيش تو افتاده ماه بر ره سوداے عشق : ريخته گلگونه‌اش پاره شده غنجره ٭ غنجال بالفتح ميوه ايست ترش مزه و غنجار نيز گويند فخري گويد ٭ بيت ٭ اگر صبا سخن لطف او كند در باغ : نبات مصر شود بر درختها غنجال ٭ غنچه معروف ' و غنچهٔ كبك دري نوائيست از نواهاے باربد ٭ غنجرش غوك باشد ' و بعضے غنجموش نيز گفته‌اند ' شاعر گويد ٭ بيت ٭ همچو شيرم روز و شب اندر غرش : ذكر نامت ميكنم چون غنجرش ٭ غند و غنده بالضم يعني گرد شده و بهم‌آمده چنانكه گويند اين چيز گرد و غنده است - و نيز غنده پنبهٔ گردكرده براے ريسيدن - و عنكبوت سياه زهردار ' قريع‌الدهر گويد ٭ بيت ٭ ابروش كمان سان شده بينيش چو مشته : و آن ريش سپيد آمده چون غندهٔ پنبه ٭ و سنائي گويد ٭ ع ٭ كژدم و غنده و دگر حشرات ٭ و اسدي گويد ٭ بيت ٭ همي تاخت چون غنده بر تار بر ٭ غن و غنگ (بالفتح و سكون نون) چوب تير عصار كه سنگ گران بران بندند تا روغن از كنجد و جزآن برآيد - و بمعني خر نر نيز آمده ' منجيك گويد ٭ بيت ٭ چند بوي چند نديم ندم : گوش برون آر و دل از غنگ غم ٭ و رودكي گويد ٭ بيت ٭ هرگلے پژمرده ميگردد زدهر : مرگ بفشارد همه در زير غن ٭ و سوزني گويد ٭ بيت ٭ گويد كه شعر خايم خايد بلے چنان : خايند علك ماده‌خران و خران غنگ ٭ و آواز بلند را نيز گويند شاعر گويد ٭ بيت ٭ غنگ غنگے ميزنم تا يك غزل : آورم بيرون ز الواح ازل ٭ و ظاهرا غنگ در بيت سوزني بمعني چوب تير عصار است ليكن خر غنگ خرے كه بدان بندند و آن خر نر قوي خواهد بود پس خر نر بكنايه و مجاز اراده كرده شود نه آنكه غنگ بمعني نر بود ٭ غنودن و غنويدن خواب

چنانکه اگر بر سنگ زنند نشکند و آنرا تیر غیدانی گویند خاقانی گوید • ع • بیك گشاد ز شست تو تیر غیدانی • غیبه بالفتح فولاد و آهن که بر جوشن نصب کنند - و بعضے گویند دوایر که بر سپر بود و آن چوبها ست که ابریشم و جزآن بران پیچند ' عنصری گوید • بیت • بخار غیبه ربودے درخشش از جوشن : بلمس جامه دریدے گیاهش از خفتان • غیژیدن همان غزیدن یعنی راه رفتن طفل بزانو و سرین ' و غیژ امر بدینمعنی مولوی گوید • بیت • لنگ و لوك و خفته شکل و بےادب : سوے او می‌غیژ و اورا میطلب • غیش (بوزن کیش) غم و اندوه بسیار - و هرچه انبوه بود مانند بیشه و جزآن • غیشه گیاهیست که کاہکشان ازان جوال سازند سوزنی گوید • بیت • سموم مرگ چون غیشه کند خشك : اگر پیش شمال بادغیسم ; و در مؤید بمعنی جنگل انبوه نیز آمده •

باب الفاء مع الالف

فا کلمه ایست که بجاے را و با و به استعمال کنند چنانکه گویند فا گفت یعنی وا گفت و فا او گفت یعنی با او گفت - و در فرهنگ بمعنی شرمگین آورده مرادف فارا سید اشرف گوید • بیت • یك خادمش نگار سهی‌سرو فاے چشم : یك مسندش کمیت سبکروح بادپاے • فاچام بقیهٔ خرما و انگور بر درخت • فاتولیدن [۱] بضم تا) دور شدن و یکسو شدن - و راست کردن • فارد یکی از بازیهٔ هفتگانهٔ نرد که فرید نیز گویند - و در عربی بمعنی یگانه • فاژ و فاژه خمیازه ' و فاژیدن خمیازه کردن ' و بربن قیاس فاژه و فاژید • فاش پراگنده و آشکارا • فاشرسین نباتے است که ورق آن پهن‌تر از لبلاب است اما مانند لبلاب بر درخت پیچیده نشود و بشیراز سیاه دارو گویند و معنی آن بسریانی دافع شصت علت کذا فی الاختیارات ' و در فرهنگ فاترسین و بعضے فاتوسین خوانده‌اند و بمعنی سپندان که خردل باشد گفته • فاغره (بفتح غین معجمه) دانهٔ خوشبو مقدار نخود دهن‌شکافته و سخت ' و در فرهنگ بکسر غین و حذف ها آورده و گفته فاغر و فاغیه گلے است بزردی مایل خوشبو و دراز مانند گل زنبق و در هند راے‌چنپا گویند ' اما در کتب طبی فاغیه گل حنا ست و فاغره بعضے برانند که کبابه چینی است ' و صاحب قاموس فاغره و فاغیه بمعنی گل حنا آورده • فافا نیکو و بدیع • فام رنگ یعنی گونه - و بمعنی قرض نیز آمده مرادف

(۱) بدینمعنی همین فاغیه در قاموس آمده نه فاغره ' و هردو لفظ عربیست چراکه در لغات تازی آوردہ اند ||

از پی رمه غوشاد * و در ادات بمعني درخت بلند نیز گفته * غوشت (بالضم و شین معجمه موقوف) برهنه رودکی گوید * بیت * شد بگرمابه درون استاد غوشت : بود فربي و کلان بسیارگوشت * و ابوالحفص سغدي بحذف تا نیز آورده * غوش بوزن و معني گوش - و چوبے است سخت که ازان زخمهٔ رباب و تیر و مانند آن سازند - و اسب جنیبت - و سرگین حیوانات ' خسرو گوید * بیت * اندازه ابروانت همه سال تیر غوش : انگاه گویدم که خروشان مشو خموش * و نزاري گوید * بیت * آسمانرا حلقهٔ فرمان بري در گوش کن : بر کمیت مي نشین چنگ طرب را غوش کن * و یوسف عروضي گوید * بیت * آنروے او نگر چو یك آغوش غوش خشك : آن موے او نگر چو یك آغوش غوشنه * غوشنه همان غوینك اما در فرهنگ و نسخهٔ وفائي گیاهے است که هنگام تري ناخورش کنند و چون بخشکد دست بآن بشویند و آن نوعے است از سماروغ و زنان بجهة فربهي در حلوا پزند * غوغا شور و مشغله - و در فرهنگ بمعنئ انجمن و جمعیت آورده سوزني گوید * بیت * شه غوغائي غوغاشکن کز تیر حکم او : بنات‌النعش برگردون ز پروین بشکند غوغا * غوك یعنی وزغ * غوك‌چوب همان چوب دودله مرقوم * غول بالضم جاے گوسفند و گاو و دیگر چارپایان که در صحرا سازند و آغال نیز گویند - و غار و مغاك در دشت - و دیویست که بهر شکل که خواهد مینماید و مردم را هلاك مینماید و بدین معني عربیست رودکي گوید * بیت * ایستاده دیدم آنجا دزد غول : روے زشت و چشمها همچون دغول * و ابوشکور گوید * بیت * گاهے چو گوسفندان در غول جاے من : گاهے چو غول گرد بیابان دوان دوان * و نیز بمعني گوش باشد چون اسپغول و خرغول - و بعضے در بیت رودکي بمعني حرامزاده گفته و درآن تامل است * غولك کوزهٔ چرم گرفته که تمغاچیان و محترفه زر دران اندازند * غولین بالضم سبوے دهان گشاده کمال گوید * بیت * بیل و دلو و رسن و غولین را : با جوال و جل و پالان بستد * و مثال دیگر در لغت آئین گذشت * غو بالکسر مخفف غیو که مخفف غریو است فردوسي گوید * بیت * غو دیده بشنید دستان سام : بفرمود بر چرمه کردن لگام

الاستعارات

غوزه فشردن یعني گریان ساختن - و رشك فرمودن - و شماتت کردن *

الغین مع الیاء

غیداق بالفتح موضعی است نزدیك دشت قبچاق که تیر آنجا بسیار سخت و راست میباشد

نان فخفره ٭ و حکیم شطرنجی گوید ٭ بیت ٭ گر شره و حرص ز دل گم شود : فخفره نزدیک تو گندم شود ٭ و بعضے گفته‌اند که در کتب طبي نانے را گویند که بغایت خشک شده و طعم و لون آن متغیر گشته ٭ فخم (بفتحتین) چادرے نه نثارچینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند عنصري گوید ٭ بیت ٭ از گهر گرد کردن بفخم : نه شکر چین هیچکس نه درم ٭ و بعضے کلمهٔ با را اصلي پنداشته بفخم خوانده‌اند و آن غلط است ' و تخم بتاے قرشت نیز گفته‌اند و آن نیز تصحیف است ' و افصح بخم (بباے فارسي) چنانکه گذشت ' و جمعے بیا تصحیف خوانده‌اند ٭ فخمیدن دانه از پنبه جدا کردن ' و برین‌قیاس فخمیده و فخمید خجسته گوید ٭ بیت ٭ جوان بودم و پنبه فخمیدمے : چو فخمیده شد دانه برچیدمے ٭ فخن (بفتحتین) میان باغ ' و در فرهنگ بسکون خا آورده ٭

الفاء مع الدال

فدائي[1] کسیکه دانسته مرتکب امرے شود که دران بیم جان باشد ٭ فدره (بالفتح و راے مهمله) بوریا و مانند آن که بالاے سقف اندازند و گل بران اندایند ٭ فدرونک (بفتح فا و نون وضم راے مهمله) سنگے که بر کنگرهٔ حصار نهند بجهة مدافعت خصم ٭ فدرنگ (بفتح فا و راے مهمله و سکون دال و نون و کاف فارسي در آخر) چوبے که پس دروازه براے بستن در استوار کنند - و در تحفه چوب گازران که رخت بآن کوبند ' خسرو گوید ٭ بیت ٭ پاے بیرون منه از پایگه دعوي خویش : تا نیاري بدر کون فراخت فدرنگ ٭ و فدوند نیز باین معني است اما بجاے واو راے مهمله باید چه کاف را بدال در اکثر لغات بدل میکنند ٭

الفاء مع الراء

فرا یعنی نزدیک چنانکه گویند فرا رفت یعنی نزدیک رفت - و بمعني بالا - و بمعني پیش - و بمعني دور نیز آورده‌اند - و در ادات بمعني کنج - و میان - و در فرهنگ بمعني سوے - و بمعني بر - و در - و همه گفته ٭ فرابرز (بضم باے موحده) نام مردے از امراے دارا که اورا بجنگ سکندر رخصت نمیداد ٭ فراپوش (بباے فارسي) یعنی بیهوش ٭ فراخا و فراخنا بمعني فراخي باشد و فرخا نیز آمده - و در تحفه فرخا بمعني سختي و الم آورده - و بعضے گفته‌اند فراخا و فراخنا جاے تنگ ؟

---

(۱) باضافهٔ یاے نسبت در لفظ فدا که عربیست و همچنین فدوي (بفتح دوم) که در بهارعجم بسند آمده

وام - و قصبه ایست از خراسان که مولد شهاب‌الدین علی فامی است که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بود ٭ فامر (بضم میم) شهریست حوالی فرخار و نزدیک آن بیابانے است که آهو دران نافه اندازد ٭ فانه بوزن و معنی بانه که در باے فارسی گذشت یعنی چوبے که میان شکاف چوب گذارند - و چوبے که پس دروازه براے بستن در استوار کنند ' فخری گوید ٭ بیت ٭ سر اورا نهند نجاران : درمیانهاے چوب چون فانه ٭ و ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ ترا خانه دین است و دانش روان شو : درین خانه و سخت کن در بفانه ٭ فاوا شرمنده عمعق گوید ٭ بیت ٭ بسکه بخشد کف تو در و گهر : بحر شرمنده گشته و فاوا ٭

الاستعارات

فاضلاب[1] آبے که زیاده بسرشاری از نهرها بدر میرود ٭ فالگیر فالگیر را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته براے مردم فال گیرد ٭ فانوس خیال فانوسے است که درو صورتها کشند و آن صورتها بزور دود فتیله بگردد ٭

الفاء مع التاء

فتار و فتال بالفتح شکافنده - و جدا کننده - وگسلنده - و امر بدین معنی ' و فتر و فتل (بحذف الف) نیز آمده ' و برین قیاس فتاریدن و فتالیدن و فتریدن و فتلیدن و فتاریده و فتالیده و فتارد و فترد ٭ فتراك بالکسر دوالے که از زین آریخته باشند بجهة بستن چیزے و بترکی قنجقه گویند ٭

الفاء مع الجیم

فجا بالفتح همان فاجام ٭

الفاء مع الخاء

فخفره (بفتح هر دو فا) جو باشد مولوی گوید ٭ مثنوی ٭ آن یکے میخورد نان فخفره : گفت سایل چون بدین استت شره ٭ گفت جوع از صبر چون دوتا شود : نان جو در پیش من حلوا شود ٭ و ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ فخرے مکن بدان که تو میده برہ خوری : بابت بآب در زده یك

---

(۱) بموحده در آخر مرکب از فاضل و آب چه صاحب فرهنگ در لغات مرکبه آورده نه فاضلات (بتا در آخر) چنانکه صاحب سراج گمان برده و گفته لیکن ظاهرا استعمال عربیست ٭

نان فخفره ٭ و حکیم شطرنجي گوید ٭ بیت ٭ گر شره و حرص ز دل گم شود : فخفره نزدیك تو گندم شود ٭ و بعضے گفته‌اند که در کتب طبي نانے را گویند که بغایت خشك شده و طعم و لون آن متغیر گشته ٭ فخم (بفتحتین) چادرے که نثارچینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند عنصري گوید ٭ بیت ٭ از گهر گرد کردن بفخم : نه شکر چید هیچکس نه درم ٭ و بعضے کلمهٔ با را اصلي پنداشته بفخم خوانده‌اند و آن غلط است ' و تخم بتاے قرشت نیز گفته‌اند و آن نیز تصحیف است ' و افصح پخم (بباے فارسي) چنانکه گذشت ' و جمعے بیا تصحیف خوانده‌اند ٭ فخمیدن دانه از پنبه جدا کردن ' و برین قیاس فخمیده و فخمید خجسته گوید ٭ بیت ٭ جوان بودم و پنبه فخمیدمے : چو فخمیده شد دانه برچیدمے ٭ فخن (بفتحتین) میان باغ ' و در فرهنگ بسکون خا آورده ٭

الفاء مع الدال

فدائي[1] کسیکه دانسته مرتکب امرے شود که دران بیم جان باشد ٭ فدره (بالفتح و راے مهمله) بوریا و مانند آن که بالاے سقف اندازند و گل بران اندایند ٭ فدرونك (بفتح فا و نون وضم راے مهمله) سنگے که بر کنگرهٔ حصار نهند بجهة مدافعت خصم ٭ فدرنگ (بفتح فا و راے مهمله و سکون دال و نون و کاف فارسي در آخر) چوبے که پس دروازه براے بستن در استوار کنند - و در تحفه چوب گازران که رخت بآن کوبند ' خسرو گوید ٭ بیت ٭ پاے بیرون منه از پایهٔ دعوي خویش : تا نیاري بدر کون فراخت فدرنگ ٭ و فدوند نیز باین معني است اما بجاے واو راے مهمله باید چه کاف را بدال در اکثر لغات بدل میکنند ٭

الفاء مع الراء

فرا بمعنی نزدیك چنانکه گویند فرا رفت یعنی نزدیك رفت - و بمعني بالا - و بمعني پیش - و بمعني دور نیز آورده‌اند - و در ادات بمعني کنج - و میان - و در فرهنگ بمعني سوے - و بمعني بر - و در - و همه گفته ٭ فرابرز (بضم باے موحده) نام مردے از امراے دارا که اورا بجنگ سکندر رخصت نمیداد ٭ فراپوش (بباے فارسي) یعنی بیهوش ٭ فراخا و فراخنا بمعني فراخي باشد و فرخا نیز آمده - و در تحفه فرخا بمعنی سختي و الم آورده - و بعضے گفته‌اند فراخا و فراخنا جاے تنگ ؟

---

(۱) باضافهٔ یاے نسبت در لفظ فدا که عربیست و همچنین فدوي (بفتح دوم) که در بهارعجم بسند آمده

رام - و قصبه ایست از خراسان که مولد شهاب‌الدین علي فامي است که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بود • فامر (بضم میم) شهریست حوالي فرخار و نزدیك آن بیابانے است که آهو دران نافه اندازد • فانه بوزن و معنئ پانه که در باے فارسي گذشت یعني چوبے که میان شکاف چوب گذارند - و چوبے که پس دروازه براے بستن در استوار کنند ' فخري گوید • بیت • سر اورا نهند نجاران : در میانهاے چوب چون فانه • و ناصر خسرو گوید • بیت • ترا خانه دین است و دانش روان شو : درین خانه و سخت کن در بفانه • فاوا شرمنده عمعق گوید • بیت • بسکه بخشد کف تو در و گهر : بحر شرمنده گشته و فاوا •

الاستعارات

فاضلاب[1] آبے که زیاده بسرشاري از نهرها بدر میرود • فالگباز فالگیر را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته براے مردم فال گیرد • فانوس خیال فانوسے است که درو صورتها کشند و آن صورتها بزور دود فتیله بگردد •

الفاء مع التاء

فتار و فتال بالفتح شکافنده - و جدا کننده - وگسلنده - و امر بدین معني ' و فتر و فتل (بحذف الف) نیز آمده ' و برین قیاس فتاریدن و فتالیدن و فتریدن و فتلیدن و فتاریده و فتالیده و فتارد و فترد • فتراك بالکسر دوالے که از زین آویخته باشند بجهة بستن چیزے و بترکي قنجقه گویند •

الفاء مع الجیم

فجا بالفتح همان فاجام •

الفاء مع الخاء

فخفره (بفتح هر دو فا) جو باشد مولوي گوید • مثنوي • آن یکے میخورد نان فخفره : گفت سایل چون بدین استت شره • گفت جوع از صبر چون دوتا شود : نان جو در پیش من حلوا شود • و ناصر خسرو گوید • بیت • فخرے مکن بدان که تو میده بره خوري : بابت بآب در زده یك

---

[1] (ا) بموحده در آخر مرکب از فاضل و آب چه صاحب فرهنگ در لغات مرکبه آورده نه فاضلات (بتا در آخر) چنانکه صاحب سراج گمان برده و گفته لیکن ظاهرا استعمال مریست ॥

فضول دهقاني ٭ و خسرو گويد ٭ بيت ٭ نور جد از جبهۀ او تافته : فرّ جد از فرجد خود يافته ٭
فرخار بالفتح شهريست در تركستان منسوب بخوبرويان ٭ فرخاش بوزن و معني پرخاش ٭ فرخاك
موے فروهشته كه از درازي گويا بالاے خاك افتاده ' پس معني تركيبي آن بالاے خاك باشد چه
فر بمعني بالا باشد مرادف بر ' و بعضے بجاے كاف لام خوانده‌اند ' فيروز مشرقي گويد ٭ بيت ٭ سرو
سيمين ترا در مشك تر؛ زلف فرخاكت ز سر تا پا گرفت ٭ فرخاگ (بالفتح و كاف فارسي) قليۀ
كه بالاے آن تخم مرغ ريزند چه فر بمعني بالا و خاگ تخم مرغ باشد و اين غير يزدادي است سوزني
گويد ٭ بيت ٭ روز عيد است دو قرباني فربه فرما : درخور قليۀ فرخاگ و كباب و مرقه ٭ فرخجسته
يعني فرخنده و خجسته ' و بدينمعني است فرخ و فرخنده ' و در مويد گويد كه فرخ در اصل فرزخ بوده
يعني كسے كه در روے او فر و زيبائي باشد ٭ فرخچ (بفتحتين و جيم فارسي در آخر) كفل اسب
مرادف فرخش ابن عماد گويد ٭ بيت ٭ دمش بد بمانند گاو كشاورز : فرخچش چو پيلي و گردن فرس
سان ٭ و بمعني رشوت نيز آمده لبيبي گويد ٭ بيت ٭ بدهم بهر يك نگاه رخش : گر پذيرد دل مرا
بفرخچ ٭ و بمعني زشت نيز آمده مرادف ورخچ مسعود گويد ٭ بيت ٭ در زاويۀ فرخچ و تاريكم :
با پيرهن سطبر و خلقانم ٭ و اين معني در لغت پرخچ و پرخش نيز گذشت ٭ فرخروز نام يكے
از سي لحن باربد ٭ فرخسته (بفتح فا و خا و سكون سين مهمله) بر زمين كشيده شده و بشين
معجمه نيز گفته‌اند ـ و در فرهنگ بمعني خسته نيز آورده ٭ فرخشه (بفتح فا و خا و شين معجمه)
نانے كه از نشاسته و لوزينه پزند ' و بعربي قطيفه خوانند و قطايف جمع آن ' رودكي گويد ٭ بيت ٭
بسا كسا كه بره هست و فرخشه بر خوانش : بسا كسا كه جوين نان همي نيابد سير ٭ و باضافۀ تا
نيز آمده شاعر گويد ٭ بيت ٭ بينم ز بيني تو و مغز تو گوز مغز : وز جبهۀ تو صورت فرخشته شد پديد ٭
فرخميدن بالفتح پنبه زدن ' و فرخميده يعني پنبۀ زده و از دانه جدا كرده ٭ فرخو (بفتح فا و خا)
پيراستن تاك و كشت مرادف پرخو فخري گويد ٭ بيت ٭ شاخ رز لعل و گوهر آرد بار : گر بنام
كفت بود فرخو ٭ و فرخويدن (بوزن فهميدن) پيراستن تاك عنصري گويد ٭ بيت ٭ ز فرخويدنش
چون بپرداختي : چو گل جاے خواب از چمن ساختي ٭ فرخنج (بفتح فا و خا و سكون را و نون)
نصيب و بهره اسدي گويد ٭ بيت ٭ مرا از تو فرخنج جز درد نيست : چو من سوخته در جهان
مرد نيست ٭ و در فرهنگ بمعني سود و نفع گفته و همين بيت آورده ـ و بمعني ناز ـ و طرب ـ و

و فرخا فراخي و این اصح است ' و فرفا نیز بمعني فرخا آمده ٭ فراختن و فراشتن بلند ساختن ' و برینقیاس فراخت و فراخته و فراشت و فراشته ٭ فراخیدن (بکسر خاے معجمه) موے برتن خاستن ٭ فرانه بالضم حلوائي است که آنرا میده گویند ' فرانق معرب آن کذا في السامي ٭ فرارون (بفتح فا و ضم راے دوم) چیزے که باز پس بود ' و فربرون نیز آمده ٭ فراز همان افراز بجمیع معاني - اول بمعني باز باشد چنانکه گویند از دي فراز یعني از دي باز - دوم بمعنی نزدیك سنائي گوید ٭ بیت ٭ چونکه بر اهل شهر باز شدند : بر شان دیگران فراز شدند ٭ سیوم بمعني بالا و بلند - چهارم بمعني پوشیده و بسته - پنجم بمعنی باز کرده شده کمال گوید ٭ بیت ٭ چو مطرح ارچه که افکنده ایم و بي‌سپریم : به پشتي تو چو مسند شویم سینه‌فراز ٭ و درین تامل است - و در فرهنگ بمعني جمع آورده فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بارمان و اروند مرد هنر : فراز آورد گونه گون سیم و زر ٭ لیکن درین بیت بمعني نزدیك نیز مناسب است - ششم در نسخهٔ وفائي بمعني خون آورده ٭ فراسیون (بالفتح و کسر سین مهمله و ضم باے حطي) گیاهے است که بعربي صدف الارض گویند - و در موید گندنائے کوهی چنانکه در کتب طبي است ٭ فراشیدن لرزیدن - و مو برتن خاستن - و درهم آمدن پوست در ابتداے تب وغیره و اینچنین حالت را فراشا گویند و بعربي قشعریره خوانند ٭ فراغ باد سرد - و بمعنی فراغت عربي است ' فخري گوید بهر دو معنی ٭ بیت ٭ یکدم فراغ نیست ظفر را ز درگهش : از بیم آنکه بر سر او بگذرد فراغ ٭ فرامشت یعنی فراموش نظامي گوید ٭ بیت ٭ زبانش کرد پاسخ را فرامشت : نهاد از عاجزي بر دیده انگشت ٭ فراوند همان فدوند مرقوم ٭ فراویز سنجاف جامه ' و فرویز نیز آمده ٭ فراهت (بفتح فا و ها) شکوه و زیبائي ٭ فراهیخته یعنی برکشیده - و ادب کرده ٭ فرب (بفتحتین و باے موحده در آخر) نام رودیست ناصر خسرو گوید ٭ ع ٭ رود امویست بیم و ایمنی رود فرب ٭ فربی یعنی فربه ٭ فرت بالفتح تار جامه ضد پود - و بالضم گیاهے است که درد شکم را سود دارد ٭ فرتوت و فرتود پیر خرف ٭ فرتور (بالفتح و ضم تا) بمعنی عکس باشد شرف‌الدین رامي گوید ٭ بیت ٭ بود مزدور رویت ماه جاوید : چو فرتور جمال تست خورشید ٭ فرجام آخر کار و انجام و فرجامد یعنی بفرجام و انجام رساند ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ لیکن فلکت همي بفرجامد : فرجام نگر که فتنه برجامي ٭ فرجد (بفتح فا و جیم) جد اعلی ' و لفظ فر فارسي و جد عربي است ' سنائي گوید ٭ بیت ٭ داشته فرجدش دهے روزے : در سراین

و در فرهنگ بکسر فا و سکون را گفته، و فرشا و فرشاد نیز گویند ۞ فرشادشیر نام حکیمی است معروف از پارس که در کتاب حکمت اشراق مذکور است، و ظاهرا چون بشیر فرشا رغبت داشته بدین اسم موسوم شده، و شارح اشراق چون اصل معنی این لفظ تحصیل نکرده گاهے فرشادشتر خوانده و گاہے فرشادشیر خوانده و از شیرظاهرا معنی اسد خواسته و هردو غلط است ۞ فرغانج (بفتح فا و سکون را و نون) ماده کارکوچك و فربه، و در نسخهٔ میرزا گفته که این ترکیست ۞ فرغانه ملکی است معروف - و شعبهٔ از نهاوند خسرو گوید ۞ بیت ۞ گاه فروغ دم نائے بکام : داده بفرغانه فراغے تمام ۞ فرغاریدن چیزے تر کردن و سرشتن، و فرغار یعنی آغشته و خیسانیده، و بربنقیاس فرغرده، رضی نیشاپوری گوید ۞ ع ۞ نرم باشد چو همه ساله بخون فرغار است ۞ و مولوی گوید ۞ بیت ۞ علم اندر نور چون فرغرده شد : پس ز علمت نور یابد قوم لد ۞ فرغر (بفتح فا و غین) جوے آب - و در تحفه گویدٔ جائے که آب بران گذشته باشد و اندك اندك در گوها بماند ازرقی گوید ۞ بیت ۞ اگر آب تیغ تو در رفتن آید : دران هفت دریا بود هفت فرغر ۞ خاقانی گوید ۞ بیت ۞ سالے میان بادیه دیدند فرغرے : امروز هرکه گفت نکردند باورش ۞ فرغند و فرغنده بالفتح عشقه باشد فخری گوید ۞ بیت ۞ باغ بخت ترا مباد خزان : شاخ بخت تو ایمن از فرغند ۞ فرغوك (بالفتح و ضم غین) خاموش و تن زده ۞ فرغول تاخیر در کارها و درنگ و غفلت اسدی گوید ۞ بیت ۞ بهرکار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب فرغول باش ۞ و فخری گوید ۞ بیت ۞ اگرت دولت اید باید : مکن اندر دعاے شه فرغول ۞ فرغیش (بالفتح و کسر غین) موها که از دامن پوستین نمایان باشد و بزمین کشد از کهنگی فخری گوید ۞ ع ۞ ز پوستینش که در خاك میکشد فرغیش ۞ و بمعنی کهنه نیز آمده معزی گوید ۞ ع ۞ مرکبم بود خر لنگ و لباسم فرغیش ۞ فرغو مرغیست کوچك مانند باز که بآن شکار کنند، اما بعضے بقاف تصحیح کرده‌اند و ترکی گفته‌اند ۞ فرفر شتاب خواندن و نوشتن انوری گوید ۞ ع ۞ برداشت کلك و کاغذ و فرفر فرو نوشت ۞ فرفره چرمے مدور که کودکان دران رشته کنند و گردانند و فرفرانه و فرفر (بحذف ها) نیز آمده ۞ فرفور (بفتح فاے اول و ضم دوم) تیهو باشد، و فرفر نیز آمده، ابوشکور گوید ۞ بیت ۞ من بچهٔ فرفورم او باز سفید است : با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور ۞ و در قاموس بضم فا گفته و ظاهرا معرب کرده‌اند، و در اکثر فرهنگها بجاے فاے ثانی قاف آورده‌اند و بعضے فرخور و فرغور نیز گفته‌اند سنائی گوید ۞ ع ۞ سخت بیهوده گوے چون فرغور ۞ و در تحفه بمعنی بینوا و بیچیز آمده شاعر گوید ۞ بیت ۞ کسے

بمعنی باطل نیز گفته • فردر و فردره (بفتح فا و دال) همان فدرند مرقوم یعني چوب پس در
سوزني گویند • ع • در کونش کرد فردرهٔ آبنوس رنگ • فر بالفتح شکوه و بزرگي - و بمعنی نور نیز
گفته‌اند - و در فرهنگ بمعنی سیلاب آورده ' فره (بالفتح و تشدید را) نیز بمعني فر باشد • فرز
و فرزه (بالضم) و فرزد (بضمتین) سبزه که بر روے آب پیدا شود و در زمستان و تابستان سبز باشد
نظامي گوید • بیت • از خانه چو رفت تا سر کوے : چون فرزه نشست بر لب جوے • فردوسي
گوید • بیت • ورا کرد شاپور نام اورمزد : که سروے بد اندر میان فرزد • و فرز بالکسر مخفف فرزین
نیز گفته‌اند • فرزان بالفتح دانش ' و فرزانه دانا منسوب بفرزان و ها براے نسبت است ' بهرامي گوید
• بیت • مخالفان تو بے بهره اند و بے فرهنگ : موافقان تو با فره اند و با فرزان • فرزام بالفتح سزاوار
دقیقي گوید • بیت • مکن ای روے نکو زشتي با عاشق خویش : گر نکو روئي زشتي نبود فرزاما •
فرسودن کهنه شدن و از هم فروریختن ' و بر ینقیاس فرسود و فرسوده مولوي گوید • ع • نسیج را که خدا
بافت آن نفرسوید • و فرسایدن کهنه کردن و از هم ریزانیدن ' و بر ینقیاس فرساید و فرسایده و فرساے
و فرسد فخري گوید • ع • که دست فنا دامنش را نفرسد • فرستوک و فرستو همان پرستو
بفتحتین • فرسته (بکسرتین) یعني فرستاده ' و فرشته بمعنی ملک نیز در اصل بسین مهمله است
بکثرت استعمال شین معجمه شده چه او نیز فرستادهٔ خدا ست بخلق و لهذا در عربي ملک نیز بمعني
رسول است ' و کشتي در اصل کستي بوده و همچنین الفاظ دیگر • فرسب (بفتحتین) همان افرسب
مرقوم یعني شاه‌تیر فردوسي گوید • ع • سر و پاش چون آبنوسي فرسب • فرستون بمعني کیان ' و
صحیح قرسطون است معرب کرستون که در کاف بیاید • فرسنگسار یعني سنگ‌چین که بر سر راهها
براے نشان فرسنگ کنند - و در تحفه میلے که براے نشان مقدار فرسنگ سازند • فرسناف و فرسناقه
(بکسرتین و سکون سین) شب نو روز فردوسي گوید • بیت • فرسناف بخت تو فیروز باد : شبان
سیه بر تو چون روز باد • و انوري گوید • بیت • شب محنت بآخر آمد و شد : شب فرسناقه روز نو
نو روز • رودکي گوید • بیت • شب قدر وصلت ز فرخندگي : فرح‌بخش‌تر از فرسناقه است •
فرشید (بالفتح و کسر شین) برادر پیران ویسه • فرشک (بفتح فا و کسر را و سکون شین معجمه)
خوشهاے کوچک انگور که بخوشهٔ بزرگ چسبیده بود بتازي خصله گویند - و بعضے (بکسر فا و ضم را و
کاف فارسي) بمعنی یکدانهٔ انگور گفته‌اند • فرشه و فرش بالضم شیر حیوان نوزاییده که فله نیز گویند '

شدست درفرناس • و برناس بیاے تازي نیز گذشت • فرنج (بضمتین و سکون نون) پیرامون
دهان رودکي گوید • بیت • سر فرو کردم میان آبخور : از فرنج منش تنگ آمد مگر • و بمعنی کابوس
مرادف افرنجك نیز گفته‌اند • فرنجك (بفتحتین) آنچه مردم را در خواب فرو گیرد و فدرنجك
(با ضافهٔ دال) و فرونجك (باضافهٔ واو) نیز گفته‌اند - و در فرهنگ بمعني پیرامون دهان مرادف
فرنج نیز آورده • فرنجه شهریست در مغرب ' و افرنجه نیز گویند چنانچه گذشت • فرنك (بکسر
فا و فتح نون) همان فرفره یعني چوبکے که اطفال بر زمین گردانند • فروار و فرواره بالفتح همان
پروار و پرواره یعني خانهٔ تابستاني - و بعضے گفته‌اند بالاخانه که دریچها و بادگیرها داشته باشد و
بعربي غرفه گویند رودکي گوید • بیت • آن کن که بدین وقت همیکردي هرسال : خز پوش و بکاشانه
رو از صفه و فروار • فروتن بمعني متواضع • فروت (بضمتین) بمعني بسیار • فروختار و فرختار
بمعني فروشنده قطران گوید • بیت • هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور : مانا که ترا رضوان بودست
فرختار • فرود زیر باشد ضد بالا - و نام برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بود خاقاني گوید
• بیت • گریست دیدهٔ کیخسرو و زتخت کیاني : فرود شد که روان از تن فرود برآمد • و درفرهنگ
بالفتح بمعني برادر کیخسرو - و بالکسر بمعني نشیب - و بمعني فریبنده - و فریفته و غرّه - و چوب
زیرین چارچوب دروازه - و بالضم بمعني برشته و بریان‌کرده گفته سوزني گوید • ع • دلت بر آتش
حسرت کباب گشت و فرود • فرودین بمعني زیرین • فروده بمعني برشته و بریان سوزني گوید
• بیت • بزیر دنبهٔ بریان برنج گودابي : چگونه گردد ز آتش فروده و بریان • فرودست گویندگي که
چند کس باهم آوازها کوك کنند و بدایره اصول نگاهدارند - و ملك بنگاله را نیز گویند و مردم هندوستان
سرود بنگاله را فرودستي گویند' مجیر گوید • ع • چون نواے سخن اینجا بفرودست رسید • خاقاني گوید
• ع • برداشته زبهر فرودست این نوا • لیکن درین شعر فرو داشت ضد برداشت خوانده اند • فروردین
ماه اول پارسیان - و روز نوزدهم ماه پارسي - و ملکے است که تدبیر ماه و روز فروردین باو متعلق است'
و فرودین (بحذف راے دوم) نیز آمده معزي گوید • بیت • همیشه تا که جهانرا سپهر پیر کهن :
جوان و تازه بهنگام فرودین دارد • و بادے که درین هنگام وزد آنرا باد فروردین خوانند • فروردگان
پنج روز پارسیان که بغایت معتبر دانند و جشن کنند ' و بعربي خمسهٔ مسترقه گویند ' و فوردیان و
فروردیان نیز گویند ' و فوردجان و فروردجان معرب آن ' و این پنج روز بعد از ابان اعتبار کرده

کز در شاه ما دور شد : خراب و نگون بخت و فرفور شد • و در فرهنگ (بضم هردو فا) بمعنی قراقروت آورده • فرفیخه و فرفه و فرفهن خرقه باشد که پرپهن نیز گویند فرقج معرب آن • فرکامخ (بالفتح و ضم میم و خاے معجمه در آخر) شیرے که در طعام ریزند • فرکند (بفتح فا و کاف تازي) رهگذر سیل که آب دران کنده شده و جا بجا ایستاده فخري گوید • بیت • وقت سیرش چه شخ و چه دریا : پیش گامش چه کوه و چه فرکند • و در تحفه بمعني رهگذر مطلق گفته شاعر گوید • بیت • نه در وي آدمي را راه رفتن : نه در وي چوپها را جاے فرکند • فرکنده بمعنی فرسوده • فرگن (بفتح فا و کاف فارسي) و فرغن و فراگن جوے نو که بکنند و آب دران روان کنند فخري گوید • بیت • کسے که روشنيِ چشم او نه از رخ تست : همیشه باد دو چشمش بسان دو فرگن • فرمس (بضم میم) نام شهر دامغان چنانکه در فرهنگ گفته لیکن سهو کرده چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده ' و قومس (بضم قاف و سکون واو) ولایتے است مشتمل بر مدن و قري و نواحيِ بیشمار و دارالملك آن دامغان است • فرمرست (بفتح فا و میم و ضم راے دوم و سکون راے اول و سین مهمله) شخصے که کم خورد و بواسطهٔ آن ناتوان باشد و بعربي قصیع گویند (بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون یاے حطي و عین مهمله در آخر) • فرموش مخفف فراموش • فرمومد و فرومد[1] دهے است از طوس که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکے درین ده و دیگرے در کشمر چنانکه شرح آن بیاید ابن یمین گوید • ع • خطهٔ فرمومد اکنون شد ز نزهت آنچنان • فرم (بفتحتین) دلتنگي و فروماندگي از غم ' و فرمگن (بکسر کاف فارسي) دلتنگ و فرومانده از غم ' خسرواني گوید • بیت • رفت برون میر رسیده فرم : پنج شده کوس و دریده علم • فرناد (بوزن فریاد) پایاب - و پایان ' فرخي گوید • ع • سپه گذاشته از آبهاے بے فرناد • سوزني گوید • بیت • کي توان فریاد کرد از جور بے فرناد تو • فرناس بالفتح غافل و خواب آلوده ناصر خسرو گوید • بیت • تو پاك باش و ز ناپاك هیچ باك مدار : اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس • لیکن از بیت سنائي معنيِ خواب و غفلت ظاهر میشود • بیت • همه مدهوش در فرناس غفلت : ندانم تا چه خواهد دید غافل • و مسعود سعد گوید • بیت • نشنوم نیك و بد نه بینم راست : منم امروز مانده در فرناس • و سید حسین غزنوي گوید • بیت • بدانکه فتنه نخسپد درین زمانه ولیك • ز عدل تست که بارے

(۱) بدینمعني فرمومد و فرمد نیز آورده اند که مشهورست بفارمد •

گویند شاخ تاك که در زمین کنند و سرش از موضعے دیگر برآرند و بعربي عکیس گویند ' و بهردو معنی فرنج نیز گفته‌اند ' و بعضے فرهنگ نیز بدینمعني گفته‌اند ● فره (بکسر فا و را) زیادهٔ و افزون - و (بفتحتین) شهر مشهور که فراه نیز گویند ● فرّه (بفتح فا و راے مشدد) همان فر و شکوه ' و برینقیاس فرهي یعنی بزرگي و شکوه ' نظامي گوید ● بیت ● پدیدار ازو فرهٔ ایزدي ● و فردوسي گوید ● ع ● که تازه است و شاداب و با فرهي ● فریبیدن و فریفتن معروف ' و برینقیاس فریبش و فریب و فریفتگي و فریفته و فریفت و فریبنده و فریبا و فریفتار ● فریج و فریژ (بزاے فارسي) بیخ گیاهے است که آنرا وج و اگر ترکي گویند ' و فرژ و فرج (بحذف یا) نیز آمده ناصر خسرو گوید ● بیت ● که فرمود ز اول که درد شکم را : فرج باید از چین و از روم وآن ● و سوزني گوید ● بیت ● ز باد و خاك و ز آب اند و آتش این مردم : تو بار چون که و پشم و فریژ و انگژدي ● فریر (بفتح فا و هردو راے مهمله) گاوزبان - و در عربي بمعني گوساله باشد ● فریز (بکسر فا و را) همان فرز یعنی سبزهٔ روے آب در غایت سبزي نزاري گوید ● بیت ● ای که در بستان جانم شاخ عشق : دست درهم داد چون شاخ فریز ● و بعضے بمعني اذخر نیز گفته‌اند و بیت نزاري موید اوست- و کبابے که از گوشت قدید کنند و در فرهنگ بمعني قدید گفته - و فراویز جامه قطران گوید ● ع ● همچو تن بیجان و جان بیعقل و جامه بےفریز ● و ستردن موے چنانکه گویند سر فریز کرد یعنی سترد - و بعضے گفته‌اند صمغ است بسیار گنده که بیرزد گویند و بیت سوزني که در لغت فریژ مذکور شد شاهد آورده‌اند ● فریش تاخت و تاراج - و پریشان و تال و مال ' نظامي گوید ● بیت ● گر از بهر گنج آرم اینجا فریش : بمغرب زر مغربي هست بیش ● و بریان و برشته ' و فرویش (باضافهٔ واو) نیز آمده ' سوزني گوید ● بیت ● ز فربهي بکمالے که گر فریش کنم : رود دو نایژه روغن ازان دو لخت فریش ● و بعضے بمعني تحسین و آفرین گفته‌اند نظامي گوید ● بیت ● که خوبانے که در خورد فریش‌اند : بعالم در کدامین بقعه بیش اند ● و منوچهري گوید ● بیت ● فریش از منظر میمون آن فرخنده‌تر مخبر : که منظرها ازو خارند و در عارند مخبرها ● لیکن در بیت اول میتواند که فریش امالهٔ فراش باشد و در ثاني فري بمعني آفرین باشد و شین ضمیر بآن مرکب شده ● فریده (بوزن دریده) خود راے و مغرور ● فریوك (بفتح فا و واو) خربزه که بعربي بطیخ گویند ● فریه (بفتح فا و یاے حطي) لعنت باشد معزي گوید ● بیت ● بهرهٔ تو آفرین باشد ز سعد مشتري : قسم خصم از نحس کیوان

شروع در آذر مي کردند ' و نامهاے آن روزها این است اهنود و اشنود و اسفندمد و وهشت و هشتویش * فروزینه آنچه آتش بدان افروزند از هیزم باریك و گیاه * فروز افروزنده - و امر بافروختن - و تابش و فروغ * فروشه همان افروشه * فروشك (بفتح فا و ضم را) بلغور * فروشاندن دور کردن - و مخفف فرونشاندن * فروغ روشني و تابش * فرومند همان فرهومند * فروهلیدن گذاشتن - و انگندن * فروهنده (بضمتین و کسر ها) فرشته * فروهیده مرد خردمند و دانا فخري گوید * بیت * بخت و اقبال معتکف باشد : بر در خسرو فروهیده * و در فرهنگ مرد با شکوه و هیبت - و بمعني آشکارا نیز گفته عنصري گوید * بیت * هرکه فرهنگ ازو فروهیده است : تیز مغزي ازو نکوهیده است * فرویش (بوزن درویش) کاهلي و فرو گذاشت در امور خسرو گوید * بیت * گراز لب شربتے ندهي بکشتن هم نمي ارزم : چرا در کار مات آخر چنین فرویش مي آید * و در فرهنگ بمعني درشتي و خشونت گفته * فرهختن بالفتح ادب کردن ' و برینقیاس فرهخت و فراهخت و فرهخته معروفي ' گوید * ع * بي فرهختن آن تند توسن * و رفیع لبناني گوید * بیت * ریاضت تو بداغ ادب فلك فرهخت : عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد * وناصر خسرو گوید * بیت * فراهخت[1] ازبهر دین خدا : به تیغ از سر سرکشان اشتلم * فرهست (بفتح فا و ها وسکون سین مهمله) جادوي باشد ابونصر مرغزي گوید * بیت * هست را نیست کند تنبل او : نیست را هست کند فرهستش * فرهمند (بفتحتین) خردمند و با شکوه ' و صحیح بفتح فا و ها و سکون را ست چنانکه ناصر خسرو گوید * بیت * فرهمندي را بدل در جاے ده : سود کي داردت شخصے فرهمند * و بمعني نزدیك نیز آمده چنانکه هم او گوید * بیت * فرهمند بد کنش هرگز مرو : تا نگردي آهمند و دردمند * و بمعني اول فرهومند و فرمند نیز آمده - و در فرهنگ این دو لغت بمعني نوراني نیز گفته * فرهنج و فرهنگ ادب و اندازه و حد هرچیزے - و ادب کننده - و امر بادب کردن ' و برینقیاس فرهنجیدن و فرهنجیده و فرهنجید و فرهنجد ' فخر گرگاني گوید * بیت * بفرمودش که خواهر را بفرهنج : بشفشاهنج فرهنجش برآهنج * ابو المثل گوید * ع * بفرهنجیدنش بستم کمر تنگ * فرهانج شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند - و در موید شاخے که ببرند تا شاخ دیگر خوب برآید - و در سامي

---

(۱) درین شعر فراهختن اشتلم از سر سرکشان بمعني ادب کردن گفتن هیچ نیست کما لایخفی و صحیح آنکه بمعنی براهختن است یعني برکشیدن چنانکه در فرهنگ آورده ॥

الفاء مع الزاء الفارسی

فژ بالفتح چرك و پلیدي و بوے بد - و بالضم یال اسب مرادف فش ٭ فژاك بالفتح پلید و پلشت و متعفن ، و همچنین فژاگن (بکسر کاف فارسي) و فژاگین و فژگن و فژغند و فژغنده و فژگند و فژگنده و همچنین فژه ، طیان گوید ٭ بیت ٭ زد کلوخي برهباك آن فژاك : شد هباك او بکردار مغاك ٭ و فخري گوید ٭ بیت ٭ ملك داري ز دشمنت نايد : بوے عنبر نیاید از فژغند ٭ وله بیت ٭ باز دارد پاکيِ اخلاق او : اهل بدعت را ز اخلاق فژه ٭ و له ٭ بیت ٭ همیشه تا که مرد صالح و پاك : کند دوري ز تلویث و فژاگن ٭ و خسرواني گوید ٭ بیت ٭ دو فرگن است روان از دو دیده بردو رخم : رخم ز رفتن فرگن بجملگي فژگن ٭ فژولیدن (بضمتین) تقاضا کردن و برانگیختن بر کارے - و دور کردن ، و بربنقیاس فژولنده و فژولیده ٭

الفاء مع السین

فسار بالفتح مخفف افسار مرقوم ٭ فسان مخفف افسان و فسن (بحذف الف) نیز آمده سلمان گوید ٭ بیت ٭ دمبدم غمزهٔ تو بر دل ما تیزتر است : راست مانندهٔ تیغي که زني بر فسني ٭ فسانه مخفف افسانه ٭ فسایيدن[1] بالفتح افسونگري کردن - و مالیدن - و رام کردن ، و فسای افسون کننده - و امر بافسون کردن ، و بربنقیاس فساید و فساینده نظامي گوید ٭ ع ٭ فسون فساینده را کرد بند ٭ فسردن مخفف افسردن یعني منجمد شدن و بربنقیاس فسرده و فسره - و نیز فسرده بمعنیِ شکاري باشد ٭ فسره (بکسر فا و فتح سین) لرزه ٭ فسفسه (بفتح هردو فا) اسپست که یرنجقه نیز گویند ، و فصفصه (بهر دو صاد) معرب آن ٭ فسوس بالضم مخفف افسوس مرقوم بهرسه معني یعني دریغ - و استهزا[2] - و نام شهر دقیانوس ، و فسوسد یعني استهزا کند ، سنائي گوید ٭ بیت ٭ حال اصحاب کهف و دقیانوس : قصهٔ بخسلوس و شهر فسوس ٭ و در فرهنگ بمعنیِ بیراهي کردن و بیراه شدن گفته خسرو گوید ٭ بیت ٭ فسوس دیو لعین در ره خداجویان ٭ شکال گور بدنبال شیر نر یابي ٭ و دربن معني و مثال تامل است ٭ فسیله گلهٔ اسب - و شاخ درخت ، اما فسیله در عربي نهالے که در بیخ درخت روید و آنرا برآرند و جاے دیگر نشانند ٭

---

(۱) و در اکثر نسخ فسانیدن بنون موافق برهان که بمعنیِ افسانه گفتن نیز گفته ٭ (۲) صاحب سراج دربنمعني ومثال آن تخطیه کرده ٭

فريه و نفرين بود ٭ ناصر خسرو گويد ٭ بيت ٭ دزدے طرار بدردت ز راه : فريه بران خاين طرار كن ٭
فري (بفتح‌ها و كسر را) آفرين و تحسين منوچهري گويد ٭ ع ٭ فري زان تيغ وي هنگام هيجا ٭
قطران گويد ٭ ع ٭ بران هوا كه چنين پرورد هزار فري ٭ و بمعنئ بديع و عجيب بتشديد يا ست و
عربيست اگرچه در فارسي بتخفيف خوانند خاقاني گويد ٭ ع ٭ خال ز خون نهادة ماة اينست
مشاطهٔ فري ٭ فريوريدن راست شدن در دين و مستقيم شدن بر جادة - و در اصل معنيش آفرين و
تحسين كردن و همچنين فريوزي ٭ فريور هرآنكه در دين راه راست دارد ، و همچنين فريوركيش ٭
فريبرز نام پهلوانے است و معنئ تركيبي آنكه برز او يعني بالاے او چندان بود كه آفرين توان كرد ٭

الاستعارات

فراخ آستين و فراخ دست يعني كريم و بخشندة ٭ فراخ دهن يعني بسيارگو و بدزبان ٭
فراخ رفتن يعني شتاب رفتن ٭ فراخ‌رو يعني كسيكه بعشرت گذراند و هميشه با مردم شگفته باشد -
و از حد بيرون روندة ، و برين قياس فراخ روي سعدي گويد ٭ ع ٭ مكن فراخ روي در عمل اگر
خواهي ٭ فرجامگاه يعني قبر فردوسي گويد ٭ بيت ٭ بسے دشمن و دوست كردي تباه : كنون
بازگشتت بفرجامگاه ٭ فرزند آب يعني حيوانات آبي - و حباب و آنرا سوار آب و غوزهٔ آب و
غنچهٔ آب نيز گويند ٭ فرزند آفتاب يعني لعل و جواهر كاني ٭ فرزند خاور يعني آفتاب ٭
فروكش كردن يعني اقامت كردن ٭ فرس نهادهٔ تست يعني مغلوب تست نظامي گويد ٭ ع ٭
دوران كه فرس نهادهٔ تست ٭ فرياد خوان يعني دادخواه و مظلوم ٭ فرود خانه[1] يعني خانهٔ كه مردم
غريب كه از راه رسيدة باشند در آنجا فرود آيند ٭ فرشتهٔ سحاب يعني ميكائيل ٭ فرش دو رنگ
يعني زمانه و زمين ٭ فرش عاج يعني برف ٭ فرخ خواران خاك يعني آدميان ٭

الفاء مع الزاء

فزار بالفتح مخفف افزار مرقوم ٭ فزايش يعني افزايش ، و فزويد يعني افزايد مولوي
گويد ٭ ع ٭ چرا نباشد كمتر چرا نيفزويد ٭

---

(۱) اينست درنسخ و صحيح فردخانه (بلا واو) چنانكه در فرهنگ و بهارعجم آوردة بسند شعر حكيم سنائي ٭

شاعرے گوید • ع • هم آهوفغند است و هم تیزگام • فغیاز بالفتح بوزن و معنی بغیاز مرقوم یعنی شاگردانه - و بمعنی مژدگانی و صلهٔ شعر نیز گفته‌اند و مثالش گذشت •

الفاء مع الکاف التازي

فکز (بالفتح و زاے تازي در آخر) یعنی دیگدان - و بمعنی دودکش نیز گفته‌اند ' دقیقی گوید • بیت • زبسکه آتش فتنه بدل برافروزي : سیاه روے و غلیظي چو فکز آتشدان •

الاستعارات

فکنده سر یعنی منفعل و شرمنده •

الفاء مع الکاف الفارسي

فگار و فگانه بالفتح همان افگار و افگانه مرقوم •

الفاء مع اللام

فلات و فلاته بالفتح همان فرت مرقوم یعنی تارشده پود رودکي گوید • بیت • تا لباس عمر اعدایش نگردد بافته : تار تار پود بوده شد فلات آن فرات • فلاد و فلاده و فلیو و فلیوه (هرچهار بفتح فا) بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار خواه شخص و خواه کلام و غیر آن فخري گوید • بیت • بجز ثناے تو باشد حدیث جمله فلاد : بجز دعاے تو باشد سخن همه هذیان • و ابوشکور گوید • بیت • یك فلاده همي نخواهم گفت : خود سخن بےفلاده بود مرا • مولوي گوید • بیت • جام مي هستي شیخ است اي فلیو : کاندرآن مي درنگنجد بول دیو • وله بیت • تا بپاے خویش باشد آمده : آن فلیوان جانب آتشکده • وبعضے بمعني سخن بیهوده و هرزه فلاذ (بذال معجمه) گفته‌اند ' و تحقیق آنست که فلاد و فلاده بدال مهمله است بمعني سخن بیهوده و هرزه ' و قلیو و قلیوه بقاف است نه بفا چنانچه در لغت غلیو گذشت چه او مغیر کلیو است مخفف کالیو • فلاخن و فلاخان آلتے است که بدان سنگ اندازند و فلاسنگ و فلیاسنگ نیز آمده • فلج (بالفتح و جیم تازي در آخر) حلقهٔ در - و قفل ' و بدینمعني فلجم نیز گفته‌اند ' شاعر گوید • بیت • دربفلج اندر بکردم استوار : در کلیدان اندرون هستم مدنگ • فلخ (بفتحتین و خاے معجمه در آخر) ابتداے کارها فخري گوید • بیت • بضبط ملك دگر ابتداے نهضت کن : که کارهاے ترا بس مبارك است فلخ • و در فرهنگ (بفتح فا و سکون لام)

الاستعارات

فسرده‌پستان یعني زن نازا که بتازي عقیم خوانند - و زن پیر که از زادن مانده باشد ٭ فسرده دل یعني مرده و سخت دل و بے مهر ٭

الفاء مع الشين

فشاردن و فشردن معروف ٬ و فشار افشارنده - و امر بافشاردن - و بمعنی خلاننده - و امر بخلاندن - و بمعني هرزه و فحش نیز آمده مولوي گوید ٭ بیت ٭ این چه کفرست و چه ژاژ است و فشار ؛ پنبهٔ اندر دهان خود فشار ٭ فشافاش و فشافش آواز تیرها که از پیع هم اندازند ٭ فش بالفتح مانند مرادف وش - و طرهٔ دستار که مقدار یك وجب باشد یا کمتر ازان - و بالضم یال اسپ ٬ و بفتح نیز گفته اند ٭

الفاء مع الغين

فغ (بالفتح و قیل بالضم) بت و فغان جمع آن ٬ و فغستان یعني بتخانه - و حرم سلاطین - و گاهے معشوق را نیز گویند بمجاز زیراکه از غایت حسن گویا مجمع بتان و خوبان دیگر است ٬ و چون حرکت اول او بیان شد آنچه ازو مرکب شده به بیان حرکت او نپرداختم ٭ فغفور نام پادشاه معروف ٬ و در اصل فغپور بوده یعني پسر بت زیراکه پدر و مادرش نذر بت کرده بودند ٭ فغواره یعني کسے که از خجالت و اندوه و دلتنگي حرف نزند و مانند بت خاموش باشد ٭ فغاك یعني ابله و نادان که مانند فغ جماد باشد زیراکه لفظ آك براے نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ٭ فغنشور نام شهریست در چین که جاے بتان و بتگران است و مردم آنجا جمیل و خوبصورت اند که در عالم شور ایشان است ٬ عنصري گوید ٭ بیت ٭ گفتم فغان کنم ز تو ای فغ هزار بار : گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان ٭ و فردوسي گوید ٭ مثنوي ٭ فرستش بسوے شبستان خویش : سوے خواهران و فغستان خویش ٭ فغستان چو آمد بمشکوے شاه : یکے تاج بر سر ز مشك سیاه ٭ و شاعر گوید ٭ بیت ٭ اي کرده جهانے بجفا غمخواره : تا روے تو دیده‌ام شدم فغواره ٭ و دقیقي گوید ٭ بیت ٭ آن کت کلوخ روے لقب کرد خوب کرد : زیرا لقب گران نبود بر دل فغاك ٭ و اسدي گوید ٭ بیت ٭ بشهر فغنشور شد با سپاه : بزد خیمه گردش هم از گرد راه ٭ فغند (بفتحتین و سکون نون) جست و خیز

نام شاعرے است، فخري گويد * ع * پيش معجز چه قدر دارد فند * فندك ميوهٔ معروف و فندق و بندق معرب آن - و بر سبيل تشبيه سر انگشت محبوب را نيز گويند - و صاحب قاموس فُندق بمعني ميوهٔ معروف - و كاروان‌سرا آورده خاقاني گويد * ع * در فندق تو بود دكانش * فنك (بفتحتين) جانوريست كه از پوست او پوستين سازند - و آن پوستين را نيز گويند * فندرسك (بكسر فا و دال و را و سكون نون و سين مهمله) بلوكي است از استراباد * فنگ (بالفتح و كاف فارسي در آخر) فلاكت و پريشاني - و بمعنيِ حنظل نيز آمده فرخي گويد * بيت * تلخيِ خشمش ار بشهد رسد : باز نتوان شناخت شهد از فنگ * فنودن (بضمتين) فريفته شدن - و توقف كردن و ايستادن در گفتار و رفتار، و فنود و فنوده يعني غنو، و بريقيلس فنود يعني غنو شد، فخري گويد * بيت * مملكت را به تيغ كردي پاك : از حسود و مخالفان فنود * و رودكي گويد * بيت * بفنود تنم بر درم و آب زمين : دل بر خرد و علم بدانش بفنود * و مثال ديگر در لغت فلخود گذشت * فنور (بضمتين) جدائي *

الاستعارات

فندق زدن آن باشد كه دست چپ را مشت كنند و سر انگشت سبابهٔ دست راست را درميان انگشت سبابه و وسطي دست چپ بنوعي بزنند كه صدا برآيد شرف شفروه گويد * بيت * فلك فندق‌زنان در عهد پيري : بصيتش رقص دوران ميفمايد * .

الفاء مع الواو

فوت بالضم بادے كه از دهان بيرون كنند * فور پادشاه قنوج كه سكندر او را كشت، و بباے فارسي نيز گذشت، و فوران يعني شهر قنوج و فورانيان يعني قنوجيان، نظامي گويد * ع * خبر ده كه با فور فوران چه كرد * فورك دختر پادشاه هند كه در حبالهٔ بهرام‌گور بود * فوز بوزن و معنيِ پوز و فوزه نيز گويند - و نيز بمعنيِ غلبه باشد سوزني گويد * بيت * بمرو شاه‌جان باشي تو آنگه : كه اينجا لشكر سرما كند فوز * و درين معني و مثال تامل است چه معنيِ اول نيز مناسب است - و بمعنيِ آروغ نيز گفته‌اند، و فوزافوز صداے جماع سوزني گويد * بيت * چنان كشيم و چنان در بريم ما همه شب : كه خواب نايد همسايه را ز فوزافوز * فوژان (بالضم و زاے فارسي) بانگ عظيم * فوگان (بالضم مع كاف فارسي) نقاع باشد فخري گويد * قطعه * ز سهم زهرهٔ مريخ آب

پنبهٔ که از دانه جدا کرده باشند ، و فلخمیدن و فلخودن و فلخیدن پنبه از دانه جدا کردن ، و برینقیاس فلخود و فلخوده و فلخمید و فلخید و فلخند ، و فلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و ابزار ندافان که برزه کمان زنند حکاک گوید * بیت * گر تو خواهی که بفلخند ترا پنبه همی : من بیایم که یکی فلخم دارم کاری * و نیز فلخود کسی که پنبه از دانه جدا کند - و شمس فخری بمعنی دانهٔ پنبه آورده و گفته * بیت * خصمش بغنوده است بدین زخرف دنی : خرسند شود کار بکنجارهٔ فلخود * وله بیت * قضا در پنبه‌زار عمر خصمش : نیارد کرد کارے غیر فلخند * فلرز (بفتحتین و سکون رائے مهمله و زائے معجمه در آخر) خوردنی که در دستمال وغیره بندند و فلرزنگ نیز آمده رودکی گوید * مثنوی * آن کرنج و شکرش برداشت پاك : و اندران دستار آن زن بست خاك * آن زن از دکان فرود آمد چو باد : پس فلرزنگش بدست اندر نهاد * مرد بگشاد آن فلرزش خاك دید : کرد زن را بانگ گفتش ای پلید * فلغند (بفتح فا و غین و سکون لام و نون) خارے که بر سر دیوار نهند و پرچین و خاربست گویند - و جائے خطرناك از دریا که فم الاسد گویند - و در فرهنگ خاربست که گرد باغ و زراعت کنند فخری گوید * بیت * جنبش شیب تازیانه چو دید : بگذرد از سر دو صد فلغند * فل بالضم نیلوفر - و در ادات بیخ نیلوفر * فله بالفتح شیر نخستین که بعد از زاییدن بچه از حیوان دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود و بترکی ؟ آغوز گویند ، و بتشدید لام نیز آمده منوچهری گوید * ع * نوائین ساقیان داریم و ساعدهائے چون فله *

الاستعارات

فلك‌سیر یعنی تیزرو *

الفاء مع النون

فنجا بالفتح آن کشش اعضا که پیش از آمدن تب ظاهر شود و بعربی تمطی گویند ، و فنجیدن یعنی کشیدن اعضا پیش از تب که آن بواسطهٔ ماندگی و خمار باشد * فنج بالضم دبه‌خایه - و بمعنی زشت نیز آمده - و در فرهنگ بالفتح بمعنی دبه‌خایه و بالضم شهریست از فرنگ[1] ، و فتح فا از قافیهٔ اشعار ظاهر میشود منجیك گوید * بیت * عجب آمد مرا ز تو که همی : چون کشی آن گران دو خایهٔ فنج * فند همان ترفند یعنی مکر و حیله و فن بمعنی مکر مخفف آنست - و بالکسر

(۱) در نسخ فرهنگ بجائے فرنگ زنگبار مرقوم است ||

(بضم لام) موضعیاست که نواے قالوسي بدان منسوب است - و گاهے آن نوا را قالوس نیز گویند (بحذف یا) منوچهري گوید ٭ بیت ٭ بزند نازو برسرو سهي سروسهي : بزند بلبل بر تارك گل قالوسي ٭ ٭ وله ٭ ع ٭ گهی چکاوك و گه راهوي و گه قالوس ٭ قاویل (بکسر واو) جماعه ایست که در طرف شمال میباشند ٭

الاستعارات

قافیه‌سنجان یعني شاعران ٭ قابل امانت یعني آدم ٭ قادر انداز یعني تیرانداز بیخطا ، و قدرانداز یعني بیخطا ٭ قاصد چرخ ماه - و آفتاب ٭ قاضیٔ چرخ و قاضیٔ فلك یعني مشتري ٭ قاقم نماے یعني سفید و روشن ٭ قایم‌انداز یعني برابر دارندهٔ بازيِ شطرنج و نرد ٭ قایم پنجم‌آسمان یعني مریخ ٭ قاقم‌آرد یعني روز کند ٭ قایم بربخت یعني جنگ نکرده و عاجز شده ٭

القاف مع الباء

قباچه و قباچاے یعني قباے کوچك ٭ قباس بالضم آفتاب ٭

الاستعارات

قبا تنگ شدن یعني بیطاقت گشتن - و تنگیٔ معاش ٭ قباکردن یعني چاك کردن ٭ قباے زربفت یعني آسمان باستارگان ٭ قباے کحلی و قبهٔ زبرجدي و قبهٔ سرافراز مینا و قبهٔ علیا و قبهٔ گردنده و قبهٔ مینا یعني آسمان ٭ قبك آب یعني حباب ٭ قبهٔ زرین یعني آفتاب ٭ قبهٔ فلك یعني عرش - و آفتاب ٭ قبلهٔ دهقان و قبلهٔ زردشتیان و قبله‌گاه مجوس یعني آتش ٭

القاف مع الدال

قدغ قدح شراب که از شاخ گاو سازند ٭ قدرقي زرے که در قدرف مي زدند ، و آن (بفتح قاف و راے مهمله) شهریست ٭

الاستعارات

قد الف چو میم کردن یعني مراقبه ٭ قدح لاجوردي یعني آسمان ٭ قدم از جان برآوردن یعني ترك جان کردن ٭ قدم بر سر کار خود نهادن یعني از مراه خود گذشتن ٭

گردد اگر : بر آسمان زند از قهر کین تو فوزان ٭ چو نام تو شنود جان چنان جهد ز تنش : حسود را که کسے برکند سر فوکان ٭

الفاء مع الهاء

قهانه بالفتح همان فانه مرقوم که پانه نیز گویند ٭ قه بالکسر چوبے که کشتي بدان رانند ، و در سامي گوید آهنے که درمیان آن چوبے همچو دسته فروبرند و در دو طرف آهن ریسمان بندند و دو کس هریك سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار کنند و بعربي مجرفه گویند و فهه نیز آمده ٭ فهرست بالفتح معروف ، فهرس (بحذف تا) معرب آن ٭

الفاء مع الیاء

فیاروز بالفتح محله ایست در سمرقند که شراب دران خوب میشود ٭ فیار و فیاوار شغل و کار رودکي گوید ٭ بیت ٭ نیست فکرے بغیر یار مرا : عشق شد در جهان فیار مرا ٭ و عنصري گوید ٭ بیت ٭ مهر ایشان بود فیاوارم : غمشان من بمهر بگسارم ٭ فیر بالکسر سخریه و استهزا و برینقیاس فیریدن و فیرد سوزني گوید ٭ بیت ٭ زین و زان چند بود بر که و مه : مر ترا کشتي و فیریدن و غلیم ٭ و له ٭ بیت ٭ بسیار لطف کرده همه کس بحق وي : تا کنده بفیرید و برآورده سراز نار ٭ فیید (بفتح فا و کسر یاے اول و سکون دوم) یعني بد دل شد ٭ فیلك بوزن و معني پیلك ٭ فیلسته همان پیلسته مرقوم ٭ فیال (بفتح فا و یاے حطي) زمینے که اول بکارند ٭

الاستعارات

فیروزه تخت تخت کیخسرو - و بنات النعش ٭ فیروزه طشت یعني آسمان ٭

باب القاف مع الالف

قاآن لقب پادشاهان ترکستان ٭ قاے شهریست بترکستان ٭ قاتق و قتق ترشي که بر آشها کنند ، و این هرسه ترکیست ، و قتق را بفارسي کنج گویند ٭ قاپول (بضم باے فارسي) مخارجهٔ عمارت - و در سامي بباے تازي آورده آنچه بر کنارهاے بام وضع کنند تا باران بران سیلان کند ٭ قار در ترکي بمعني برف - و در عربي قیر ٭ قاز معروف ، و در اصل غاز بوده چنانکه گذشت والحال بقاف خوانند ٭ قاس ابرو باشد در ترکي ٭ قازقان و قزقان دیگ باشد مولوي گوید ٭ بیت ٭ در حدیث دیگران دل دان چنان : کاب جوشان زاتش اندر قازقان ٭ و این ترکی است ٭ قالوس

القاف مع السین

قسطنطین نام شخصے است که شهر قسطنطینه بنا کرده که دارالملک روم است - و آن شهر را نیز گویند - و در شرفنامه گوید نام کتابے است که ابوالقاسم حکیم دردین آتش پرستي تصنیف کرد، خاقاني گوید * بیت * بقسطنطین برند از نوك کلکم : حنوط و غالیه موتي و احیا * قسطا بالکسر نام حکیمے است از شهر بعلبك که نام پدر او لوقا ست - و نام ماهی است، خاقاني گوید * بیت * بقسطاے بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطاے لوقا *

القاف مع الصاد

قصابك مرغیست بغایت تیزپر و خوش‌رفتار که بر لب آبها نشیند خسرو گوید * ع * تشنه بخون ناخن قصابکان *

الاستعارات

قصب سه دامنی یعني دنیا باعتبار ابعاد ثلثه - و نیز جامهٔ چادار * قصب مغرب (۱) یعني شعاع آفتاب - و برف - و نام پارچه ایست * قصر دوازده دري یعني آسمان هشتم * قصه دراز کردن یعني بسیار گفتن بیفایده و بےماحصل *

القاف مع الطاء

قطابي مثل سنبوسه چیزیست که در میان روغن پزند * قطران بالکسر نام شاعریست - و شهریست بناکردهٔ شیث که جمعے بت‌پرست دران بودند آخر حضرت سلیمان دیو را که قفطی نام داشت فرستاد تا قلعه برکند و نزد آن حضرت آورد - و بمعنيِ داروے که شتر گرگین را مالند عربیست *

الاستعارات

قطرهٔ آب یعني شمشیر و اسلحهٔ مصقول * قطره زدن یعني تند و تیز رفتن که بوبه نیز گویند * قطره‌دزد یعني آفتاب - و بعضے ابر را گفته‌اند *

---

(۱) و بجاے این در فرهنگ و برهان و بهارعجم قصب مصري نوشته اند *

قدم خاك يعني زمين • قدم فشردن يعني ثابت‌قدم بودن •

القاف مع الراء

قرا بالكسر منجنيق • قراسو رودخانه ايست حوالي خوارزم • قرزم بوزن و معني قلزم • قرقار بالفتح كبوتر بغدادي بصحاق گويد • ع • زد بهي فاخته ومُخلفهاے قرقار • قرقف بالفتح كذاب ترسايان در بيان اقانيم ثلاثه و آن سه كتابست هركدام را قرقف گويند خاقاني گويد • بيت • سه اقنوم و سه قرقف را ببرهان : بگويم مختصر شرح موفّي • قرقوبي (بضم قاف اول و دوم) جامهٔ كه در شهر قرقوب كه از اعمال كسكر است مي‌بافند ' و كسكر (بفتح هردو كاف) ملكيست كه قصبهٔ او واسط است كذا في القاموس ' منوچهري گويد • ع • ز قرقوبي بصحراها فرو افكنده بالشها • قرنفل معروف و بدينمعني معرب كرن‌پهول است كه لفظ هندي است چه زنان اهل هند اكثر در گوش كنند تا سوراخ گوش بسته نشود - و نام گليست شاعر گويد • بيت • هرچند كه هست در چمن گل : هست از همه به گل قرنفل •

الاستعارات

قرابهٔ زرين يعني عمود صبح • قراسنقر و قره‌سنقر يعني سياه و در اصل نام جانوريست شكاري • قراے صاحب طيلسان يعني مشتري • قرص زر و قرص زر مغربي و قرصهٔ هفت رود يعني آفتاب • قرص سيمين يعني ماه • قرص گرم و سرد يعني آفتاب و ماه • قرآن‌خوان يعني معزول •

القاف مع الزاء

قزاگند جامهٔ كه بقز يعني ابريشم مي آگنند و روز جنگ مي پوشند ' و خفتان و كجاگند و كزاگند نيز گويند ' و قز معرب كژ است كه بمعني ابريشم خام است ' و متاخرين يك لفظ عربي و يك لفظ فارسي را باهم تركيب كنند ' يا آنكه صحيح كژاگند است و بمرور ايام بتغير السنه قزاگند خوانده‌اند ' سعدي گويد • ع • در قزاگند مرد بايد بود • قزدار بالفتح شهريست در حوالي پنجاب كه الحال بنام ديگر مخوانده باشند مسعود گويد • بيت • چو بنگريم هميدون پس از قضاے خدا : بلاے ما همه قزدار بود و جالندر • قزغند اصل اين لفظ بغاست و در لغت بزغند بيان آن گذشت؟ •

الاستعارات

قلات گازران موضعیست در شیراز که مدفن سعدي است و سیرگاه اهل شیراز است و آنجا حوضی است مثمن پر ماهی و مردم آنجا رخت شویند و گازرگاه گویند و بعد از چهل روز از نوروز انبوهيِ عظیم درانجا شود ' و در هري نیز موضعیست که آنرا گازرگاه گویند و مدفن پیر انصاریست ٭ قلزم پنج شاخ یعني دست کریمان ٭ قلعهٔ کهرباگون یعني دنیا ٭ قلم‌زن یعني نویسنده ٭ قلزم‌نگون یعنی فلك ٭ قلم در کشیدن یعني محو کردن ٭ قلم کردن یعني دو نیم کردن ٭ قلم در سیاهي نهادن یعني قلم بدبختي کشیدن سعدي گوید ٭ ع ٭ عطارد قلم درسیاهي نهاد ٭ قلیه‌خوار یعني قواد ' و بعضی گفته‌اند که قلتبه‌خوار است و قلتبه بمعنی دیوثي است و قلتبان ازان ماخوذ است چه او نان دیوثي میخورد ٭

القاف مع النون

قندز ولایتی است - و جانوریست سیاه‌رنگ که از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند ٭ قندیل ترسا قندیلی که دایم در کلیسیا آویخته باشند خاقاني گوید ٭ بیت ٭ زبان روغنیم زآتش آه : بسوزد چون دل قندیل ترسا ٭

الاستعارات

قنادیل چرخ یعني ستارها ٭ قندیل عیسی یعني آفتاب ٭ قند مکرر یعني لب معشوق ٭ قندزآرد یعني شب آرد ٭

القاف مع الواو

قوچ و قچ گوسفند جنگي ' و ظاهرا ترکي است ٭ قچقار یعني گوسپند سفید ٭ قوسه یعني قوس قزح ٭ قوقه و قوقو تکمهٔ کلاه و تکمهٔ پیراهن ٭

الاستعارات

قوت مسیح یکشنبه یعني خرما - و نیز مرغ یکشنبه ٭ قول کاسه‌گر قولیست از موسیقي ٭

القاف مع الفاء

قفل رومي نام لحنے است از سي لحن باربد ٭

الاستعارات

قفاے فلك يعني حادثه و جور فلك ٭ **قفل آسمان** يعني شرك و كفر٭ **قفل بر در سست كردن** يعني گشاده داشتن در بر سايل ٭ **قفل وسواس** تنگهٔ آهن كه حلقها از آهن بران نصب كنند و دو ميل آهني كه هردو سر بهم وصل است ازان حلقها گذرانيده و بستن و گشادن آن خالي از اشكال نيست و بهندي گوركهه دهنده گويند ٭ **قفاگيران** يعني مظلومان ٭

القاف مع القاف

ققنس (بفتح اول و نون) مرغيست مشهور ليكن يوناني است و بعربي **بيضاني** گويند چنانكه در اشارات شرح آن گفته ٭

القاف مع اللام

قلاسنگ و **قلماسنگ** و **قلما** فلاخن باشد كه بدان سنگ اندازند ' و ظاهرا اين هرسه لفظ بقا ست و در اصل فلاخن‌سنگ و فلماخن‌سنگ بوده ٭ **قلتبان** يعني ديوث ليكن در قاموس **كلبتان** بكاف آورده - و سنگے كه بطريق ستون تراشيده بر بامها غلطانند تا آب نچكد و ظاهرا بدينمعني **غلتبان** است ٭ **قلاش** (بالفتح و تشديد لام) مجرد و لوند و بے نام و ننگ خسرو گويد ٭ ع ٭ از كجا كردم نگاه آن شكل قلاشانه را ٭ **قلماش** بالضم بيهوده و هرزه ' و بعضے گفته‌اند در اصل قُلْ‌ماشِئتَ بوده (يعني بگو هرچه ميخواهي) بعد ازان بكثرت استعمال تخفيف يافته ' مولوي گويد ٭ بيت ٭ بند كن مشلك سخن باشيت را : وا مكن انبان قلماشيت را ٭ **قلاوز** و **قلوز** مقدمهٔ لشكر و راهبر ' و **قلووز** و **قلاووز** (باضافهٔ واو) نيز آمده واين تركيست آذري گويد ٭ بيت ٭ پيلك خرد بسے دود ليك بقطع كي رسد : بے قلووز همتش باديهٔ توكلے ٭ و خاقاني گويد ٭ بيت ٭ اى چشم تو فتنهٔ فلك را قلوز : ابروے تو بر كلاه خوبي قندز ٭ **قلبنك** (بفتحتين) چوبيست خوشبو مانند عود - و زره را نيز گفته‌اند ٭ **قليهٔ سغدي** قليهٔ كه از گوشت و تخم مرغ پزند زيراكه در اصل بسغد سمرقند مي‌پختند ٭

است از برنج در ولایت شوشتر که چون بکارند تا هفت سال روید ● کاتوره (بضم تا و فتح راے
مهمله) سرگشته فخري گوید ● بیت ● درستش عقل است و پابرجا : دشمنش ابله است و کاتوره ●
و بمعنيِ سرگشتگي - و درد سر نیز گفته‌اند - و فخر قواس بزاے معجمه بمعنيِ گراني گفته و این بیت
رودکي آورده ● بیت ● هیچ راحت مي نه بینم از سرود رود تو : غیر ازین فریاد کز وي خلق را
کاتوزه خاست ● لیکن شاهد زاے معجمه وقتي باشد که قافیه معلوم شود ● کاپله (بکسر باے فارسي)
هاون باشد طیان گوید ● ع ● خایگان او چو کاپیله شدست ● کاتوزي (بضم تا و کسر زاے هوز)
زاهد و عابد فردوسي گوید ● ع ● گروهے که کاتوزیان خوانیش ● کاج درخت صنوبر - و سیلي که
بر قفا و روے کسے زنند - و بمعنيِ احول - و کاشکي نیز آمده - و در فرهنگ بمعني آبگینه آورده و گفته
که خشت و ظروف که بران آبگینه ریزند بنابران کاجي گویند و جیم را بشین بدل کرده کاشي
گفته‌اند و بهردو معنيِ اول بجیم فارسي نیز گفته‌اند - و در شرفنامه بمعنی میان سر آورده ●
کاچار و کاچال (هردو بجیم فارسي) اسباب و آلات و ادوات خانه ناصرخسرو گوید ● ع ● که
هریك چه بازار و کاچار دارند ● و فخري گوید ● بیت ● ز ترکتاز حوادث درین فتن ما را : نه
خانه ماند و نه مانده نه رخت و نے کاچال ● کاچك (بفتح جیم فارسي) تارك سر عزیز مشتملي
گوید ● بیت ● زخم خوردن بکاچك اندر رزم : خوشتر از طعنهٔ عدو صد بار ● و نیز مصغر کاچه که زنخ
باشد سنائي گوید ● بیت ● کاچك و ریشك و ثناخواني : کبرك و عجبك و سخنداني ● کاچه
زنخدان که کچه نیز گویند - و در فرهنگ بمعنيِ شادي آورده زراتشت بهرام گوید ● بیت ● چو
نامه نزد چکرنکهاچه ؟ آمد : دلش در شادي و در کاچه آمد ● کاچول کون جنبانیدن در رقص که کچول
نیز گویند نزاري گوید ● بیت ● ازان جمله بنجاه من باه کرد : چو رقاص کاچول بسیار کرد ● کاخ
خانهٔ بے روزن لیکن بدینمعني عربیست - و فارسیان بمعنيِ کوشك استعمال کنند - و در فرهنگ
بمعنيِ باران - و نام قصبهٔ از مضافات تون ● کاخه باران - و در لسان‌الشعرا بمعنيِ یرقان گفته ' و بعضے
بدینمعني کاخر (براے مهمله) گفته‌اند ' و ظاهرا تصحیف است ● کارکیا کاردار و کارفرما و بزرگ‌تن
نظامي گوید ● ع ● ورنه سر کارکیاني نداشت ● کارچوب آلتے که جولاهان تار جامه بران فراز کرده
بیافند و در عربي منسج گویند (بوزن منبر)● کارآب یعني شراب خوردن بافراط ● کار معروف یعني
فعل و کنش - و جنگ را نیز گویند مرادف کارزار فرخي گوید ● بیت ● ای ز کار آمده و روے نهاده

قوارهٔ دنیا بمعني زمین * قوارهٔ دیبا بمعنی آفتاب ' چه قواره (بضم قاف) در عربي پارچهٔ گرد را گویند که از گریبان پیراهن قطع کنند و ساحران را برای سحر بکار آید ' خاقاني گوید * بیت * چون برکشد قوارهٔ دیبا ز جیب صبح : سحرا که بر قوارهٔ دنیا برافکند *

القاف مع الیاء

قیصران بالفتح نام مقامیست از مقامات موسیقي منوچهري گوید * ع * بگوش اندرون بهمن و قیصران * قیصور بالفتح نام شهریست نزدیك محیط نظامي گوید * ع * بقیصور میگردد این راه باز * قیروان شهریست بمغرب - اما در اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال کنند ' و این لفظ در عربي بفتح قاف و ضم را ست معرب کاروان بامالهٔ ' و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است که دران موضع کاروان فرود مي‌آمد بمرور ایام شهر شد * قیدافه نام نوشابه ملکهٔ بردع اما معرب کیدبا ست *

الاستعارات

قیل و قال بمعني بحث * قیامت کردن بمعنی کاری عجیب کردن *

باب الکاف التازي مع الالف

کابلیج (بباے موحدهٔ موقوف و کسر لام) انگشت کوچك مطلقا و شمس فخري بمعنی انگشت کوچك دست آورده و گفته * بیت * چون باستحقاق شاهي ممالك زان اوست : خاتم ملك سلیمان دارد اندر کابلیج * و حق آنست که بمعني مطلق انگشت کوچك است و خصوصیت دست از قرینهٔ مقام ناشي شده * کابین مهرباشد * کابنه (بباے موحدهٔ موقوف و فتح نون) چشم باشد فخري گوید * بیت * ای شهنشاهے که مهرچرخ را : هست روشن از وجودت کابنه * و بعضے بیاے حطي گفته‌اند و این شعر نظامي عروضي شاهد آورده‌اند * قطعه * بنشین و بشنو از من سه بیت هجو خویش : تا برجهد ز خشم دو چشمت ز کاینه * گوئي که مثل خود نشناسم درین جهان : اکنون چو می‌بباید گفتن هرآینه * کز خام قلتباني وز روسپي زني : همتاے خود نه بیني الا در آینه * و درین تامل است چه کابنه (بباے موحده) نیز قافیهٔ هرآینه و آینه تواند شد ' لیکن ازین شعر بمعني چشم‌خانه ظاهر میشود * کات قصبهٔ ایست از خوارزم - و در فرهنگ قسمے

کاژ بمعنی احول - و درخت صنوبر - و سیلی - و کاش ، مرادف کاج مرقوم بهرچهار معنی ، معروفی گوید • بیت • بیلک پاے لنگ و بیلک دست شل : بیلک چشم کور و بیلک چشم کاژ • و اخسیکتی گوید • بیت • غرض چیدن و فحلی است ورنه بتراشد : ز کاژ و نوژ بیلک روز ده شتر نجار • کاژه بمعنی جا گفته‌اند و ظاهرا همان کاره است بزاے تازی • کاژیره و کاجیره عصفر باشد که بهندی کسم خوانند و کاجره و کافیشه نیز گویند کمال گوید • بیت • اشکم که ز خون برنگ کاژیره شده است : از رفتن آن دو چشم من خیره شده است • کاس خوک باشد خواه نر و خواه ماده فردوسی گوید • ع • بهر نامدارے یکے ماده کاس • و عزالدین گوید • بیت • اندر کف او تیغ درخشنده شب داج : گفتی تو که یشک از زفر کاس برآمد • و در فرهنگ بمعنی خوک نر گفته و همین بیت آورده و حق آنست که بمعنی مطلق خوک است و خصوصیت از مقام ناشی است - و کوے که در حرب و جز آن نوازند خسرو گوید • بیت • دبدبهٔ کاس بآواز خوش : کوس زده با فلک کاسه‌وش • کاسان و کاسن شهریست در حوالی سمرقند بر شمال اخسیکت زیراکه در نواحی او خوک بسیار است و الف و نون براے نسبت است و نسبت بدان کاسنی و کاسانی گویند ، و شاید که کاسنی را بدینجهة کاسنی گویند که در شهر کاسن بسیار می شده باشد ، سوزنی گوید • ع • حبیب کاسنی اے کاسهٔ سرت بدگان • کاسموے یعنی موے خوک که کفشگران بدان چیزهاے چرمینه دوزند فخری گوید • بیت • زبان در کام اعدایس چو خنجر : مژه در چشم دشمن کاسموے است • کاسچوک و کاسچ خارپشت باشد زیراکه جوک او بمعنی زنخ او باریک و دراز چون خوک است مولوی گوید • بیت • ازان بپیچد دل من همچو مارے : که هجرانش برو چون کاسچوک است • و نزاری گوید • بیت • بروے صف شده از زخم پاسخ : همه اعضاے او چون پشت کاسچ • کاسانه مرغیست بسیار خوار پرشهوت و در خوزستان بسیار بود ، چه آن مرغ در شهوت و خوردن میان طیور چون خوک است در چارپایان • کاسکینه مرغیست به پرخواری و شهوت مانند کاسانه ، گویند که آن مرغ مانند هدهد تاج دارد و سبز رنگ است بسرخی آمیخته و سبزک نیز گویند و بعربی شقراق خوانند ، و یحتمل که هردو نام یک مرغ باشد ، عمعق بخاری گوید • بیت • تا کی ازبهر قوت و شهوت نفس : همچو کاسانه می نیاسائی • کاسنی معروف و بعربی هندبا گویند • کاستن کاهیده شدن ، و برینقیاس کاسته و کاست - و نیز کاست بمعنی کمی و نقصان آذری گوید • ع • بحرهاے جمال گیرد کاست • کاسه معروف - و بمعنی طبل و نقاره نیز آمده • کاسه‌گاه یعنی

بشکار : تیغ تیز تو همي سیر نگردد از کار • و بمعني کارنده - و امر بکاشتن نیز آمده • کاري مبارز و جنگي فرخي گوید • ع • یوسف پسر ناصر دین آن شه کاري • و بمعني فاتراشیده - و تاثیرکننده - و تاثیرکرده نیز آمده • کاروکر (۱) (بفتح کاف دوم تازي) یعني کار - و قوت - و مراد • کاره پشتواره ' و بکاف فارسي نیز گفته‌اند • کارتنه و کارتن عنکبوت سراج‌الدین راجي گوید • بیت • جولي را درخراسان بد وطن : دام زرقش کار او چون کارتن • وله ع • ز دام کارتنه چون مگس فراز کند • و شنبلید را نیز گویند که بعربي حلبه خوانند • کاراسي حکیم و طبیب و بهرکار دانا زیراکه آسي درعربي بمعنی طبیب و تجربه‌کار باشد - و بعضي گفته‌اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند فلکي گوید • بیت • رسد بحضرت تو هرزمان گروهي نو : بشکل بوعلي و کوشیار و کاراسي • و خاقاني گوید • بیت • قمري ز تو پارسي‌زبان گشت : کاراسي کارنامه‌خوان گشت • و بعضي درین بیت گفته‌اند نام مرغیست که آواز حزین دارد ' و درین تامل است چه بمعني اول نیز مناسب است ' و موید اینمعني آنست که براے هرمرغي یك بیت تعریف آورده ' و ظاهرا که بمعني مرغ قیاس کرده‌اند ازین بیت • کاریچ لفافهٔ که زردوزان براے قماش سازند • کاریز آب روان زیر زمین • کاروانك مرغیست معروف که چربینه و چغتك و کروانك نیز گویند • کاروژول (بسکون را و ضم واو و زاے فارسي) شخصي که بر سر مزدوران بایستد و کار فرماید و نگذارد که تعلل کنند • کاربان یعني کاروان • کاردان دانندهٔ کار - و در فرهنگ بمعني وزیر باشد • کارسان ظرفیست مدور مانند صندوق که از چوب و گل سازند و نان دران گذارند و کرسان نیز آمده و چاشتدان نیز گویند • کارآگاه هوشیار و آگاه از کار - و نیز منهی که خبرها رساند • کاز جاے که کنده باشند دربیابان و بوقت حاجت گوسپندان و مردم کاروان دران روند - و در نسخهٔ میرزا صومعهٔ که بر سر کوه ساخته باشند ' فرخي گوید • بیت • شهریارے که خلاف تو کند زود افتد : از سمن‌زار بخارستان وز کاخ بکاز • و بمعني درخت صنوبر بزاے فارسي است - لیکن ستونے که از درخت صنوبر سازند بزاے تازي آمده ازرقي گوید • بیت • بکي چادرے جوے پهن و دراز : بیاویز چادر ببالاے کاز • کازه مغاکے که صیاد دران نشیند و بران شاخهاے درخت گذارد تا صید اورا نه بیند - و سرسایهٔ که دشتبانان از چوب و علف جهت دفع آفتاب سازند - و مطلق سایه‌بان و خانهٔ محقر را نیز گویند سوزني گوید • ع • ای رسیده شي بکازهٔ من • و مولوي گوید • ع • همچو درویشان مر اورا کازه ایست •

(۱) اینست در یك نسخه (چنانکه در سراج و برهانست بوزن بال و پر) و در بقیه نسخ کارکر بدون واو •

و عرب کسے را که ضعیف باشد گویند کانه عود شکاعی ٭ کافوري بابونه که بتازي اقحوان گویند ٭ کافتن شکافتن - و کاوش کردن ٭ کاف شکاف - و شکافنده - و امر بشکافتن ، و بر ینقیاس کافت و کافد ٭ کاکا برادر کلان - و غلامے که خدمت اطفال کرده در خانه پیر شده باشد - و تنقلات و در فرهنگ بکاف فارسي گفته سنائی گوید ٭ بیت ٭ در کنارش نه آنزمان کاکا : تا شود سرخ چهره اش چولکا ٭ کاکو برادر مادر ، و کاکویه نیز گویند ، ابن حسام گوید ٭ بیت ٭ کاکو بچه حال درچه کار است : بابو بچه روز و روزگار است ٭ کاکاو نام بازيِ است که یکے بر سر پا نشسته دستها بر زمین نهاده کاکاو گوید و دیگران از اطراف او را زنند و کاکاو گویند او همان طور نشسته دنبال حریفان دود هرکرا بگیرد بجاے خود نشاند آذري گوید ٭ بیت ٭ بکاو چشمهٔ دل را ز غیر و صافي کن : ز لهو و لعب چه بازي چو کودکان کاکاو ٭ کاک مرد باشد - و مردمک چشم ، و بدین دو معني کیک امالهٔ کاک نیز آمده ، فخري گوید ٭ بیت ٭ گریه بر من زدند دشمن و دوست : سوخت بر حال من دل زن و کاک ٭ و ابوالمثل گوید ٭ بیت ٭ جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد : کسے که دید نخواهدش کنده بادش کاک ٭ و نان تنک که بعربي کعک گویند - و چیز خشک و لهذا گوشت و آدم لاغر را کاک گویند که مشهور به قاق شده چه در فرس قاف نیامده انوري گوید ٭ بیت ٭ دوش چون احمقان ز خانهٔ خویش : سوے گورستان کاک شدم ٭ و قلعه ایست بآذربایجان - و ماه را نیز گویند چنانکه آفتاب را کلیچه گویند ٭ کاکل (بضم کاف دوم) معروف و کاکول نیز گویند - و نوعے از گندم که حنطهٔ رومي گویند و در سامي گوید یکے از اقسام شوره گیاهیست که در صحرا روید ٭ کاگل (بفتح کاف دوم فارسي) نیِ میان‌تهي که در آب روید ٭ کاکله نام مبارز که از فرزندان تور بود ٭ کاکره (بفتح کاف دوم) عاقرقرحا که بهندي اکرکره گویند ، و درین تامل است ٭ کالا متاع - و بر مهرهاے شطرنج اطلاق کنند محمد عصار گوید ٭ بیت ٭ چو کالا بر فراز عرصه چیده : عیان تا آخر بازي بدیده ٭ و بمعنيِ فریاد و بانگ بکاف فارسي است نه تازي ٭ کال نوعیست از گل - و چیز خام و لهذا خربزهٔ خام و کدو را کالک گویند - و پیچ و خم - و جاے و موضع خسرو گوید ٭ بیت ٭ این وصف آن ضیاست که از رشک راے اوست : پشت هلال را که خم است از میانه کال ٭ کالیدن درهم شدن - و گریختن ، و برینقیاس کالد و کالید و کالیده ، لیکن اصح آنست که کالیدن و آنچه ازان مشتق است بکاف فارسي است بمعنيِ دور شدن و کناره گرفتن چنانکه بیاید ٭ کالوش و کالوشه و کاجوش نوعے از آش ماحضر

نقارخانه خسرو گوید * بیت * شاه بنظارهٔ آن کاسه‌گاه : قوم ترک راند فرس را براه * کاسه‌پشت کشف باشد که سنگ‌پشت نیز گویند * کاسه‌گر نام مطربیست که ظاهرا کاسهاے چینی را خوب می نواخت خاقانی گوید * ع * آن قول که کاسه‌گر ادا کرد * و نیز نقارچی * کاسه‌رود رودیست مشهور * کاش یعنی کاشکی - و شیشه بهردو معنی مرادف کاچ * کاشی معروف زیراکه کاش یعنی شیشه بران ریزند و لهذا کاچی نیز گویند * کاشان شهریست معروف زیراکه درقدیم دران شیشه خوب میساختند و لهذا اورا شهر کاش نیز گویند * کاشانه خانهٔ زمستانی که براے روشنی تابدانهاے شیشه دران کنند * کاشه یخ تنک زیراکه نسبت بشیشهٔ شفاف دارد شاعر گوید * بیت * گرفت آب کاشه ز سرماے سخت : چو زرین ورق گشت برگ درخت * و بمعنی کاره نیز گفته اند * کاشغر و کاچغر و کازغر شهر معروف * کاشتن معروف ، و برینقیاس کاشت و کاشته ، و بمعنی گردانیدن بکاف فارسی است چنانکه بیاید * کاغ آواز جنبانیدن غلوله درطاس و مانند آن - و بمعنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده - و بانگ کلاغ * کاغ‌کاغ یعنی بانگ کلاغ درپی بانگ دیگر ، ابوالفرج گوید * بیت * بتن زو کوس خورده کوه ساکن : بتک زو کاغ کرده باد عاجل * و جامی گوید * بیت * جامی از نطق زبان بست چو کس نشناسد : نکتهٔ طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ * و مولوی گوید * ع * کاغ‌کاغ نعرهٔ زاغ سیاه * و در فرهنگ بمعنی نشخوار نیز گفته سنائی گوید * بیت * عیسی جان تو گرسنه چو زاغ : خر او میکند ز کنجد کاغ * و دریں تامل است چه معنی بانگ و فریاد نیز مناسب است لیکن بیت مولوی موید معنی نشخار است * بیت * چندان بریخت می بزمین ساقی ربیع : مستسقیان باغ ازین‌فیض کرده کاغ * کاغذ معروف - و نیز بمعنی بانگ و فریاد کند مسعود گوید * بیت * آن زاغ نگر که بر هوا می‌کاغد : یک نیمه اش از مداد و نیمی کاغد * کاغلک[1] (بفتح غین) و کاغنه و کاغنو (بسکون غین) کرمی سیاه و سرخ زهردار که نقطهاے سیاه دارد و بتازی ذروح گویند و بیشتر در فالیزها باشد و کارنه نیز گویند و در موید گوید آن کرم شب‌چراغ است * کافیشه همان کازیره * کافیلو (بکسر فا و ضم لام) گیاهیست ضعیف و سست که ساق باریک دارد و چرخه نیز گویند و بعربی شکاعی خوانند (بضم شین معجمه و کسر عین مهمله)

---

(۱) لیکن در فرهنگ و سروری و برهان وغیره کاغلک بمعنی خرمی و نشاط آمده نه بمعنی کاغنه ، گویم احتمال که بمعنی کاغنه کاغنک (بنون بعدالغین) آمده باشد که تصحیف دران راه یافته فافهم *

وزد و آفتاب تابد سرخ گردد - و ریچالے است که با طعام خورند و آن چنان باشد که اسپند تازه در شیر کنند تا بسته گردد و ترش شود و بعربي کامخ گویند ◦ کانا ابله و نادان خاقاني گوید ◦ بیت ◦ نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبل است : هرچند نام بیهده کانا برافکند ◦ کاناز بن خوشهٔ رطب رودکي گوید ◦ بیت ◦ من بدان آمدم بخدمت تو : که برآید رطب ز کانازم ◦ کانه برابري کردن با کسے در مرتبه که بعربي مراء گویند - و نشستگاه باز در کریز خانه ◦ کانور (بضم نون) کندوے غله مرادف کنور ◦ کان معروف - و بمعنے کننده نیز آمده مرادف کن لیکن از ضرورت شعر است فخري گوید ◦ بیت ◦ ز آرزوے کف راد تو ز کان گهر : گهر برآید بے کوه‌کان و بے میتین ◦ کانیرو (بکسر نون وضم رائے مهمله) مازریون و آن بیخ گیاہے است که استسقا را نافع است ◦ کاو کاویدن - و کاونده - و امر بکاویدن - وشجاع و دلیر و کاوه نام آهنگرے که بر ضحاك خروج کرد و فریدون را بر تخت نشاند ' و ها براے نسبت است بشجاع ؟ فخري گوید ◦ بیت ◦ گر کاوه میت دولت و مردیت بشنود : بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو ◦ و درفش کاویاني بدو منسوبست ◦ کاوکاو کاوش و تفحص ◦ کاوکلور قضیب باشد ' لیکن اعراب آن معلوم نشد ◦ کاواك میان‌تهي و کارك نیز آمده سراج‌الدین راجي گوید ◦ بیت ◦ کارك کند به تیر دوم تیر اولین : زان دست زیب یابد چون قبضهٔ کمان ◦ کاونجك (بفتح واو و جیم تازي و سکون نون) خیار بزرگ ' و در موید بجاے واو راے مهمله آورده ' منجیك گوید ◦ ع ◦ سیرش نکند خیار کارنجك ◦ کاول و کابل شهر معروف ◦ کاویش (بکسر واو و یاے معروف) ظرف دوغ - و در سامي گوید ظرفے که دران ماست کنند و حرکت دهند تا مسکهٔ آن برآید ' و بحذف الف نیز آمده ◦ کاه معروف - و کاهنده - و امر بکاستن ◦ کاهکشان معروف و بعربي مجره گویند ' و در فرهنگ کاهنگان نیز آورده و شاهد آن محل تامل است ◦ کاهو ترهٔ معروف که خوردن آن خواب آرد و کوك نیز گویند ◦

الاستعارات

کار آب یعني شراب خوردن ◦ کارآگاه و کارشناس یعني جاسوس و قاصد - و دانا و منجم و صاحب خرد و اهل تجربه ◦ کاسه‌پشت یعني فلك ◦ کاسه‌سیاه و سیاه‌کاسه بخیل و ممسك ' و او را سیاه‌دست نیز گویند ◦ کاسه‌شدن یعني کوز پشت شدن ◦ کاسه‌گردان یعني گدا ◦

که درویشان بپزند و نان را ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشک و روغن بران ریزند و جوشے چند داده
فرود آرند و کالیوش نیز گویند و معنی ترکیبی نیم‌جوش چه کال بمعنی خام باشد - و در فرهنگ
کالوشه بمعنی آش سرکه که از برنج و چغندر و نخود پزند و کشنیز و نعناع تر باهم کوفته در روغن بریان
کنند و بران آش ریزند و این خاصهٔ دیلمانست - و بمعنی دیگ گفته ؛ هردو معنی شاهد میخواهد ؛
فردوسی گوید • بیت • بیاورد کالوشهٔ برنهاد : وزان رنج مهمان همیکرد یاد • کالوج (بضم لام) همان
کابلیج مرقوم - و بمعنی کبوتر نیز گفته‌اند • کالوخ (بضم لام و خاے معجمه در آخر) نوعے از رستنیها
که بوے بد دارد سوزنی گوید • ع • گنده‌دماغے بنفشه‌بوے نه کالوخ • کالوس (بضم لام) ابله و
نادان - و در نسخهٔ میرزا مسخره ومتهتك - و اسپی که سر بینی او سفید باشد ؛ فخری گوید • بیت •
بزرگی از طلبد خصم شاه داند عقل : که سروری و بزرگی نیاید از کالوس • کالوسك (بضم لام و فتح
سین مهمله) باقلا • کالار آب‌کند عمیق - و در فرهنگ بمعنی سنگ تنك نیز گفته • کالاشکن
(بسکون شین معجمه و فتح کاف فارسی) حلوائے است بسحاق گوید • بیت • برافراختند از قفایش
چو باد : زکالاشکن سنجق عدل و داد • کالبد قالب و ازینجهة بدن را نیز گویند • کالنجر قلعه ایست
معروف عبدالواسع جبلی گوید • ع • گهے باشد سلیل تیغ او در حد کالنجر • کالم و کالمه (بضم
لام) زنے که شوهرش مرده یا طلاق از شوهر گرفته باشد خواجو گوید • بیت • عروس مدح تو بکر آید
از سراچهٔ طبعم : نه همچو زن دگر شاعران عجوزه و کالم • و از شعر فخری بفتح لام ظاهر میشود
چنانکه گفته • بیت • دشمن دولت ترا باشد : بچه دایم یتیم و زن کالم • چه بیتهاے دیگر بفتح
ماقبل میم است • کاله و کالك کدو عموما - و کدوے شراب خصوصا - و خربزهٔ نارسیده بجهة شباهت
آن بکدو یا آنکه هردو کال اند یعنی خامند و ها و کاف براے نسبت است - و کاله بمعنی متاع
نیز آمده مرادف کالا - و نیز زمینے که براے زراعت مهیا کرده باشند • کالیو و کالیوه مبهوت و
بیخرد - و در فرهنگ بمعنی ناشنوا آمده ؛ و دریں تامل است • کالفته (بفتح لام و تا) آشفته و لوند
ناصر خسرو گوید • بیت • یك خیل خوك‌وار در افتاده : با یکدگر چو دیوان کالفته • کالنجه
(بکسر لام وفتح جیم) عقعق که عوام شیراز قالنجه گویند - و بعضے فاخته را گفته‌اند ؛ و اول اصح است •
کام بهردو معنی معروف ؛ و بریں‌قیاس کامکار • کامه خواهش و مراد فردوسی گوید • ع • برآید
همی کامهٔ بدگمان • و مرجانی که در قعر دریا روید چون برکشند سبز باشد بعد ازان که باد بران

رشتی ساخته باشند • کالەدان سله که زنان دران کاله و ریسمان گذارند • گازه (بفتح زاے معجمه)
ریسمان که در ایام عید آویزند و کودکان بران نشینند و جنبانند - و ریسمانے که چوب چند بران وضع
کنند و بجنبانند تا اطفال بخواب روند • گاودرش و گاودوشه ظرفے که دران شیر درشند • گاورنگ
همان گرز گاوسر فخري گوید • بیت • خلیدے بچشم اندرش کاویان : شکستی بتارك برش گاورنگ •
و فردوسي گوید • ع • بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ • گاوشنگ همان غاوشنگ یعني چوبے که بدان
گاو رانند • گاومشنگ نوعے از غله است که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه
کند و دیومشنگ نیز گویند • گاوسار همان گاورنگ یعني گرز فریدون که بصورت سر گاو ساخته بودند؛
و گاوسر و گاوچهر نیز گویند ؛ و هرگرزے که بدان شکل سازند گاوسار گویند • گاوزر صراحيِ زر که بصورت
گاو سازند • گاوشیر صمغ درختے است که ساق کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجیر ماند لیکن از برگ
انجیر گردتر و کوچکتر باشد و گل آن زرد بود و تخمش خوشبو و تیز بود ؛ و صمغ وي چنان گیرند که
ساق وي بشکافند تا بیرون آید ؛ و بهتر آن بود که بلون زعفران بود و در آب زود حل شود ؛ و اول که
بیرون آید سفید بود چون خشك گردد زرد نماید و چون در آب حل کنند مانند شیر بود ؛ و طبعش
گرم و خشك است ؛ جاوشیر معرب آن ؛ لامعي گوید • بیت • نامت بسے شنیدم بردم گمان که
شیري : چون دیدمت نه شیري قطران و گاوشیري • گاورس معروف ؛ جاورس معرب آن • گاودم
ناے رومي که بصورت دم گاو سازند و در وقت جنگ نوازند و نفیر نیز گویند • گاوچشم گلیست
زرد و بعربي بهار گویند • گاوزهره یعني بددل - و سنگے که درون زهرهٔ گاو مي باشد • گاوزن (بکسر
واو و فتح زاے معجمه) سنگے که از زهرهٔ گاو بیرون آرند چنانچه حجرالتیس از زهرهٔ بز کوهي ؛ و آن
بزردي مشابه است بزردهٔ تخم مرغ ؛ چون از زهرهٔ گاو بیرون آید نرم باشد و بعد از اندك زمانے که
در دهن گیرند سخت شود ؛ و مهرهٔ زهرهٔ گاو نیز گویند ؛ جاوزن معرب آن • گاز عضوے را بدندان
گرفتن خاقاني گوید • بیت • بر لعلشان ز گاز نهادن هزار مهر : وز گاز مهر صفوت ایشان شکستنش •
و انواع مقراض باشد چون مقراض جامه و مقراض کاغذ و مقراض شمع و مقراض بریدن طلا و نقره
و مقراض موچنه - و علف که بهندي گهاس گویند نظامي گوید • ع • چو پیله ز برگ کسان خورد
گاز • و پارسیان بسیار باشد که سین را بزا بدل کنند خواه از لغت خود و خواه از لغت دیگر بلکه در
عربي نیز اینقسم تبدیل آمده چنانکه در مقدمه گذشت - و نیز دندان نیش که دندان نشتر گویند

کاسدلیس یعني حریص و خوش‌آمدگو و درون‌هست • کاغذین‌جامه پوشیدن یعني دادخواه شدن و تظلم کردن چه پوشیدن جامه از کاغذ در قدیم علامت دادخواه بوده حافظ گوید • بیت • کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك : رهنمائیم بسوے علم داد نکرد • کافور خورده و کافور خوردن یعني عدم رجولیت • کلم خاریدن اراده نمودن و میل کردن • کاه پارینه بباد دادن یعني اف زدن • کاتب جان یعني حق تعالی • کاخ مشتری برج حوت - و برج قوس - و فلك ششم • کارگاه کن‌فکان یعني عالم و مافیها •

الکاف الفارسی مع الالف

گازي (بکسر زاے معجمه) نام گلیست، و صحیح کاذي است (بکاف تازي و ذال معجمه) بمعني گل کیوڑه و عربیست مگر آنکه گوئیم بزاے و کاف فارسي فارسي است و بذال معجمه و کاف تازي معرب آنست • گاشتن گردانیدن و بربنقیاس گاشت اسدي گوید • بیت • گرفتش دم اسب برجاے داشت : ز بالاے سر چون فلاخن بگاشت • گال غله ایست معروف که دانهٔ ریزه دارد - و سرگین گوسفند که از پشم و دنبهٔ او آویخته باشد - و بانگ و فریاد - و نوعی از عنکبوت زهردار که غندده و رتیلا گویند ، شاعر گوید • بیت • همچو پروانه بگرد تو پر و بال زنم : هرسحر چون بسر کوت رسم گال زنم • و غلطیدن و بدین معني مرادف غال مرقوم است - و دوري و کناره گیري - و امر بدوري و گوشه‌گیري و بگال یعني دور شو ، و گالیدن دور شدن و کناره گرفتن ، و بربنقیاس گالد و گالید و گالیده ، و گالند و گالنده دور کنند و دور کننده سنائي گوید • بیت • راحت آن نوع را که برمالند : محنت آن جنس را که برگالند • و مولوي گوید • بیت • هرکه او اسب دواند بسوے گمراهي : کند آن اسب لگدکوب بگال از لگدش • و غوزهٔ پنبه سبز و ناشگفته - و مخفف شگال سیف گوید • ع • پنجهٔ شیر فلك سست ز سرپنجهٔ گال • گال‌بنگ (بسکون لام و نون و فتح باے موحده) گیاهیست که میان غله روید و غوزهٔ کنگره‌دار مانند غوزهٔ لاله دارد و درون آن چند دانه باشد که خوردن آن مستي و دیوانگي آرد و هربنگ نیز گویند سوزني گوید • بیت • تا بنگ و گال‌بنگ بدیوانگي کشند : دیوانه باد خصم تو از بنگ و گال‌بنگ • و بخاطر میرسد که بکاف تازي باشد و معني ترکیبي بنگ خام یعني بنگ صرف • گلم معروف • گار یعني صاحب چون خدمتگار و پرهیزگار ، و بعضے گویند گار همان لفظ گر است که اشباع یافته • گاله جوال باشد که باله نیز گویند - و پنبهٔ برزده که بجهة

مگس عسل رودکي گوید • ع • همچنان کبتے که دارد انگبین • کبن و کبدا بالفتح لحیم که مسینه و رویینه بدان پیوند کنند دقیقي گوید • ع • مرا بکار نیاید سریشم و کبدا • و فخري گوید • بیت • چو طومار میت تو ملصق کنند : دهد از لزاق قمر چرخ کبد • کبد (بفتحتین) گوشت‌آور و فربه • کبر بالفتح خفتان فردوسي گوید • ع • یکے کبر پوشید زال دلیر • و (بفتحتین) میوهٔ معروف که ازان آچار سازند مرادف کور ' لیکن کبر صاحب قاموس آورده و ظاهرا که معرب کرده اند و اصل فرس کور است و لهذا آشے که دران اندازند بعربي کبریه گویند • کبتر مخفف کبوتر ' و کفتر و کوتر نیز گویند ' سوزني گوید • ع • چو کبتر تبتي خانه کرده هرکابوك • کبز بالفتح گنده و سطبر مولوي گوید • بیت • تا چرد آن بره در صحراے سبز : هین رحم بکشا که گشت آن بره کبز • کبست و کبسته و کبستو (بفتحتین و سکون سین مهمله) حنظل باشد خاقاني گوید • بیت • خاییدهٔ دهان جهانم چون نیشکر : اي کاش نیشکر نیمے من کبستمے • و فخري گوید • بیت • بباغ آرزوے دشمنانت : سراسر میوها بادا کبستو • و نزاري گوید • بیت • با اینهمه لطافت وشیریني سخن : با من بگاه طعنه زدن چون کبستهٔ • و انصح درین هرسه لغت واو است بجاے باے موحده • کبك مرغ معروف • و بمعني کفدست نیز گفته اند • کبك‌دري کبکے که در درهٔ کوه مي باشد - و نام نوائیست از موسیقي منوچهري گوید • ع • ساعتے سیوارتیر و ساعتے کبك دري • کبل (بفتحتین) پوستین گوسپند کلان‌سال مرادف کول • کبود رنگ معروف - و نام کوهے است • کبودر بالفتح کرمے خورد آبي که ماهي آنرا خورد رودکي گوید • بیت • ماهي دیدي کجا کبودر گیرد : نیغت ماهیست دشمنانت کبودر • و شمس فخري بمعني بوتیمار آورده چنانکه گفته • بیت • تو همچون همائي براوج سعادت : حسود تو در آب غم چون کبودر • کبودان بالضم دهے است از مضافات نیشاپور جامي گوید • ع • بود آن قریه را کبودان نام • و بمعني شاهدانه کنودان است بنون چنانکه بیاید • کبوده نام چوپان افراسیاب - و قسمے است از درخت بید - و بعضے درخت پشه را گفته‌اند • کبوس بالفتح کژ و ناراست فخري گوید • بیت • اگرز فرزین ناید شهي مدار عجب : که رسم خطي نابد ز چوبهاے کبوس • کبیتك (بضم کاف و فتح باے تازي و سکون یا و تاے مفتوح) سنبهٔ که آسیا بدان تیز کنند • کبیتیا و کبیتا و کبیته (بضم کاف و فتح باے تازي و سکون یا و بعد از تاے مکسور یاے دیگر) حلوائیست که قبیطه و قبیطا و ناطف نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا نافے

و بعربي ناب خوانند و جمع آن انیاب باشد عمید لومکي • بیت • عجب نبود که از تاثیر عدلش : همه تریاك بارد کاز ارقم • گاهو جنازهٔ گبران فردوسي گوید • بیت • ببردند بسیار گاهو و تخت : نهادند بر تخت دیبا و رخت • و گاهوکب نیز آمده • بیت • بگاهوکب زر و در مهد عاج : سوے پارس رفت آن خداوند تاج • و درین لغت و مثال تامل است و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد • ع • بگاه و کت زر و در مهد عاج • گاه وقت . و تخت . و بوتهٔ زرگران فرخي گوید • ع • بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه • و بمعنئ جاے نیز آمده چون چراگاه و حریگاه ' و بگاه یعني بوقت و بیگاه یعني بیوقت و گاهخیز یعني بوقت خیزنده ' گه (بحذف الف) نیز بدین معاني آمده • گاهواره و گاواره معروف • گاهبار و گاهنبار پارسیان گویند که حق‌تعالی عالم را بششگاه آفریده یعني بشش روز و رودشت گفته خداے تعالي بهر بارے گونه آفرید چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم ' و اول هریك ازین بارها پنج روز است ' نامشان[1] گاهنبار و گهنبار و گهنباره و گاهبار و گهبار و گهباره • گاکا تنقلات سنائي گوید • بیت • در گذارش نه آنزمان کاکا : تا شود سرخ چهره اش چولکا •

الاستعارات

گاوپشت یعني آسمان • گاوتازي یعني خود را غالب نمودن و ترسانیدن غنیم • گاودل غردل و احمق • گاوریش یعني خام طبع و آنرا ریش‌گاو نیز گویند • گاوزادن یعني نفع یافتن- و میراث رسیدن - و امرے عجیب و غریب سانح شدن نظامي گوید • بیت • بهندوستان پیرے از خر فتاد : پدرمردهٔ را بچین گاو زاد • لیکن ظاهر آنست که گاوزادن تنها بدینمعنی نیست بلکه بچین گاوزادن چه مشهور است که در چین گاو نمي زاید پس گاو زادن عجیب آنجاست نه هرجا • گاوزور یعني کسے بے‌ورزش و ریاضت و آموختن فنون کشتي‌گیري در نهایت قوت باشد • گاوریش‌بلیسیده یعني کسے که خامي و غرورے دارد • گاوکون کردن یعني ریدن • گاو گردون یعني برج ثور •

الکاف التازي مع الباء التازي

کباده بالفتح کمان نرم • کبار و کبال بالفتح رسنے که از لیف خرما سازند • کبت بالفتح

(۱) یعني این شش لفظ که مخفف و مزید‌علیه یکدیگرست و یکیست بمعنئ ششگاه مذکورست ' و اول هرگاهے ازان ششگاه نامے دارد که در فرهنگ و برهان مسطورست و پنج روز اول هرگاهے جشن کنند و مدت هیچ گاهے کم از سي روز قرار ندهند ' پس قول رشیدي و اول هریك ازین بارها پنج روزست با آنکه با قول او یعني بشش روز ظاهرا منافیست بیمعني ست مگر آنکه از مابعد او این عبارت [که دران جشن کنند] بسهو افتاده باشد ' و در برهان گاهبارها و گاهنبارها آمده •

گوید • بیت • شاه حلوا گر کند ییلاق در صحراے خوان : خرگهش کاك است و متنو خیمه و گیپا گبر • و سنگے که ازان کاسه و دیگ وغیره سازند سنائي گوید • بیت • زین بیابان ترا بسے بهتر : خانه و آب سرد و دیگ گبر • و شهرے است از ولایت بجور که میان هند و کوه کابل واقع است عنصري گوید • بیت • نه یك سوار است او بلکه صد هزار سوار : برین گواه من است آنکه دیده جنگ گبر • گبرکی (بالفتح و کسر کاف دوم) ظرفے که شراب دران کنند - و هرچه منسوب بگبران باشد ' ابن یمین گوید • قطعه • دارم طمع ز جود تو یك گبرکي شراب : بفرست بنده را مکن از خویش مشتکي • ور نیست گبرکي بفرست آنچه هست ازان : هرچه آید از تو آن نبود غیر گبرکی •

مع الباء الفارسي

گپ بالفتح سخن گزاف و افسانه مولوي گوید • بیت • که ز هرناشسته روئي گپ زنی : شرم داري از خداے خویش نی • و بمعنۓ بزرگ و کنده نیز گفته اند •

الکاف التازي مع التاء

کتیب (بوزن فریب) بند و غل • کت بالفتح کاریز - و پلنگے که بران نشینند و خواب کنند ' ظاهرا در اصل بدینمعني هندي است ' مسعود گوید • ع • چو فغفور بر تختم و فور برکت • و هاتفي گوید • ع • فراز کت زرنگارش نشاند • و در لغت پلنگ نیز مثال آن گذشت ؟ - و بالکسر مخفف که ترا • کتغ (بفتحتین) کشك باشد که در آش کنند - و مطلق چاشنۓ آش از ترشی و شیرینی که قتق گویند' و ظاهرا کتغ فارسي و قتق ترکیست چنانکه در فرهنگ آورده و بدینمعنی بکسر تا گفته ' و کتخشیر ماستینه که از کشك و شیر و روغن پزند ' عمید لومکي گوید • بیت • مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را : موافق است همه عمر ناردان و کتغ • و کتغ (بغین) نیز بدینمعني است • کتك (بالضم و فتح تا) چوبدست قلندران - و ضرب مطلق و کوتك (باضافۀ واو) نیز گفته اند - و (بفتحتین) گوسپند کوچك دست و پاکوتاه که بعربی نقد (بفتحتین) گویند • کتگار و کتگر بالفتح درودگر مولوي گوید • ع • جور و جفاے دوري کان کتگار میکند • و اسدي گوید • بیت • ز هرجانور پیکر بیکران : ز ایوان برانگیخته کتگران • و ظاهرا کتگر و کتگار در اصل درودگر که پلنگ و چارپایه سازد و بعد ازان در مطلق درودگر استعمال کرده اند چنانکه معني ترکیبۓ آن بران دلالت میکند • کتیوران و

که از شکر و کنجد پزند خسرو در صفت هلال گوید • بیت • کنارهٔ ایست سپید از کبیتیاے نبات : فراز این طبق زرنگار سیم‌آگین • کبیده (بالفتح و باے مکسور و یاے معروف) آرد جو و گندم بریان کرده که پست نیز گویند، و در فرهنگ بضم کاف گفته • کبیر بالفتح زمین شوره که سراب نماید مرادف کویر •

الاستعارات

کبکان‌بزم یعنی ساقیان - و شاهدان - و مطربان • کبک شکستن یعنی پی گم کردن • کبوتردم یعنی بوسهٔ خاطرخواه ظهوري گوید • بیت • گنجشک نهاده سینه بر سینهٔ باز : تا صبح مدار بر کبوتردم بود • کبودتشت یعنی آسمان • کبودحصار یعنی فلک •

مع الباء الفارسی

کپ بالضم همان آکپ مرقوم یعنی طرف درون دهان، و بعضے بفتح گفته‌اند • کپی بوزنه چه نخود و امثال آن در درون دهن نگاه میدارد • کپیدن بالفتح ربودن و در کپ یعنی در درون دهن کردن • کپه (بالضم و باے مشدد و مخفف) شیشهٔ حجام، قبهٔ معرب آن و کوبه بواو نیز گفته اند، فخري گوید • بیت • شهنشاهے که تدبیر ضمیرش : نهد بر پشت چرخ از ماه کپه • کپان (بالفتح و باے مشدد و مخفف) ترازوئے که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند قبان معرب آن • کپنک (بکسر کاف و فتح با و نون) پوشش پشمي معروف • کپوک (بالفتح و باے مشدد و مخفف) مرغیست کبود مقدار باشه و گویند با غیرجنس خود نیز جفت گردد و اگر احیانا کپوک نر جانور دیگر را نر به‌بیند در زمان ماده شود و بآن جفت گردد و شاهدباران استخوان او را بجهة تقویت باه با خود دارند و کپک (بحذف واو و تشدید با) نیز آمده - و در نسخهٔ میرزا مرغیست آبی سرخ رنگ که ترکان عنقد ؟ گویند سوزني گوید • قطعه • کپی و کپوک صفت خرسر است : مسخ چو کپی و چو کپوک غر • مرغ ز هرجنس که بیند کپوک : ماده شود گیرد ازان جنس نر • و سیف گوید • بیت • فیض آثار طبائع درهواے باغ او : مربطک را در قواے باه کپک میکنند •

الکاف الفارسي مع الباء التازي

گبر بالفتح مغ یعني آتش پرست - و (بفتحتین) خیمهٔ که بر یک ستون برپا کنند بسحاق

خرامیده رود : برو برشمرد آن کجا رفته بود ٭ و بمعنی هرجا ازرقی گوید ٭ بیت ٭ کجا رهست عالیش
یاد خواهی کرد : بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه ٭ و نام شهرے اندر چین اسدي گوید ٭ بیت ٭
نریمان چو برداخت زان رزمگاه : بگرد کجا خیمه زد با سپاه ٭ کجاز (بالکسر و زاے معجمه در آخر) آلت
آهنین و تیشه و تبر و جز آن ٭ کجاوه و کجابه و کژاوه و کژابه و کجبه و کژوه معني هرشش لغت
معروف ٭ کج و کژ معروف - و جنسی از ابریشم زبون - و آهن سرکج که نقاعیان پیج بدان کشند -
و بالضم صمغ است که آنرا آشه گویند چنانکه گذشت - و مهرۂ سفید کم‌قیمت که مورش گویند چنانکه
بیاید و بعضی شاهد اینمعني بیت خاقاني آورده اند ٭ بیت ٭ کژچشم و چو بحر مایۂ خشم : لا بلکه
چو کژدمند بے چشم ٭ کجیم و کجین و کژین برگستوان که عامه کجیم گویند زیراکه بکج یعني
بابریشم خام و زبون پرکنند ٭ کجاگند و کژاگند جامۂ ایست که روز جنگ پوشند و مشهور بقزاگند
شده زیراکه آنرا نیز بکج بیاگنند٬ کاتبي گوید ٭ بیت ٭ ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افگند :
نقره‌خنگ چرخ خاکستر شود با نه کجیم ٭ و سلمان گوید ٭ بیت ٭ از جهان منسوخ شد رسم کژاگند
و کژین : بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در گمان ٭ کجك (بفتحتین) آهن سرکج که پیلبانان بر
سر پیل زنند و بهندي انکس گویند - و خم کوچك دراز که خفبرو نیز گویند و معانی دیگر در لغت
کرك بیاید ٭ کجله (بفتح کاف و لام) مرغیے است که آنرا کلاوه نیز گویند ٭

الاستعارات

کج کلاه یعني محبوب ٭

مع الجیم الفارسي

کچ بالضم فلوس ماهي ٭ کچك (بفتحتین) جانوریست که مشك را درد و اورا مشك‌در
نیز گویند - و (بضم کاف) بمعني کیك که بعربي برغوث گویند ٭ کچوك (بضمتین) مرغیست که
آنرا کهنگو نیز گویند یوسفي گوید ٭ ع ٭ از درد کچوك آن که گردد محزون ٭ کچول همان کاچول معني
عراقي گوید ٭ بیت ٭ افشاندن دست شیرمردان ز دو کون : اکنون بترانه و کچول افتادست ٭
کچل (بفتحتین) کل یعني آنکه بر سر مو ندارد - و حیوانے که پاے او کج باشد خسرو گوید ٭ ع ٭
از چلچل تو پاے مي زار شد کچل ٭ و (بضم کاف) جانور مشك‌در و در فرهنگ بفتح گفته ٬ لیکن

کثران (بحذف یا) صمغ سرو کوهي و آن سرو را ابهل گویند و آن صمغ بغایت حاد و محرق و سیاه است و آتش دران زود میگیرد و بر شتر گرگین مالند قطران معرب آن ● کثیرا صمغ درخت قتاد٬ و آن درختی است خاردار که شتر آنرا نخورد مگر وقتی که باران نبارد و آنرا خارگون نیز گویند ● کتاره و کتاله حربهٔ ایست که هندیان دارند٬ و در سفرنامه؟ گفته که در اصل قتاله است و عربیست و اهل یمن چنین گویند ٬ خسرو گوید ● بیت ● سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن : همه را بنوك مژگان زده بر جگر کتاره ● و ناصر خسرو گوید ● ع ● بید برآهیخت سوے اله کتاله ● کتایون (بالفتح و ضم یا) نام دختر قیصر روم مادر اسفندیار معزی گوید ● ع ● اسفندیار نارد از طلعت کتایون ● کتل (بضم کاف و فتح تا) اسپ جنیبت - و عقبهٔ بلند٬ و کوتل نیز آمده ● کتو (بضمتین) غوزهٔ پنبه - و (بفتحتین) مرغ سنگخوار٬ و بدینمعنی کیتو (بکسر کاف و سکون یا و ضم تا) نیز آمده ● کتف‌ساره آنموضع از پشت اسپ که پیش زین دران باشد مختاري گوید ● بیت ● بکتف‌ساره برآورده زانو از ادبار : بچشم‌خانه فرورفته دیده از ناهار ● کت و مت (بضم کاف و میم) این لغت از اضداد است بمعنی بعینه و مت از اتباع کت است چنانکه در مقدمه گذشت حکیم فرزدق گوید ● بیت ● روے زشت آن بد اختر نحس و شوم : راست گویم کت و مت ماند ببوم ● کتیم (بالفتح و کسر دوم و یاے معروف) مشکی و خیکی که آب ازان تراوش نکند ● کتیر بمعنی سراب بباے موحده است مرادف کویر نه بکا چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ●

الکاف الفارسي مع التاء

گته (بفتحتین) بزرگ باشد شاه طهماسب گوید ● ع ● حیف از گته میر و خاندان گته میر ● و در فرهنگ گته بضم کاف آورده ● گترم (بضم کاف و راے مهمله) سخنی که از حد گوینده متجاوز بود و گزاف نیز گویند ●

الکاف التازي مع الجیم

کجا یعنی کدام جا - و بمعني جا - و که - و چه - و هرجا نیز آمده ٬ کمال بمعنی جا گوید ● بیت ● بجز بخدمت تو بلده انتما نکند : بهرکجا که پرورش رود ز اصل و نژاد ● وفردوسي بمعنی که و چه گوید ● بیت ● برادرت چندان برادر بود : کجا مرترا بر سر افسر بود ● وله بیت ● بخرد سیاوش

• بیت • آنکه طفلان امل را دایهٔ کام و مراد : جز بشیر و شکر مدحش نه بگشاید کده • و در فرهنگ بمعنی خراش و خراشیدن نیز آمده ، و کدره (بوزن گره) نیز بدینمعنی گفته‌اند • کدواد و کدواده[1] بالفتح بنیاد دیوار شمس جندی گوید • بیت • ز فرع بیش طلب اصل کز برای بنا : درست باید کردن نخست کدواده • کدین و کدینه و کدنگ بالضم همان کلوتک مرقوم یعنی چوبی که گازران بدان رخت کوبند نظامی گوید • بیت • نگهدار اندرین آشفته بازار : کدین گازران از طبل عطار • و ازین دو بیت نزاری معنی مطرقه ظاهر میشود • بیت • اگر پیشانی داری چو سندان : نه پیچی از کدین امر ما رو • • بیت • پنداشتم که زیر کدین مجاهده : سندان روزگار بقوش و توان مدم • و شاعر گوید • بیت • نکوبد آهن سرد طمع کدینهٔ من • کدن (بفتحتین) روستائی است که هرروز عاشورا قریب ده هزار مرد درانجا جمع میشوند (ودر فرهنگ بضم کاف وکسر دال گفته؟) - و نیز حیز و مخنث ، و بجای دال زای معجمه نیز گفته‌اند • کدکده[2] (بفتح هردو کاف) صدای مطرقه • کدفت (بفتح کاف و ضم دال) کاسهٔ سر نزاری گوید • بیت • بجان دوست که گر صد هزار سال برآید : نه ممکن است که سودا رود بدر ز کدفتم • کدست (بضم کاف و کسر دال) بدست باشد که بعربی شبر گویند ، و ظاهرا بدست را بتصحیف چنین خوانده اند • کدخدا یعنی خداوند خانه • کدیور باغبان - و بمعنی روزگار نیز آمده فخری بهردو معنی گوید • بیت • اگر گوش داری عدلش نبودی : دگر در کدیور نبودی کدیور • و مسعود گوید • ع • گردد کده ویران چو کدیور دور شود • و بمعنی برزگر نیز گفته اند خاقانی گوید • بیت • برزگری کند بگاو از قبل کدیوری • و درین مثال تامل است چه بمعنی خانه‌داری و کدخدائی نیز درین بیت درست است • کدرم (بضم کاف و را) غلهٔ مانند ارزن که در زراعت برنج باشد سوزنی گوید • ع • کدرم و جو برنج و ارزن خویش • و بعضی گفته اند غله‌ایست که خوردن آن باعث گردش سر شود و نشهٔ ناملایم دهد و درمیان گندم روید •

مع الذال

کذر (بفتحتین) احمق •

الاستعارات

کذربان خطی که بگذربانان جهة گذاشتن شخصی یا جمعی که بجائی میرفته باشند بنویسند •

---

(۱) درسراج گفته اغلب که کدلاده بلام صحیح باشد بمعنی بنیاد خانه چه لاده بدینمعنی آمده ۱۲ (۲) بدینمعنی در لغات تازی مثل سراح و صحاح و قاموس آمده ۱۲

کچک نیز بدینمعني گذشت پس یکے تصحیف است ٭ کچیر (بفتح کاف و کسر جیم و سکون یا) پیشوا و رئیس٬ و کچیرده یعني پیشواے ده ٭ کچه (بفتحتین) انگشتري بے نگین که بدان بازي کنند - و بمعنيِ زنخ نیز آمده مرادف کاچه مرقوم ٭

الاستعارات

کچه گل کردن ظاهر شدن راز ٭

الکاف الفارسي مع الجیم الفارسي

کچه (بالفتح و جیم مشدد) آنکه فصیح سخن نتواند گفت ٭

الکاف التازي مع الخاء

کخ بالفتح صورتِ زشت که براے ترسیدن طفلان سازند و بضم نیز گفته اند - و نام شهریست - و کخ‌زنده یعني دیو خاقاني گوید ٭ ع ٭ صورت مرده که اصل از کخ زنده کرده اند ٭ و در فرهنگ کخ بالضم گیاهے است که ازان بوریا بافند و چون ازان گیاه صورت زشت براے ترسانیدن اطفال سازند آنرا نیز کخ گویند - و بمعنيِ گرمي نیز آورده ٭ کخکخ (بکسر هردو کاف) صداے خنده سنائي گوید ٭ بیت ٭ کخکخ اندر فقیر از خریست : چکچک اندر چراغ از تریست ٭ و (بضم هردو کاف) آواز سرفیدن اوحدي گوید ٭ بیت ٭ خرس نیز ار خورد بغاچارش : زود در کخکخ افتند کارش ٭ و (بفتح هردو کاف) کلمهٔ که در وقت نفرت گویند - اما در تحفه بمعنيِ حرارت و گرمي گفته و بیت سنائي شاهد آورده٬ و دران تامل است ٭ کخچ (بالفتح و جیم فارسي در آخر) گیاهیست که زمین بدان روبند و آتش بدان افروزند٬ و درباب نون نیز آورده[1]٬ و ظاهرا همان‌صحیح است و این تصحیف است ٭

الکاف التازي مع الدال

کدونیمه کوزهٔ شراب و بمعنيِ پیاله نیز گفته‌اند خاقاني گوید ٭ ع ٭ در کدونیمه کن به پیش من آر ٭ کدوبا آشے که از کدو پزند ٭ کده بالفتح خانه چون میکده و غمکده - و بالضم چوبکے که درمیان قفل چوبین یعني چوب پشت در افتد تا بے کلید در وا نشود طیان گوید ٭ بیت ٭ در کلیدان نبود سخت کده : باز کردم در و شدم بکده ٭ و بمعنيِ کام و ملازه نیز آمده فخري گوید

(۱) اگرصاحب فرهنگ مرادست میگویم وي در فصل نون از باب خا (نخچ) آورده نه درباب نون ٭

گشتم از روے تو : کراشیده و خیره شد کار من ٭ کرأوش (بکسر کاف و ضم همزه) چرك روغن[1] ٭ کران بالفتح کنار و بدینمعني کرانه - و بالضم اسب کرنگ ، و بحذف الف نیز آمده ٭ کراجیدن (بالفتح و جیم تازي) بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بخاے معجمه نیز گفته اند ٭ کراخان نام پسر بزرگ افراسیاب ٭ کراژیدن (بالفتح و کسر زاے فارسي) پاره پاره کردن ٭ کراه بالفتح کنار و نهایت ٭ کربس و کربسه و کرباسو و کربسو و کربش و کربشه و کرباشه چلپاسه باشد آذري گوید ٭ بیت ٭ مي‌کشد هم‌نهنگ را راسو : مرگ عقرب بود ز کرباسو ٭ وآغاجي‌گوید ٭ ع ٭ کربسو شکل جمله مکروهند ٭ و سوزني گوید ٭ بیت ٭ اژدها باش برخزینهٔ علم : کاینچنین جاے جاے کربسه نیست ٭ کربش‌پایه گیاهے است که برساحل دریاے هند میباشد و ژاژکه نیز گویند ، و چون ریشهاے بسیار دارد بپاے کربش او را تشبیه داده اند ٭ کربه بوزن و معنی کلبه ٭ کربال بالضم ولایتی است از شیراز که برنج خوب دران مي شود ٭ کرپاے (بالفتح و باے فارسي) گیاهیست که آنرا هلندوز نیز گویند ، و بجاے یا یاے حطي نیز گفته اند ٭ کرته بالکسر علفي که ازان جاروب سازند - و درختي است خورد که خار بسیار دارد و شترخوار نیز گویند - و بالفتح قطعهٔ زمین زراعت کرده - و بالضم پیراهن و نیم‌تنه قرطق معرب آن ٭ کرچ بالفتح پارچهٔ از خربزه که برین و قاش نیز گویند لیکن قاش ترکیست - و در نسخهٔ میرزا بمعني گوے گریبان - لیکن در سامي (بکسرکاف و را) پارچهٔ که از گریبان پیرهن بیرون کنند و بعربي قواره گویند ٭ کرجن (بالضم و جیم تازي مفتوح) استخوان نرم که میخایند ٭ کرجفو (بفتح کاف و جیم تازي و ضم فا) مرغیست کوچك که بعربي سلوا و بهندي بودنه گویند طیان مرغزي گوید ٭ بیت ٭ چه نسبت بود دشمنانرا بتو : توئي شاهباز و عدو کرجفو ٭ کرخت و کرخ عضو بخواب‌رفته و بیحس‌شده آذري گوید ٭ بیت ٭ سرچاهے چنین مباش کرخ : زانکه چاهیست برسر دوزخ ٭ کرد بالفتح کار و فعل باشد - و شاخے که بوقت پیراستن از درخت ببرند - و بالضم جماعهٔ معروف از صحرانشینان - و زمین کشت زار که کنارهاے آن بلند کرده باشند و بهندي کیاري گویند و کردو (باضافهٔ واو) نیز آمده، و بعضے بفتح کاف گفته اند، لیکن در عربي نیز آورده‌اند ٭ کردار بالکسر فعل و عادت - و طرز و روش نظامي گوید ٭ ع ٭ بنغزي بکردار باغ بهشت ٭ کرده‌کار بمعني

---

(۱) چنین است در همه نسخ اما در فرهنگ و برهان و سراج و مدار و برهانجامع بمعنی چرخ روغنگري آمده با اختلافے نه در معني بل درجوهر لفظ یعني کاف فارسي و تازي و سین مهمله و معجمه و الف وهمزه و یك واو و دو واو و فتح و کسر!!

الكاف الفارسي مع الدال

گد و گدیه و گدایی معروف مولوي گوید • ع • شیر پشمین از براے گد کنند • گدر و گدرك بالفتح نوعیست از پوشش سلاح فخري گوید • ع • روز و شب در بر تو گدرك بالیده چو سرو • گدك (بفتحتین) گیهاے کوچك بسحاق گوید • ع • کشتي نان گرش نبود لنگر گدك • گدارة بالضم بالاخانهٔ تابستاني - و بمعنی تختها که بآں بام خانه پوشند نیز آمده • گدگدی (بضم هردو کاف) کلمهٔ که بوقت طلبیدن بز گویند و بدینمعني بزبزي گذشت ' و در نسخهٔ سروري گفته که بکسر هردو کاف است ' و ظاهر نشد که کدام اصح است •

مع الذال

گذشت معروف - و بمعنی پس و بعد نیز آمده چنانچه گویند گذشت این کار یعني بعد این کار - و بمعنی از تقصیر کسے تجاوز کرد نیز آمده • گذر امر است بگذشتن - و جاے گذر • گذار گذر کنند - و امر بگذراندن - و بمعنی ترك کننده - و امر بترك کردن - و بمعني گذر - و گذرگاه نیز آمده • گذرنامه خط رخصت و دستوري شهیدي گوید • ع • که سوے خلد برین باشدت گذر نامه • گذارة بالضم مست گذرا و طامع •

الكاف التازي مع الراء

کوارا (بوزن توانا و هردو راے مهمله) چوب زیرین در ' و در موید کوارا بواو گفته ' و در ادات کرادا گفته که بجاے راے دوم دال باشد • کرامند بالفتح لایق و درخور • کراد و کرادہ جامهٔ کهنه و پاره پاره ' و در فرهنگ بضم گفته • کراز (بالضم و زاے معجمه در آخر) کوزهٔ معروف که تنگ نیز گویند ' و بتشدید را نیز آمده ' و فی القاموس الكراز (کغُرَاب و رُمّان) القارورة و الكوز الضیق الراس • کرایه بالفتح مرغیست سیاه فام که تیز نتواند پرید ' و بنون نیز گفته اند • کراکر (بضم کاف اول و فتح دوم) کلاغ ' و بفتح اول نیز گفته اند • کراك بالفتح همان دمسیچه مرقوم که بعربی صعوه گویند فخري گوید • بیت • چنان اندیشد او از دشمن خویش : که باز تیزچنگال از کراکا • کراش بالفتح پریشاني سوزني گوید • بیت • تو درمیان دلي دل میان زلف تو در : کراش خود مکُن و زلف را بشانه مزن • وبرین قیاس کراشیدن و کراشیده آغاجي گوید • بیت • بتا تا جدا

و را و سكون سين) ريم و چرك كه بر روے جراحت بسته و خشك و سخت شده باشد ' و با آنكه قاف در فارسي نيامده عوام شيراز قرسنه گويند بقاف و صحيح كرسنه است ◦ كرشته (بكسر كاف و را و سكون شين معجمه) خس و خاشاك عطار گويد ◦ بيت ◦ زمين و آسمانها پر فرشته است : تو كي بيني كه چشمت پر كرشته است ◦ كرش بالكسر آواز بيني مرد خفته و بخست نيز گويند - و (بفتحتين) فروتني كردن از عجز - و (بضمتين) ريسمانے كه از مو بافند پوربها گويد ◦ بيت ◦ هركه با دولت تو كرده كرش : كرده در گردنش زمانه كرش ◦ و ظاهرا بمعني فروتني باشد چنانكه بيايد ◦ كرشمه (بفتحتين) ناز ' و بعضے بكسرتين گفته‌اند ' و اول اصح است زيراكه[1] قافيهٔ چشمه واقع مي شود ◦ كرغست بوزن و معنيِ برغست مرقوم ' و ظاهرا تصحيف اوست نه لغت عليحده ◦ كرفس (بفتحتين) گياهے است كه بهندي اجمود گويند ' و در قاموس نيز آورده ◦ كرفش همان كريش بمعني چاپاسه فردوسي گويد ◦ بيت ◦ مبين آنكه موز است يا كرفش است : تو آن بين كه جان دادنش ناخوش ست ◦ كرفت (بكسرتين) آنكه خود را از نجاسات نگاه ندارد' و نجاست را ازينجهة كرفتي گويند ◦ كرگر (بالفتح و كاف دوم فارسي مفتوح) نام حضرت احديت جل جلاله و معنيِ تركيبيِ آن خداوند توانائي و قدرت و مراد ◦ كرگ (بالفتح و سكون را و كاف فارسي در آخر) مخفف كرگدن ◦ كرگسار (بفتح كاف اول و سكون دوم فارسي) پهلوان توراني كه اسفنديار او را دستگير كرده بود براے رهنمائي دژ روئين و او بدغا براه هفتخوان در بيابان بےآبش برد آخرالامر اسفنديار او را كشت ◦ كرك بالضم مرغ خانگي كه از تخم باز ايستد و مست شود اوحدي گويد ◦ بيت ◦ طفل را نيست بهتر از دايه : كرك داند نهفتن خايه ◦ و پشم نرم كه از بن موے بز رويد و آن را بشانه برآرند و شال بافند - و كرﻫے كه بر مو افتد و آنرا بشانه بگشايند و بهردو معني كلك نيز گفته اند - و (بفتحتين) سقف خانه بزبان بخارا - و دهے است از مضافات مصر نزديك جبل عامل كه بسيارے از مجتهدين اماميه ازانجا برخاستند و آنرا كرك نوح گويند و صاحب قاموس بسكون را گفته و سهو كرده زجاجي گويد ◦ بيت ◦ ز كنعان و از رمله و از كرك : رسيدند گردنكشان يلك بيلك ◦ و مخفف كراك مرقوم بمعنيِ صعوه انوري گويد ◦ بيت ◦ تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب : تا نباشد همچو شاهين خاصه در قدرت كرك ◦ و (بضم كاف و فتح را) سر بيمو ◦ كركرانك

---

(١) ثاني نيز قافيهٔ چشمه واقع ميتواند شد بے گفتگو در صحت آن چنانكه بسنه قافيهٔ خسنه ||

جلد و کارکرده • **کردنگ** (بفتح کاف و دال و سکون را و نون) دیوث و ابله باشد و کردنگل نیزآمده، و در کاف فارسي نیز بیاید • **کردکار** نام حضرت احدیت و معني ترکیبيِ آن خداوند کار - و بمعني عمدا نیز آمده[1] رود کي گوید • بیت • نه چون پور میر خراسان که او : عطا را نشسته بود کردکار • **کردك** بالکسر چیستان، لیکن بدینمعني پردك نیز گذشت • **کرزمان** (بفتح کاف و زاے معجمه) آسمان ، و در ادات بکاف فارسي گفته، فخري گوید • بیت • تا بود در کان عقیق و بهرمان : تا بود خورشید و مه بر کرزمان • وبمعني عرش نیز گفته اند • بیت • باد باقي سایهٔ تعظیم او : تا که باشد نام لوح و کرزمان • و درین تامل است چه بمعني آسمان نیز درست است ، و بفتح را و سکون زا نیز آمده دقیقي گوید • بیت • مه و خورشید با برجیس و بهرام : زحل با تیر و زهره بر کرزمان • لیکن در لغات ژند خواهد آمد که اصح کرشمان و کرژمان (بضم و راے مهمله و ضم شین وزاے فارسي) است • **کرزن** (بفتح کاف و زا) میان سر کذا في السامي لیکن عربیست[2] ، و بمعني تاج در کاف فارسي بیاید • **کرزه** بالضم همان کرد یعني زمین کشت‌زار که کنارهاے آن بلند سازند و آن کنارها را مرز خوانند • **کر** بالفتح کسے که قوت سامعه ندارد - و قسمے است از مار که افسون نپذیرد - و توانائي و قوت فرخي گوید • بیت • ملك آن باشد کورا بسخن باشد دست : ملك آن باشد کورا بهنر باشد کر • و سوزني گوید • ع • شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر • و بالضم نام برنج - و نام رودیست نزدیك بردع و گنجه نظامي گوید • ع • ز کر کوثرے بسته در دامنش • **کرسب** و **کرسف** بوزن و معني کرفس که بهندي اجمود گویند • **کرس** و **کرسه** بالضم چرك بدن و جامه - و موے مجعد، ناصر خسرو گوید • بیت • سر بتاب از حسد و گفتهٔ پرمکر و فریب : برکش از گردنت این جامهٔ پرکرس و کریب • **کرستون** (بفتحتین) کپان که بدان بار بسنجند قرسطون معرب آن • **کرسان** بالفتح مخفف کارسان مرقوم یعني پتاره که دران نان کنند نزاري گوید • ع • هم از گندم تهي کندوے و هم خالي ز نان کرسان • **کرسنه** (بالفتح و سین و نون مفتوح) غلهٔ تیرورنگ که طعمش میان عدس و ماش باشد و مقشر کرده بکار دهند ، و در کنز (بکسر کاف و سین مهمله و سکون را) گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما ازان گردتر است و در فرهنگ گوید که آنرا کسنك و بهندي کراو و کلاو گویند و در فربه کردن گاو مثل آن چیزے نباشد و بشین معجمه غلط است - و (بکسر کاف

---

(۱) محل تاملست چه درین بیت کردہ کارتوان خواند بمعني همه کار کرده و فارغ شده یا بمعني جلد و مجرب ‖ (۲) در قاموس و صحاح و صراح بمعني تبر آمده نه بمعني میان سر ‖

شوکة الحائك گويند ٭ کروخ (بضم کاف و را) دهـ است به هرات رودكي گويد ٭ بيت ٭ پيشم آمد
بامدادان آن نگارين از کروخ : با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ ٭ و در فرهنگ کدرخ
بدال بمعني حمام گفته و همين بيت آورده است و درين تامل است ٭ کرون (بفتح کاف و ضم
راے مهمله) چاه کم آب که آب ازان بدشواري برآيد ٭ کروز (بفتح کاف و ضم راے مهمله و زاے
تازي در آخر) شادي رودكي گويد ٭ بيت ٭ با کروز و خرمي آهو بدشت : ميخرامد چون کسے کو
مست گشت ٭ کروه ثلث فرسنگ خاقاني گويد ٭ بيت ٭ داد نقيب صبا عرض سپاه بهار :
کز دو کروهي بديد يلوگيان خزان ٭ کروه (بفتح کاف و واو) دندان کاواك - و جانورے سياه‌فام
بزخم از مار بتر ٭ کرو بالفتح دندان کاواك مرادف کروه فخري گويد ٭ بيت ٭ بکار خصم فرو برد
کين تو دندان : چنانکه کرد برون از دهانش يکسر کرو ٭ و در فرهنگ بکسر کاف و فتح را آورده چنانکه
آذري گويد ٭ بيت ٭ اگر ز سنبله يك جو کم آورد گردون : کشد خصومت عدلش ز کام ثور کرو ٭
و بمعني کشتي کوچك که سنبك گويند نيز آورده سعدي گويد ٭ بيت ٭ جوانے پاكباز و پاك‌رو
بود : که در پاکيزه روئي در کرو بود ٭ اما درين معني متفرد است - و (بفتح کاف و ضم را) بمعني
تنيدهٔ عنکبوت آورده که کره و کري نيز گويند ٭ کره (بفتحتين) مسکه - و زنگارے که بروے نان و امثال
آن نشيند و آنرا بورك نيز گويند چنانکه گذشت و آن نان را کره‌گرفته و بعربي متکرج خوانند - و
بمعني مطلق زنگ و چرك نيز آمده ناصر خسرو گويد ٭ بيت ٭ چون دست و پاے باز به بينمت
و جان و دل : آن هردو پاك بينم و اين هردو پر کره ٭ و نام شهرے از هند که کره‌مانکپور گويند خسرو
گويد ٭ بيت ٭ خان کره خواجوے کشورکشاے : کز لب خانان کره بستش بپاے ٭ و قسمے از تنيدهٔ
عنکبوت که سفيد باشد و تخم دران کند ٭ کريج و کريجه بالضم خانهٔ که مزارعان بر کنار زراعت سازند
و خرمن دران نهند تا از باران محفوظ باشد - و نيز خانهٔ کوچك که نگاه‌دارندگان خرمن بجهت خود
سازند - و مطلق خانهٔ کوچك را نيز گويند سنائي گويد ٭ بيت ٭ در جهان فراخ پر نزهت : چه
کني آن کريج پر وحشت ٭ وله ع ٭ داشت لقمان يکے کريجهٔ تنگ ٭ و پر ريختن مرغ و جانوران
شکاري که آنرا کريز و کريزه نيز گويند٬ و بمعني اول کرچه (بضم کاف) نيز آمده خسرو گويد ٭ بيت ٭
بچشم همتت از راه فرهنگ : فلك نه دست وسش پي کرچهٔ تنگ ٭ کريزي مرغ شکاري که
پر ريخته باشد رودكي گويد ٭ بيت ٭ بباز کريزي بمانم همي : اگر کبك نگريزد از من رواست ٭
و نيز پير منحني که قواے او فتور يافته باشد ٭ کريس (بفتح کاف و کسر را) فريب و چاپلوسي

(بفتح کاف اول و دوم و نون و سکون رای اول) استخوان نرم که میخایند و کرکری (بضم هردو کاف) نیز آمده و بتازي غضروف گویند ٭ کرکرك (بفتح هردو کاف) مرادف کراك مرقوم مثالش در لغت خردما گذشت ٭ کرکم (بفتح هردو کاف) قوس قزح بهرامي گوید ٭ بیت ٭ فلك بین جامهٔ مانند ازرق ؛ مر او را چون طراز خوب کرکم ٭ و کلکم (بفتح هردو کاف) نیز آمده ٭ کرکن (بفتح هردو کاف) غلهٔ نیم رسیده که بریان کنند و دلمل گویند ، و بعضی بهردو کاف فارسي گفته اند ، و در لسان‌الشعرا و موید کوکن بواو آورده ، و در فرهنگ نیز بواو گفته و بمعني چغد نیز آورده ٭ کرکز (بضم هردو کاف) علامت و دلیل آذري گوید ٭ بیت ٭ ور ز حیوان به پیشت آید بز : هست آنهم بتفرقه کرکز ٭ و کرکوز (باضافهٔ واو) نیز آمده ٭ کرکاس (بفتح کاف) تخم گیاهی است که بعربي دوسر گویند و در میان زراعت جو و گندم روید ٭ کرمند (بفتح کاف و میم و سکون را و نون) شتاب‌کار ، و بمعني شتاب غلط است چه کر بمعني قوت گذشت پس کرمند بمعني توانا و صاحب قوت ، خسرواني گوید ٭ بیت ٭ مکن امید دور و آز دراز : گردش چرخ بین چه کرمند است ٭ و کردمند (باضافهٔ دال) نیز آمده ٭ کرمك بالکسر مصغر کرم - و اشنان که رخت بآن شویند ٭ کرمایل بالکسر نام یکی از دو شاهزاده که مطبخي ضحاك بودند ، و نام دیگری ارمایل بود ٭ کرنب (بفتح کاف و را و سکون نون) کلم باشد که در طعام میکنند - اما صاحب قاموس بمعني چغندر مطلق یا نوعی از چغندر گفته و بضم کاف نیز آورده ، لیکن بعضی اطبا بفتح کاف و نون و سکون را خوانده اند ٭ کرنج (بوزن سکنج) سیاه دانه باشد فخري گوید ٭ ع ٭ ریاحین باغش بود از کرنج ٭ کرند و کرنگ و کرنگه و کرنده بالضم اسب آل باشد و کورنگ (باضافهٔ واو) نیز آمده فخر گرگاني گوید ٭ بیت ٭ ز هرقسم اسب الوان در طویله : سمند و ابلق و کورنگ ونیله ٭ و جای صف بستن و دایره زدن لشکر کاتبي گوید ٭ بیت ٭ شاهیست تا ضامن رزق و حیات ما نشد : خیل هستي را عدم نگذاشت بیرون کرنگ ٭ وله بیت ٭ هم‌سپهٔ لوای ترا آسمان غاف : هم لشکر علو ترا لامکان کرنگ ٭ و نام رودیست معروف - و دیگی که رنگرزان بقم وغیره دران جوشانند قریع الدهر گوید٭ بیت ٭ دهنش همچو خم نیل پزي ؛ چشمها چون کرنگ رنگرزي ٭ کرنجو (بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازي) کابوس باشد فرالاوي گوید ٭ بیت ٭ ز ناگه بار پیري بر من افتاد : چو بر خفته فتد ناگه کرنجو ٭ کرنه (بکسر کاف) ماریست که اورا شترخوار نیز گویند - و در سامی بمعني کنه آورده ٭ کرنده (بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را) لیفی که جولاه بآن روی کار هموار کنند و بعربي

گواز آورده بفتح کاف تازي و واو ' و بمعني چوب دستي بکاف فارسي و واو است چنانکه شاهد آن بیاید ● **گرازیدن** بالضم یعني خرامیدن ' و برینقیاس گراز و گرازید و گرازش و گرازي انوري گوید ● بیت ● باغ ملك ترا مباد خزان : تا درو چون بهار بگرازي ● **گرازان** جمع گراز - و مرادف گرازنده یعني خرامنده فردوسي بهردو معني گوید ● بیت ● گرازان گرازان نه آگاه ازین : که بیژن نهادست بر بور زین ● **گرازه** بالضم پهلوانے ایراني که در جنگ هوازده‌رخ سیاملك توراني را کشت ' منصوب بگراز در دلیري چنانکه کاوه منصوب بکاو یعني پهلوان ● **گراس** بالضم نواله که بتازي لقمه گویند غضایري رازي گوید ● بیت ● جمله نعمتهاے الوان بهشت : یك گراس از خوان احسان تو نیست ● و بمعني[1] عزیز و مکرم نیز گفته اند ● **گران** بالضم دستهٔ جو و گندم دروکرده غضایري گوید ● بیت ● یك گران از کشت زار خویشتن : بهتر از صد خرمن مال کسان ● و بالکسر ضد ارزان - و بمعنی سنگین نیز آمده که ضد سبك باشد - و نیز شخص ناگوار و مکروه طبع که بر مردم گران باشد و گران‌جان نیز گویند ● **گرایدن و گرایستن** میل کردن ' و برینقیاس گراید و گرائید ' و گرا بمعني گراینده - و امر بگرایدن است ' و گرایش میل و رغبت بچیزے ● **گربگو** و گربه‌بید بید مشك باشد که بیدگربه نیز گویند ابن یمین گوید ● بیت ● سر برآورده از کمینگه گربه بید ازبهر صید : چون همي بیند که پاے بط برآمد از چنار ● و گربهٔ بید (بالاضافه) چیزے باشد پشم‌دار مانند سر گربه که از بید مشك برآید و ازان عرق گیرند ● **گربز** محیل و مکار ' جربز معرب آن ' و بکاف تازي نیز گفته اند و لهذا قربز نیز معرب آمده ' و موید اول است آنچه بعضے گفته‌اند که گربز در اصل گرگ بز بوده که محیل و مکار گرگے است بصورت بز ' و براے ثاني توان گفت که در اصل کرك‌بز بوده بکاف تازي چه مکار و محیل ملایم و نرم میباشد بحسب ظاهر چون کرك‌بز ● **گربال** بالفتح غربال ● **گرج** بالضم مخفف گرجستان مولوي گوید ● ع ● که هزیمت میشد از روم و گرج ● و (بفتح اول ودوم وجیم فارسي) گچ باشد که در عمارت بکار برند ابن یمین گوید ● بیت ● نایه از خاك و گچ و سنگ اینچنین طاقے مگر : خاکش از مشك و گرچ کافور و سنگش گوهر است ●

---

(۱) در سراج گفته صاحب رشیدی بدینمعنی بضم اول و بمعني عزیز و مکرم نیز گفته - اول خطاست و دوم از راه غلط کتاب چراکه جهانگیری بعد این لفظ گرامی آورده و معنی آن عزیز و مکرم نوشته ظاهرا نسخهٔ که در نظر رشیدی بود کاتب لفظ گرامی را از راه سهو و غلط ننوشته و صاحب رشیدی اینمعنی را معني گراس فهمیده ||

و بکسر نیز گفته اند ٬ و کریسیدن چاپلوسي کردن و فریب دادن ٭ کریشک (بفتح کاف و کسر را و فتح شین معجمه) مرد جنگی - و چوزهٔ مرغ ٬ و بکسر کاف و را و سکون شین نیز گفته اند ٭ کریمان نام پدر نریمان فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بدالے سام نریمان بود : بمردي و زور کریمان بود ٭ و در موید گفته که شهر کرمان را نیز گویند ٭

الاستعارات

کرگس تیرکش یعني تیر ٭ کوسي زر روز - و آفتاب ٭ کوسي دار مجلس طور یعني حضرت موسي علیه السلام ٭ کرگسان فلک دو ستارهٔ نسر طایر و نسر واقع ٭ کرهٔ لاجورد یعني فلک ٭ کرسیٔ شش گوشه یعني دنیا ٭

الکاف الفارسي مع الراء

گرا (بالفتح و تشدید را) حجام و سرتراش مولوي گوید ٭ بیت ٭ شیشهٔ پرخون که گرا مي ملد : بر امید نفع دلخوش میکند ٭ و نظامي گوید ٭ بیت ٭ گر بسخن گردن گرا بزن : ورنه قدم گاه نخستین بکن ٭ و خواجو گوید ٭ بیت ٭ ترک فلک هندوے گراے اوست : در کف مهر آینهٔ راے اوست ٭ و بعضے بمعنی بنده گفته اند و همین بیت خواجو شاهد آورده اند و شاهد معنی بنده مولوي گوید ٭ بیت ٭ گفت این گراے خاین را ببین : ما گمان برده که باشد او امین ٭ گرارون (بالفتح و ضم راے دوم) همان انروب که بهندي داد گویند ٭ گراز بالضم خوک نر - و چون بغایت دلیر مي باشد شجاع و دلاور را نیز گویند بمجاز - و خرام و رفتار بناز و تکبر - و خرامنده - و امر بخرامیدن ٬ عمید لویکي گوید ٭ بیت ٭ دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد : از هفت پشت پهلو شیرافکن گراز ٭ و اخسیکتي گوید در صفت اسپ ٭ بیت ٭ ببرے زراف سینه و ابوے گراز گام : بحرے نهنگ فتنه و کوهے صبا گراز ٭ و مختاري گوید ٭ بیت ٭ چو باز پرواز اندر هواے دولت کن : چو کبک در چمن ملک بیزوال گراز ٭ و بیل بزرگ که دو حلقهٔ آهنین بر هردو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانے بران بسته مزارعان زمین بآن راست کنند عماره گوید ٭ بیت ٭ مرکب و مجلس و شمشیر چه داند همي آنک : سر و کارش همه با کار زمین است و گراز ٭ و بمعنی کوزه بکاف تازي است - و بمعنی تبشی که از حرارت زنان را شود بکاف تازي است و هردو زاے معجمه است چنانچه باید و هردو عربیست چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح کرده اگرچه در فرهنگ بمعنی کوزه

و بالضم عضو معروف که بعربي کلیه گویند - و بالکسر نان کلیچه - و پارچهٔ زرد مدور که یهودان بر
کتف دوزند نزاري گوید • بیت • گرده بردوش راهب دیرم : حلقه در گوش ساجد اتم • گردا
یعني گردان ناصر خسرو گوید • ع • ناماننده و ناسوده چرخ گردا • گردنا بالفتح گردانك رباب
فخري گوید • بیت • در جهان بیغم نه بیني دل که از دست رباب : گردن خود بے رسن هرگز نبیند
گردنا • و بالکسر سیخے که مرغ بدان کباب کنند سوزني گوید • بیت • آتش سنان نیزا چون گردنا
اوست : دشمن چو مرغ گردان بر گرد گردنا • و پیرامون چیزے که خراسانیان گردوا گویند اخسیکتي
گوید • بیت • ز مشرق تا بمغرب میدواند دست ابداعش : هزاران گوے از زر گردنا زمردین
چوگان • و در نسخهٔ میرزا بالکسر گل سرخ - و چوبے که بدست کودکان دهند تا بآن رفتن بیاموزند
و در سامي بفتح کاف آورده - و چوبے که مانند گوے مدور تراشند و یکسر باریك کنند و اطفال
ریسمان دران بپیچند و بر زمین گردانند چنانچه سر باریك آن بر زمین آید و گردان شود و بعربي دوامه
گویند (بالضم و واو مشدد و فتح میم) خاقاني گوید • بیت • پاکا منزها تو نهادي بامر خویش :
در گردنا چرخ سکون و بقاے خاك • گردباد معروف مرادف دیوباد مرقوم • گر مرض معروف
که بعربي جرب گویند - و نیز صانع چیزے چون تیرگر و کمان‌گر و آهنگر • گرد (بالکسر و فتح را)
مخفف گیرد اسدي گوید • ع • گرد فخر ازو نامداري همي • گردبر آلتے است که نجاران بدان
چوبها سوراخ کنند • گرداس بالضم ستمگر نزاري گوید • بیت • خدایا بے شبان بگذاشتي این
بے زبانان را : مگر تو هم از ایشان بازداري شر گرداسان • گردبندن بالفتح یعني گردن‌بند رودکي گوید
• بیت • بزرگان جهان چون گردبندن : تو چون یاقوت سرخ اندر میانه • و لامعي گوید • ع • همچون
سرشك دیدهٔ من گردبندنش • گردرو بالکسر عقد مروارید که هردو طرف رو بندند محمد عصار
گوید • بیت • ز جزعش رشتهٔ لولو گسسته : ز گوهر گردرو بر روے بسته • گرد و گردگان چهارمغز •
گردن بالفتح معروف و جمع آن گردنها باشد - و قوي و سرکش و جمع آن گردنان باشد • گردگریبان
بالکسر یعني پیراهن غزالي گوید • بیت • ما باده ایم و گردگریبان ما خم است : داریم نشأ که در
عالم‌درو گم است • گردنگل ابله - و دیوث لیکن در کاف تازي گذشت • گردنامه کاغذ مربع که آیات
و ادعیه دران نقش کنند براے بازآمدن گریخته رضي نیشاپوري گوید • بیت • گرد نامه است که شه
اهل هنر را کرده : شکل تدویر که بر دایرهٔ دینار ست • و در نسخهٔ میرزا بمعني سده آورده • گردنه

ودرین مثال تامل است چه میتوان گچش کافور خواند ' و حکیم زجاجي درصفت بنا گفته • ع •
درانجا نبود از گرچ بوے و رنگ • گرد بالضم پهلوان و دلاور - و بالکسر مدور و فراهم - و دور چیزے
و حوالي چیزے - و خیمهٔ مدور ' و گردك خیمهٔ خوردتر ازان چنانکه بیاید ' فردوسي گوید • بیت •
زخاك آمد و خاك شد یزدگرد : چه جوئی تو زین برشده هفت گرد • و بمعني شهر نیز آمده
که بتازي مصر و مدینه و بلد گویند چون سیاوش‌گرد و ویسه‌گرد و یزدگرد و بلاش‌گرد و فرهادگرد و
داراب‌گرد ' و میر سیدشریف در حواشي کشاف گفته که دارب جرد معرب دارا بکرد است ' و درین
دو سهوکرده ' یکی آنکه از امثلهٔ مذکور ظاهر میشود که با زاید نباشد بلکه از اصل کلمه‌باشد ' دوم آنکه گرد
بفتح کاف تازي نیست بلکه بکسر کاف فارسي است ' چنانچه از امثلهٔ دیگر ظاهر میشود و تعریب آن
بجرد نیز دلالت دارد بران ' لیکن عبارت قاموس در لغت فرهادجرد مشعر است بآنچه سید گفته ' و بعد
ازان در حاشیه آورده که بعضی گفته اند معرب داراب‌کرد است و درین یك سهو است ' و عجبتر آنکه
سید محقق و صاحب قاموس هردو شیرازي اند و در شیراز الحال نیز داراگرد و داراب‌گرد بکسر کاف
فارسي مشهور است ' و ظاهرا چون گرد بمعني شهر گوش‌زد ایشان نشده و اکثرمردم بدان پی نبرده اند
چنان تفسیر نموده اند و سهو کرده اند - و بالفتح غبار - و کدورت دل و غبار خاطر - و گردنده - و امر
بگردیدن - و گردش - وعکس چیزے و نمونهٔ آن مرادف گرده انوري گوید • بیت • گر خام نبسته است
صبا رنگ ریاحین : از گرد چرا رنگ دهد آب روان را • اما ظاهرا درین بیت گرده باید خواند
نه گرد - وجنسے از ابریشم خوب - و در فرهنگ بمعني آفتاب - ونفع و فائده نیز آورده ' نظامي
گوید • بیت • بلی چشمه را سایه خوشتر ز گرد : که این هست سوزنده وان هست سرد • و اوحدي
گوید • بیت • سفراین جهان چه گرد کند : بجز از پاے و سرکه درد کند • اما درین دو معنی
و مثال اندك تامل است • گردآباد بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها • گردك بالکسر
مصغر گرد - و خیمهٔ که مخصوص پادشاهان باشد نظامي گوید • بیت • دو گردك داشتی خسرو مهیا :
برآموده بگوهر چون ثریا • و نیز حجلهٔ عروس ' و لهذا شب گردك کنایت است از شب زفاف '
مولوي گوید • بیت • بجز بانگ دفت نبود نصیبی : که هستي چون خصی در دور گردك •
• وله بیت • بعد ازین اندر شب گردك بفن : امردے را بست حق همچو زن • و بمعني چیستان
نیز گفته اند لیکن بکاف تازي نیز گذشت - و در فرهنگ بمعني کلیچهٔ که اندرون آن از قند و مغز
بادام پرکنند و کلنبه نیز گویند • گرده بالفتح چربه یعنی چیزے که ازان چیز دیگر بعینه بردارند -

و دل پراز داغ گرم • و در نسخهٔ میرزا بمعني زخم آمده - و بعضے بمعنی کمان رستم - و گرفتن اندك چیز از جملهٔ بسیار آورده اند • گرمك بالفتح مصغر گرم - و باقلا و مانند آن که در آب جوشانند و بفروشند بسحاق گوید • ع • آل برملك در کرم گرملك‌فروش این درند • گرمابان و گرماوان حمام باشد بدیع سیفي گوید • ع • بحرمت رسن و دلو چاه گرمابان • و بعضے گفته اند بمعني حمامي است و در اصل گرمابه‌بان و گرمابه‌وان بوده و در بیت مرقوم نیز باندك تکلفے اینمعنی میتوان گفت • گرمه میوهٔ پیش‌رس خصوصا قسمے از خربزه که پیش از انواع آن رسد • گرنج بالضم بمعني برنج ' و گرنج‌بشیر شیربرنج ' و گرنجار و گرنج‌زار بمعني شالي‌زار که شالي‌پایه نیز گویند سوزني گوید • بیت • کوهان نور روغن کردست تا بزد : خوان ترا گرنج‌بشیر اندر آسمان • گرنده (بضم کاف و کسر را) در فرهنگ لیف خرما ' لیکن بکاف تازي گذشت • گروگان و گرو معروف و بعربي مرهون گویند خسرو گوید • بیت • شه گم‌گشته هوشے تافته‌جان : بچندین حسرتش جاے گروگان • و بمعني قضیب نیز آمده سوزني گوید • ع • تار تاران چو ترا پیش گروگان آرند • گرویدن تصدیق نمودن و قبول و اذعان کردن ' و بر ینقیاس گرویده و گرونده و گروید • گروگر همان گرگر که نام حق‌تعالي است ' لیکن بکاف تازي باید چنانکه گذشت ' عنصري گوید • بیت • بدان ماند که یزدان گروگر : جهانے نو برآوردست دیگر • گروه جماعهٔ مردم و غیر آن و گره و گروهه نیز آمده - و نیز گروهه غلوله مطلق و غلولهٔ خمیر- و آنچه زنان مانند بیضه بر دوك ریسنده و دوکچي نیز گویند و بتازي نصیله ؟ خوانند • گروزه (بوزن کشوده) در فرهنگ بمعنی گروه مردم • گرهه بالضم مخفف گروهه مرقوم بمعنی غلوله نظامي گوید • ع • چنان زد برو گرههٔ منجنیق • گرهچه گره‌خورد ' و گرهه (بحذف جیم) نیز آمده ' نظامي گوید • بیت • من خود بگرهچهٔ گیائے : قانع شده ام ز هر ابائے • گره‌بر یعني کیسه‌بر • گره‌گردان نام بازیي است • گریغ بوزن و معني گریز ' و گریغتن یعني گریختن • گریال بالفتح تختهٔ هفت‌جوش که چون طاس بن‌سوراخ که بر سر آب گذارند و آنرا گري گویند پرشود و در آب رود چوبے بران گریال زنند تا معلوم شود که یك گري گذشته • گري[1] بالفتح جریب - و بالکسر امر بگریستن - و مختصر گیري ' انوري گوید • بیت • زانکه امثال مرا بے شاعري بسیار داد : کاخهاے چارپوشش باغهاے چل‌گري • و در فرهنگ بمعنی مطلق پیمانه باشد خواه جریب و خواه گز و خواه کیل غله و خواه

(۱) یعنی بفتح اول و کسر دوم و همچنین قوله و بالکسر یعنی بکسرتین ' و الا فساد بیان اعراب ظاهر است ۱۱

(بفتح کاف و دال و نون) چوبے که نان بآن پهن کنند • گرزن بالفتح تاج مرصع که ملوك در قدیم بالا مي آويختند و گاهے بر سر ميكردند اسدي گويد • بيت • يکي گرزن از گوهر آمیخته : زبالاے تخت اندر آویخته • و منوچهري گوید • بیت • شبه گیسو فروهشته بدامن : پلاسین معجر و قیرینش ؟ گرزن • و بعضے بکاف تازي گفته اند • گرز بالضم معروف - و بمعني دستهٔ هاون نيز آمده • گرزش (بفتح کاف و کسر زاے معجمه) تظلم و زاري نمودن خسروي گوید • بیت • بده داد من از لمانت وگرنه : سوے خواجه خواهم شد از تو بگرزش • و شمس فخري بضم کاف آورده و گفته • بیت • مگر سر گرانئ گرزش تواند • که بردارد از مملکت رسم گرزش • گرزه بالضم مار بزرگ که سرش چون گرز باشد • گرس بالضم بمعني گرسنگي • گرفت مواخذه و اعتراض • گرفج بالفتح همان غرفج بمعني گیاهے که بدان آتش افروزند و بعربي ابوسریع نامند بواسطهٔ زود گرفتن آتش دران • گرگانج بالضم شهر معروف پاے تخت خوارزم و بعربي جرجانیه و بترکي ارگنج گویند • گرگیج (بفتح کاف اول و کسر دوم و سکون یاے حطي) نام شهرے است • گرگر (بضم هر دو کاف) سخني که از خشم زیر لب گویند و دندنه نیز خوانند - و بالکسر بالاٴ جرجر معرب آن - و بعضے گفته اند غلهٔ سیاه از نخود کوچکتر - و بالفتح نام خدایتعالی و معنی ترکیبي آن خداوند قدرت و توانائي لیکن اصح بکاف تازیست چنانکه گذشت - و تخت سلیمان و پادشاهان - و قصبه ایست از آذربایجان ٭ قطران گوید • • بیت • پناه گرزن و گرگر ستون تخمه و لشکر : چراغ گوهر و کشور ابومنصور هسودان • وله • بیت • نحس گردون با بداندیش تو زان پیوسته شد : تا شدي پیوسته تو با شهریار گرگري • و دقیقي گوید • • بیت • چو بیچاره گشتند و فریاد جستند : بر ایشان ببخشود دادار گرگر • گرگین نام پهلوانے است که گرگین میلاد گویند - و بالفتح صاحب گر ٴ و گرگن (بحذف یا) نیز آمده و گرگنان جمع اوست ناصرخسرو گوید • ع • گر نخواهي رنج گر از گرگنان پرهیز کن • گرگان بالضم جمع گرگ - و شهر معروف و جرجان معرب آن ٴ و این شهر بناکردهٔ گرگین است بنابران گرگان گویند چنانکه درلغت نشاپور بیاید • گرگاو بالضم نوعے از پالنزار که شاطران و پیاده‌روان پوشند آذري گوید • بیت • بجست و جوے تو گردون چو عزم راه کند : ز خام ثور کند پاے ماه را گرگاو • گرگینه بالضم نوعے از پوستین نظامي گوید • بیت • زباران کجا ترسد آن گرگ پیر : که گرگینه پوشد بجاے حریر • گرم بالضم اندوه و گرفتگي دل ٴ و بکاف تازي نیز گفته اند و اصح همین است ٴ فردوسي گوید • بیت • ز چنگال شیران همه دشت غرم : دریده بر

و در بعضی از فرهنگها لاف مزن گفته • گرگ‌آشتی و گرگ‌آشنایی یعني آشتي بنفاق و فریب • گرگ‌بند کردن یعني زبون کردن نظامي گوید • بیت • ازین گربه‌گون خاك تا چند چند : بشیری توان کردنش گرگ‌بند • گرگ‌دو یعني شتاب رفتن و قطره زدن • گرگ فسونگر یعني دنیا - و فلك • گرم‌خیز یعني چست و جلد و چابك • گرم‌رو یعني شتاب رو - و عاشق سالك • گرم‌کردن یعني شتاب کردن - و غضب نمودن • گرمگاه یعني میان روز که هوا در غایت گرمي بود • گرم و سرد چرخ یعني نیك و بد که از فلك رسد - و آفتاب و ماهتاب • گره بباد زدن یعني اعتماد بر عمر کردن حافظ گوید • بیت • گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد : که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت • گریبان دامن کردن یعني مراقبه رفتن؟ • گریستن هوا یعني باریدن • گریه در گلو داشتن یعني مهیاے گریه بودن •

الکاف التازي مع الزاء

کزاد (بوزن نهاد) جامهٔ کهنه؛ و براے مهمله نیز گفته‌اند • کزاز (بالضم و بهردو زاے معجمه) بیماری است که از کثرت سردی بهمرسد ماخوذ از کزازه یعني تب و انقباض چه آن بیماری موجب خشکي و تشنج است؛ لیکن عربیست و فی القاموس الکزاز (کغراب و رمّان) داء من شدة البرد و الرعدة؛ فخری گوید • بیت • ز تاب آتش خشمت چنان شدست حسود : که از حرارت بیچاره شد برنج کزاز • کزاغ بالضم همان اشه مرقوم و آن صمغیست؛ و کزغ (بحذف الف) نیز آمده • کزایش بالکسر خورد و دقیق؛ و در اداة بکاف فارسي گفته • کزبا بالفتح نوعے از ریواس فخری گوید • بیت • اگر ز ابر کفت رشحهٔ بدے در ابر : شدے زبرجد و فیروزه پیکر کزبا • کزوه بالضم گیاهے است خوشبو در کشتی که سیراب باشد • کزف بالفتح قیر باشد که بر کشتیها مالند - و حسین وفائی بمعنی سوادے که زرگران بکار برند آورده - و بعضے گفته‌اند سیم سیاه سوخته؛ فخری گوید • بیت • رخ دوستان تو بادا سفید : رخ دشمنان تو بادا چو کزف • و کسائي گوید • بیت • زرگر فرو نشاند کزف سیه بسیم : من باز برنشانم سیم سیه بکزف • کزوغ بالفتح مهرهٔ گردن عسجدی گوید • بیت • بزخمے کزوغ ورا خورد کرد : همین حرب سازند مردان مرد • کزم بالفتح سبزهٔ که بر کنار جوے و حوض روید فخری گوید • بیت • بر جویبار دولت شاه جهان‌پناه : دایم ز سلسبیل و ز طوبی است آب و کزم • کزدیدن

پیمانهٔ آب که بنش سوراخ کنند و بر روے آب گذارند و چون غرق شود گویند یک گری گذشت ـ و بالکسر بمعنی گردن و لهذا بقهٔ جامه‌را گریبان گویند یعنی نگاهدارندهٔ گردن ـ و بمعنی گره نیز آورده ٭ گریبانی یعنی پیراهن ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ ازدست چوسنگ تو نمی یابد : موفی بمثل یکے گریبانی ٭ گریوه پشتهٔ بلند از کوه و جزآن ـ و کتل و عقبه ٭ گریواره (بکسر کاف و را و یاے مجهول و فتح راے مهمله) رشتهٔ مروارید که در گردن کنند و هار نیز گویند ٬ و این مرکب است از گری و واره چون گوشواره از گوش و واره و معنی ترکیبی لایق گردن چون گوشواره لایق گوش ٬ و بعضے راے دوم معجمه پنداشته اند و درین خطا کرده اند ٬ اخسیکتی گوید ٭ بیت ٭ ز بزم مخنقهٔ یافت شاخ گل منظوم : چو باد کرد گریوارهٔ شجر منثور ٭ گریون بوزن و معنی بریون که بهندی داد گویند ٭ گریسک (بفتح کاف و سین مهمله) مغاک ٬ و بضم کاف و شین معجمه نیز گفته اند ٬ و در فرهنگ بکاف تازی آورده ٭

الاستعارات

گران‌رکاب یعنی کسے که در جنگ ثبات قدم ورزد ٭ گردنکشان نظم یعنی شعراے نامدار ٭ گران‌دست یعنی کسے که تأنی و درنگ کند ٭ گران‌سایه یعنی شخص عالی‌مرتبه ٭ گران‌سرشت یعنی متکبر ـ و موقر ـ و کاهل ٭ گران‌سنگ یعنی باوقار ـ و قانع ـ و صابر ٭ گربه از بغل افگندن یعنی ترک مکر و حیله نمودن فلکی شروانی گوید ٭ بیت ٭ مز ولیش را ازل گربه فگنده از بغل : عمر عدوش را اجل گرگ فگنده در گله ٭ گربه در انبان داشتن یعنی مکر کردن و حیله ورزیدن ٭ گربه‌شانه و گربه‌گون یعنی محیل و مکار ٭ گرد برآوردن یعنی پامال کردن ـ و دمار برآوردن ٭ گردپیچ کردن یعنی جمع کردن ـ و بتصرف خود در آوردن ٭ گرد زمرد یعنی سبزهٔ نورسته ـ و خط نودمیده ٭ گرد شب یعنی تاریکی شب ٭ گردن بشمشیر خاریدن یعنی قرار بکشته شدن دادن ٭ گردن‌خاریدن یعنی بهانه کردن ـ و توقف نمودن ٭ گردن شتر یعنی همیان مجیر گوید ٭ ع ٭ بگردن شتر اندر شراب زر بخشی ٭ گردنکش یعنی کسیکه با قدرت و قوت باشد و آنرا سرکش نیز خوانند ٭ گردن‌نهادن یعنی فروتنی و اطاعت نمودن ٭ گردون‌سرشت یعنی متکبر ـ و خون‌ریز ـ و دون‌نواز ٭ گردهٔ چرخ و گردهٔ گردون یعنی آفتاب ٭ گرفته مزن یعنی طعنه مزن ـ و درشتی مکن ـ

گوید • بیت • عنبش را بحنظل است نسب : شکرش را برادر است کژرر • کژرف (بفتح کاف و رای مهمله) گیاهی است بغایت بدبو که چون بدست گیرند بوی آن مدتها زایل نشود ناصرخسرو گوید • بیت • من پس توسنبل خوش چون چرم : گرتو همي کژرف کنده چري • کژپا شخصی که پای او کج باشد - و نام مرغکی است خسرو گوید • بیت • لرزوکفان آب ز نرمي چو خز : مرغک کژپاش بپا کرده کژ •

الاستعارات

کژدم گردون و کژدم نیلوفري و کژدم طاس آبگون یعني برج عقرب • کژمژزبان یعني طفل که زبانش بکلمات خوب جاري نشود نظامي گوید • ع • طفل چهل روزهٔ کژمژزبان •

الکاف الفارسي مع الزاء التازي

گز بالفتح چوبی بمقدار یکدست که بدان چیزها پیمایند - و گزنده - و امربگزیدن - و درختی است معروف - و نوعی از مار است که آنرا گرزه و گرزه‌مار گویند فردوسي گوید • بیت • بدو گفت ای بدتر از مار گز : بمیدان که پوشد زره زیرخز • و نوعی از تیری پر و پیکان - و بالکسر دندان نیش که گاز نیز گویند چنانکه گذشت ' و بخاطر میرسد که بفتح باشد مخفف گاز • گزا بالفتح گزنده - و گزند رساننده و بدینمعني اخیراست گزایان عنصري گوید • بیت • حقا که شود زهر شکر تلخ گزایان : گر نام خلافش بنگاري بشکر بر • گزاونگان بالفتح شتاب اوحدي مراغی گوید • بیت • ماه زان میرود گزاونگان : که کند گرد خانهٔ تو طواف • گزار بالضم نشترحجام - و نقش باریک که اول نقاشان میکشند و بالای آن رنگ‌آمیزي نمایند - و ادا کننده - و امر بادا کردن چنانکه گویند نمازگزار و سخن‌گزار و وام گزار - و برینقیاس گزاردن و گزاره ' و گزارش و گزارهٔ یعني ادای چیزی - و بمعنی تعبیر خواب نیز آمده ' و گزار یعني گزارنده ' و گزرنامه یعنی کتاب تعبیر ' سعدي گوید • ع • خدا ترس باید امانت‌گزار • و فردوسي گوید • بیت • تو این خوابها را بجز پیش او : مگو و ز نادان گزارش مجو • و زراتشت بهرام گوید • ع • چو بشنید دغدو گزارش خواب • و ناصرخسرو گوید • بیت • سخن حجت گزارد سخت زیبا : که لفظ اوست منطق را گزاره • گزاف و گزانه بالضم چیزی که بتخمین و گمان گویند و وزن و کیل نکرده باشند - ازینجهة هرزه و بیهوده را گویند جزاف معرب آن -

(بفتح کاف و سکون زا و کسر دال مهملهٔ اول) پیراستن • کزد بالفتح شاخی که از درخت وقت پیراستن دور کنند • کزغان بالفتح دیگ و در سامی دیگ بزرگ مسین ' لیکن قازغان و قزغان بدینمعنی گذشت ' و ظاهرا ترکی است و بقاف درست‌تر است ' خسرو گوید • بیت • ولے با اینهمه زین خوان خالی شسته به دستم : که حلواے رضا پخته نگردد اندرین کزغان • کزبود (بفتح کاف و سکون زا و ضم باے موحده) کدخدا باشد • کزنه (بفتح کاف و نون و سکون زا) مرغیست سیاه وسفید که سر بزرگ دارد ' و بکسر کاف نیز آمده ' و بتازی آنرا صرد خوانند •

مع الزاء الفارسی

کژابه و کژاوه همان کجاوه • کژآگند و کژاغند و کژاگین همان کجاگند یعنی جامهٔ که بکژ آگنند و روز جنگ پوشند • کژ ترخون بالفتح عاقرقرحا ' و بعضے بزاے تازی گفته‌اند • کژدمه ریشے است که در بن ناخن میشود و عظیم درد کند و گاهے ناخن می افتد ' و بعربی داحس گویند (بحاے مهملهٔ مکسور و سین مهمله) • کژدم جراره نوعے از عقرب که در دیار خوزستان بود چون براه رود دم خود را بزمین کشد و هرکرا زخم زند هلاک کند و بعربی جراره گویند • کژ بالفتح مرادف کج بهردو معنی یعنی ضد راست - و قسمے از ابریشم فرومایه و معرب آن قز باشد • کژانه پیلهٔ ابریشم ' و این مرکب است از کژ که ابریشم است و آنه که براے نسبت است چون شبانه و مغانه ' و بعضے بقاے قرشت گفته اند • کژو (بفتحتین) آن گوشت که از بن زبان آویخته باشد و آنرا ملازه گویند - و کجک فیل که بهندي انکس گویند خسرو گوید • بیت • با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شهرسیه : یا پیل را زرین کژه بر سر نگونسار آمده • و نیز چوبے سرکج که نقاره بدان نوازند - و هرقلاب عموما و قلابے که قصابان گوشت ازان آویزند خصوصا - و چوبے که بکلیدان درون افتد و بدان سبب در کشوده نشود • کژک همان کژه - و نیز چوب کجے که بر سر تبق بندند و ازان گوے طلا آویزند - و نیز پرے که بر سر دم بط بهمرسد و شاطران بر سر زنند ' خسرو گوید • بیت • آن کژک بر تارک فیل از شکوه : بود تیغ کوه بر بالاے کوه • و له بیت • ذنب باے کواکب را شده خار : کژک دست دهل‌زن را شده مار • و کوزهٔ گلی که پر از خرما کنند • کژنه بالفتح پارهٔ که بر جامه دوزند و پینه نیز گویند • کژور بالفتح زرنباد که بهندي کچور گویند (بجیم فارسي) و آن بیخ گیاهے است تلخ‌مزه ناصر خسرو

کسي بمعنی مردمي چنانکه گویند ناکسي بمعنی نامردمي سنائي گوید • بیت • از زمین خسی بارض کسي : شب و شبگیر کن مگر برسي • کسبه بالضم کنجاره • کسپرچ (بفتح اول و باے عجمي و راے مهمله و جیم تازي در آخر) مروارید رضی الدین لالاے غزنوي گوید • بیت • حقهٔ یاکنده پراز کسپرچ : گرنبدیدي لب و دندانش بدن • کستر (بفتح اول و تاے قرشت) خار سیاه • کستن بالضم کوفتن • کستي بالضم بمعنی کشتي ' چه در اصل کستي بسین مهمله است منسوب بکستن یعني کوفتن ' زیراکه چون دو کس باهم کشتي گیرند یکی دیگریرا خواهد که بر زمین بکوبد ' رفته رفته بتغیر السنه و مرور ازمنه کشتي شد ' کمال گوید • بیت • فریاد من رس اکنون کز دستهاے بسته : با چون فلک حریفی باید گرفت کستی • و مسعود گوید • بیت • پیل زورے که چون کند کستي : بند او پیل را دهد سستي • و نیز زنار باشد کستیج معرب آن خاقاني گوید • ع • ریسمان سبحه بگسستند و کستي تافتند • کستیمه[1] بالفتح گیاهیست که اشتر آنرا خورد و شترخوار نیز گویند • کستل (بالضم و فتح تاے قرشت) جعل باشد • کسمه بالفتح موے چند که بعوض زلف سر آنرا مقراض کنند و خم داده بر رخسار گذارند و پنجه نیز گویند - و در ولایت فارس و عراق زنان موے سیاهے در پیش سر بندند و آنرا کسمه گویند حافظ گوید • بیت • عروس بخت دران حجله با هزاران ناز : شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده • و بمعني نان کلیچه نیز آمده لیکن بدینمعنی ترکی است سراج الدین راجي گوید • بیت • کسمه‌اش نازك چو خوے دلبر است : در لطافت همچو روے دلبر است • کسندر (بفتحتین و ضم دال) ناکس و نااهل عنصري گوید • بیت • سزد مرد را گر تکبر کند : چو شه نیکوئي با کسندر کند • کسنك (بالکسر و فتح نون) همان کرسنه که گاو را فربه کند و بهندي گراو و کلاو نامند • کسني مخفف کاسني انوري گوید • ع • خواص نیشکر آرد مزاج کسني را • کسك (بفتحتین) مرغ عکه و بشین معجمه اصح است - و در رسالهٔ ابوحفص بمعنی تلیه گفته چنانکه عمعق گوید • بیت • هرگز نبود خاك بشوري چو نمك : وز کاه چگونه مي بسازند کسك • کسیس (بفتح کاف و کسر سین اول) زاك زرد که چون در آتش اندازند و بعد ازان بسایند و بر پولاد مالند جوهر پیدا آید و ظاهرا چون هندیست در فرهنگ نیاورده - و بتازی شراب حبشه و در قاموس گوید آن نبیذ خرماست • کسه (بفتحتین) آساني ' و بشین معجمه نیز گفته‌اند • کسیلا[2] بالفتح داروئیست که بهندي کهیلا

(۱) در سراج کستینه بنون بجاے میم آورده || (۲) در نسخ فرهنگ کسیدا بدال بجاے لام و در برهان بهردو ||

و بمعنیٔ بسیار و بیحساب نیز آمده ازرقي گوید • ع • تو آن کسي که زبهر گزاف بخشیدن : زرزر و سیم همي کم کني رسوم حساب • و مولوي گوید • ع • می ده گزانه ساقیا تا کم شود خوف و رجا • گزر و گزرد و گزیر چاره ' و ناگزیر یعني ناچار ' انوري گوید • بیت • باد همچون آفتاب و آسمان : در نظام کل وجودت ناگزرد • وله ع • آنکس که نیست در غم و شادیت از و گزر • گز شایگان گزے بمقدار یك ارش و نیم و این گز در ولایت خراسان رواج دارد و گزملك نیز خوانند و در اصل گز شاهگان بوده • گزلك (بالفتح و کسر لام) نوعے از قلمتراش که سرش برگشته و دنباله اش باریك باشد • گزم بالفتح درخت گز - و در تحفه بالضم نام مردیست • گزمازك و گزمازو بار درخت گز' گزمازج معرب آن • گزك (بفتحتین) چیزے که براے تغیر ذایقه بعد از شراب خورند - و بمعنیٔ گزیدگي نیز آورده اند - و مرضے مشهور که بعربي تشنج گویند • گزنند (بفتح کاف و نون اول) جوال کاه • گزند (بفتحتین) آفت و آسیب • گزیت و گزید • گزیه بمعني جزیه و خراج فردوسي گوید • بیت • گزیتے نهادند بر یکدرم : گر ایدون که دهقان نگردد دژم • و سعدي گوید • ع • که هرچه میخورد او گزیهٔ مسلمانیست • گزیدن بالفتح بدندان گرفتن و نیش زدن - و بالضم انتخاب و اختیار کردن ' و برین قیاس گزید و گزیده و گزینش مولوي گوید • ع • شه بران عقل و گزینش که تراست • گزین و گزینه منتخب و گزیده - و نیز گزیننده - و امر بگزیدن چون خلوت‌گزین و عشرت‌گزین ' مجیر گوید • ع • از دستبرد نظم ز دوران گزینه ام • گزنه بالفتح همان انجره مرقوم که نام گیاهے است که بعضو آدمي چون برسد بگزد • گزني بالفتح گل تر نه بعربي طین گویند • گزیردن چاره کردن ' و گزیره چاره •

مع الزاء الفارسی

گژار بالضم چینه‌دان مرغ ' اما در نسخهٔ سروري بکاف تازي آورده ' فخري گوید • بیت • چه طایریست همایون همائے همت تو : که هفت چرخ ورا دانهٔ برد بگژار • گژدهم (بفتح اول و دال و ها) نام پهلوانے ایراني • گژم بالضم درختے است که او را بتازي شجرة البق خوانند •

الکاف التازي مع السین

کس بالفتح شخصے از آدمیان - و خادم - و معین و یاور چنانکه گویند کس بیکسان ' و

الکاف التاري مع الشين

کش بالفتح شهریست نزدیك سمرقند که شهر سبز نیز گویند آورده اند که حکیم ابن عطا که بمقنع مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهے از چاهے که بزیر کوه سیام در نواحي کش واقع است بر می‌آورده پرتو آن ماه چهار فرسخ در چهار افتادے - و نیز هرگوشه و پیغوله عموما - و پیغولهٔ ران و بغل خصوصا - و سینه را نیز گویند فردوسی گوید * بیت * جوانے بکردار ایرانیان : گشاده کش و تنگ بسته میان * و سعدی گوید * بیت * بینداخت شمشیر و ترکش نهاد : چو آزادگان دست برکش نهاد * و نیز ریشے که بر دست و پاے شتر پیدا شود و زردآب روان گردد و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا سرایت نکند - و بمعني کشنده - و امر بکشیدن معروف است - و بالکسر خطے که بجهة بطلان بر نوشته بکشند و کشه نیز گویند کاتبي گوید * بیت * دفتر لوح و قلم را کاتبي : کش عفوے کش بجرم کاتبي * کشاخل (بالضم و فتح خا) جنسے از غله که بهندی ارهر گویند و شاخل (بحذف کاف) نیز آمده * کشاورز بالفتح مزارع - و زمین زراعت ' نظامي گوید * بیت * کشاورز شغل سپه ساز کرد : سپاهي کشاورزي آغاز کرد * و ناصر خسرو گوید * بیت * در کشاورز دین پیغمبر : این فرومایگان خس و خارند * وله بیت * چون کشاورز خون و خار گرفت : تخم اگر بفکني بود تاوان * کشان بالفتح خیمهٔ که بیك ستون ایستاده شود و گنبدي گویند - و نام ولایتي است که کاموس کشاني حاکم آن بود * کشت بالکسر زراعت - و زراعت کرد ' و برینقیاس کشتي و کشته و کشت‌زار ' و کشت‌مند[1] یعني زمین مزروع ' اسدي گوید * بیت * دو منزل زمین تا برهیرمند : پراز آب و خوش میوه و کشتمند * کشتار بالضم بسمل کرده که بعربي مذبوح گویند ناصر خسرو گوید * بیت * بد به تن خویش چو خود کردا : باید خوردنت ز کشتار خویش * و بمعني کشش نیز آمده چنانکه گویند امروز کشتار نشد یعني در قصابخانه ذبح و کشش نشد - و بمعني گوشت نیز آمده چنانکه گویند چند من کشتار است[2] * کشتو بالفتح انگور نیم‌پخته * کشتوك (بالفتح و ضم تا) کشف باشد * کشته بالفتح کاشته - و شفتالو و زردآلو و امروه و امثال آن که تخم او را برآورده خشك کرده

---

(۱) و کشتمندان نیز آمده مثالش در دمندان گذشت || (۲) و در دو نسخه بعد ازینست این عبارت - و تحقیق آنست که الف و را در اواخر کلمات زاید چون گرفتار و رفتار و گفتار پس اگر کلمه در اصل کشته است بمعني اول باید خواست و اگر در اصل کشت بمعني کشش است معني ثاني و بمعني گوشت بمجاز اطلاق توان کرد ||

گویند و آن غیر سلیخه است، اما در قاموس کسّیلا بوزن جِلّیفا آورده ۰

الاستعارات

کموت کافوری یعنی برف ۰

الکاف الفارسي مع السین

گسار بالضم خورنده و هضم کننده چیزے چون میگسار و غمگسار و اندوه‌گسار و در غیر این دو موضع نیامده، و برین قیاس گساریدن و گساردن و گسارده ابوشکور گوید ۰ بیت ۰ ساقیا مرمرا ازان مي ده : که غم من ازو گسارده شد ۰ **گست** بالفتح زشت ابن یمین گوید ۰ قطعه ۰ آنکس که چو بیني و گلیمیش بدست است : گر زین دو فزون میطلبد آز پرست است ۰ کنجے و کتاب و جوبنے و گلیمے : هست ابن یمین را خوش اگر نزد تو گست است ۰ و فخري گوید ۰ بیت ۰ اگر تمثال ماني زنده گردد : به پیش صورت خوبت بود گست ۰ و **گستي** یعنی زشتی ناصر خسرو گوید ۰ بیت ۰ ترا جائیست بس عالی و نورانی : چو بیرون جستی از جاے بدین گستی ۰ **گسته** بالفتح سرگین، زیراکه نسبت بچیزے زشت دارد و ها براے نسبت است ۰ **گستهم** بالفتح نام پسر نوذر بن منوچهر- و نام پسر گژدهم ۰ **گستاخ** بالضم معروف ۰ **گسله** بالضم یعنی گسیخته شده ۰ **گسل** یعنی گسلنده- و امر بگسلیدن ۰ **گستن** و **گسیختن** یعنی بریدن و جدا کردن، و برینقیاس گسست و گسیخت و گسسته و گسیخته ۰ **گستردن** و **گستریدن** و **گسترش** پهن کردن، و گستر پهن‌کننده- و امر به پهن کردن، و برین قیاس گسترده و گستریده ۰ **گسنه** بالضم گرسنه، وگسنامار یعنی بسیار گرسنه چه گسن بمعنی گرسنگی و آمار بمعنی نهایت طلبی، کمال گوید ۰ بیت ۰ آن پیر گسنه را که نبود آه در جگر: آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر ۰ **گسی** و **گسیل** بالضم وداع و روانه کردن و فرستادن فردوسی گوید ۰ ع ۰ گسی کردمش با دل شادمان ۰ و اسدی گوید ۰ بیت ۰ سزاوار او هرچه بد سربسر: همیداد وکردش گسی زی پدر ۰

الاستعارات

گستاخ‌دست یعنی دلیر و بے‌محابا ۰ **گسسته‌مهار** یعنی بےقید که بعربی خلیع‌العذار گویند ۰

چون بپا اندر دریدهٔ کشکله ◦ کشکین (بفتح کاف اول و کسر دوم) نان جو، چه کشک جو پاک‌کرده و کوفته را گویند، و بعضے گفته اند نانے که از جو و باقلا و گاورس پزند، فردوسي گوید ◦ ع ◦ به چیني بران نان کشکین نهاد ؟ ◦ و نیز آشے که قاتق آن کشک باشد شاعر گوید ◦ ع ◦ آش کشکین جامه پشمین خشت بالین باش گو ◦ و کشینه و کشکینه نیز بدینمعني آمده فخري گوید ◦ بیت ◦ کند هرگز ضمیرش التفاتے : بدنیا و بدین کشکینهٔ او ◦ لیکن درین دو بیت بمعنی آش جو نیز مناسب است ◦ کشك‌انجیر بالضم توپ کلان - و منجنیق که بدان دیوار قلعه اندازند و معني ترکیبي سوراخ کنندهٔ کشك انوري گوید ◦ ع ◦ نه منجنیق رسد برسرش نه کشکنجیر ◦ و بالفتح آن باشد که چوب کنده را مانند ستونے برزمین فرو برند و سر آن چوب شکافته غلتکے دران تعبیه کنند و ریسمانے بران غلتك اندلخته ازان شکاف بگذرانند و از یك سر آن ریسمان توبرهٔ پر از ریگ و سنگ بیاویزند و میان آن ستون قبضه‌وارے نصب کنند تا کسے خواهد که مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن قبضه را و بدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش آورد و بهندي منجر گویند و در شیراز منجل گویند سوزني گوید ◦ بیت ◦ من کمان را و خداوند کمان را بکشم : گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر ◦ و منوچهري گوید ◦ بیت ◦ داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد : آن کجا تنها به کشکنجیر بندازد خدنگ ◦ کشکو در فرهنگ بمعني کشکاب و مرغ عکه گفته، لیکن بدینمعني کشکر گذشت ◦ کشکول همان خچکول یعني گدا ◦ کشمان بالکسر زمین زراعت که کشتمند نیز گویند نزاري گوید ◦ بیت ◦ از حبوبات در همه کشمان : نیست چندان که در کشند بفخ ◦ کشمر بالفتح همان کاشمر مرقوم که زردشت دران سروے کاشته بود و اعتقاد مجوس آنست که از بهشت آورده بود و تفصیل آن گذشت[1] فردوسي گوید ◦ بیت ◦ یکے شاخ سرو آورید از بهشت : به پیش در شهر کشمر بکشت ◦ کشمور بالکسر نام دشتے است، و بعضے گفته اند نام موضعے است که حوالی آن دشتے واقع است و نام آن مور است ◦ کشنه بالفتح نوعے از سماروغ و معرب آن کشنج ◦ کشو همان کشف مذکور ◦ کشواد بالفتح پهلوان پاے تخت کیکاؤس ◦ کشور بخشے از هفت بخش ربع مسکون که بعربي اقلیم گویند، و کشخر (بضم کاف و فتح خا) نیز گویند ◦ کشه بالفتح حیوان پالان افگنده - و تنگ چهارپایان - و بالکسر خطے که بجهة بطلان بر نوشته کشند، و در معجم‌البلدان بضم کاف گفته، و بعضے بفتح گفته اند

[1] معلوم نشد کجا گذشت با آنکه در لفظ فرموصد نیز وعده نموده و کاشمر خود مرقوم نشده ۱۲

باشند سوزني گويد • بيت • تغافلے ترا ـ تو دل از غم : بدو نيم است چون امرود کشته • کشتي
بالفتح سفينه اگرچه بکسر کاف مشهور شده ليکن از بعضے اشعار نظامي بکسر ظاهر ميشود چه قافية
بهشتي کرده و ظاهرا بفتح است و بواسطة قافيه بکسر خوانده ميشود - و بالکسر يعني کاشتي - و بالضم
همان کستي مرقوم بهردو معني • کشتك بالضم جعل، ليکن بدينمعني کستك نيز گذشت • کشخ
(بفتحتين) ريسمانے که خوشهاے انگور کشمش بر زبر آن بگذارند تا هوا بخورد و کشمش شود، و اين
خلاف آونگ است چه انگور که خواهند نگاهدارند از ريسمان بياويزند ، نزاري گويد • بيت • دختر رز
برهنه آونگان : مانده چون کشمش از فراز کشخ • کشخان و کشيخان بالفتح ديوث خاقاني گويد
• بيت • اين طرفه که موبدے گرفته است : بر يك دو کشيش رنگ کشخان • و عبدالرزاق گويد
• بيت • شاعر درگر توئي شاعر زر گر منم : کيست که باد بروت با دو کشيخان برد • ليکن در
قاموس بکسر کاف وفتح آن آورده، و ظاهرا که معرب کرده اند • کشش (بفتح کاف و کسر شين اول)
ميل و رغبت - و مخفف کشيش - و در فرهنگ بمعني ناز و کرشمه آورده • کشف (بفتحتين)
سنگ‌پشت باشد - و برج سرطان فردوسي گويد • بيت • چو کرد اختر فرخ ايرج نگاه : کشف ديد
طالع خداوند ماه • و کوزهٔ پهن که برفدان نيز گويند - و نام کوهے است - و (بضم کاف و سکون شين)
همان کزف مرقوم • کشف‌رود نام روديست که سام اژدها را درحوالي آن کشت • کشفتن (بفتحتين)
کشودن و شکافتن - و پراگنده و پريشان شدن - و پژمرده گشتن - و نابود و معدوم شدن ، و بربنقياس
کشفت و کشفته و کشفتگي ، کمال گويد • بيت • دل برگرفته ام ز بد و نيك روزگار : تا پردهاے
راز فلك برکشفته ام • و اخسيکتي گويد • بيت • دولت آنها فرتوت شد و کار کشفت : هرکه فرتوت
شود هرگز برنا نشود • و عبدالواسع گويد • بيت • شکفته بدم چون به نيسان درخت : کشفته شدم
چون به آبان گياه • و سوزني گويد • بيت • چو زر بسايل بخشي بدست خويش مده : که از
نهيب تو گردد برو کشفته نگار • کشکاب و کشکاو آش جو • کشکر و کشکرك و کشك مرغيست
که رنگش سياه و سپيد درهم و دم دراز دارد و عکه نيز گويند - و نيز کشك (بفتح کاف و سکون شين)
دوغ خشك که بترکي قروت گويند - و جو کوفته - و بالضم مخفف کوشك يعني قصر • کشکشان
يعني کشان کشان مولوي گويد • ع • بحيله برد مرا کشکشان بگلزارے • کشکله (بفتح کاف اول و
دوم) نوعے از پاافزار که شاطران و پيادگان پوشند ناصرخسرو گويد • بيت • پاے پاکيزه برهنه به بے :

بپیچیده مانند ریسمان تافته است و آن پنج عدد بود و بیچك نیز گویند و قاطع قوت باه باشد ● گشتك بالفتح جُعَل باشد و سرگین‌گردانك نیز گویند ، و در نسخهٔ سروري بكاف تازي آورده ، و بكاف تازي و سین مهمله و لام نیز گذشت ، و همه تصحیف است و یكی ازان صحیح والله اعلم ● گشسب (بضم اول وفتح دوم) همان گشتاسپ فردوسي گوید ● بیت ● مرا گر همي داد خواهي بکس : همالم گشسب سوار است و بس ● و بمعني جهنده نیز آمده چنانكه در لغت آذرگشسب گذشت ● گشن بالفتح بسیار وانبوه ، و بفتحتین نیز آمده ، اسدي گوید ● بیت ● فرستادشان لشکر گشن پیش : چه بیگانه فرزانگان و چه خویش ● و فردوسي گوید ● ع ● اگر گشن گردد مرا دستگاه ● وله ع ● گشن دستگاه و کاخ فراخ ● و معزي گوید ● ع ● وز خم جعد گشن با تودهاے عنبرین ● و بالضم طالب نر شدن - و بار گرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما نظامي گوید ● مثنوي ● بدشت آن گله را در هر قرانے : بگشن آید نگار ماديانے ● بفرمان خدا زو گشن گیرد : خدا گفتي شگفتے در پذیرد ● و بمعني نر كه بتازي فحل گویند نیز آمده و بدینجهة بار گرفتن ماده را گشني گویند ● گشنه بالضم یعني گرسنه ، و بسین مهمله نیز گذشت ● گشنیز بالفتح معروف ● گشنیزه بالفتح ابتداے غورهٔ انگور كه در خوردي بدانهٔ گشنیز ماند و ها براے نسبت است خاقاني گوید ● بیت ● زان حصرم كامل پادشائي است : گشنیزه سپهر گندنائي است ●

الاستعارات

كشاده‌پیشاني یعني شخصے كه در كار كشاده‌رو باشد و آنرا پیشاني‌كشاده نیز نامند ●
كشاده‌دل كریم و بخشنده - و خوشحال ● كشاده‌زبان یعني فصیح زبان ● كشاكش و كش‌مكش فرمایش پي در پي - و غم و الم بسیار - و خوش و ناخوش ● كشت‌زار دیو و كشتيِ غم كنایه از دنیا ● كشتيِ زر ماه نو - و پیالهٔ زر كه بشكل كشتي سازند - و بعضے كنایه از آفتاب گفته اند ●
كشتي‌شدن شناور شدن ● كشتي‌كش یعنی شراب خوار ● كشتيِ صحرا یعنی ناقه ● كشورخدا یعنی پادشاه ● كشتيِ نوح كنایه از پیاله - و دل آدمي - و اهل بیت پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام ●
گشنیز حصرم یعنی مي انگوري ●

مرادف کش مرقوم ٔ قاسم انوار گوید * بیت * تو به سیه‌نامگیِ قاسمی : گرکشهٔ عفو کشیِ حاکمی *
کشیش پیشواے نصاریٰ در علم و زهد قسیس معرب آن * کشورزیان (بکسر زاے معجمه و یاے حطی) بزرگان * کشورخدا یعنی صاحب کشور *

الکاف الفارسي مع الشین

گش بالفتح خوب - و خوش‌رفتار با ناز و تکبر - و (بضم کاف) بلغم چنانکه خواجه در ترجمهٔ مقالات ارسطاطالیس گفته که درستیِ روان بکمیِ گش و خون است - و در تحفه بمعنیِ سنگ‌پشت گفته - و از شعر عبید بمعنیِ ریم ظاهر میشود * بیت * صدمهٔ تیغ تو عدوکش باد : مغز خصم تو قابل گش باد * و در فرهنگ بمعنیِ دل گفته * گشی (بفتح کاف و تشدید شین و تخفیف آن) خوشی - و رفتن بناز ٔ سوزنی گوید * بیت * تا بجهان گشی است و خوشی ای صدر : خوش زی و گش با سمن‌رخان پری‌وش * گشاد بالضم معروف - و بمعنیِ فتح نیز آمده مرادف گشایش شاه قاسم گوید * ع * ساغر و ساقیِ مه‌رو همه فتح است و گشاد * و بمعنیِ خوشی - و رها کردن تیر از شست ٔ مولوی گوید * بیت * چندین حلاوت و مزه و مستی و گشاد : در چشمهاے مست تو نقاش چون نهاد * وله ع * زین نسق میگفت با لطف و گشاد * و خسرو گوید * ع * گردون گشاد شست تو چون دید در وغا * گشادنامه فرمان پادشاهان که بتازی منشور خوانند خاقانی گوید * بیت * داری گشادنامهٔ جان در ده فلک : گو ده‌کیا که نزل تو آنجا برافکند * و بعضے بمعنیِ عنوان فرمان گفته اند * وله بیت * خواهی که نزل جان دهدت ده‌کیاے دهر : بستان گشادنامهٔ عنوان صبحگاه * و درین تامل است چه معنیِ اول نیز مناسب است * گشاسب و گشتسب گشتاسب را گویند اسدی گوید * ع * بگوشاسب آمدش دخت گشاسب * وله بیت * تو این تاج ازو یافتی یادگار : نه از شاه گشتسب و اسفندیار * گشپ (بالضم و باے عجمی در آخر) جهنده - و حشرهٔ ارض *
گشت بالفتح معروف - و حک کردن و محو ساختن اوحدی گوید * بیت * تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده برگرفت : ما نقش دیگران زورق میکنیم گشت * و سوزنی گوید * بیت * بس گناه صغیر و کبیر کردم گشت : نه از کبیر خطر بود و نز صغیر مرا * و بمعنیِ خربزه نیز آمده - لیکن بعضے بمعنیِ حنظل گفته اند که خربزهٔ ابوجهل باشد * گشتا بالضم بهشت سنائی گوید * بیت * زانکه دشتاے خوب‌کاران راست : جمله عقبیِ حلال‌خواران راست * گشت برگشت نام گیاهیست که برهم

کفلیز و کفلیزه نیز گویند مولوي گوید • بیت • اندرخور شهسوار شبدیز بود : اندرخور دیگ و کاسه کفلیز بود • کفنج (بفتحتین وسکون نون) نوعی از ماهي که مانند شقنقور تقویت باه کند سوزني گوید • بیت • تا شود معدهٔ حمدانش قوي : خورده گل کرده شقنقور و کفنج • کف بالفتح سیاهي که مشاطگان بر ابروے زنان مالند اسدي گوید • بیت • همان اژدها کان ز کوه کشف : برون آمد و کرد گیتي چو کف • و امر بکفیدن سراج گوید • ع • بدسگالت را بگو زین غصه چون غنچه بکف • کفه (بفتحتین) دف و دایره عبدالواسع گوید • بیت • که بکوبد فرق این پاے حوادث چون کفه : که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب • و نیز خوشهٔ غله که خورد نشده باشد و بعد از پاك کردن غله بار دیگر بکوبند - و (بتشدید فا) نام شهرے است پوربها گوید • بیت • اگر بصره و کفه[1] بیند بخواب : شود منهزم موصل و شوشتر • و در عربي بمعنئ پلهٔ ترازو • کفیدن ترکیدن ؛ و برین قیاس کفیده و کفید و کفد نظامي گوید • بیت • دلے کان نار شیرین‌کار دیده : ز حسرت گشت چون نار کفیده • کفیز پیمانه‌ایست ؛ قفیز معرب آن •

الکاف الفارسی مع الفاء

گفت بالضم معروف و برین قیاس گفتن و گفتار - و نیز هرستبر و گنده عموما - و جامهٔ ستبر خصوصا که آنرا هنگفت نیز گویند بهردو معني عبدالواسع گوید • بیت • تا باغ و راغ را سلب سبز و گفت و زرد : ابر بهار بافد و باد خزان دهد •

الاستعارات

کف‌سپید کنایه از تهیدست بود بسبب بخشندگی • کفش‌خواستن یعنی انتقال نمودن از جاے بجاے انوری گوید • ع • گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه • کف غنچه کردن یعنی پنجه گرد ساختن ظهوری گوید • بیت • کف غنچه کنی پر از گل نعمه شود : از بس بهوا نغمه بر آمیخته است •

الکاف التازي مع الکاف التازي

کلک بالفتح نان تنك که از خشکه پزند و بدین معنی مخفف کالك است - و بمعني

---

(۱) در سراج گفته کوفه است که شهریست معروف و بسبب غلط کردن کاتب صاحب‌فرهنگانرا خطا واقع شده ॥

الكاف التازي مع الفاء

كفا بالفتح محنت و رنج و تنگي فخري گويد • بيت • جهان بعدل تو گشت آنچنان كه ممكن نيست : كه بر دلے رسد از جور روزگار كفا • و در فرهنگ بمعني افشردن گلو نيز آورده • كفانيدن يعني تركانيدن ، و برين قياس كفانيد و كفانيده • كفت بالفتح يعني شكافت ، و برين قياس گفته بمعني شكافته و كفتگي بمعني تركيدگي ، سنائي گويد • ع • كه ازو دل نخست و زهره نكفت • و بالضم مخفف شكفت - و مخفف كوفت - و بالكسر كتف فردوسي گويد • بيت • بياورد گرز گران را بكفت : سپه ماند زان كار او در شگفت • كفتر يعني كبوتر • كفچ يعني كفچه جامي گويد • بيت • اي شده همچو كدو جمله شكم كفچ مكن : بهر پر كردن آن دست طمع سوے بسو • و كف شير و كف آب و كف صابون و امثال آن فردوسي گويد • ع • فروهشته لفچ و برآورده كفچ • كفچلك دامن زين سراج سگزي گويد • بيت • از پي كفچلك زين فرست صاحب خلد : گر بخواهي دهد از چادر حورا اطلس • كفچل بالفتح بمعني كفل • كفچليز و كفچليزك و كفچليزه يعني كفچهٔ پرسوراخ كه حلوائيان دارند - و جانورے است آبي سياه كه سرش بسر كفچه و دنباله اش بدنبالهٔ كفچه ماند و بعربي دعموص گويند اخسيكتي گويد • بيت • نهنگ بود عدو كفچليز گشت از بيم : چو زين نهادي بر جودي محيطآسا • كفچه‌نول مرغيست كه نولش پهن و دراز است • كفچه‌مار و ماركفچه قسمے است از مار سراج‌الدين راجي گويد • بيت • همچو مار كفچه اين گردندهٔ دهر : كفچه رنگين است ليكن پر ز زهر • كفشير (بالفتح و ياے معروف) لحيم كه زر و نقره و ديگر فلزات بدان پيوند كنند خسرو گويد • بيت • ازان زر ميبرد استاد زرساز : كه با كفشير پيوندد بهم باز • و مسعود گويد • بيت • خورد بشكستيم كفون شايد : كه كني اين شكسته را كفشير • و شمس فخري گويد كه آلات مسينه و روئينه باشد كه آنرا بلحيم پيوند كنند چنانكه گفته • بيت • سبوے مطبخ تو از طلا ست يك‌پاره : چو ديگ بخت عدو نيست سربسر كفشير • و سوزني گويد • بيت • تو شير بيشهٔ نظمي و من چو شير علم : ميان‌تهي و مزوّر مزبّق و كفشير • ليكن بطريق مبالغه درين دو بيت نيز معني اول توان گفت • كفك بالفتح كف روغن و صابون و مانند آن قطران گويد • بيت • شگفته لاله چو جام شراب و ژاله درو : چو كفك رخشان اندر ميان جام شراب • كفگير و كفگيره معروف ، و

عقعق که عکه و کلاغ‌بیسه نیز گویند - و بمعنی احول نیز آمده سیف گوید ٭ بیت ٭ حسودت دید مانندت برادی : بلی چشم کلاژه یك دو بیند ٭ کلاسه بالضم نام موضعی است - و بالفتح نام جانوریست ٭ کلاش بالفتح عنکبوت ٬ و تنیدهٔ آنرا کلاشخانه خوانند ٭ کلاسنگ همان قلاسنگ مرقوم ٭ کلاشکن بالفتح همان کلاشکن نام حلوائیست بسحاق گوید ٭ بیت ٭ طفل برنج بین که چه خوش بر کنار خوان : لوح کلاشکن بنگارش نهاده اند ٭ کلاك بالفتح دشت و صحرا که دران زراعت مطلق نبوده باشد - و بالضم خالی و تهی انوری گوید ٭ بیت ٭ حاصل آن شب چنان بپا بودم : کز همه مغزها کلاك شدم ٭ و موج بزرگ که کولاك نیز گویند - و بالکسر چوب دراز سرکج که گل و میوه را که دست بدان نرسد بآن چینند ٭ کلاکموش بالفتح موش دشتی ٬ مرکب است از کلاك و موش ٭ کلال بالفتح تارك سر و بالاتر از پیشانی فخری گوید ٭ بیت ٭ نهد برای شرف خاکپای او را چرخ : بجای اکلیل امروز بر فراز کلال ٭ و بعضی بجای لام کاف خوانده اند چنانکه حکاك گوید ٭ بیت ٭ یا زنمش یا کنمش ریش پاك : یا زندم سنگ یکی بر کلاك ٭ و بالضم کوزه‌گر ٬ و بزبان علمی اهل هند نیز کوزه‌گر را کلال گویند ٬ مظفر هروی گوید ٭ بیت ٭ جان دادن خفاش بدم کار مسیح است : ورنه بکند از گل صد مرغ کلالی ٭ کلاور و کلاو همان کلا یعنی زغ ٬ و کلار (بحذف واو) نیز گفته اند ٭ کلاوه و کلابه و کلافه یعنی کلاوهٔ ریسمان ٭ کلاهو (بالفتح و ضم ها) نوعی از آهو که بی شاخ است فردوسی گوید ٭ ع ٭ ز گور و کلاهو نبد هیچ سیر ٭ کلاهور بالفتح نام پهلوانیست مازندرانی فردوسی گوید ٭ ع ٭ بیفشرد چنگ کلاهور سخت ٭ کلاهون (بالفتح و ضم ها) نیز نام پهلوانیست چنانکه در فرهنگ آورده ٭ کلباد بالضم نام پهلوان توران که در جنگ دوازده رخ بردست فریبرز بن کیکاوس کشته شد فردوسی گوید ٭ ع ٭ برآشفت پیران بکلباد گفت ٭ کلباسو و کلبسو همان کرباسو یعنی چلپاسه آذری گوید ٭ بیت ٭ همچو عقرب عدوی کلباسو : دشمن مارها بود راسو ٭ وله ع ٭ همچو عقرب که کلبسو بیند ٭ کلبه خانهٔ خورد محقر ٭ کلپ (بالفتح و بای فارسی در آخر) منقار مرغ - و گرداگرد دهان ٭ کلپتره بالفتح سخنان بیهوده و بیمعنی انوری گوید ٭ ع ٭ او ترا کی گفت کین کلپترها را جمع کن ٭ و پوربها گوید ٭ ع ٭ بصد تلبیس برهم بست مشتی ژاژ و کلپتره ٭ کلته بالفتح بریده دم - و ناقص ٬ شمس‌خالد گوید ٭ ع ٭ می پیچ و میکش از غم چون مار کلته دم ٭ و حیوانی که پیرشده باشد از هرجنس که باشد ابوشکور گوید ٭ ع ٭ بشاه ددان کلته روباه گفت ٭ و در ماوراءالنهر بمعنی

گیاه نیز آمده - و بالضم مرغ خانگي که از تخم باز ایستد و بدین معنی مخفف کرك است ٭ ککچه (بالفتح و جیم مفتوح) پنبه‌دانه که بتازي حب‌القطن گویند ٭ ککش و کیکیش کیکیز که در فصل یا مرقوم شود ٭ ککمك (بالفتح و میم مفتوح) کلف که بر روے و اندام پدید آید و تاش نیز گویند - و بالضم ماکیان که از تخم دادن مانده باشد ٭ ککه و ککي بالفتح سرگین آدمي که بتازي غایط گویند و لهذا کسے که آنرا جمع کند ککچي گویند ٭

الکاف التازي مع اللام

کل[1] کسے که موے سر ندارد - و جمیع بهایم عموما - و گاومیش نر خصوصا - و بالضم کج و منحني ابوشکور گوید ٭ بیت ٭ بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ : کل پشت چوگانت گردد ستیغ ٭ و کوتاه و ناقص - و قریه چنانکه گویند کاي و شهري ٭ کلا بالفتح غوك ٭ کلاپشت و کلاپشته بالضم جامهٔ که از پشم گوسفند بافند و آن سیاه و سبز باشد و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند و پشتك نیز گویند شاعر گوید ٭ بیت ٭ هرآنکس که مازندران داشتے : کلاپشت و کیش و کمان داشتے ٭ و بخاطر میرسد که بفتح کاف باشد زیراکه مرکب است از کلا و پشت یعنی که به پشت غوك می‌ماند در سیاهي و سفیدي و سبزي ٭ کلاپیسه بالفتح متغیر شدن چشم از حال خود چنانکه سیاهي چشم نهان شود بسبب لذت جماع یا بواسطهٔ ضعف و سستي ویا بجهة خشم و امراض مولوي گوید ٭ بیت ٭ گفت چشمش چون کلاپیسه شود : فهم کن کان وقت انزالش بود ٭ کلات بالفتح قلعه و دهے که بر سر کوه و بلندي ساخته باشند منوچهري گوید ٭ ع ٭ زراد خانهٔ تو بود هفت صد کلات ٭ و اسدي گوید ٭ ع ٭ کلاتے دو ویران و کوه بلند ٭ و نام قلعه ایست از مضافات قندهار که بر سر کوه واقع است فردوسي گوید ٭ بیت ٭ ز خیل و حشم آنچه زان داشت باك : بحصن کلات اندر آورد پاك ٭ و در شرفنامه شهرے از ترکستان که فرود بن سیاوش با مادرش که جریره نام داشت آنجا مي بود ٭ کلاته بالفتح ده و قلعهٔ کوچك فردوسي گوید ٭ بیت ٭ چو دیوار شهر اندر آید ز پاے : کلاته نباید که باشد بجاے ٭ کلاجو (بالفتح و ضم جیم تازي) پیاله عمید لومکي گوید ٭ بیت ٭ هان تا ندهي گوش بآواز دف و چنگ : هان تا نکني راے صراحي و کلاجو ٭ کلاژ و کلاژه بالفتح

---

(۱) لیکن دیگران گفته‌اند نر جمیع بهائم عموما ؛ وصاحب سراج تخطیهٔ رشیدي کرده ॥

علف که بجهة گذشتن از آب ژرف برهم بندند و گاه باشد که مشك پرباد بران نصب کنند ابوالعلا گوید ◦ بیت ◦ گرز جمله چوب و نی کاندر جهانست ؛ دست تقدیر خدا بندد کلك ◦ وحکیم زجاجی گوید ◦ بیت ◦ نه در کشتی آید نه اندر کلك : روا بار باشد نجوم فلك ◦ و بمعنی درد سر و درد شکم شمید لومکی گوید ◦ بیت ◦ چند شوم مداح کش گرد بساط خسروان ؛ کز در تست عالمی رزق پذیرے کلك ◦ وضیاے نخشبی گوید ◦ بیت ◦ باد از نفخ حقد و باد حسد : دشمن شاه مبتلاے کلك ◦ و نام موضعیست نزدیك دامغان که درانجا گندم خوب می شود منجیك گوید ◦ بیت ◦ گندم بیار از کلك از دامغان ببر: ز انواع میوها و ز اقسام غلها ◦ و شوم و نامبارك - و بدینجهة بوم را نیز گویند ' لیکن بعضے بدین معنی بکسر لام گفته اند ' مولوی گوید ◦ بیت ◦ زین می خوری گردی ملك زان می خوری دیوے کلك : زین می ابوبکرے شوی گردی ازان می بوالحکم ◦ وخربزهٔ نارسیده که کالك نیز گویند - وغوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد - و گاومیش نر- و (بفتح کاف و کسر لام) لحول - و انگشت کوچك و بهردو معنی مخفف کلیك که مرقوم شود مولوی گوید ◦ بیت ◦ مهتاب برآمد کلك از کور برآمد : وز ریگ سیه‌چرده شقنقور برآمد ◦ و فخری گوید ◦ بیت ◦ مطیع امر شهنشه کسے تواند بود : که چشم بخشش نے کور باشد و نه کلك ◦ و صاحب فرهنگ منظومه گوید ◦ بیت ◦ کلیك و کلیجك کلك راست نام : که خنصر بخواند بتازیش عام ◦ کلکل (بفتح هردو کاف) هرزه گوئی و کاو کاو کردن - و بتازی سینه را گویند ' بسحاق گوید ◦ بیت ◦ در سفر باگردکانم درجوال : میکشم از کلکل اوقیل و قال ◦ کلکینه بالضم پشمینهٔ که از کلك بافند - و در فرهنگ بمعنی مخمل گفته ◦ کلکم (بضم هردو کاف) قوس قزح - و (بفتح هردو کاف) منجنیق ◦ کلل (بفتحتین) پرے که جوانان و دلاوران بر دستار زنند و جیقه و کلکی نیز گویند سوزنی گوید ◦ بیت ◦ سلطان شرق و غرب که خورشید پیش او : گاه از کله حجاب کند گاه از کلل ◦ کلنك (بکسرتین ؟ وفتح نون) خرفه باشد ' و در نسخهٔ سروری بکسر کاف و سکون لام و فتح نون ' و در موید کلنکك بکسر کاف اول و نون و فتح کاف دوم ' و در ادات کلکنك بتقدیم کاف بر نون ◦ کلمرغ بالفتح نوعے از کرگس که بر سر آن پر نباشد خسرو گوید ◦ بیت ◦ بیضهٔ کلمرغ بزیر همانے : از نسب خویش بود بچه زاے ◦ کلموژ (بالضم و زاے فارسی در آخر) چلپاسه - و در نسخهٔ سروری بمعنی سوسمار گفته که ماربلاس نیز گویند ◦ کلن (بضم کاف و فتح لام) گلولهٔ که بر گردن و اعضاے دیگر از مردم پیدا آید و آنرا غر

کوتاه استعمال کنند • ع • معاني کلته همچون ریش اتراك • و در فرهنگ کسے که زبانش فصیح نباشد و حرف بمخرج نتواند گفت خسرو گوید • بیت • روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان : تا یکے کلته‌زبان جاهل احمق بکجاست • کلجان بالفتح مزبله ' بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بکلج یعنی سلهٔ کناس • کلچ (بالفتح و جیم فارسي در آخر) چرك - و معجب و خودبین - و بالضم پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند - و چین و شکن زلف و کاکل - و نان ریزه ' مختاري گوید • بیت • پیش تو چگونه آرم اندره : کلچ از تبت و لباده از دنبر • و ابوشکور گوید • بیت • ببوے کاکل و آن زلف مشکین : فتاده صد هزاران کاچ در کلچ • و بالکسر سلهٔ کناس و حمّامی که پلیدیها بدان کشند فخري گوید • بیت • حمامیان قهر بلیدي حادثات : ازبهر ریش خصم تو در کلچ کرده اند • کلخ بالضم نوعے از گیاه باشد • کلخچ (بفتحتین و جیم فارسي در آخر) چرکین اندام سوزني گوید • بیت • بس کلخچ و بس فرخچ و بس سفیه و بس کریه : پرفسوق و پرفسون و پرفضول و پرفتن • و طیان گوید • بیت • دست و پاے و روے خوبان چون کلخچ : ریش پیران زرد از بس دود لخچ • کلده (بفتح کاف و دال) پارهٔ از زمین سخت و درشت - و نام مردیست • کلفت (بفتحتین) همان کلپ یعني منقار مرغ • کلك بالضم پشم نرمے که از بن موے بز روید و آنرا بشانه برآرند و بریسند و ازان پشمینه بافند - و هرگرهے که در مو افتد و بشانه بکشایند نظامی گوید • بیت • که شست بآب دیده ریش : گه برد بشانه کلك مویش • و بالفتح بغل یکے از اطبا گوید • بیت • کسے را که درد آیدے دست و کلك : علاجش کنندے بتدهین و دلك • و بالکسر نی و بدینجهة بر خامه و تیر نیز اطلاق کنند خواجو گوید • بیت • برو کلکے حوالت کرد چون برق : گذر کرد از سر و در خاك شد غرق • و نیز چهار دندان سباع که بعربي ناب خوانند نظامی گوید • بیت • بردند موکلان راهش : از کلك سگان بصدر شاهش • و صمغ تلخ گنده که بتازي مقل گویند و آن از درختے حاصل شود که آنرا جهودانه گویند سوزني گوید • بیت • حاسدان تو کلك و تو رطبي : از قیاس رطب نباشد کلك • و منقل و آتشدان سنائي گوید • بیت • آن کز اثر کینهٔ او با دم سرد است : حقا که اگر گرم کند کلك اثیرش • وله بیت • چونان نمود کلك اثیري اثر بکوه : کاجزاے او گرفته همه رنگ لاله زار • لیکن در نسخهٔ میرزا بفتحتین آورده چنانکه مشهور است - و (بفتحتین) نشتر فصاد لیکن اسم بدین معنی بضم کاف فارسي و فتح لام است چنانکه بیاید - و چرب و نی و

گوید * بیت * صوفي شدی ز صوف و کله شد لباس تو : چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق‌رنگ * و
اوحدي گوید * بیت * برنهي میزر و کلوته بسر : دل بپي سیم و چشم ازپي زر * و در سامی گوید
کلوته برای زنان بمنزل کلاه باشد برای مردان و بتازي شبکه خوانند * کلوج (بضمتین و واو معروف)
کلیچهٔ بزرگ - و (با واو مجهول) بدل و عوض - و خاییدن و چاویدن چیزی که در هنگام چاویدن ازان
صدا برآید مانند قند و نبات و نان خشک ، کلوچیدن مصدر آن * کلوخ‌امرود نوعیست از امرود *
کلوخ‌انداز و کلوخ‌اندازان سوراخی که زیر کنگرهٔ قلعها سازند که چون خصم نزدیک آید ازان سوراخ
سنگ و کلوخ و خاک و آتش برو بیندازند ، و سنگ‌انداز و خاک‌انداز نیز گویند ، شرف شفروه گوید
* بیت * آن جهان‌بخشی فلک‌رخشی که هفت اقلیم خاک : با کلوخ‌انداز جودش مهرهٔ از گل بود *
و نیز گشت و عشرتی که در آخر ماه شعبان کنند و برغندان گویند - و در فرهنگ بمعنی نبیرهٔ فرزند
آورده * کلوز و کلوزه (بفتح کاف و ضم لام) غوزهٔ پنبه که شکفته باشد و جوزغه نیز گویند * کلوس
(بضمتین و واو معروف و سین مهمله) اسپی که چشم و روی و پوز او سفید باشد و آن بدیمن بود ،
مثالش در لغت چل گذشت (بجیم فارسي) * کلوک (بضمتین) امرود بلخیا که کنگ نیز گویند
سوزني گوید * ع * منم کلوک خرافشار و کنگ خشک‌سپوز * وله ع * بانفع و باضرر دو کلوکیم
خرفشار * کلونه (بفتح کاف و واو و نون و سکون لام) نام کوهی است * کلونده (بفتح کاف و واو
و سکون لام و نون) خیار بزرگ باریک و دراز که شنگ نیز گویند بسحاق گوید * ع * میل کلونده که
دارد که بشارت بادش * کله (بفتحتین) رخسار خسرو گوید * بیت * خنده که بتم در نظر بنده
نمود : صد دل بدو چاه کله افگنده نمود * و نام شهرست که درمیان جزیره واقع است اسدي گوید
* بیت * چنان هریکی همچو شیر یله : گزین کرد و شد تا بشهر کله * و نیز هرمرتبه که سوزن را در جامه
فرو برند و برآرند کله گویند - و بمعنی دبگدان - و بمعنی گرز نیز آمده - و بالضم کوتاه و ناقص - و بالکسر
نام شهریست چنانکه در مقامات حمیدي گفته * فقره * که خلق را از راه غلط کن‌مکن مي فرماید کلا
بزبان قلم ثنا می سراید و گاه بلغت اهل کله نوا میزند * و (بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن) سر
حیوانات - و (بالکسر و تشدید لام) خیمهٔ که از پارچهٔ تنک بجهة دفع پشهٔ و مگس سازند که به پشه‌خانه
مشهور است و کاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند ، لیکن در عربي پردهٔ تنک و هرپردهٔ که همچون
خانه بدوزند ، سعدي گوید * بیت * تو کی بشنوي نالهٔ دادخواه : بکیوان زده کلهٔ خوابگاه * کلي بالضم

و باغره نیز گویند پوربها گوید * بیت * سخن نتیجهٔ روح است گر سخن نبود : بعقل و نفس بجز نغمه و کلن چه رسد * و در عربی پنبهٔ زده که بجهة رشتن گرد ساخته باشند ؟ * کلنبه کلیچهٔ که اندرون آن از قند و مغز بادام و جزآن پرکنند * کلنجری (بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جیم تازي مفتوح و راے مکسور) نوعی از انگور سیاه و نازك و شیرین که در ولایت هري شود و پوست آن در غایت تنکي و نزاکت بود و گویند که خوشهٔ آن پنج من و دانه آن پنج درم باشد * کلند (بضم کاف و فتح لام) آلت گلکاران که بدان زمین کنند مولوي گوید * بیت * اگر بدیدهٔ من غیر آن خیال آید : بکنده باد مرا هردو دیدها بکلند * و در فرهنگ بدینمعنی بفتح کاف آورده - و (بفتحتین) قفل چوبین که آنرا کلیدان گویند * وله بیت * چو همان یار درآید در دولت بکشاید : زانکه آن یار کلید است وشما همچو کلندید * و چیزے کنده و ناتراشیده * وله بیت * پلیدان را بیاموزد بآب پاك افزودن : کلندي را بیاموزد کلندان را فربیبدن ؟ * و چوبے که در قلادهٔ سگ بفدند و بتازي ساجور خوانند مسعود گوید * بیت * گه بر گردن چو سگ کلندے دارم : بر پاے گهی چو پیل بندے دارم * کلندر و کلندره چوب کنده و ناتراشیده که آنرا کنده نیز گویند ' و گاهے در پس در اندازند تا در کشوده نشود ' و گاه آنرا سوراخ کرده در پاے مجرمان و گناهکاران کنند پوربها گوید * بیت * بر گردن مخالف و بر پاے دشمنت : نکبت کند دو شاخی و محنت کلندرے * و مردم ناهموار و ناتراشیده را بدین مناسبت کلندر گویند و بمرور ایام و بتغیر السنه به قلندر مشهور شده * کلنده (بفتحتین) چوبی که در دول آسیا نصب کنند چون آسیا بگردد سر چوب حرکت کند و دانه بزودي در آسیا ریزد مولوي گوید * بیت * گر همي گوئیم کول و ور نمیگوئیم کول : چون کلنده برلب دولیم و تکتك میزنیم * کلندی (بفتحتین) زمین سخت و درشت * کلندیدن (بفتحتین) زمین کندن * کلنگ همان کلند بمعنی اول - و مرغ معروف - و در موید بمعنی خروس بزرگ * کلنه بالضم همان کلب یعنی منقار مرغ * کلو (بضمتین) کلانتر و رئیس محله و بازار سنائي گوید * بیت * کانهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند : حور یا روح که باشد که کلوے تو بود * و مولوي گوید * بیت * ابر و کلو ابر و کلو کرده مرا دلك و دلو : هرکه ازین هردو برست اوست اخي اوست کلو * کلوبنده یعني مهتر غلامان و بندهٔ بزرگ * کلوتك (بضمتین و واو مجهول و تاے مفتوح) همان کدنگ یعنی چوبے که گازران بدان رخت کوبند * کلوته (بضمتین و واو مجهول و تاے مفتوح) کلاه گوشه‌دار پربنبه سوزني

پزند و در شربت اندازند و در نهایت لذت و غایت نزاکت بود بسحاق گوید ٭ بیت ٭ خوش‌نویسان
قطایف باقلمهاے شکر : جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق کلاچ ٭ و کلاچ نیز گویند ٭ **کلاگونه** بالضم
بمعنی گلگونه که زنان بر روے مالند ٭ **کلاله** زلف و موے پیچیده - و در فرهنگ بمعنی پیراهن نیز
آورده ٬ لیکن اصح بدینمعنی غلاله (بکسر غین معجمه) است و عربیست ٬ و در نسخهٔ سروري و بعضے
نسخ دیگر کلاله (بکاف تازي) آورده ٭ **کلان** بالضم قسمے از نان میده که بمقدار برگ بغرا سازند چون در
روغن بریان کنند بادے دران افتد و دوپوسته شود بعد ازان در شیره اندازند شیره را بخود کشد و بغایت
لذیذ شود سوزني گوید ٭ بیت ٭ رخ احباب تو طربي است چو گل : خوش و شیرین‌تر از کلان و کلاچ ٭
و بمعني افشانده نیز آمده ٬ و کلاندن و کلانیدن یعني افشانیدن ٬ زراتشت بهرام گوید ٭ بیت ٭ سحرگه
باد برگ گل کلانست : ز درد آن فغان بلبلانست ٭ **کلاه** بالفتح هرچیز سیاه - و شیخ زین‌الدین
علی کلاه ازینجهة باین لقب ملقب گشت که یکے از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین بود
چون خبر شهادت آن حضرت شنید سیاه‌پوش شد بعد ازان فرزندان او سیاه مي پوشیدند ٬ و بعضے
گفته اند که شیخ وقتے از اعتکاف برآمده بود شیخے که از کُمّل اولیاے آن عصر بود بجهة ایشان از پارچهٔ
پشمینهٔ سیاه جبه دوخته فرستاد و شیخ آنرا مبارک دانسته پوشید و تا در حیات بود لباسش سیاه بود
بعد ازان مریدان و اولاد اقتدا باو نموده سیاه مي‌پوشیدند ٭ **گلبن** درخت گل چون انارین و جوزبن ٭
گلبلم و **گلبانگ** بالضم آواز بلند که نقارچیان و شاطران و قلندران هنگام نواختن کوس و زدن شلنگ
و جزآن برکشند خاقاني گوید ٭ بیت ٭ ساغر گلفام خواه کز دهن کوس : نعرهٔ گلبام وقت بام برآمد ٭
گلبت (بالفتح و باے مفتوح) کشتي بزرگ ٬ جلبت معرب آن ٭ **گلچکان** (بضم کاف و کسر جیم)
درختے است - و نوعے از مصنوعات آتش‌بازان ٭ **گل‌پایگان** بالکسر شهریست معروف ٬ جرپادقان
معرب آن ٬ و در فرهنگ بضم کاف گفته ٭ **گل پارسي** گلیست بغایت سرخ گلرنگ ٬ و صد برگ و
گلنار پارسي نیز گویند ٬ کمال گوید ٭ ع ٭ زن پارسا چون گل پارسي ٭ **گل پیاده** گلے که بوته داشته
باشد نه درخت مثل گل نرگس و گل لاله و گل سوسن خسرو گوید ٭ ع ٭ دمید از خاک گلهاے
پیاده ٭ **گلریز** پارچهٔ که گلهاے سرخ دران بافند محمد عصار گوید ٭ ع ٭ قباے اطلس گلریز والا ٭
و جامی گوید ٭ ع ٭ کند شق شقهٔ گلریز خارا ٭ **گلخچ** (بالضم و فتح خا و جیم فارسي در آخر ٬
و بعضے بفتح لام و سکون خا خوانده اند) گلولهٔ چنگال و زوالهٔ آرد بسحاق گوید ٭ ع ٭ شکوفه بخور

روستائي و دهي چنانکه در لغت خوه؟ و در لغت کل گذشت سنائي گويد • ع • شهري و کلي تولئي
و مائيم • و بمعني دف که بتازي عربانه گويند فرخي گويد • ع • پاے ميکوم چون کيلان برناے و
کلي • و قسمي از ماهي زهره که مبهي است و بتازي سمك رضراضي گويند يعني در آبهاے سنگريزه‌دار
ميباشد که رضراض سنگ‌ريزه است - و در نسخهٔ سروري مرض معروف که آنرا جذام خوانند - و
(بفتح کاف) کچلي • کليا بالکسر اشخار، قليا معرب آن • کلياس بالکسر درخانه - و طهارت‌خانهٔ که
بربام راست کنند و بتازي کرياس خوانند • کلياوه بالفتح بمعني کاليوه مرقوم مولوي گويد • ع •
هين زهره را کلياوه کن زين نغمهاے جانفزا • اما درين بيت کاليوه نيز ميتوان خواند • کليچ (بفتح
کاف و کسر لام) چرك اندام - و معجب و خودستا و بهردو معني مرادف کالچ مرقوم - و بالضم کليچهٔ
بزرگ ابوالعلاء گنجه گويد • بيت • کريمے که برسفرهٔ عام دارد : کليچ از مه و از کواکب کليچه • و
(بالکسر و ياے مجهول) اسپ که هردو پاے او کج باشد عسجدي گويد • بيت • پيش رخش توسبز
خنگ فلك : لنگ و سکسك بود بسان کليچ • کليچه بالفتح کليد چوبين - و بالضم معروف - و
بمعني چراغ - و جامهٔ سوزني يعني آجيده نيز آمده ؛ اسدي گويد • بيت • شب است و همه راه
تاريك و چاه : کليچه ميفگن که نرسي براه • و سوزني گويد • بيت • من ترا پيرهندم و زيباست :
کهن من کليچه ماندهٔ من • و بکنايه آفتاب را گويند چنانکه کالك ماه را • کليژ (بالفتح و ياے
معروف و زاے معجمه در آخر) زنبور باشد و گويند چون زنبور بر موش مرده نشيند و کسے را نيش
زند در زمان هلاك کند ؛ و کليزدان يعني خانهٔ زنبور • کليزه (بالفتح و ياے معروف) سبوے آب
ملك عزيزالله گويد • بيت • چو کرد آن کليزه پراز آب جوے : بآب کليزه فروشست روے • کليك
(بالفتح و ياے معروف) تخم گل - و بالکسر انگشت کهين - و احول اخسيکتي گويد • بيت • کي فتد
با قدر تو ديدار با چشم کليك : کي رسد در مدح تو گفتار باناے قصير • و مظفر هروي گويد • بيت •
چون به بينم ترا ز چشم حسود : خويشتن را کليك سازم زود • و مثال معني اول در لغت کلك
گذشت که آنرا کليچك نيز گويند • کليگان (بالفتح و ياے معروف) گياهيست در غايت بدبوئي
که آنرا کما گويند چنانکه بيان آن در لغت کما بيايد •

الکاف الفارسي مع اللام

گلاج (بالضم و جيم تازي در آخر) نان تنك چون کاغذ که از نشاسته و سفيدهٔ تخم مرغ

مولوی گوید • بیت • خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی: بباغ عقل درآمد برسم گل‌کوبی • **گل‌کوزه** یعنی گل نسرین که گل مشکی نیز گویند و بهندی سیوتی خوانند خسرو گوید • بیت • در گل کوزه نگر تا باد را در کوزه کرد : یاسمن آن دیده بهر خندهٔ دندان کرده باز • **گلگچه** (بالضم و فتح کاف عجمی و جیم تازی) آداب و رسوم که در زمان ولادت و عقیقه و گاهواره بطریق سنت و عرف بفعل آرند • **گلگل** (بفتح هردو کاف) نوعی از لیمون مقدار نارنج که چنان ترش بود که سوزنی دران خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی سوزن گداخته شود - و (بضم هردو کاف) صمغیست که آنرا مقل گویند و به گوگل اشتهار یافته • **گل‌گندم** بالکسر گیاهیست که در نظر چنان نماید که پنج شش دانهٔ گندم دران چسپیده است و گوزگندم نیز گویند ' اما مسموع چنانست که از قسم نباتات نیست بلکه از ارضیات است و درمیان او چیزی بشکل گندم میباشد و ممسی و مبهی است و اگریک دو رطل آنرا با ده رطل آب و عسل ممزوج کنند فی‌الفور شراب مسکر شود ' چوزجندم معرب آنست • **گل‌گندم** گیاهیست بغایت بدبو که کما نیز گویند • **گلگز** (بضم کاف اول و فتح دوم) سرخ کم‌رنگ شبیه بگل گز خسرو گوید • بیت • چتر دگر گلگز و گلگون چو زر : چوب وی اکسون فلک کرده کز • **گلمر** بالضم گلی است بغایت خوشبو - و نوعی از پیکان خسرو گوید • ع • بوستان شیرمردان برگ بید وگلمر است • **گلنده** (بضم اول و فتح لام) زن بدفعل مسعود گوید • ع • با یکی قحبهٔ گلندهٔ گست • **گل‌انگبین** گل که با انگبین آمیزند چنانکه گلقند گل که با قند آمیزند • **گلوز** (بکسر اول و فتح لام) فندق باشد جلوز (بکسر جیم و تشدید لام) معرب آن - و بعضی (بفتح کاف و ضم لام) بمعنی چلغوزه - و بعضی بمعنی بادام کوهی آورده اند ' و اول اصح است • **گله** (بفتح کاف و تشدید لام و تخفیف آن) گلهٔ اسپ و اشتر - و بالکسر شکوه - و بالضم زلف و موی پیچیده و بعضی بدینمعنی بکاف تازی آورده اند - و بمعنی غوزهٔ پنبه نیز گفته‌اند . و در فرهنگ (بکسر کاف) دانهٔ انگور که از خوشه جدا شود - و راهی که درمیان دو کوه واقع باشد و درغاله نیز گویند • **گله‌دوست** (بفتحتین) سرفه میرذوقی گوید • بیت • سرفه گر باشدت وگر گله‌درست : حق شفا میدهد مکن گله درست • اما ازین بیت ظاهر میشود که غیر سرفه است • **گلناک** بالضم باروی قلعه - و در کشف‌اللغات گلناک باروی در گفته ' وظاهرا که این لفظ باروی دژ است یعنی قلعه نه باروی در چنانچه گمان برده‌اند بنبشته • **گله‌موش** بالضم بید مشک • **گلیچه** (بالضم و کسر لام و یای معروف) جستن گلو که بتازی فواق

و کلنجِ چنگال بیار * **گلزار** معروف - و نام لحنی است از موسیقی زراتشت بهرام گوید * بیت *
خروشان بلبلان در صحن گلزار : بوقت صبحدم بر لحن گلزار * و بالکسر جاے گل * **گل‌زریون** (بالضم
و فتح زاے معجمه و تشدید راے مهمله) شهریست آنطرف شهر چاچ - و رودخانه ایست که این
شهر بنام آن رودخانه موسوم شده فردوسی گوید * بیت * سپهدار با لشکر و گنج و تاج : بگل‌زریون زان
سوے شهر چاچ * وله بیت * ازان پس ز هیتال و ترك و ختن : بگل‌زریون برشدند انجمن * وله بیت *
بدے نام آن رود گل‌زریون : که بد در بهاران چو دریاے خون * **گلست** (بفتحتین و سین مهملهٔ
ساکن) مست خراب که آنرا خرست و کرست خوانند و بتازی طافح گویند * **گلستو** (بضمتین)
گلستان ' و بدینمعنی است گلشن * **گلشاه** و **گلشه** بالضم نام معشوقهٔ ورقه سوزنی گوید * ع * بتو
دلشاد شود همچو بگلشه ورقه * و مولوی گوید * ع * ورقه بگلشاه من ویسه برامین من * و بالکسر
نام کیومرث که اول پادشاهان بود زیراکه در زمان او بغیر از آب و خاك چیزے نبود که متصرف و
متملك شود و نیز اول کسے است که بر زمین پادشاه شد ' و گروهے از عجم گویند که کیومرث آدم است
و چون او و جفت او که پارسیان بلده خوانند و عرب حوا از گل آفریده شدند او را بگلشاه موسوم کردند *
گلشهر بالضم نام زن پیران ویسه * **گلغر** بالضم همان کرك و کلك یعنی پشم نرم که از بن موے بز
بشانه برآرند - و بالکسر گلکار * **گلغنده** و **گلغونده** (بالضم و فتح غین در اول و ضم در ثانی و واو
موقوف) پنبهٔ زده که غلوله سازند و پغنده نیز گویند - و چون کسے سست و کاهل شود گویند گلغنده
شده است * **گلغونه** یعنی گلگونه * **گلغیچه** همان غلغلیچ و گاغوچه نیز گویند * **گلفهشنگ** (بالضم
و فتح فا و شین و سکون ها و نون) آبے که در فرو ریختن از بلندی چون ناودان و مانند آن یخ شده
باشد و دنگاله نیز گویند فرالاوی گوید * بیت * آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای عجب : همچنان
چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته * و گلفهشگ (بحذف نون) نیز گفته اند * **گلك** (بضم اول و فتح
لام) نشتر فصاد - و سخنے که از روے طعنه و سرزنش و کنایه گویند سوزنی گوید * بیت * گر پیش
گل کشم کله مشکبوے تو : بر من گلك مزن که نیندیشم از گلك * و در فرهنگ نوعے از صمغ که
رنگ آن بسرخی گراید و از بوتهٔ خارے که جهودانه گویند حاصل شود' لیکن در کاف تازی نیز بهمین
معنی گذشت * **گلکوبی** بالضم سیرے که در اول بهار کنند و آنچنان بود که مقدم بر جمیع گلها
گل زرد بشکفد و مردم در باغها رفته جشن کنند و گل زرد بسیار چینند و در حوض و جوے آب ریزند

کم‌زدهٔ کوے قلندر شدم * کما بالفتح آستین رفیده و آن لتهٔ چند که نان‌پزان مانند بالش گرد بدوزند و دست درمیانش کرده نان بر زبرش بگسترند و در تنور کنند و آستین هم بران نصب کنند تا بساعد و بازو از آتش آسیبی نرسد - و بالضم گیاهیست[1] بدبو که گل گنده گویند و بتازی کمأة خوانند پوربها گوید * بیت * چون کما گنده است شغلے کن که تخم : برکنی از بیخ همچون کنگرش * و بالکسر بزباز که بسباسه نیز گویند و بضم نیز گفته‌اند * کماچ (بالضم و تشدید میم و تخفیف آن) معروف - و کلیچهٔ خیمه را بمشابهت آن کماچ گویند جامی گوید * بیت * کماچ خیمه را ماند که نتوان : ز بی کفدن بدندان نیم ذره * کماس و کماسه بالفتح کوزهٔ پهن مدور و کوتاه گردن که تنگ نیز گویند - و در نسخهٔ سروری کاسهٔ پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کچکول گویند فخری گوید * ع * رود براه فنا در بغل گرفته کماس * و ابوالعباس گوید * بیت * گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است : بنویس یکے نامه که چندت همه کاس است * و طیان گوید * بیت * در دست کماسه و بدرها : گردیده و جمع کرده زرها * و سوزنی گوید * بیت * امام بلخ کماسه‌خری نکو داند : که از کماسه می اندر پیاله گرداند * و نیز کماس بمعنی کم و کماسی بمعنی کمی سراج‌الدین راجی گوید * بیت * آب آنچشمه ز ابتداے وجود : نه کماسی کند نه بفزاید * کماله بالفتح کج خامر خسرو گوید * بیت * باز قوی شد بباغ دختر نرگس : سست شده پاے دست گشته کماله * کمان بالفتح معروف - و برج قوس * کمانچوله (بضم جیم و واو مجهول) قربان باشد که کمان دران کنند فرخی گوید * بیت * زبهر جنگ دشمن دست نا برده بزه گردد : غلامان ترا هزمان کمان اندر کمانچوله * کمانچه نام سازیست معروف - و کمان کوچک - و نیز کمان‌شکلے که بر بالاے فرامین سلاطین کشند و آنرا کمانچهٔ طغرا نامند ، عمید لومکی گوید * بیت * کلک تو در کمانچهٔ ابروے بدسگال : ناوک‌زن است چون بسر روزن آفتاب * وله بیت * هلال عید برآمد ز طارم خضرا : چو بر مثال سلاطین کمانچهٔ طغرا * کمان رستم و کمان سام و کمان شیطان و کمان رنگین قوس قزح باشد * کمان زنبوری تفنگ باشد و بتازی بندوق گویند فردوسی گوید * بیت * گرفتند گردان ایران زمین : کمانهاے زنبوری چرخ‌کین * کمان‌گروهه و کمان گرهه و کمان مهره و کمان گلوله کمانے که بآن گلولهٔ گلین اندازند * کمان‌گیر لقب آرش که از آمل تیر بمرو انداخته بود در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب * کمانه بالفتح کمانے

---

(۱) بدینمعنی کمه و کمأة چون عربیست ظاهرا کما نیز عربی باشد باندک تصرف از پارسیان ۱۱

خوانند ● گل نبشته یعنی گل مختوم که از جملهٔ تریاق زهرهاست ، و این نام براے آن کرده اند که زود مهر کرده میشود از غایت لطافت و نرمي و بعضے گفته اند ازان جا که می آرند مهر کرده می آرند ● گلیگر و گلگر یعني گلکار اخسیکتي گوید ● ع ● چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور ● گلیون (بالفتح و ضم یا) نوعے از قماش که رنگ رنگ نماید و انگلیون و بوقلمون نیز گویند ، و اصح انگلیون است و یوناني است ، و ظاهرا الف و نون را جدا خوانده اند و کلمه گلیون پنداشته اند ● گلیز بالفتح لعابے که از دهان رود سراج الدین راجي گوید ● ع ● غرق گشته تا بگردن در گلیز ●

الاستعارات

کلاغ گرفتن تمسخر کردن و استهزا نمودن شاه طاهر گوید ● ع ● زاغ گیرد همه بر بلبل شوریده کلاغ ● کلاه انداختن و کلاه برانداختن و کله انداختن و کله برانداختن شوق کردن - و شاد شدن ، خسرو گوید ● ع ● دیدن او را کله انداخت ماه ● کلاه زمین آسمان - و آفتاب - و سماروغ که از زمین نمناک روید ● کلاه زنگله یعنی تخته کلاه فهمی گوید ● بیت ● کلاه زنگلهٔ مهر بر سر صبح است : بعهد خواجه مگر آب کرده است بشیر ● کلاه شکستن کج کردن گوشهٔ کلاه ● کلاه نهادن عجز و زبونی - و سجده کردن و سر نهادن ● کلوخ انداز سیر آخر شعبان که برغندان گویند ● کلوخ برلب زدن از کرده خود را دور گرفتن مولوی گوید ● ع ● صد جام برکشیدی و برلب زدی کلوخ ● کله نیلوفری یعنی فلک ● کلیچهٔ سیم یعنی ماه چهاردهم ● کلید بهشت یعنی کلمهٔ شهادت ● گل صدبرگ آسمان یعنی آفتاب ● گل کردن یعنی ظاهر شدن ظهوری گوید ● ع ● عاقبت راز بلبلان گل کرد ● گلین گوے یعنی کرهٔ خاك ● کلهٔ دخانی یعنی آسمان ● کلیم دست یعنی مبارك دست ● گل حجر یعنی آتش ● گل زرد فلك یعنی آفتاب ● گلشن قدسی یعنی عالم جبروت - و ملکوت ● گل نشاط یعنی شراب ●

الکاف التازي مع المیم

کم بالضم شهر معروف که معرب آن قم است و کنب نیز گویند - و بالفتح اندك ضد بسیار - و ناقص - و نادر - و ترك چیزے گویند کم او گیر یعنی ترك او گیر ، و کمزن یعنی بیدولت و مدبر که گویا از طالع بد نقش کم میزند و همچنین کمزده نظامی گوید ● بیت ● طالع بد بود بداختر شدم :

چیزے که از شیر و دوغ آمیخته سازند و شیراز نیز گویند • کم‌کاو[1] بالفتح داروئے است که بتازي افواه الطیب گویند • کم‌کم (بضم هردو کاف) آواز کفش و صداے در و مانند آن خاقاني گوید • ع • ببانگ زنگل نباش و کم‌کم نقاب • وله بیت • کنج پرده‌ٔ نقرند و کم و گم شده لیک : کم کم کنج سراپردهٔ بالا شنوند • کملکان (بفتحتین و سکون لام) جوے خورده - و بعضے بمعني قطرهٔ آب گفته اند مولوي گوید • بیت • میگریزي از پشه در کژدمے : میگریزي از کملکان در یمے • لیکن در لغت و مثالش اندکے تامل است • کملي (بفتح کاف و کسر لام و سکون میم) بافتهٔ پشمینهٔ درشت و خشن که فقرا و مردم فرومایه پوشند و در هند نیز بهمین نام خوانند و کنبلي نیز گویند رضی الدین گوید • بیت • درازکار بود گربکسوت کملی : بتاج و تخت کند میل راے پیر گدا • کمیچه (بالفتح و کسر میم و یاے مجهول و جیم عجمي) کمانچه - و کرم شب‌تاب • کمین نهان شدن بقصد دشمن یا شکار ' و جاے پنهان شدن را کمینگاه و بتازي قرموص خوانند ' لیکن در قاموس گوید کسے که پنهان نشیند بقصد کسے آنرا کمین گویند • کمي نقصان - و مخفف کمین فخري گوید • بیت • شهنشاها اگر بر میگشاید : بروے اختران کینفت کمي را •

الکاف الفارسی مع المیم

گمار بالضم امر از گماشتن - و بمعنی چمچه نیز آمده • گماشتن کسے را بر کارے گذاشتن ' و برین قیاس گماشته و گماشت • گمان ضد یقین ' و گماند یعني گمان میکند فردوسي گوید • بیت • گماند که از تیغ او در جهان : بلرزند یکسر کهان و مهان • گمانه بالضم همان گمان فردوسي گوید • بیت • تو دل را بجز شادمانه مدار : روانرا ز بد در گمانه مدار • و نخستین چاه کاریز که بجهة دانستن آب که چه مقدار دورست میکنند و بعربي حفیر گویند ' و در کاف تازي با مثال گذشت • گمست (بفتحتین) همان جمست مرقوم و آن سنگے است فرومایه که رنگش کبود بسرخي مایل است ' و در نسخهٔ سروري بفتح کاف تازي گفته •

الاستعارات

کمان گردون و کمان فلك برج قوس - و قوس قزح • کمر بستن آب یعني منجمد شدن

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و برهان و سراج کمکام بوزن الدام آمده ۱۱

که از چوب سازند و بدان مثقب را بگردانند خاقاني گويد • بيت • بر مثقب نطق درفشانه : از قوس قزح کنم کمانه • و کاريزکننده - و در نسخهٔ ميرزا چاهے که کاريزکنان بجهة امتحان آب در زمين فرو برند ' دقيقي گويد • بيت • چنانکه چشمه بديد آورد کمانه ز سنگ : کف تو از دل کان زر پديد مي آرد • و مسعود گويد • بيت • غور ايام در نيابد چرخ : گر جزاز راے تو کمانه کند • و ابن يمين گويد • بيت • اي بس که دلم در طلب چشمهٔ نوشت : در باديهٔ فکر فرو برده کمانه • و در فرهنگ بمعني کاريزکن بکاف تازي و بمعنيِ چاه بضم کاف فارسي آورده ' و حق آنست که بهردو معني بضم کاف فارسي است چه از معنيِ کمان اين معني را اخذ کرده‌اند و ها براے نسبت است و کاريزکن و آن چاه را هردو نسبت بکمان است - و بمعنيِ پياله - و تير کمانچه نيز آورده ' شاعر گويد • بيت • گمان من بشراب سخاے تو آنست : که چرخ پر شود از جرعهٔ کمانهٔ من • و مولوي گويد • بيت • هشيار ز من فسانه نايد : مانند رباب بے کمانه • ليکن در بيت اول ظاهرا چمانه است که کمانه خوانده اند • کماهه (بالضم و فتحِ ها) تعويذ باشد • کماے بالضم يکے از پهلوانان ايران - و نيز همان کما يعني گل‌گنده نزاري گويد • بيت • هست با خلقش به نسبت گل چنانکه : في‌المثل درجنب بوےگل کماے • وله بيت • عالم فاني و باقي را بهم نسبت مکن : بوے کردن را تفاوت باشد از گل تا کماے • کمايوك (بالفتح و ضم يا و واو معروف) چيزے که از پارچهاے کهنه مانند گرد بالش سازند و نان را پهن کرده بر تنور بندند و رفيده نيز گويند چنانچه در کما گذشت • کمپير پيرزن فرتوت که کنده‌پير نيز گويند • کمخا بالکسر جامهٔ که بانواع مختلف بافته باشند ' و اصح بفتحِ کاف است مخفف کمخوار يعني خواب کم دارد ' و ازينجا ظاهر شد که خاب مخمل بيواو باشد نهايتش شعرا براے دستگاه سخن بواو اعتبار کرده خواب نويسند چنانچه بندر سورت را صورت نويسند • کمر آنچه برميان بندند. و ميان را نيز گويند • کمردون (بفتحِ کاف و ميم و ضم دال مهمله) قوس قزح • کمرا (بالفتح و ميم ساکن) جائے که چهارپايان شب دران باشند عمعق گويد • بيت • چو گرگ ظلم را کشتي بزور بازوے عدلت : ز انبوهي شده صحراے اقليم تو چون کمرا • و طاق بلند مانند طاق ايوان و طاق درگاه سلاطين و امرا ازرقي گويد • بيت • گهے از گردش کيوان به گردون بر زند کله : گهه از گردش گردون بکيوان بر برد کمرا • و زنار که مجوس و نصاري بر ميان بندند قطران گويد • بيت • چون تو کمر جنگ ببندي ملك روم : کمراے ببرد بپرستد کمر تو • کمسك (بفتحتين و سکون سين مهمله)

مروی زچه رافضي است کنبي • و نوعے از خیار بسحاق گوید • بیت • گدك و کشك نهاده است و تغار دوراغ • قدحے کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار • و (بفتحتین) ریسمانے از گیاه معروف که بهندي سن گویند انوري گوید • بیت • دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدي : مدتي شد که در آرنگ سرش در کنب است • و کمال خجند گوید • ع • کالتّبي نیست شیخ ما کنبي است • کنبور و کنبوره (بفتح کاف و ضم باے تازي) مکر و فریب و حیله ' و کنبوریدن یعني مکر کردن ' و بر ینقیاس کنبوریده و کنبورید ' شاعر گوید • بیت • خود ندارد غایتے اي نامجو : تنبل و کنبوره و دستان او • کنبیدن (بفتح کاف و کسر با و یاے معروف) چیزے از جا کشیدن - و بالضم برجستن • کنبیزه (بفتح کاف و باے مکسوره و یاے مجهول و زاے معجمهٔ مفتوح) خیارے که چون خام بود شیرین و بامزه باشد و چون پخته شود نتوان خورد و کالك نیز گویند - و در نسخهٔ سروري (بضم کاف) بمعني خربزهٔ خام گفته • کنج (بالفتح و جیم تازي در آخر) ملازه باشد یعني گوشت پارهٔ که از منتهاے کام آویخته است نزاري گوید • بیت • همي تا دایه کنج و کام کردش : پدر فرزانه هرمز نام کردش • و بالضم گوشهٔ خانه و جز آن - و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد - و شخصے کوزپشت که پشتش برآمده باشد و بتازي احدب گویند سراج‌الدین راجي گوید • بیت • بکنج خانهٔ دارم یکے کنج : نشسته تند و افکنده فرولنج • و بالکسر فیل بزرگ جثه و مهیب و جنگي فردوسي گوید • بیت • ابا کوس و با ناے رؤیین و سنج : ابا تازي اسپان و فیلان کنج • و بمعني معجب و احمق بکسر کاف فارسي و یاے مجهول و جیم فارسي است ' و بمعني کشك کنج است (بفتح کاف و تا) • کنچه (بضم کاف و فتح جیم فارسي) خر دم‌بریده ' و بعضے گفته اند خرے که زیر دهان او آماس کرده باشد ' فخري گوید • بیت • هرگز مثل زند کسے از وی حسود را : نسبت کند بعیسي کس هیچ کنچه را • کنجار و کنجاره و کنجال و کنجاله نخالهٔ کنجد و امثال آن که روغن ازان کشیده باشند • کنجد[1] و کنجده بالضم نام صمغے است که بتازي عنزروت گویند و درد واے چشم و پاك کردن ریشها مفید است - و کلفے که بر روے افتد و بتازي برش گویند - و بمعني پارهر نیز گفته اند • کنجر (بالکسر و جیم مفتوح) همان کنج یعني فیل بزرگ جثه ' و ظاهرا بتصحیف[2] خوانده اند • کنجك بالفتح درخت

---

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و سراج و برهان کنجدك آمده • (۲) در سراج گفته این خطاست چه کنجر بالضم لفظ هندي کناییست که پارسیان بالکسر استعمال کرده‌اند و محتمل که از قبیل توافق لسانین باشد ||

آب ● کمربسته آماده و مهیا بکارے - و نوکر و خادم ● کمربند و کمردار خادم و ملازم سوزني گوید ● بیت ● جز کمربند و زمین‌بوس تو نیست : هرچه در روے زمین تاجور است ● و خسرو گوید ● ع ● کمربند من آمد نزد من خنده‌زنان امشب ● و خاقاني گوید ● ع ● آباے علوي‌اند کمردار این خلف ● کمرکش شجاع و دلاور فرخي گوید ● ع ● کمرکشان سپه را جدا جدا هرروز ● کمرگشادن و کمرگشودن ترک دادن و قطع نمودن - و باز ماندن از کار انوري گوید ● ع ● گشاده هیبت او از میان فتنه کمر ● کم‌کاسگان و کم‌کاستگان و کم‌کاسه بخیل و بے‌سفره ● کم‌گرفتن ترک دادن - و ناشده انگاشتن ● کمیت نشاط یعني شراب ● کم کردن پی یعني کار چنان کردن که کسے بمطلب او پي نبرد ●

الکاف التازي مع النون

کنا بالضم زمین ● کنارنگ و کنارند یعني زمین‌دار و حاکم ' چه رنگ بمعني حاکم است ' فردوسي گوید ● بیت ● کنارنگ یا پهلوان هرکه هست : همه داد جویند با زیردست ● و له بیت ● برو خواندند آفرین موبدان : کنارنگ و بیدار دل بخردان ● کنار بالضم میوهٔ معروف ● کنانه بالفتح کهنه کمال گوید ● بیت ● بروزگار تو نو شد زسر جهان کهن : کنانه گر شود آنهم بروزگار تو باد ● کنابد بالفتح مقامیست که آنجا کوهیست که گودرز در جنگ دوازده‌رخ بدانجا فرود آمد ● کناره بالفتح معروف مرادف کنار - و قلاب آهنین قناره معرب آن ● کناز بالفتح همان کنار یعني بن خوشهٔ خرما ● کناغ بالضم تار ابریشم - و کرم ابریشم ' کمال گوید ● بیت ● زان کشاده است مهرهٔ پشتش : که عصبهاش سست شد چو کناغ ● و ظهیر گوید ● بیت ● کناغ چند ضعیفی بخون دل بتنند : تو جمع آري کین اطلس است و آن سیفور ● و مجد همگر گوید ● بیت ● گرنه بهر خزانهٔ تو بود : نه تند رشته از لعاب کناغ ● و بمعنی کنار و جانب نیز آمده اسدي گوید ● بیت ● میان آبگیرے به پهناے باغ : شناور شده ماغ از هرکناغ ● لیکن ظاهرا بدینمعني بفتح کاف باید چه مرادف کنار است؟ ● کنالک بالفتح پیچش شکم که بتازي زحیر گویند ● کنام بالضم آرامگاه آدمي و وحوش و آشیانهٔ مرغان - و بمعنی بیشه - و چراگاه نیز آمده ' فردوسي گوید ● بیت ● سیوم روز داراب کردند نام : کزآب روان یافتندش کنام ● وله بیت ● ابر سرش دیده کنام بزرگ : نشسته درو سبز مرغی سترگ ● و انوري گوید ● بیت ● مرغ درسایهٔ امن تو پرد گرد هوا : وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام ● کنب بالضم شهرقم مرادف کم که مذکور شد مولوي گوید ● بیت ● تو بدان خداے بنگر که صد اعتقاد بخشد : زچه سني است

که دران کندز بلند نشین : که درین بوستان نظر بگشاے ● کندش (بالضم و کسر دال) همان پندش مرقوم یعني غلولهٔ پنبهٔ بزده - و در سامي چوبك اشنان که خمیرهٔ شکربآن سفید کنند، و کندش پیچ آنچه ندافان پنبهٔ زده بران پیچند ● کندلان بالضم خیمهٔ بزرگ که پیش در ملوك ایستاده کنند، و بعضے گویند ترکیست ● کنده‌گر بالفتح آنکه بر چوب و زر و جزآن نقش کند، و بهندي کندن گر گویند، اوحدي گوید ● بیت ● نقش‌بندان کن بکنده‌گري : بر درت کرده عمر خود سپري ● کندك (بالضم و فتح دال) نان ریزه ● کند ومند بالفتح از قبیل توابع اند یعني خراب و ویران و کنده شده عضایري زاري گوید ● بیت ● که باز خورد بدو ناب زنده‌پیل تو شاه : کنون رسوم دیار است و کند و مند اطلال ● و ناصر خسرو گوید ● بیت ● مادر بسیار فرزندي ولے : خوار داریشان همیشه کند ومند ● کندو و کندوج و کندوك و کندوله (بالفتح وضم دال) ظرف بزرگ گلین که بر از غله کنند، و بهندي کوٺهي گویند، فرخي گوید ● بیت ● اي زایران زبرّ تو آگنده : هم کیسهاے لاغر و هم کندو ● و این یمین گوید ● بیت ● گوید که خدا نزد خرد هست محال : کندولهٔ من چیست ز گندم خالی ● کندوري و کندوره سفرهٔ بزرگ که دستارخوان گویند ابوشکور گوید ● بیت ● ستاده دران کوے آزاده‌وار : دران کوے افکنده کندوره‌خوار ● و مولوي گوید ● ع ● چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوري ● کندواله بالضم مرد بلندبالا و قوي‌هیکل شهاب‌الدین عبدالله فامي گوید ● بیت ● چاکرانت بگه رزم و که بزم بوند : کندواله چو تهمتن چو فلاطون کندا ● و امرد قوي‌جثه که باصفهان کرتله خوانند و کنداواله (باضافهٔ الف) نیز آمده ● کند امونه (بضم کاف و میم) موئے که چون طفل بزاید بر بدن او باشد ● کنده بالضم چوبے که بر پاے مجرمان نهند - و مطلق چوب کنده را نیز گویند - و غول بیاباني - و بالفتح آنچه گرداگرد قلعه بکنند خندق معرب آن اسدي گوید ● بیت ● به پیرامن دژ یکے کنده ساخت : ز هرجوے شهرآب دروے بتاخت ● و فرخي گوید ● بیت ● بگذرند از رودهاے ژرف چون موسي ز نیل : برشوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار ● و بمعني مطلق کودال و حفره نیز آمده سنائي گوید ● بیت ● تات گردد شتر پراگنده : نروه سوے لوره و کنده ● و موضعے که زیر زمین کنده باشند در بیابان براے مسافران و بوم کند نیز گویند - و امرد قوي‌جثه رکن مکراني گوید ● بیت ● اوست قواده هرکجا در دهر : کندهٔ خوب و قحبهٔ زیباست ● کندي بالفتح نام گل سفید که در هندوي کیوڑه گویند و بعربي کاذي خوانند و کنده نیز آمده ● کنز (بفتحتین) همان کاناز و کناز یعني بن خوشهٔ

پشه - و بالضم چیزے تازه که دیدنش خوش آید ، و بالکنجلک یعني بسیار بدیع • کنجلك (بالضم و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم) چین و شکنج خسرو گوید • بیت • چهرۀ شان دبۀ نم یافته : جاے بجا کنجلك[1] و خم یافته • لیکن درین بیت کنچلك نیز سماع شده • کنجیده بالفتح کنجار کنجد • کنخت (بفتحتین و سکون خا) جوهر شمشیر کلامي گوید • بیت • بر چهرۀ عدوے تو شمشیر بےکنخت : با کهربا مرصع و در کارزار لعل • کند بالفتح شکر باشد قند معرب آن - و جراحت و ریش مولوي گوید • بیت • نکند رحمت مطلق بدۀ جان تو ویران : نکند والده مارا زپی کند حجامت • و دهے است از دهہاے خجند در راه کاشغر که بادام خوب دران میشود کند بادام گویند - و بزبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گویند و کنت مرادف آنست - و بمعني گریز نیز آمده چنانکه گویند فلاني کندے زد ، سوزني گوید • بیت • کی چو دو جزع تو اند گربقلم برکشند : زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام‌کند • و بالضم ضد تیز - و پهلوان و دلاور که کنداور نیز گویند سوزني گوید • بیت • خصم را پا در رکاب تو ز اسپ اندر فکند : بس که در میدان کندي اسپ بر خصم افگني • کندا و کنداگر و کنداور بالضم دانا و حکیم - و شجاع و پهلوان ، عبدالرزاق گوید • بیت • آفرین باد بران مرکب خوشرفتارت : که دل زیرك و اندیشۀ کندا دارد • و فرخي گوید • بیت • بصورتگري دست برده ز ماني : بکنداوري گوے برده ز آزر • و فردوسي گوید • بیت • براے و بتدبیر کنداوري : چگونه ستاره به بند آوري • و سعدي گوید • بیت • نه شمشیر کنداوران کند بود : که کین آوري ز اختر تند بود • و سنائي گوید • بیت • اي بترك دین بگفته از سر ترکي و خشم : دل بسان چشم ترکان کرده از کنداوري • کندر (بضم کاف و دال) صمغ است مانند مصطکي که بعربی لبان گویند - و (بفتح کاف و دال) هرشهر عموما - و شهرے از شهرهاے خراسان خصوصا که وزیر ابونصر کندري ازانجاست • کندرو بالضم نام وزیر ضحاك - و همان کندر یعني صمغ ، فردوسي گوید • بیت • ورا کندرو خواندندے بنام : بکندي زدے پیش بیداد گام • و خاقاني گوید • ع • بآبگینۀ مار و کندرو و گلاب • و مولانا مطهر گوید • بیت • این کندرو برنگ نداند ز کهربا : وان زهر را بہ طعم نداند ز زنجبیل • کندروش (بفتح کاف و دال و ضم راے مهمله) زمین پشته پشته • کندز بالضم شهریست قندز معرب آن ، و دراصل مخفف کهندز است یعني قلعۀ کهنه ، رودکي گوید • بیت •

---

(۱) در استقامت این لفظ بوزن این شعر تامل است ||

یعني کنگش بعربي مشورت گویند ● کنگر (بفتح کاف اول و دوم عجمي) گیاه معروف که در پایهاے کوه روید و کنارهاے آن خارناك بود و آنرا با ماست آمیخته خورند و کنگرماست گویند بسحاق گوید ● بیت ● کنگر چو برآورد سر از زیر زمین گفت : خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم ● و (بضم هردو کاف) قسمے از گدایان که شاخشانه نیز گویند زیراکه شاخ گوسفند بردستے و شانهٔ گوسفند بر دست دیگر گیرند و بر در خانهٔ مردم و پیش دکان ایستاده آن شانه را بران شاخ زنند چنانکه ازان آوازے ظاهر شود که مردمان چیزے دهند و اگر اهمالے شود کارد کشیده اعضاے خود ببرند و اغلب کارد بدست پسران امرد خود دهند که این کار کنند تا صاحب خانه و دکان لاعلاج شده چیزے بایشان بدهند ' و اکنون کسے را که از کسے حاجتے خواهد و میسر نگردد و گوید که اگر حاجت من برنیاري خود را خواهم کشت بطریق تمثیل گویند که شاخ و شانه میکند ' حافظ گوید ● بیت ● کاش حافظ پسر امرد کنگر بودے : تا ز دینار و درم کیسهٔ او پر بودے ● و بمعني چغد که بعربي بوم گویند نیز آمده ابن یمین گوید ● قطعه ● وسط کارها نگه میدار : نه ضعیفي و نه تهور کن ● نه چو طاؤس مجلس‌آرا شو : نه بویران وطن چو کنگر کن ● و در فرهنگ بمعنی شاخ نورسته - و بمعنی بیچیا نیز آمده - و بمعني کنگره معروف است - و (بکسر هردو کاف) نام سازیست که آنرا کنگره و کنگري نیز گویند و اکثر اهل هند نوازند پوربها گوید ● بیت ● چون چنگ زخم خوردهٔ هرلولیي بدي : هرهندوئیت میزند اکنون چو کنگره ● و شیخ روزبهان گوید ● بیت ● رگ جانم چو کنگر مي‌نوازد : نه ظاهر بلکه در سر مي‌نوازد ● کنو بوزن و معنی کنب ' و کنودان و کنودانه تخم آن که شاه‌دانه نیز گویند ● کنور همان کندو رودکي گوید ● بیت ● از تو دارم هرچه در خانهٔ خنور : وزتو دارم نیز غله در کنور ● و بمعني رعد نیز آمده حکیم علي فرقدي گوید ● بیت ● بلرزید صحرا و کوه از کنور : تو گفتي که برق آتش زد بطور ● کنوزه پنبهٔ نرم ● کنون بالضم مخفف اکنون - و بالفتح بمعني کندو علي فرقدي گوید ● بیت ● نیست مارا مشت گندم در کنون : بار دینارے بکیسه اندرون ● کننه (بفتحتین) بیلے که سر آن کج باشد و برزگران دارند فخري گوید ● ع ● بے عناے شیار و رنج کنند ● و ظاهرا کلند است که چنین خوانده اند ● کی بالضم مخفف کهن - و امر بکارے - و بالکسر بدیه که آنرا کله نیز گویند ● کنیز و کنیزك معروف - و در فرهنگ بمعني دختر بکر گفته فردوسي گوید ● بیت ● کنیزك بدو گفت کز راه داد : منم دختر مهرك نوش‌زاد ●

خرما ٭ کُنِشت (بالضم و کسر نون و فتح آن و سکون شین معجمه و مهمله) آتشکده مولوي گوید ٭ بیت ٭ توئي معبود در کعبه و کنشتم : توئي مقصود در بالا و پستم ٭ کَنَشتو (بفتحتین وضم تا) گیاهیست که از بیخ آن جامه شویند و اشنان گویند ٭ و بعربي محلب ؟ خوانند بالفتح ٭ و کنشتوک نیز گویند ٭ فخري گوید ٭ بیت ٭ تو خوش بنشین که اعداے تو شستند : ز ملکت دل بصابون و کنشتو ٭ کُنِش و کُنِشن (بالضم و کسر نون) کردار چنانکه گویند بدکنش یعني بدکردار ٭ کُنِشا[1] (بالضم و کسر نون) تیرك زدن اعضا بسبب دردمندي ٭ کَنشو (بفتح کاف و سکون نون و ضم شین) غورهٔ انگور ٭ وکنشتو نیز آمده (بفتحتین و سکون شین) ٭ کنغال و کنغاله بالکسر امردباز و غلامباره ٭ در اصل کنگ غال بود یعني امرد را مي غلطاند ٭ و کنغالگي غلامبارگي و شاهدبازي ٭ فخري گوید ٭ بیت ٭ احتساب نفاق او برداشت : از جهان رسم کنگ و کنغاله ٭ و له بیت ٭ ز احتساب نفاذت موذن است و امام : کسے که بود ازین پیش فاسق و کنغال ٭ و فخر گرگاني گوید ٭ مثنوي ٭ کنون کان ماه را ایزد بمن داد : نخواهم کو بود در ماه‌آباد ٭ که آنجا پیر و برنا شادخوارند : همه کنغالگي را جان سپارند ٭ و کنغال بمعني قحبه و کنغالگي بمعني خواستکاري غلط است ٭ کَنَف همان کنب یعني ریسمان سن ٭ کَنفلیل[2] (بوزن زنجبیل) ریش دراز ٭ کِنَك (بکسر کاف و فتح نون) گردکانے که مغز ازان بدشواري برآید ٭ و در نسخهٔ سروري بفتح کاف گفته ٭ بسحاق گوید ٭ بیت ٭ با نان و پنیر خود قناعت مي کن : تا باز رهي ز جور کردوے کنك ٭ کِنگ (بالکسر و سکون نون و کاف فارسي در آخر) امرد قوي‌جثه و زبان‌آور و بیحیا سعدي گوید ٭ بیت ٭ که گریبانم بگیرد قحبهٔ ; کاه کنگ بشکند دندان من ٭ و انوري گوید ٭ بیت ٭ قاضي تو اگر پند برادر بپذیري : گیري ز طلب کردن این کنگ کناره ٭ و بالضم مرد قوي‌هیکل - و خوشهٔ خرما ٭ فردوسي گوید ٭ بیت ٭ همه کنگ مردان چو شیر یله : ابا طوق زرین و مشکین کله ٭ و بالفتح بال ٭ و آن از آدمي از سرانگشتان تا دوش و از مرغان جناح و از درختان شاخ ٭ شاعر گوید ٭ بیت ٭ آن خسیس از نهایت خست : کنگ گنجشککے بکس ندهد ٭ و ازین بیت شاه داعي معنئ قسم و نوع ظاهر میشود ٭ بیت ٭ وضو و ذکر و دگر گفت خلوت و صومست : بصمت و نفي خواطر تمام شد شش کنگ ٭ کنگاج

---

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و برهان و سراج کنشك (بوزن سرشك) آمده (۲) در قاموس گفته رجل کنفلیل اللحیة ضخمها و لحیة کنفلیلة ضخمة ٭ پس ظاهر شد که عربیست ॥

قیمتی است و شکمشان پر از نار و سیب و بهی زرین کرده و درون میوها پر از در خوشاب ساخته و در پیشانی گاومیشها نام جمشید کنده‌اند و در اطراف گاومیشها از جانوران چرنده و پرنده مانند شیر و گور و تذرو و طاؤس زرین که چشمها و سینهایشان از لعل و مروارید بوده ساخته اند بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کنند - و نام نوائیست از نواهاے باربد[1] ٭ گنج خضرا نام گنج ششم از گنجهاے هفتگانهٔ[2] پرویز ٭ گنج عروس گنج اول از گنجهاے پرویز ٭ گنج فریدون نام نوائیست ٭ گنج شادآورد نام گنج هفتم از گنجهاے پرویز ٭ گنج‌ور و گنجور خزانه‌دار ٭ گنجه بالفتح نام شهریست و بمعنی خر دم‌بریده بکاف تازي است و جیم فارسي چنانکه گذشت ٭ گند بالفتح معروف - و بالضم خصیه ٭ گند بیدستر و گند ویدستر یعنی خصیهٔ سگ بحری که بیدستر گویند و جند بیدستر معرب آن ٭ گندا چیزے گنده که ازان بوے ناخوش آید ٭ گندژ بالفتح یعنی گنگ‌دژ که بعد ازین مرقوم شود ٭ گندش و گندك گوگرد ظاهرا هندیست ٭ گندگیا بالفتح نام گیاهیست که آنرا خرس‌گیا گویند و شرح آن گذشت ٭ گندنا معروف که بعربی کراث گویند ٭ گندمه بالضم زخ باشد که بعربی ثؤلول و بهندی مسه گویند ٭ گنده بالضم معروف - و کوفتهٔ که مدور و بزرگ ساخته درمیان آتش اندازند بسحاق گوید ٭ بیت ٭ من نگویم صفت گندهٔ پرداوے گرم : تا نگویند مرا مدعیان کوفته‌خوار ٭ و گندچی تصغیر آن یعنی گندهٔ کوچك احمد اطعمه گوید ٭ بیت ٭ تا که بود گندچی امرد ابروترش : تا که بود چلقچي شاهد شیرین‌دهن ٭ گنده‌پیر پیره زنے که بغایت سالخورده باشد ٭ گنگ بالفتح بتکدهٔ از بتکدهاے چین ازرقي گوید ٭ بیت ٭ زمین ز باد صبا شد نگارخانهٔ چین : چمن ز فیض هوا شد بهارخانهٔ گنگ ٭ و نجیب جربادقانی گوید ٭ بیت ٭ زبس که باد بگلزار میزند بیرنگ : نگارخانهٔ چین است و نقش‌خانهٔ گنگ ٭ و رودخانهٔ عظیم در ملك هند که منبع آن کوههاے سوالك است و از ملك هند و بنگاله گذشته به عمان میریزد - و هرچیز خمیده - و خمیدگی که در پشت پیدا شود - و مرد خمیده‌پشت فخری گوید ٭ بیت ٭ اگر جلال تو از چرخ متکا سازد : ز بار قدر تو در خط محور افتد گنگ ٭ و مسعود گوید ٭ بیت ٭ بار منت بے است

(۱) و در دو نسخه این زیادتست - و نیز پوست گاو بني اسرائیل پر از زر کرده بصاحب گاو داده بودند وقصهٔ آن مشهور است ۱۱ (۲) گنجهاے خسرو پرویز بقول صاحب فرهنگ و رشیدي و برهان‌جامع و بهارعجم هفتست و بقول سروري و برهان و صاحب سراج هشت و هشتم بقول برهان گنج بار ۱۱

الکاف الفارسي مع النون

گنبد و گنبدهٔ معروف - و غنچهٔ گل خاقاني گوید • ع • اجل چو گنبد گل برشکافدت عمدا • وله ع • گنبد نیلوفري گنبدهٔ گل شود • و نوعي از آئین‌بندي که بطریق گنبد بسازند، و کوبله نیز گویند و بتازي قبه خوانند، فردوسي گوید • بیت • همه راه و بیراه گنبد زده : جهان شد چو دیبا بزر آژده • و در فرهنگ بمعني جستن آورده - اما چنین مسموع شده که نوعیست از جستن که طاق بست نیز گویند نه مطلق جستن خسرو گوید • ع • بیك گنبد رسیدم بر نهم بام • و معزي گوید • ع • چو گنبد زند گنبد اخضر است • و بمعني پیاله نیز آورده • گنج و گنجا بالضم گنجایش مولوي گوید • بیت • دل تنگ خوشم که در فراخي : هر مسخره را ره است و گنجا ست • و انوري گوید • بیت • زانکه گر آلے اورا گنج بودے در عدد : نیستے جذر اصم را عیب گنگي وکري • و گنجاید یعني بگنجاند شاعر گوید • بیت • ز مشتاقان خود روزے که لطفش یاد فرماید : چه باشد نام درویشے اگر در نامه گنجاید • غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره بالفتح همان غنجاره و غنجره یعني گلگونهٔ زنان • گنج افراسیاب گنج چهارم از جملهٔ هفت گنج پرویز، و آن گنج در اصل افراسیاب جائے نهاده بود • گنج باد و گنج بادآور و گنج بادآورده نام گنج دوم از هفت گنج پرویز، چه قیصر روم از بیم پرویز خزاین آبا و اجداد خود بکشتیها درآورد که جائے برد اتفاقا باد و طوفان عظیم شد و کشتیها را بجائے که خسرو پرویز بود انداخت - و نام نوائیست از نواهائے باربد • گنج دار نام نوائیست از موسیقي • گنج دیبه نام سیوم گنج‌است از هفت گنج پرویز • گنج دیوار بست نام گنجے که زیر دیوار بود و آن دیوار نزدیك افتادن شد حضرت خضر آنرا راست کرد • گنج روان نام گنج قارون • گنج سوخته گنج پنجم از هفت گنج پرویز و معني ترکیبي آن گنج سنجیده چه سخته و سوخته بمعني سنجیده آمده - و نام نوائیست از نواهائے باربد • گنج شایگان نام گنجے است، و شرح آن در لغت شایگان گذشت • گنج گاو و گنج گاوان و گنج گاومیش گنجے از گنجهائے جمشید که در زمان بهرام‌گور ظاهر شد و شرح این اجمال آنکه دهقانے کشت را آب میداد ناگاه سوراخے پیدا شد آب دران نشیب رفته و آوازے سهمگین بگوش مي‌آمد رفته به بهرام گفت فرمود که آن زمین را بکنند عمارت عالي که ارتفاع آن شصت گز بود پیدا شد موبد آمده به بهرام عرض نمود که بدان خانه دو گاومیش زرین است که چشم آنها از یاقوت

الاستعارات

گنج الهي قرآن - و قناعت را نیز گویند ٭ گنبد ازرق و گنبد آفت‌پذیر و گنبد حراق رنگ و گنبد خضرا و گنبد صوفي‌لباس و گنبد طاقدیس و گنبد مقرنس و گنبد تیزرو و گنبد جانستان و گنبد دودگشت و گنبد دولاب‌رنگ و گنبد دولابي و گنبد شگرف و گنبد گیتي نورد و گنبد نارنج‌رنگ و گنبد نیلوفري یعنی آسمان ٭ گنبد مایل یعنی فلك چارم خاقانی گوید ٭ ع ٭ ای زسریر زرت گنبد مایل حقیر ٭ گنبد آب یعنی حباب ٭ گنبد چاربند یعنی دنیا نظامی گوید ٭ ع ٭ برون جست از گنبد چاربند ٭ گنج خاکي یعنی آدم و فرزندان او ٭ گنده‌پیر کابلي پیر زال ساحره که کنایت از دنیا باشد ٭ گنگ ده زبان یعنی سوسن ٭ گنده مغزي تکبر و گفتن سخنان متکبرانه سعدی گوید ٭ بیت ٭ اگر میروی در پی این سخن : بدین گفتگو گنده مغزی مکن ٭ کندگوش (بضم کاف تازی) یعنی کم شنو سعدی گوید ٭ بیت ٭ پریشیده عقل و پراگنده کوش : ز قول نصیحت‌گران کندگوش ٭ کند وکوب یعنی اضطراب و بیقراری ٭ کنگرکندن کارے بلاحاصل پرتعب و مشقت کردن ٭

الكاف التازي مع الواو

کو بالفتح زیرك و عاقل ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ کو نبود آنکه دن پرستد هرگز : دن که پرستد مگر که جاهل و کودن ٭ و بالضم بمعني کجا - و سرگذر و در خانه ٭ کواده بالفتح چوب زبرین در که فرودین نیز گویند ضد بلندین ٭ کواد بالضم پادشاه معروف که قباد معرب آنست چنانکه در تاریخ گزیده گفته ٭ کوار بالفتح سبدے که دران میوه کنند مرادف کواره که مرقوم شود و بضم نیز گفته‌اند - و بضم قصبه ایست از مضافات شیراز - و ابرے که شبهاے تابستان باشد ٭ کواره بالفتح سبد دراز که بر پشت گیرند و بر پشت اسب و استر نیز بار کنند' و بشیرازی لوده و بتازي دوخله خوانند' سید احمد مشهدی گوید ٭ بیت ٭ ای پیرهنت' کوارهٔ گل : روے تو گل سرکواره ٭ و خانهٔ زنبور عسل' لیکن در عربی بتشدید واو گفته' روحي شارستانی گوید ٭ بیت ٭ آن رخ پرنشان آبله بین : گر ندید ي کوارهٔ زنبور ٭ و ابرے که شبهاے تابستان بر روے هوا پدید آید - و بالضم ظرف سفالین فرید خراسانی

برسرجود : زین سبب گشته هرسه حرفش گنگ ٭ و نام کوهیست فردوسی گوید ٭ بیت ٭ یکے زنده پیل است بر کوه گنگ : اگر با سلاح اندر آید بجنگ ٭ و نام بادے است که بسبب سودا در تن مردم پدید آید و بدانجهة بن موے خاریدن گیرد تا موے را برنکنند آرام نباشد سوزنی گوید ٭ بیت ٭ تا برکند حسود تو سبلت بدست خویش : در سبلت حسود تو افتاد باد گنگ ٭ و نام شهریست شرقی خطا که همیشه روز و شب درانجا برابر است وهوا در غایت اعتدال و گنگ دز نیز خوانند مختاری گوید ٭ بیت ٭ تا سپهریست زمین را به بهار اندر باغ : تا بهاریست چمن را بخزان اندر گنگ ٭ و نیز نیکو و زیبا فردوسی گوید ٭ بیت ٭ بهرگونه بوے و بهرگونه رنگ : نکوتر بیاراے آن شنگ گنگ ٭ و بالضم معروف که بتازی ابکم گویند و لوله از سفال که مجری آب سازند ؛ لیکن بعضے از معانی یعنی بتکدهٔ چین و کوه گنگ راجع بهمان معنی شهر شرقی خطا میشود ٭ **گنگار** (بالضم و کاف دوم نیز عجمی) مارے که پوست افکنده باشد شهاب‌الدین عبد الرحمن گوید ٭ بیت ٭ از گفتن نیك وز نکوئی : گنگ است و برهنه همچو گنگار ٭ **گنگ بهشت و گنگ دژ** همان گنگ مذکور که بتازی قبة الارض گویند روز و شب آنجا برابر است و بهشت گنگ نیز می نامند نظامی گوید ٭ بیت ٭ درآمد دران شهر مینوسرشت : که ترکانش خوانند گنگ بهشت ٭ و بعضے گفته‌اند نام قلعه ایست که ضحاك در شهر بابل ساخت و بابل از سبعه مداین عربست بر کنار فرات جانب شرقی و همیشه پاے‌تخت پادشاهان بوده و اکنون خرابست و ازان قلعه جز تلے بجا نمانده و از توابع حله است و بر سر آن تل چاهیست عمیق گویند که هاروت و ماروت درانجا محبوس اند ٭ **گنگ دژهخت و گنگ دژهوخت و گنگ دژهوخ** (بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول و خاے ساکن) بیت المقدس که بزبان سریانی ایلیا خوانند فردوسی گوید ٭ مثنوی ٭ بخشکی رسیده سر جنگ‌جوے : به بیت‌المقدس نهادند روے ٭ چو بر پهلوانی زبان رانده اند : همی گنگ دژهوختش خوانده اند ٭ **گنگل** (بفتح هردو کاف فارسی) هزل و ظرافت مولوی گوید ٭ بیت ٭ منتظر می‌باش چون مه نورگیر : ترك کن این گنگل و نظاره را ٭ و نزاری گوید ٭ بیت ٭ باده میخوردیم و گنگل میزدیم : زاول شب تا بوقت صبحدم ٭ **گنگلاج** بالضم کسے که زبانش گرفتگی داشته باشد و بتازی الکن گویند ٭

کوتار (بالضم و واو مجهول و تاے فوقانی) کوچهٔ سرپوشیده • کوتر بالفتح کبوتر، و بالضم نیز گفته‌اند • کوته‌بال یعنی کوته‌قد ، چه بال بمعنیِ قد آمده مخفف بالا • کوتاه‌پا و کوته‌پا و کوتاه‌پاچه جانور معروف که رنگش زرد و خالهاے سیاه دارد • کوچ (بالضم و واو مجهول) احول که آنرا کاچ هم گویند - و طایفهٔ از صحرانشینان در نواحیِ کرمان که دزد و قطاع‌الطریق اند ، و بلوچ طایفهٔ دیگر است در نواحیِ ملك سند که آنها نیز خونریز و راهزن‌اند ، و این هردو طائفه را بکجا ذکر کرده کوچ و بلوچ خوانند فردوسی گوید • بیت • سپاهے بکردار کوچ و بلوچ : سگالندهٔ جنگ مانند قوچ • و از منزل بمنزل نقل کردن - و اهل و عیال - و بوم که او را چغد و کوف نیز گویند ، قطران بچهار معنیِ اول آورده • قطعه • شاها ز انتظار زبانے که دادیم : چشمان راست‌بین دعاگوے گشت کوچ • هستند اهل فارس هراسان ز کار من : زانسان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ • کوچت مبارکست و ندارم بدست هیچ : جز خیمهٔ کهنهٔ و دو ترکی براے کوچ • و فخری بمعنیِ اخیر گوید • بیت • گر هما از نظر همت او افتد دور : شوم و ویرانه‌نشین گردد ماندهٔ کوچ • و ملکے است از توابع بنگاله • کوخ بالضم خانهٔ خرپشته که از چوب و نی و علف سازند ، لیکن در قاموس نیز آمده ، ظاهرا عربیست • کوخك (بفتحتین و سکون خا) خوشهٔ انگور که بعربیِ خصله گویند (بضم خاے معجمه) • کود بالضم بمعنیِ مجموع چنانکه در نصاب آورده • ع • نثر و شتّی را پراگنده شمر مجموع کود • و غلهٔ دروده و خرمن‌کرده - و مرد کندفهم که کودن نیز گویند - و نجاست که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد - و (بضمتین) مخفف کورد بمعنیِ کبود • کودن اسب پالانیِ کندرو - و مرد کندفهم را باین اعتبار کودن گویند خاقانی گوید • بیت • جنسے نماند پس من و رندان که بهر راه : چون رخش نیست پاے بکودن درآورم • لیکن عربیست چنانکه صاحب قاموس گفته الکودن و الکودنیِ الفرس الهجین • کور بالفتح جاے خراب که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد و قابل زراعت نباشد لیکن اصح بدینمعنی بکاف فارسی است چنانکه بیاید - و (بفتحتین) مرادف کبر و آن میوه ایست که ازان آچار سازند و حق آنست که کبر معرب آنست چه کبر در قاموس آورده پس معلوم شد که معرب است - و (بضم کاف و فتحِ واو) در عربی جمع کوره است که بمعنیِ شهر و قصبه و ناحیه باشد عبدالواسع جبلی گوید • ع • مشهور در مداین و معروف در کور • کوراب (بالضم و واو مجهول) سراب عنصری گوید • بیت • بهر آب از روی سوے کوراب : گم کنی راه و

گوید • بیت • پیش مستان بزم وحدت تو : چه کواره چه کاسهٔ زرین • **کواز و کوازه** بالفتح کوزهٔ سرتنگ که مسافران با خود دارند لیکن صحیح بدینمعنی کراز است چنانکه گذشت و واو تصحیف است ، و بمعنی چوبی که گاو بدان رانند - و بمعنی تخم مرغ نیم‌پخته در کاف فارسی بیاید • **کواژ و کواژه** بالفتح سرزنش و طعنه انوری گوید • ع • همی کواژه زند بر بلندی کیوان • و ازرقی گوید • ع • همی کواژه زند بر بلندی محور • و بتشدید واو نیز آمده لیکن بجهة ضرورت شعر کسائی گوید • ع • کواژه زده بر تو امل ریمن محتال • **کواس و کواسه** بالضم صفت و گونه ، و در بعضی فرهنگها بشین معجمه گفته اند ، و در نسخهٔ سروری بفتح کاف و سین مهمله ؟ • **کواشمه** (بالضم و شین معجمهٔ مکسوره) آسانی ، و در بعضی نسخ کواسیمه (بکسر سین مهمله و زیادتی یا) آورده‌اند • **کوام** بالضم گیاهیست خوشبو • **کوب** (بالضم و واو مجهول) ضربی که بکسی رسد از سنگ و چوب و امثال آن - و قسمی از بوریا که گیاه آن بغایت گنده و در نهایت نرمی باشد - و در تحفه آلتی که پیلبانان دارند - و امر بکوفتن - و اسم فاعل ازان • **کوبن** (بالضم و واو مجهول و بای مفتوح) آلتی که آهنگران بدان کوبند ، و آنچه گرد است آنرا پتک و آنچه دراز است کوبن گویند • **کوبه** (بالضم و واو مجهول) آلت کوفتن هرچیز و بعربی مدق گویند - و گیاهی است شیرین که آنرا میخورند - و مشکی که دران ماست کنند و بجنبانند تا روغن برآید • **کوبین** آلتی است روغنگران را که مانند کفهٔ ترازو بود و آن از برگ خرما بافند و عصاران تخم را کوفته دران کنند فخری گوید • بیت • کمینه بندهٔ تو روز بخشش و انعام : طلا بکیل دهد در برطله و کوبین • **کوپ** (بالضم و واو معروف و بای فارسی در آخر) کوه - و حصیر • **کوپال** (بالضم و واو مجهول و بای فارسی) گرز باشد اسدی گوید • بیت • ز گردان خاور سواری چو ابر : برون تاخت با تیغ و کوپال و گبر • و فردوسی گوید • بیت • همانا که کوپال سیصد هزار : زدم بر سر ترک آن نامدار • و سر و گردن گنده فردوسی گوید • بیت • جوانی و کوپال و نیرو نماند : ز من هیچ جز نام نیکو نماند • و نام پهلوانی است • **کوپلی** (بالضم و واو مجهول و بای فارسی مفتوح) شکوفه - و در سامی (بباء تازی) گل بابونه ، ادیب صابر گوید • بیت • چو باغ عدل تو شد تازه ز ابر جود شدند : سهیل و زهره دران باغ لاله و کوپل • **کوپله** بالضم قبهٔ که در ایام جشن و شادی برسم آذین در شهرها بندند ظهیر گوید • بیت • نیست آئین وغایت هیچ محکم همچنانکه : روز باران شهرها در قبه و در کوپله • وحباب آب - و قفل - و شکوفه •

سفیدرنگ که بتازي اقمر گویند ● کوس (بالضم و واو مجهول) کوفت و آسیب که بتازي صدمه و
بهندي دهکه خوانند - و نقارهٔ بزرگ که کورگا نیز گویند و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده - و قصبه
ایست از قصبات مازندران که الحال به کوسان اشتهار دارد ' مولوي گوید ● بیت ● نحسیِ ای نفس اگر
برجز او برچسپي : شومي ای فکر اگر با دگرے کوس زني ● و فردوسي گوید ● بیت ● کجا نام او
کوس خواني همي : جز این نام نیزش نداني همي ● و در فرهنگ بمعني صف جنگ آورده نظامي
گوید ● بیت ● دو لشکر بهم برکشیدند کوس : چو شطرنجے از عاج و از آبنوس ● و درین مثال تامل
است چه بمعني نقاره نیز بطریق کنایه راست مي آید - و بمعني گوشهٔ جامه و گلیم و امثال آن که از
گوشهاے دیگر زیاده باشد - و بمعنیِ نوعے از بازي که بنرد شباهتے دارد نیز آورده و گفته که چون مهرهاے
اورا از هردو جانب دو صف مي چینند بنابران اورا کوس خوانند ● کوسان (بالضم و واو مجهول) همان
کوس یعني قصبهٔ مازندران - و نام نائیِ است که در زمان یکے از پادشاهان قدیم بود - و نوعے از خوانندگي
فخر گرگاني گوید ● بیت ● شهنشه گفت با کوسان نائي : زهے شایستهٔ کوسان‌سرائي ● کوست
(بالضم و واو مجهول و سین موقوف) همان کوس بدو معنیِ اول ' و کوستن یعني کوفتن ' انوري گوید
● بیت ● مقلوب لفظ پارس بتصحیف از کفت : دارم طلب که علت پایم زدست کوست ● و
فردوسي گوید ● بیت ● دلیران نترسند ز آواز کوست : که آنجا دو چوبست و یکپاره پوست ● کوسه
معروف - و شکلے از اشکال رمل که بتازي فرح گویند ' و کوسج معرب آن بهردو معني ● کوسه‌برنشین نام
جشنے است که پارسیان در غرهٔ ماه آذر کنند ' و وجه تسمیه آنکه مجوس درین روز مرد کوسهٔ مضحکے
را سوار میکردند و بخورد او طعامهاے گرم مي‌دادند و داروهاے گرم بر بدن او مي‌مالیدند و آن
مرد مضحک مروحه در دست داشتے و خود را باد میکردے و از گرما شکایت نمودے و مردم یخ و
برف بر وي زدندے و او از هرکسے چیزے بستدے و اگر کسے ندادے گل تیره که با خود داشتے
بر مرکب و جامه او پاشیدے ' و بتازي کوسج‌برنشین خوانند ● کوشیار نام منجمے است که او را
ابوالحسن کوشیار گویند سعدي گوید ● ع ● بر کوشیار آمد از راه دور ● و در فرهنگ بکاف فارسي
آورده ● کوش بالضم کوشش - و کوشنده - و امر از کوشیدن ' مولوي گوید ● بیت ● اول اي جان
دفع شر موش کن : وانگهي در جمع گندم کوش کن ● و نزاري گوید ● بیت ● تا نکند دوست نظر
ضایع است : سعي من و جهد من و کوش من ● کوشا و کوشان و کوشه بمعنیِ کوشنده ' و برینقیاس

ز و نیابی آب ○ **کوربا** و **کوروا** (بفتحتین) آشی که دران کبر کنند و بتازی کبریه گویند ○ **کوردین**
و **کوردی** بالضم جامهٔ پشمین ' و در نسخهٔ سروری بکاف فارسی بمعنی گلیم اورده ' خاقانی گوید
○ بیت ○ حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد : سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین ○
کورش [1] (بفتح کاف) رنگ چیزے ' و بضم کاف نیز گفته اند ○ **کورز** و **کورزه** بالضم گیاہے است
پرخار که برگ و میوه وشاخ و گل آنرا در سرکه آچار سازند ○ **کورس** (بالضم و واو مجهول و راے مفتوح)
موے جعد - و چرك که آنرا کرس و کرسه نیز گویند ○ **کورشت** (بالضم و واو مجهول و راے مکسور
و سکون شین معجمه) همان دردله و چالیك ' و آن دو چوب باشد یکے دراز و یکے خورد که طفلان بدان
بازی کنند ○ **کورگا** (بفتح کاف و ضم واو و سکون راے مهمله و کاف دوم فارسی) نقاره باشد ' و این
لفظ ترکیست ○ **کورکور** (بهردو کاف مضموم و هردو واو مجهول) غلیواج کمال گوید ○ بیت ○
تیرے که هرکجا که یکے پشم‌توده دید : حالی چو کورکور درو آشیان کند ○ **کوره** (بالضم و واو معروف)
آتشدان آهنگر و زرگر وغیره - و حصهٔ از پنج حصهٔ ملك فارس مرادف خوره مرقوم زیراکه حکما ملك
فارس را پنج حصه کرده اند کورهٔ اردشیر و کورهٔ استخر و کورهٔ داراب و کورهٔ شاپور و کورهٔ قباد - و در
عربی شهرستان و ناحیه را گویند کور (بضم کاف و فتح واو) جمع آن چنانکه گذشت ○ **کوری** (بالضم
و واو مجهول) غله ایست مانند چینه که مجحوزه خسرو گوید ○ مثنوی ○ چه مانم ازین شامخ و
کوری : ز شور خاکیان در خاك‌شوری ○ نخواهم گندم سلطان صانع : بکوری گردم از دو دیده قانع ○
کوزسب (بالضم و واو مجهول و کسر زاے معجمه و سکون سین مهمله و باے موحده در آخر) نام
پادشاهے است ○ **کوزر** (بضم کاف و فتح زاے معجمه) خوشهٔ گندم که بعد از پاك کردن غله خورد
نشده باشد و آنرا بار دیگر بکوبند ' و کفه (بفتحتین) نیز گویند ' و بعربی قصاله و قصامه خوانند ○ **کوز**
بالضم پشت خمیده - و خمیده‌پشت و بزاے فارسی نیز آمده - و (بکسر کاف و واو ساکن و زاے
عجمی در آخر) میوهٔ سرخ‌رنگ که نهال آن از زمین شوره روید و ازدف نیز گویند - و در نسخهٔ سروری
(بکسرتین) بمعنی آلوے کوهی گفته ○ **کوژد** و **کوژده** (بالضم و واو مجهول و ژاے فارسی مفتوح)
صمغے است از درخت پرخار که بتازی آن درخت را شائك و صمغ را انزروت خوانند ○ **کوژنوك**
(بالضم و واو معروف) پرهٔ کلید زیراکه نوکش کج است ○ **کوژه** (بالضم و ژاے فارسی مفتوح) خر

---

[1] حقیقت در همه نسخ لیکن بدیگر فرهنگهاے موجود یافت نشده الا کوش بمعنی گونه و صفت کما مر ○

اسدي گوید • بیت • یکي را چنان کوفت آن نامدار : که گشت استخوانش همه کوکنار • کوکو (بضم هردو کاف) آواز فاخته • کوکوز (بضم هردو کاف) نوعي از قماش لطیف نزاري گوید • بیت • تشریفهاے فاخر کرده روان ز هرسو : تخ و فسیچ و کمخا کوکوز و ساے ساده • کوکه (بالضم و واو مجهول) همان کوکن یعني چغد - و بمعني برادر رضاعي ترکي است • کول (بالضم و واو مجهول) درش که بعربي کتف گویند - و آبگیر و هرگوے که دران آب بایستد - و چغد که بشامت معروف است - و مردم گیلان تل و پشته را گویند' سراج الدین راجي گوید • بیت • کول باري ز معصیت بر کول : چون تواني شدن بصدر قبول • و مولوي گوید • بیت • شد چو حوضے دان حشم چون لولها : آب از لوله رود در کولها • و (بفتحتین) پوستیني که از گوسپند پیر سازند - و بعضے گلیم کهنه را گفته اند' نظامي گوید • بیت • میفکن کول گرچه عار آیدت : که هنگام سرما بکار آیدت • و در سامي اسب کندرو که کودن نیز گویند • کولاك (بالضم و واو مجهول) همان کلاك یعني موج بزرگ - و بعضے بمعني طوفان گفته اند' وحشي گوید • بیت • شود ز چشم پرآبم هزار کشتي غرق : دمي که قلزم خوناب دل زند کولاك • کولان (بفتحتین) گیاهیست که در آب روید و ازان بوریا سازند • کولنج (بالضم و واو معروف) درد شکم قولنج معرب آن - و بمعني آتشدان نیز گفته اند' و ظاهرا بمعني آتشدان کولخ است مخفف کولخن نه کولنج • کولنگ (بالضم و واو مجهول و لام مفتوح و کاف فارسي در آخر) حیز و مخنث سوزني گوید • قطعه • آن مرد مردکاے که کولنگ کنگ را : در حین فرو برد بکلیدان کون مدنگ • کولنگ پیش او چو نهد سینه بر زمین : فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ • کوله (بالضم و واو مجهول) گوے که دران صیاد نشیند تا اورا صید نبیند و دام را بکشد - و احمق و بیعقل ' نزاري گوید • بیت • تا کي آید بدام مرغ مراد : همچو صیاد مانده در کوله • و نوعي از حیله که خروسان جنگي را باشد و در ضمن این استراحت کنند و خصم را از کثرت حرکت مانده سازند • کولیدن (بالضم و واو مجهول) بمعني کندن • کوم (بالضم و واو معروف) گیاه خشك که در زمین شیار کرده روید و بیخ او شبیه به بیخ ني است فخري گوید • بیت • گل اگر برخلاف او روید : بیقین دان که کوم بردارد • و سوزني گوید • بیت • من از خط تو نخواهم بخط شد ار بمثل : برآید از بر گلبرگ کامگار تو کوم • و در فرهنگ گفته که گیاهے است خوشبو وبیت سوزني شاهد آورده و درین تامل است - و در نسخهٔ سروري گفته که در تاج الاسامي بمعني اذخر آورده • کومه (بالضم و واو

کوشیدن و کوشش، و کوشش بمعنی جنگ و جدل نیز آمده ◦ کوغ بالضم درشدن ◦ کوف بالضم
بوم که بنحوست مشهور است، و لهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند، ابن‌یمین گوید ◦ بیت ◦ نشاند
بےهنرانرا بجاے اهل هنر : ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به همای ◦ کوفج (بالضم و واو مجهول و
فاے مفتوح) جماعه ایست که در کوهہاے کرمان ساکن اند، قوفص معرب آن، لیکن در قاموس قُفْص
آورده ◦ کوفجان (بالضم و واو معروف و فاے موقوف) قَفْص باشد منجیك گوید ◦ بیت ◦ گر
بپرد مرغ جان از کوفجان تن مرا : همچنان اندر هوایت تا قیامت پر زند ◦ و در سامی بمعنی همان گروه
که در کوه کرمان باشند آورده که بعربی قفص خوانند بالضم، اما در معنی اول و مثالش تامل است ◦
کوفشانه بالضم جواله، زیراکه شانه آلتی است معروف جواله را و چون همیشه نظر بران دارد او را بکوف
شباهت داده اند، شاکر بخاری گوید ◦ بیت ◦ نفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را : کو داد کبر و مرتبه
این کوفشانه را ◦ کوفته بالضم مقدارے از گوشت که با حوایج بکوبند و غلولها ساخته در آش کنند.
و بمعنی آزرده و ضرب‌زده معروف است، و برین قیاس کوفتن و کوفت، سعدی گوید ◦ بیت ◦
کوفته بر سفرهٔ من گو مباش : کوفته را نان تهی کوفته است ◦ کوك (بالضم و واو معروف) آواز
بلند - و (بواو مجهول) تره ایست که خوردن آن خواب آرد و کاهو نیز گویند - و دو پارچهٔ جامه بهم
پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاده نشود - و هم‌آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آوازها - و سرفه که
آنرا گیرا نیز گویند و لهذا غوزهٔ خشخاش را نارگیرا و کوکنار گویند - و بزبان ترکی کبود باشد نزاری گوید
◦ بیت ◦ جدول کشیده صفحهٔ کوك افق بذال : بیرنگ زد رواق معلق بمشك ناب ◦ کوکا (بالضم
و واو معروف) آواز و فریاد بلند - و نامے از نامهاے ماه ◦ کوکان (بالضم و واو مجهول) دست‌افزار
گازر - و در نسخهٔ سروری (بوزن چوگان) بمعنی ساز گازر آورده ◦ کوکلك (بالضم و واو مجهول و کاف
و لام مفتوح) غوزهٔ پنبه که هنوز نشگفته باشد ◦ کوکله (بالضم و واو مجهول و کاف مفتوح) مرغ
هدهد، و در نسخهٔ سروری بوزن کوکبه گفته ◦ کوکن (بالضم و واو مجهول و کاف مفتوح) چغد که
بوم نیز گویند و کوکنك تصغیر آن خیالی سبزواری در هجو سیستان گوید ◦ بیت ◦ آواز نی و حسن
کجا سیرگاه کو : ویرانها و خلق دران همچو کوکنك ◦ و غلهٔ نیم‌رس که دلدل نیز گویند - و ولایتی از دکن
که بر ساحل دریاے شور است ◦ کوکنار غوزهٔ خشخاش زیراکه کوك بمعنی سرفه و نار بمعنی رمان
است و لهذا بتازی رمان‌السعال گویند - و بمعنی خشخاش‌دانه بطریق مجاز نیز آورده اند چنانکه

گرفته کوه بگرفت ۰ و درین هردو معنی و مثالش تامل است چه دربیت فردوسی بمعنی کوههٔ زین مناسب است و معنی ثانی در هیچ نسخه بنظر نه درآمده ' و در شعر نظامی کوهه گرفته بمعنی سر بصحرا نهاده که کنایه از دیوانه باشد نه آنکه کوهه بمعنی جن بود ۰ کوهستان ولایتی است که آنرا قهستان گویند ۰ کوهکان یعنی کوهکن و مثالش در لغت کان گذشت ۰ کوه جلیل کوهی است که حضرت نوح دران خانه داشت و اول آب طوفان ازان جوشیده ۰ کوه اسن کوهی است که دران آتش میدرخشد و هرگز فرو نمی نشیند ۰ کوه پایه دامن کوه و زمین گودال که فرود کوه باشد ۰ کویر (بکسرتین و یاے مجهول) زمین شوره فردوسی گوید ۰ بیت ۰ بیابانی از وی رمان دیو و شیر : همه خاک شخ و همه کُه کویر ۰ کویستن (بفتح کاف و کسر واو و سین مهمله) غله کوفتن ' و کویسیدن نیز آمده ' و در فرهنگ بمعنی مطلق کوفتن گفته ' و کویسته غلهٔ کوفته ' و همچنین کوسته (بحذف یاے حطی) ' و بمعنی طرف سرین غلط است و صحیح کونسته است بنون ۰

الکاف الفارسی مع الواو

گو زمین پست و مغاک - و شجاع و پهلوان ' فردوسی گوید ۰ بیت ۰ گر ایدر گو اسفندیار آمدے : سپه را درین دشت کار آمدے ۰ گواچو و گواچه همان بادپیچ یعنی ریسمان که هردو طرف آن بجائے بندند و طفلان دران نشینند و بجنبانند ۰ گوے بالضم معروف - و تکمهٔ جامه نظامی گوید ۰ بیت ۰ بهرسوئے که بردے باد را بید : شکستے در گریبان گوے خورشید ۰ گوا مخفف گواه ۰ گواران و گوارا چیزے که زود هضم شود و در ذایقه خوش آید مرادف گوارنده - و گوارا گوارنده - و امر بگواریدن ۰ گوارش و گوارشت ترکیبے که بجهة گواریدن طعام سازند ' جوارش معرب آن ۰ گوارون بالضم جوششے که بر پوست آدم پیدا شود و پهن گردد و بهندی داد گویند ۰ گواره بالفتح مخفف گهواره ۰ گواز و گوازه بالفتح چوبدستی که بدان گاو و خر و دیگر حیوانات رانند فخری گوید ۰ بیت ۰ بشوے روے عروس ظفر ز گرد فتن : بکوب تارک اعداے مملکت بگواز ۰ و هاون چوبین و معرب آن جواز است - و بالضم تخم مرغ نیم‌پخته جوازق معرب آن ' لیکن جواز و جوازق در کتب عربی ظاهر نشد بلکه از باب جیم ظاهر می‌شود که جواز فارسی باشد ۰ گواشیر[1] بالفتح نام ولایتی است که فیروزهٔ کم‌بها سیرفام دران پیدا میشود ۰ گواشمه بالفتح نام ولایتی است - و بالضم مقنعه که زنان برسر اندازند ۰

---

(۱) در سراج گفته بدینمعنی تصحیف ست و صحیح گواشیر !!

مجهول) خرگاهی که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند و صیادان نیز مثل این خانهٔ ساخته درون آن نشینند و کمین صید کنند و کازه نیز گویند ٭ کون (بضم کاف و فتح واو) درخت پده - و (بکسر ثانی) در فرهنگ بمعنی حیز و مخنث - و نام روستائی که روز عاشورا دران مردم جمع شوند ؛ لیکن بدینمعنی کدن است بدال و در فرهنگ بواو گفته ٭ کونه و کونسته بالضم سرین - و قیل طرف سرین ؛ سنائی گوید ٭ ع ٭ از نشان دو کونهٔ من غر ٭ و معزی گوید ٭ ع ٭ شود دو کونه چو گلزار و بزم چون گلشن ٭ و ناظم رسالهٔ اختلاجات گوید ٭ بیت ٭ چونکه کونسته ناگهان بجهد : مژدهٔ دولت و مراد دهد ٭ کونده (بفتحتین و نون ساکن) چیزے که از گیاه مانند شبکه دار و کاه بدان کشند لبیبی گوید ٭ بیت ٭ مانند کسی که روز باران : بارانی پوشد از کونده ٭ کوه (بالضم و فتح واو مشدده) غوزهٔ پنبه و کوکنار و پیلهٔ ابریشم خسرو گوید ٭ بیت ٭ مستغرق خوابیم درین کوهٔ خشخاش : شام اجل و صبح جزا را نشناسیم ٭ و له ع ٭ چیست اندر کوه بانگ دانهاے کوکنار ٭ و درین دو بیت گوزه مرادف غوزه میتوان خواند والله اعلم - و در نسخهٔ سروری بمعنی شیشهٔ حجام مرادف کپه نیز آورده ٭ کوهامو ے (بالضم و واو مجهول) بازی است که خاك را توده کنند و موے درمیان آن پنهان سازند بعد ازان آب بران خاك ریزند و گل کنند و در دور آن نشینند و موے را طلب کنند هرکه بیابد گرو را برده باشد و بعربی بقیری خوانند (بضم با و فتح قاف مشدد و سکون یاے حطي و فتح راے مهمله) ٭ کوه برکوه نوعی از عنبر که طبق بر طبق برهم نشسته باشد و اورا عنبر طبق گویند ٭ کوهنگ (بالضم و فتح ها و سکون نون و کاف عجمی) برجستن ٭ کوهه بالضم چیزے بلند و بلندی عموما - و کوهان شتر و کوهان گاو و قلهٔ جبال و برآمدگی پیش و پس زین که پیش را پیش‌کوهه و پس را پس‌کوهه گویند خصوصا خسرو گوید ٭ بیت ٭ وصفِ درآمدِ علم است این که بانگ کوس : همچون صداے کوه بد از کوهٔ جبال ٭ و بمعنی حمله نیز آمده نظامی گوید ٭ بیت ٭ چو در معرکه برکشم تیغ تیز : ز کوهه کنم کوه را ریز ریز ٭ و بمعنی موج نیز گفته اند که آنرا کوهٔ آب گویند شرف شفروه گوید ٭ بیت ٭ چنان کوهه زد بحر انعام عامت : که امید را قوت آشنا نیست ٭ و له ع ٭ هست سیل دیده‌ام بر کوه و دریا کوهه‌زن ٭ و در فرهنگ بمعنی زین - و بمعنی جن نیز آورده و کوهه‌گرفته یعنی جن‌گرفته ؛ فردوسی گوید ٭ بیت ٭ ز کوهه بآغرش برگیرمش : بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش ٭ و نظامی گوید ٭ بیت ٭ از کوهٔ غم شکوه بگرفت : چون کوهه

گوساله نیز آورده‌اند ٬ و در نسخهٔ سروری بضم کاف تازی و واو مجهول و فتح ذال معجمه آورده ● **گودرز** بالضم یکی از پادشاهان اشکانیان - و پسر قارن بن کاوه آهنگر و نام پسر کشواد که پدر گیو است - و نام مرغی است که اغلب در آب نشیند ● **گور** بالفتح آتش‌پرست مرادف گبر - و قومی از کفار هند که آنرا گوره نیز خوانند - و ولایتی[1] از بنگاله - و (بالضم و واو مجهول) معروف - و دشت هموار مرادف گوره و ازینجاست که خردشتی را گورخر خوانند - و بمعنی خر دشتی نیز گفته‌اند و بدینجهة بهرام را بهرام‌گور خوانند ● **گوراب** (بالضم و واو مجهول) گنبدے که بر سر قبر سازند خسرو گوید ● بیت ● مردم نادان نرهد زین دو گور : بالا گوراب و فرو چاه گور ● و شهریست که ازآنجا تا مرو چهارده‌روزه راه است فخر گرگانی گوید ● بیت ● براه اندر نه خوردش بود و نه خواب : بدو هفته ز مرو آمد بگوراب ● و بعضے گفته‌اند شهریست از توابع مازندران - و نیز میدانے که ساخته باشند ● **گورابه** همان گوراب بمعنی نخست خسرو گوید ● بیت ● غریبت کمتر از جور و ستم نیست : که چاه گور از گورابه کم نیست ● و موضعے است که دخمهٔ پدران رستم آنجا بود فردوسی گوید ● بیت ● زبهر پدر زال با سوگ و درد : بگورابه اندر همی دخمه کرد ● **گوراگور** و **گورگور** یعنی زودازود و تیز تیز خسرو گوید ● بیت ● ستان در سینها پرزور میشد : درون دیده گوراگور میشد ● **گورب** بالفتح چاقشور پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما ٬ و آن بجاے پایتابه باشد و معرب آن جورب است که الحال به‌جوراب مشهور است ٬ سوزنی گوید ● بیت ● بهاے گورب و موزه فرست و کوکب و نعل : هباست نزد تو ایقها که من بها کردم ● **گورب بافك** جانوریست که خانه از خس شبیه بگورب ساخته از شاخهاے درخت بیاویزد ● **گورچشم** پارچهٔ ابریشمی که در بافندگی چشم گور بران نقش کرده باشند ٬ چنانکه پارچهٔ هست که آنرا چشم بلبل گویند ٬ نظا[illegible] گوید ● بیت ● کزاگندے از گورچشم حریر : بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر ● **گورشکافنه** ([illegible] واو مجهول و راے موقوف) کسے که گور را شبها بشکافد و کفن مردم را بدزدد و بتازی نباش [illegible] **گورگیاه** گیاہے است که گور را بخوردن آن رغبت تمام بود و بتازی اذخر گویند ● **گوز** ([illegible] مجهول) چارمغز و معرب آن جوز است و در فرهنگ بفتح کاف گفته در اصل بمعنی گرد [illegible] و چارمغز چون گرد و غنده است بدین مناسبت گوز گویند و گوزگره گویند گره گرد را که [illegible] - و بمعنی باد مقعد اصل فرس نیست حادث است - و (بفتحتین) مخفف گوزن شه [illegible] رحمن

(۱) گور ولایتی نیست شهریست از بنگاله که دارالملك بود و حالي ویرانست ॥

گوال بالضم بالیدگی و افزونی و نشو و نما سیف گوید • بیت • ای ز سحاب کفت نخل امل تر گوال : ای ز هوای درت گلشن جان خوشنما[1] • و بمعنی جمع کردن - و جمع کننده - و امر بجمع کردن نیز آمده ؛ و برینقیاس گوالیدن و گوالنده ؛ طیان گوید • بیت • بزرگان گنج سیم و زر گوالند : تو از آزادگی مردم گوالی • لیکن درین بیت بمعنی اول نیز راست می آید پس احتیاج بمعنی زاید نیست و در نسخهٔ سروری بکاف تازی گفته - و در فرهنگ بمعنی جوال نیز آورده و گفته که جوال معرب گوال است ؛ لیکن در قاموس گفته که جوالق بالضم معرب جوال است و جوالق بالفتح جمع آن • گوانجی (بالفتح و نون موقوف) سردار گوان که سپهسالار گویند فردوسی گوید • بیت • بدرگاه شاهت میانجی منم : که در شهر ایران گوانجی منم • گوانگله و گوانگل (بضم کاف دوم) حلقهٔ که تکمه را دران بند کنند ؛ چه گوی تکمه و انگل حلقهٔ آن ؛ و بیان آن در لغت انگله گذشت ؛ اخسیکتی گوید • بیت • هرآن گوانگله زرین که چرخ از اختران سازد : لباس عمر او را بر گریبان زمان زیبد • و کمال گوید • بیت • ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال : جامهٔ قدر ترا هرسر مه گوانگل • گوپاره[2] (بالضم و بای فارسی) گلهٔ گاو و میش سنائی گوید • بیت • درین گوپاره چون گردی بر آخر چون خر عیسی : بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی • گوپان بوزن و معنی چوپان • گود (بضم اول و فتح دوم) مخفف گوید مولوی گوید • ع • ایمان گودت پیش آ وان کفر گود پس رو • و (بالفتح و سکون واو) زمین پست و مغاک مرادف گو که الحال گودال گویند • گوداب بالضم آشی که از برنج و گوشت پزند و قاتق آن از سرکه و دوشاب یا قند سازند جوذاب معرب آن سنائی گوید • بیت • چه طمع داری از جهان آبی : چه نهی پیش پشه گودابی • و خسرو گوید • بیت • خوانده زبان برهٔ پهلوی بز : بر سر گوداب که بینی ارز • و بمعنی دوشاب نیز گفته اند فخری گوید • بیت • نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت : که شهد فایق آن شد ز راوقی گوداب • و درین مثال تامل است چه معنی اول نیز راست می آید • گودر و گودره مرغابیی است که گوشت آن بدبوست ؛ و بعضی گفته اند مرغی است کوچک که در آب نشیند ؛ فرخی گوید • بیت • پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز : شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین • و بچهٔ گاو زرآتشت بهرام گوید • بیت • بکشتی نیارد کسی گودره : ازان گوسفندی که باشد بره • و جوذر معرب آن - و نوعی از غلهٔ خورد که در کشت‌زار جو و گندم میرسد و جودره نیز گویند - و نام پسر شاپور - و پهلوان ایرانی - و بمعنی بچهٔ گوزن - و پوست

(۱) در سراج گفته بدینمعنی بکاف تازی است نه فارسی ॥ (۲) و در دو نسخه گوپاره و گواره بالضم الخ ॥

بمعنی اول نیز مناسب است ○ **گوش‌بستر** نام شخصی است ' و وجه تسمیه آنکه چون سکندر متوجه شهر بابل شد در اثنای راه بکوهی عظیم رسید که در دامنش دریا بود لشکریانش بشکار مشغول شدند مردی دیدند بزرگ جثه و اعضای پرمو و گوش‌پهن که چون بخوابیدی یک گوش بستر و دیگر زبرپوش کردی ' فردوسی گوید ٭ بیت ٭ بدو گفت شاهنشها باب و مام : مرا گوش‌بستر نهادند نام ○ **گوش‌پیچ** و **گوش‌تاب** یعنی گوشمال - و چارگزی که بواسطهٔ دفع سرما بر گوش بپیچند ○ **گوشتاسب** احتلام - و بمعنی منقار مرغان نیز گفته‌اند ' و بعضی بحذف تا نیز آورده‌اند ○ **گوشت‌هنج** و **گوشت‌هنگ** قلابی که بدان گوشت از دیگ بیرون آرند - و غلیواج را نیز گویند ' و معنی ترکیبی گوشت‌کشنده ○ **گوش‌خبه** و **گوش‌خز** و **گوش‌خزک** یعنی کرم هزارپا - و نیز گوش‌خبه میلی که بدان گوش بخارند ○ **گوشک** مصغر گوش - و نیز ملازه که از کام فرود آمده باشد و در فرهنگ دو گوشت پاره مانند دو بادام که درون دهن بر سر حلقوم میباشد و بتازی لوزتان خوانند - و نیز گوشهٔ اندام زن ○ **گوشیار** نام یکی از منجمین مشهور ' و اسم بکاف تازیست ○ **گوک** و **گوکه** (بالضم و واو مجهول) تکمه و مشهور به قوقه شده - و ژخ که بهندی مسه گویند - و بمعنی گوساله نیز آمده ○ **گوگار** و **گوگال** و **گوگردانک** کرمی است که سرگین را گلوله کرده گرداند - و نام یکی از پهلوانان ایران ○ **گولاد** نام یکی از پهلوانان ایران ○ **گولانج** همان گلانج یعنی نانی در غایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم مرغ و نشاسته پزند و در شربت انداخته با چمچه خورند ○ **گولخ** و **گولخن** یعنی گلخن ' و معنی ترکیبی سوراخی که ازان گل یعنی شعلهٔ آتش ظاهر شود ' مولوی گوید ٭ ع ٭ کی خورد او بادهٔ اندر گولخن ٭ و سوزنی گوید ٭ ع ٭ ز گفتگوی دو سه خاکپاش گولخنی ٭ و له بیت ٭ چو گولخ است قوافی قصیده چون گلشن : مراست د[illegible] که گلشن برآرام از گولخ ○ **گوله** گلوله باشد - و در فرهنگ بمعنی کوزه نیز آمده ○ **گول** (بالضم [illegible] مجهول) ابله و نادان ' و گولی یعنی احمقی ○ **گومست** (بفتح کاف و میم مکسور) نام [illegible] که بر ابنی مجوسان که جومست نام داشت نازل شد و آن کتاب هفتاد شتر بار بود ' مجوسان [illegible] را کشتند و کتاب را سوختند ○ **گون** و **گونه** بمعنی رنگ - و بمعنی نوع و طرز [illegible] چنانکه گویند ازین گونه ' و بمعنی سرین بکاف تازی گذشت ○ **گوناب** سرخی که زنان [illegible] ند ○ **گونیا** سه چوب مرکب بطریق مثلث که معماران بدان راستی و کجی و گوشهای [illegible] - و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که آنرا بکشند و رنگ ریزند تا عمارت [illegible] فانی گوید

گوید * بیت * مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر : آنکه در جنگ بچنگش چو گوز بود پلنگ * و گوزبن یعنی درخت چارمغز * گوزاز (بالضم و واو مجهول و هردو زاے منقوطه) مرغے است خوش‌آواز شبیه به بلبل * گوزبان (بالضم و واو مجهول و زاے معجمهٔ موقوف) بادرم مولوی گوید * بیت * چو خر ندارم خربنده نیستم ای جان : من از کجا غم پالان و گوزبان زکجا * گوژده (بالضم و واو معروف و زاے فارسی موقوف) نوعے از صمغ که رنگ آن بسرخی گراید و از بوتهٔ خارے حاصل شود که جهودانه گویند و آن صمغ را کلک نیز خوانند * گوزغه بالفتح غوزهٔ پنبه ' و معرب آن جوزغه * گوزگانی (با اول مضموم وهردو کاف فارسی) سختیان باشد * گوزگند یعنی سخندان هرزه خاقانی گوید * بیت * حاسد چو بیند این سخن همچو شیر و مي : سرکه نماید آن سخن گوزگند او * گوزگندم بالفتح بیخ گیاهے است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانهٔ گندم بهم چسپیده ' جوزجندم معرب آن ' و گل گندم نیز گویند چنانکه گذشت * گوزه بوزن و معنی غوزه ' جوزق معرب آن * گوزهر (با اول مفتوح و ثانی مکسور[1]) عقدهٔ راس و ذنب ' جوزهر معرب آن * گوزک (بضم کاف و واو مجهول و زاے تازی مفتوح) نعب پا که بجول نیز گویند ناظم اختلاجات گوید * بیت * گوزک راست گر جهد بکچند : گردد از نار وکام خشنومند * گوزینه یعنی خلواے گوز که چارمغز باشد * گوسپندکشان یعنی عید قربان * گوش (بالضم و واو مجهول) معروف - وبمعنی گوشه نیز آمده - و نام فرشته ایست که موکل است بر مهمات خلق - و روز چهاردهم از ماه شمسی - و در فرهنگ بمعنی منتظر نیز آورده مولوی گوید * بیت * خلقی نشسته گوش ما مست خوش مدهوش ما : نعره‌زنان در گوش ما کای سوے شاه آ ای گدا * گوشالنگ[2] کرم هزارپا سراج‌الدین راجی گوید * بیت * قول ناصح بگوش دل داده : میخلد همچو پاے گوشالنگ * گوشاسب بالضم خواب فردوسی گوید * ع * چنان شد که خسرو بگوشاسب دید * گوشان (بالضم و واو مجهول) شیرهٔ انگور * گوشانه گوشه - و کمین ' نزاری گوید * بیت * هنوزم عشق میدارد زنکبت در پناه ارچه : خرد برمن برون آرد ز هرگوشانه غوغائی * و له بیت * دلاور چارصد مرد گزین داشت : به چل گوشانه ده ده در کمین داشت * و درین مثال تامل است چه

---

(۱) کسر ثانی محل تامل‌ست و در برهان‌جامع گوزهرو (بوزن ته نهرو) آورده ‖ (۲) و همین ست در نسخهٔ سروری نیز و در سراج گفته بغلب که گوشاهنگ بهاے هوز باشد بجاے لام بمعنی چیزیکه آهنگ گوش کند از عالم گوشت‌آهنگ که بمعنی غلیواج است ‖

یعنی سرور کاینات صلی الله علیه و آله و سلم ٭ گوهرزاے یعنی فصیح و صاحب طبع - و در نسخهٔ میرزا نیکوکار و هنرمند ٭ گوهرشکستن رفتن دولت نظامی گوید ٭ بیت ٭ چو بدگوهران را قوی کرد پشت : جهان بین که گوهر برو چون شکست ٭ گوهر نیم‌سفت یعنی کلام سربسته ٭ گوهر مطهر یعنی نفس پاک - و اصل نیکو ٭ گویاے گهواره یعنی حضرت عیسی علیه السلام ٭ گوے زر و گوے زرین یعنی آفتاب ٭ گوے سیمین یعنی ماه ٭ گوے ساکن یعنی زمین - و نقطهاے حروف خاقانی گوید ٭ بیت ٭ از حرف صولجان‌وش زیرش دو گوے ساکن : آمد چو صفر مفلس وز صفر شد تونگر ٭

الکاف التازی مع الهاء

که بالفتح مخفف کاه - و بالضم مخفف کوه - و بالکسر کوچک که کهین و کهینه نیز گویند ٭ کها بالفتح خجل و شرمنده و منفعل نزاری گوید ٭ بیت ٭ بدست خود که کند با خود این که من کردم : کهاے توبه ام آخر ز احمقی تا کی ٭ و له بیت ٭ کهاے لعل تو باشد اگرنه بهر ردیف : زمان زمان بفشانم یکان یکان یاقوت ٭ کهاب و کهتاب بالفتح کاه‌دود که براے بیماری اسپان کنند قطران گوید ٭ بیت ٭ بنام چون او باشند مهتران نه بفضل : بود برنگ یکے دود داغ و دود کهاب ٭ و انوری گوید ٭ بیت ٭ بر ستوران و اقربات مدام : کاه کهتاب باد و جو کشکاب ٭ کهان بالفتح مخفف کیهان یعنی جهان ٭ کهب (بالفتح و کسر ثانی) ننگ و عار ٭ کهبد (بالضم و فتح باے موحده) زاهد مرتاض کوه‌نشین چه بد بمعنی ملازم چیزے چون سپهبد و هیربد - و بمعنی خزانه‌دار - و بمعنی صراف نیز گفته‌اند ٭ کهبل و کهبله (بالضم و باے مفتوح) احمق و ابله فخری گوید ٭ بیت ٭ اعـ[illegible] جمال دنیر و دین شاه ملک‌بخش : ای عقل با کفایت فضل تو کهبله ٭ کهر (بفتحتین) رنگ[illegible] اسپ و استر را ٬ و در فرهنگ گوید بتازی کمیت خوانند ٭ کهره بزغالهٔ شیرمست ٭ کهستا[illegible] است معروف ٬ و قهستان معرب آن ٭ کهسته (بضم کاف و کسر ها) کوزهٔ پرآب ٬ و بشد[illegible] نیز گفته‌اند ٭ کهزل (بالفتح و زاے منقوطهٔ مفتوح) گیاهے است که در دواها بکار آید [illegible] و ملین و مسهل و مهیج باه بود ٭ کهکشان معروف که کاه‌کشان نیز گویند و بتازی [illegible] کهنبار بالضم خانهٔ کهنه ٭ کهندز قلعه ایست از قلعهاے بدخشان قندز معرب آن ٬ [illegible] قلعهٔ کهنه ٭ کهیچ (بالفتح و کسر ها و یاے مجهول) قلعه ایست از ولایت سیستا[illegible]ـم جیم

• بیت • کو نوح که سازهاش بخشم : یا مسطر و گونیاش بخشم • گوتا بهردو معنيِ گونه - و بمعنيِ گوناب نیز آمده • گوهر اصل و نژاد - وجوهر قیمتي - و در فرهنگ هندوشاه بمعنيِ عوض و بدل آورده • گوهران یعني عناصر اربعه نظامي گوید • ع • مسلسل کن گوهران در مزیج • گوهرکش نوعے از دستبرنجن که مکلل بجواهر سازند رفیع الدین لبناني گوید • بیت • زبهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش : که قطره در خوشاب است وسبزه شبه دوال • گوهری چیزے که از گوهر ساخته باشند - و خداوند اصل و نسب - و گوهرفروش که جوهري نیز گویند • گویش و گویشه (بالفتح و کسرواو) ظرف شیر و دوغ ، و بعضے بسین مهمله نیز گفته اند • گویك تکمه باشد •

الاستعارات

الکاف التازي

کوتاه‌پاچه یعني کوتاه‌قد که اورا چل مرد نیز خوانند ظهوري گوید • بیت • با نخل قد تو سرو کوته‌پاچه است : از فاخته این بلندپروازي چیست • کوچهٔ باستان و کوے هفتاد راه یعني دنیا • کوس فروکوفتن کوچ کردن • کون‌خاریدن یعني پشیمان شدن • کون خر بیعقل و احمق • کوه‌جگر یعني صاحب حوصله • کوه رونده یعني اسب و شتر و فیل قوي‌هیکل •

الکاف الفارسي

گوسالهٔ فلك یعني برج ثور • گوشوارهٔ فلك یعني ماه نو • گوش‌افتادن یعني کرشدن خسرو گوید • بیت • کوفت چو آن کوس شغبناك را : گوش فتاد اشتر افلاك را • گوش‌بدر و گوش‌بودر یعني منتظر • گوش‌ترشدن یعني شنیدن خسرو گوید • بیت • چو زان نغمه شد شاه را گوش تر : دران بیهشي گشت بیهوش‌تر • گوش‌خاریدن توقف کردن و مکث نمودن • گوش‌داشتن یعني نگاهداشتن • گوش‌کردن یعني نگاه کردن نظامي گوید • بیت • کلاغی تگ کبك را گوش کرد : تگ خویشتن را فراموش کرد • اما درینجا کوش (بکاف تازي) بمعنيِ کوشش مناسب‌تر است • گوش‌زد و گوش‌زده سخنے که یکبار بگوش رسیده باشد • گوش‌سراے آنکه هرچه بشنود نیکو فهم کند، وگوش‌آرا نیز گویند • گوش‌گشتن یعني شنیدن چنانکه در شنیدن تمام گوش باشد • گوش‌ماهي نوعےاست از صدف که بگوش ماهي ماند - و پیالهٔ صدفي را گویند • گوهرخانه‌خیز

گیومرت است چنانکه در کاف فارسي بیاید - و در فرهنگ بمعنی پاك نیز آورده زراتشت بهرام
گوید • بیت • شدستم بےشك و بے شبهه بروي : پذیرفتم مراورا از دل کي • کیا بالفتح مرادف
کي مرقوم بمعنی ثاني - و هریك از عناصر اربعه - و بمعني مطلق خداوند و صاحب نیز آمده
خاقاني گوید • ع • خواهي که نزل جان دهدت دهکیاے دهر • و فخري گوید • قطعه • شکوه
تخت کیان وارث ممالك جم : که تاج و تخت کیان راشهنشه است و کیا • جهان پناه شاه که
مثل او نامد : ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا • و در زفان گویا بمعنی نوعے از علك رومي آورده •
کماجور (بضم جیم تازي و واو معروف) عاقل و دانا • کیاده (بوزن پیاده) یعنی رسوا • کیار بالضم
کاهلي فردوسي گوید • بیت • بخوان براهام شو بے کیار : نگر تا چه بیني نهاده بیار • کیارا بالفتح
اندوه و ملالت • کیان بالضم خیمهٔ گرد که گنبدي نیز گویند ابوشکور گوید • بیت • همه بار بسته
بدین آسمان : که پر پرده بیني بسان کیان • و لامعي جرجاني گوید • بیت • خرگه ترك و وثاق
ترکمان بیني همه : آنکه بودے مر عرب را خیمه گردان کیان • و بالفتح جمع کي - و بالکسر جمع که
خاقاني گوید • بیت • از کیانست چرخ سرپنجه : که بشاه کیان در آویزد • و بمعنی اصل نیز گفته‌اند
• و له قطعه • تاج سر خاندان سلجق : بر تخت زر کیان به بینم • بر شاه کیان گهرفشانم : کورا گهر و
کیان به بینم • کیانا [1] عناصر اربعه جمع کیا خسرواني گوید • بیت • همه آزادگي همت تو : قهر کردست
مر کیانا را • و فخري گوید • بیت • تو وارث کیاني برخاست از نهیبت : ضدّیتي که بودے در
خلقت کیانا • کیبیدن یعنی یکسو رفتن و تحاشي نمودن ' و برین قیاس کیبیده و کیبد • کیاخن
(بوزن فلاخن) آهستگي و استواري و نرمي فخري گوید • بیت • همه اعداے خود را دوست کردي :
باحسان و بمردي و کیاخن • کیاگن (بفتح کاف اول و کسر دوم فارسي) مخالف و ناهموار •
کیتو (بکسر اول و یاے معروف و تاے مضموم) مرغ سنگ‌خوار که بیشتر سنگ‌ریزه خورد •
کیخ و کیغ (بالکسر و یاے معروف) چرکے که در گوشهاے چشم جمع شود و پیخ نیز گویند ابوشعیب
گوید • بیت • شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است : بلے چو سرخ بود اشك سرخ باشد
کیغ • کین بالفتح نام پادشاه قنوج که معاصر سکندر بود ' و بمعنی لحیم طلا و نقره بیاے موحده است •

---

(۱) کیانا را جمع کیا گفتن عجیبست و در فرهنگ جمع کی گفته و نزد صاحب سراج صحیح کیانان بنوشت
جمع کیان که بمعنی اصل و عنصرست و آنانرا که کیانا (بوزن توانا) بمعني طبایع اربعه و عناصر اربعه گفته‌اند
تخطیه کرده و گفته که در شعر خسرواني کیانان بنوشته •

فارسي افتاده الحال کہی گویند ٬ فردوسی گوید • بیت • نمانیم کارام گیرند هیچ : سواران ما یا سپاه کہیچ • کہین (بکسرتین) سیب صحرائی که آنرا نقل خواجه و میوهٔ خرس و کیل و کیلک نیز خوانند و بتازی تفاح بری و ذرثلاث حبات و بیونانی زعرور نامند - و بمعني کوچک مشهور است • کہیر (بفتح کاف و کسرها) نام ولایتی است از هند • کہیلا نام یکے از مبارزان ولایت توران • کہکان و کوهکان یعنی کنندهٔ کوه ٬ و کہکانی یعنی کوهکنی سوزنی گوید • بیت • فرهاد به کہکانی شیرین بکف آوردے : گردر کف او بودے هم شدت تو میتین • کہنی (بکسر کاف) خانهٔ زمستانی • کہله بالفتح ریزهاے سیم و زر ٬ مثالش در لغت دهله گذشت • کہنزه (بفتحتین و سکون نون) کمانکش که قبل از تب آدمی را واقع شود و بعربی تمطی گویند ٬ و کسی را که این حالت واقع شود گویند می کہنزد • کہیه (بفتح کاف و یاے حطی) مصطکی - و (بکسر کاف و فتح ها و سکون یا ؟ و قیل بفتح کاف) گیاهے است که مانند عشقه خود را بر درخت بپچد ٬ و بعربی علیق (بضم عین و تشدید لام مفتوح) گویند •

الکاف الفارسی مع الهاء

گہر همان گوهر بهرسه معني • گہزن (بفتح کاف و زاے تازي) یکے از افزار کفشگران سوزني گوید • بیت • گمان برم که بزرازي و بحیله گري : ز کلک و گہزن و سنگ تراش و نشگرده • گہن[1] (بضم کاف و سکون ها) کرمےاست که چوب از خوردن او مانند میده فرو ریزد • گہبار و گہباره و گہنبار و گہنباره همان گاهنبار مرقوم •

الاستعارت

گہر عقد فلک یعني ستارها • گہوارهٔ فنا یعني دنیا •

الکاف التازي مع الیاء

کي بالفتح معروف یعني کدام وقت - و نیز پادشاه پادشاهان و بعضے گفته اند پادشاه بلندقدر و این نام از کیوان گرفته اند و جمع آن کیان است و این نام را زال بقباد داده وهر قدیم چهار پادشاه را کي میگفتند کیقباد و کیکاؤس و کیخسرو و کي‌لہراسب و در کیومرث تامل است چه تحقیق

(۱) بدینمعنی در هندی نیز آمده لیکن بضم کاف فارسی مخلوط‌التلفظ بها •

(بکسر کاف و فتح یا) میوه ایست صحرائي زردرنگ و گاهے سرخ نیز میشود و کیلك و کهین نیز گویند بسحاق گوید • بیت • حصود گفتهٔ بسحاق گو بگوے جواب : که پیش ما کیل و به بهم نخواهد ماند • کیلو (بالکسر و باے معروف) کولاب و تالاب - و (بکسر کاف و فتح یا) همان کیل مرقوم • کیماك (بالکسر و یاے معروف) شهرے ست از دشت قبچاق فردوسي گوید • ع • ز دریاے کیماك درنگذرم • و قطران گوید • بیت • بلان خلخ و یغما و کیماك : کمر بسته بخدمت پیش تو پاك • و بمعني تنگ که بر بالاے بار بندند سوزني گوید • بیت • درکار و برون کار هستي : گه آهن و گه دوال کیماك • کیمال (بالکسر و یاے معروف) جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و کبودرنگ بود و بیشتر از طرف شروان بیارند فردوسي گوید • بیت • همه نافهٔ مشك و موے سمور : ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور • کیمخت معروف ' و ساماني درکاف فارسي آورده و گفته که در اصل گیوآموخت بوده چه گیو وقتے که در صحراے ترکستان پنهان میگشت از پوست گورخر کیمخت ساخت واز وی دیگران تعلیم گرفتند و منتشر ساختند • کیمیا • مکر و حیله - و همانا علم معروف را که بدان طلا و نقره سازند بدینجهة کیمیا گویند' سوزني گوید • قطعه • آنانکه بر مخالفت پادشاه دین : بودند دست برده بمکر و بکیمیا • بے کیمیا و مکر بفر هماے شاه : ز ایشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا • کیوه بالفتح سبزهٔ که برگ آن مغزدارد و میوهٔ آن خوش و خوب باشد • کیوغ (بفتح کاف و ضم یاے حطی) گل بےکاه • کیهان بالفتح عالم' و در فرهنگ بکاف فارسي گفته • کین ایرج و کینهٔ ایرج نام لحنے است از سي لحن بارید • کین سیاوش و کینهٔ سیاوش • نام لحنے است از سي لحن بارید • کیو (بالفتح و ضم یا) کاهو که خوردن آن خواب آرد ' و در سامي کیبو (بزیادتي باے موحده) آورده • کیوان ستارهٔ زحل - و در فرهنگ بمعني کمان نیز گفته فردوسي درصفت بهرام گور گوید • مثنوی • چو شش ساله شد ساز میدان گرفت : بهفتم ره تیر و کیوان گرفت • چو ده ساله شد زان نفر کس نبود : که با وي تواند نبرد آزمود • و درین تامل است چه کیوان بمعني ستارهٔ معروف است و تیر بمعني عطارد است نه تیر کمان •

الکاف الفارسي مع الیاء

گي جانورےست که پر آن ابلق باشد و بر تیر نصب کنند عارف بلوچ گوید • بیت •

کیدپا بالفتح نام نوشابه که معرب آن قیدافه است ● کیژ (بالکسر و یاے مجهول) نند ● کیسنه (بالکسر و نون مفتوح) ریسمانے که بر دوك پیچیده باشد و آنرا درکیچي و فرهد؟ و فرموك نیز خوانند ● کیسه‌دار شخصے که چیزها را بوقت ارزاني خرد تا بوقتے گران بفروشد سنائی گوید ● بیت ● کفر و دین را نیست در بازار عشق : کیسه‌دارے چون خم گیسوے تو ● کیش (بالکسر و یاے مجهول) ترکش - و دین و مذهب - و جانوریست که از پوست آن پوستین کنند - و پارچه ایست که از کتان بافند و آنرا خویش نیز گویند - و درخت شمشاد - و جزیرهٔ از جزایر فارس زیراکه از مکانهاے مرتفع چون نظر کنند زمین آن بر هیئت کیش نماید قیس معرب آن - و در فرهنگ بمعنی پر نیز آورده عبدالقادر نایني گوید ● بیت ● ز راے اوست کار ملك و ملت : چو تیر چارکیش از فاق و پیکان ● کیغال این لغت تصحیف است صحیح کنغال است چنانکه گذشت ● کیفر (بفتح کاف و فا) مکافات بدي - و ظرفي که ماست‌فروشان شیر درانجا کنند و کنار آن از کنار تغار اندك بلندتر باشد و ناودان دارد وکارد‌وشه نیز گویند طیان گوید ● بیت ● شیر عاشق بدو پستان در جغرات شده : چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو ● و سنگے که بر حصار دیوار نهند تا چون غنیم قصد قلعه کند آن سنگ برسر او اندازند و بعربي مقرس گویند - و بمعنی پشیماني و رنج نیز آمده ابوشکور گوید ● بیت ● مار را هرچند بهتر پروري : چون یکے خشم آورد کیفر بري ● و در فرهنگ بمعنيِ نهر آب نیز آورده، لیکن در بیت ابوشکور بمعنيِ مکافات بدي نیز توان گفت ● کیك بالفتح معروف - و (بالکسر و یاے مجهول) آدمي - و مردمك دیده ، و بهردو معني إمالهٔ کاك مرقوم است ، فخري گوید ● بیت ● هنگام اجتماع و بوقت مقابله : از کینه مهر برکند از دیدهاش کیك ● و (بکسر کاف و فتح یا) میوه ایست [illegible]خفف کیلك - و بمعني گربه نیز آمده عمید لومکي گوید ● بیت ● فرق صحابهٔ نبي کي رسدت کز [illegible] : گورصفت طلب کني نرمیِ قاقم از کیك ● اما درین بیت کتك (بفتح کاف و تا) بمعنيِ [illegible] کوتاه‌دست و پا نیز میتوان خواند ● کیکن (بکسر هردو کاف) تاریکي ● کیکیز (بکسر [illegible] و یاے اول معروف و دوم مجهول) ترهٔ تیزك سوزني گوید ● ع ● گنده‌دهانے کرفس [illegible]کیز ● کیل (بالکسر و یاے معروف) خمیده و کج قطران گوید ● قطعه ● دلم بسان [illegible] اے حبیب : تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل ● بتے که قدش چون قول عاشق آمد راست [illegible] ولش چون پشت عاشق آمد کیل ● و در نسخهٔ سروري بمعني آرزومند گفته - و

تاري و ثاے نسخه مشهور است و حال آنکه در فارسي ثا نیامده ۰ گین بالکسر صاحب و خداوند ' و این را تنها استعمال نکنند چون غمگین و شوخگین ' و این در اصل مختصر آگین است یعني پرشده از غم و چرك ۰ گیوه قسمے از پاافزار که از پشم سازند ۰ گیله نام مقامے است ۰ گیلي منسوب بگیلان عموما- و اسپ راهوار خصوصا نظامي گوید ۰ بیت ۰ چو رهوار گیلم[1] ازین پل گذشت : بگیلان ندارم سر بازگشت ۰ گیلو بالکسر نام کوهے است که آنرا کوه گیلو گویند ۰

الاستعارات

کیسه بر کسے دوختن یعني توقع داشتن ۰ کیك در پاچه افگندن و در پاژه افگندن و کیك در شلوار افتادن یعني مضطرب ساختن ۰ کیمیاے جان یعني شراب ۰ کیسه بصابون زدن یعني خرچ کردن و خالي نمودن کیسه ۰

باب اللام مع الالف

لابه تملق و چاپلوسي و عاجزي- و در فرهنگ بمعني باري نیز آورده ۰ لاب نام حکیمے - و آفتاب بزبان یوناني ' و تفصیل آن در لغت اصطرلاب بیاید ۰ لابرلا همان کالچ مرقوم که ذاں تنك تو بر تو است و این زبان شیراز است ۰ لاتو (بضم تاے قرشت) چوب گردے که یك جانب آن دراز سازند و دران میخے نصب کنند و ریسمان بر گرد آن پیچیده اطفال بگردانند - و در فرهنگ بمعني نردبان آورده فرخي گوید ۰ بیت ۰ دست و زبان بدو نرسد کس را : آرے بماه بر نرسد لاتو ۰ و درین تامل است ۰ لاچ برهنه باشد مولوي گوید ۰ بیت ۰ بر سر نور عشق بیني تاج : اندران دم که عشق بیني لاچ ۰ و مادهٔ سگ که لس نیز گویند ۰ بیت ۰ نمي ترسم ز دشمن در خیالش : که باشد دشمنش همچون سگ لاچ ۰ و (با جیم پارسي) باري باشد ۰ لاچي قاقله که بهندي الچي گویند ' و هال و هیل نیز گویند ۰ لاخ بمعني جاے باشد ' و این لفظ بے ترکیب یافته نشد لیکن از استعمال ظاهر میشود که جاے مهیب و جاے انبوهي چیزے باشد اگرچه غیر ازین سه جا یافته نشده سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و دوے اول در نظم و نثر بسیار آمده و رودلاخ در غیر جاماسب نامه جاے نعیده شد ' و امیر خسرو در شعر خود آتش‌لاخ نیز آورده و در جاے دیگر یافته نشده ' و این چهار

(۱) دریك نسخه گیلیم ‖

عارف برتیرني زگي خواهد کرد : از رشتهٔ جان خصم بي خواهد کرد ◦ گیاخن (بفتح کاف و خا) نرمي و آهستگي ، و در نسخهٔ سروري بکاف تازي آورده چنانکه با مثالش گذشت ، لیکن آن مثال شاهد کاف تازي و فارسي هیچ کدام نیست ◦ گیاغ بالکسر گیاه بهرامي گوید ◦ بیت ◦ عجب نیست از سوز من گر بباغ : بتوفد درخت و بسوزد گیاغ ◦ گی‌بر (بفتح کاف و ضم با) جنسی از پیکان که زره‌بر نیز گویند ◦ گیتي عالم سفلي چنانکه مینو عالم علوي ◦ گیج و گیجه پریشان و پراگنده ، و کسی را که مغزسراو پریشان شود گویند گیج شد ، و سرگیجه یعني گردش سر ◦ گیخ بالکسر غلیواج ، و چون مشهوراست که غلیواز شش ماه نرو شش ماه ماده بود و بعضی گفته‌اند سالی ماده و سالی نر بنابرین کسی که رجولیت و غیرت ندارد باو نسبت کرده گیدي گویند ◦ گیرا (بالکسر و یاے معروف) سرفه چنانکه در لغت انارگیرا گذشت ◦ گیرخ (بالکسر و یاے معروف و راے مفتوح و خاے معجمه) رحلی که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند ◦ گیرنگ (بالکسر و یاے معروف) قصبهٔ ایست ظهیر گوید ◦ بیت ◦ برات بخشش تو بر وجوه عالم مرو : معاش دشمنت از نقد قاضي گیرنگ ◦ و کمال گوید ◦ بیت ◦ بترکتاز در خانهٔ تناسل او : شکسته باد بکوپال قاضي گیرنگ ◦ و قصهٔ قاضي گیرند مشهوراست ◦ گیرو (بالکسر و یاے معروف و راے مضموم و واو معروف) یکی از پهلوانان ایران ◦ گیره (بالکسر و یاے معروف) سبد خورد ◦ گیس مخفف گیسو اسدي گوید ◦ بیت ◦ سرگیس در پاے چنبرکشان : خم زلف برباد عنبرفشان ◦ و گیس‌بند رشتهٔ که بیاقوت و لعل مرصع کنند ◦ و له قطعه ◦ زیاقوت و الماس و لعل و گهر : نبد چیزے آنجا بهاگیرتر ◦ کزین هردو ازبهر نام بلند ◦ کله ساختی مرد و زن گیس‌بند ◦ گیل و گیلک بالکسر یعني گیلاني - و بزبان گیلان رعیت و عامي را گویند ◦ گیمیا[1] همان ریمار که نوعی از جامه است ◦ گینه مخفف آبگینه - سوزني گوید ◦ بیت ◦ هرکه دل از مهر تو چو نقره ندارد : ز آتش غم درگدار باد چو گینه ◦ گیو (بالکسر و یاے مجهول) نام پسرگودرز ◦ گیوگان (بالکسر و یاے مجهول) نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او گرازه نام داشت ◦ گیومرث (بالفتح و یاے مضموم و تاے قرشت در آخر) نخستین کسی که در جهان پادشاهي کرد ، و معنی آن زنده‌گویا چه گیو بمعنی گویا و مرث بمعنی زنده ، و درمیان متاخرین بکاف

---

(۱) اینست در بعضے نسخ مطابق فرهنگ و برهان و نسخهٔ سروري و در بعضے نسخ رشیدي گیماز موافق سراج ॥

اخسیکتي گوید • بیت • پیچ پیچ است و بددرون و دغل : راست گوئي کلافهٔ لس است • و مادهٔ هرحیوان عموما - و مادهٔ سگ خصوصا که لچ نیز گویند • لاسکوي (با سین و کاف مفتوح و واو مکسور و یاے معروف) مرغے است کوچك خوش‌آواز مثالش در لغت خول گذشت • لاش تاراج و غارت سنائي گوید • بیت • رنج کاران که گنج‌اشانند : زر نگهدار و آب‌پاشانند[1] • و خاقاني گوید • بیت • فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام : لاش کند رمح تو مایدهٔ روزگار • و ضایع و زبون و فرومایه شاه داعي گوید • بیت • هله اسرار خدا فاش نمي باید کرد : اینچنین کار سخن لاش نمي باید کرد • و هیچ و چیز اندك سعدي گوید • بیت • برین زمین که توبیني ملوك‌طبعانند : که ملك روے زمین پیش‌شان نیرزد لاش • لاشه اسب و خر زبون سنائي گوید • بیت • بارگیر تو تازي اسب دوان : تو خریدار لنگ و لاشه خران • و نزاري گوید • بیت • أینهمه طمطراق چیزے نیست : لاشه خر به مرا ازین همه لاش • و نیز کالبد حیوان و آدمي بعد از مردن • لاغ بازي و هزل و ظرافت • لاغون بزبان رومي خرگوش • لافیس (بکسر فا) دیوے است که در نماز وسوسه کند و بعضے بقاف گفته اند[2] سعدي گوید • بیت • تو گوئي که عفریت لافیس بود : بزشتي نمودار ابلیس بود • لاف ولیف مرادف اند یعني دعوي و سخن زیاده از حد • لاکن (بفتح کاف) کوهے است نزدیك ملك روس • لاك تغار و کاسهٔ چوبین نزاري گوید • بیت • شیوهٔ مستان چالاك است هین : بر کف ما نه لبالب لاك مي • و بسحاق گوید • بیت • بالشم دادند در لاك فلك : شد مگس‌ران سر خوانم ملك • و چیزے زبون و ضایع که لکات نیز خوانند سوزني گوید • بیت • هر یکے همچو سگ لاك دوان از پس بوے : آفت نقل و هلاك قدح و مرگ سبوے • و حیوان بحري معروف که لاك‌پشت گویند یعني سنگ‌پشت سنائي گوید • بیت • لاك‌کژدم به پشت خویش گرفت : بعد ازان راه بحر پیش گرفت • و رنگے بغایت سرخ که رنگرزان و نقاشان بکار برند و آن در اصل شبنمے است که بر درخت کنار و دیگر اشجار منجمد مي‌شود آنرا بکوبند و بپزند و ازان رنگ سرخ حاصل شود که زود زایل نشود و به نخالهٔ آن دستهٔ کارد و شمشیر محکم کنند و آن را نیز لك گویند • لال گنگ - و هر چیز سرخ عموما و لعل خصوصا که معرب آنست فرخي گوید • بیت • آن تازه گل لال که در باغ بخندد : در باغ نکوتر نگری چشم شود لال • و ازینجهة لعل را لال گویند که سرخ است و همچنین

(۱) در بعض نسخ آز پاشانند در بعضے رازپا سانند •   (۲) در بعض نسخ ولاقیس ॥

موضع جاے هیبت و ترس است پس ظاهر شد که بمعني جاے مطلق نیامده ○ لاخیز سیل باشد زیراکه از وگل ولاے میخیزد ○ لاخشته و لاخشه (با خاے مکسور و شین منقوطه) تتماج باشد و در نسخهٔ سروري گفته که فارسي لاکچه است (بسکون کاف و جیم فارسي) و لاکشه بشین نیز گویند و لاخشه معرب آنست ○ لاد هر ردهٔ دیوار که آنرا چینهٔ دیوار و در شیراز نسپه گویند چنانکه بن‌لاد بناے دیوار و سرلاد یعنی سر دیوار فخري گوید ○ بیت ○ لاد را بر بناے محکم نه : که نگهدار لاد بن‌لاد است ○ و فرخي گوید ○ بیت ○ بتان شکسته و بتخانها فکنده زپاے : حصارهاے قوي بر کشاده لاد ز لاد ○ و دیباے تنک قطران گوید ○ بیت ○ باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم : پیش تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد ○ و شرف شفروه گوید ○ بیت ○ اینک اینک ز کاروان بهار : رزمهٔ پرنیان و لاد آمد ○ و بمعني خاك وگل منوچهري گوید ○ بیت ○ در همه کاري صبور و ز همه عیبي نفور : کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد ○ و خاقاني گوید ○ بیت ○ نریزد از درخت ارس کافور : نخیزد از میان لاد لادن ○ و نیز مخفف لادن باشد که بعد ازین مذکور شود کسائي گوید ○ بیت ○ از عبیر و عنبر و از مشك و لاد و داربوے : در سرابستان خود اندر خزان میدار بوے ○ و نام شهریست فردوسي گوید ○ بیت ○ سپاهان بگودرز کشواد داد : بگرگین میلاد هم لاد داد ○ وچون مشهور است که ملك لار گرگین میلاد واولاد او داشته بعید نیست که لاد عبارت از ملك لار باشد - و بمعني گل و شکوفه نیز آمده شرف شفروه گوید ○ ع ○ هرلاد که از دامن کهسار برآید ○ و بمعني آباداني نیز گفته‌اند ○ لادن (بفتح دال) نوعي از خوشبوها[1] که در دواها بکار برند؛ گویند از زمیني حاصل شود بدین طریق که گیاهي ازان زمین روید بلادن آغشته و بز آن گیاه را دوست دارد و هنگام چریدن ریش و موے بز بدان آلوده شوند بعد ازان جدا سازند آنچه بریش او آلوده باشد بهتر است ؛ و در قاموس گوید عطرے است و آن در اصل گیاهي است که در زمین ریگستان یمن حاصل شود و بز آن گیاه را دوست دارد و چون بخورد موے ریش و دیگر اعضاے او بآن آلوده شود ؛ لیکن بذال معجمه آورده و مشهور بدال مهمله است و ظاهرا بمهمله فارسي و بمعجمه معرب است ○ لادنه (بدال مکسور) گیاهي است که از پوست ساق آن ریسمان سازند و در هند سن گویند ○ لاده بیعقل و احمق ○ لار ملك معروف - و نام آبے است در کشمیر که آنرا آب لار گویند قدسي گوید ○ ع ○ بهشت و جوے شیرش آب لار است ○ لاس ابریشم فرومایه

---

(۱) در بعض نسخ خوشبوئیها ॥

* بیت * بعون جود توسهم هنر بیاراید : تن توانگر و درویش[1] بےتکلف لام * **لاماني** گزاف و چاپلوسی و لابه‌گری سنائی گوید * بیت * چه سستي دیدی از سخت که رفتی سوے بے دیدان : چه تقصیر آمد از مصحف که گشتي گرد لاماني * خاقانی گوید * بیت * فرو کن قطع آزادي برافکن لام درویشی : که با لام سیه پوشان نماند لاف و لاماني * **لامچه** همان لام بمعنئ دوم یعني عنبر و مشك و سپند سوخته و مانند آن که بر پیشانئ طفلان کشند بجهت دفع چشم زخم عبید لومکي گوید * بیت * تا بود لامچه ز عنبر و مشك : حور را بر عذار تو بر تو * **لامش‌گر**[2] (بکسر میم و سکون شین معجمه) درخت پشه دار که آنرا آغال پشه نیز گویند * **لامك** و **لامه** (بفتح میم) چارگزي که بالاے دستار پیچند سوزني گوید * ع * بپیچیده یکی لامك میرانه بسر بره * **لامك** و **لمك** نام پدر نوح - و لامه بمعني زره عربیست * **لان** بیوفائی و بیحقیقتی مولوی گوید * بیت * می آیدم ز رنگ تو اي یار بوی لان : برکندهٔ بخشم دل از یار مهربان * و امر از لاندن یعني جنبانیدن و افشاندن و ملان یعني مجنبان ، و برین قیاس لاند و لاند[3] ولانی ، سنائی گوید * بیت * یك قصیده هزار جا خوانده : پیش هرسفله ریش را لانده * وطیان گوید * ع * من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند * و ناصر خسرو گوید * بیت * پیش من چون که نجنبدت[4] زبان هرگز : خیره پیش ضعفا ریش همی لانی * و لان بمعنی مغاك - و لند آلت تناسل که لند نیز گویند و ظاهرا که این لغت هندیست * **لانه** آشیانهٔ جانوران پرنده و چرنده - و کاهل و بیکار ناصر خسرو گوید * بیت * کنون پارسائی همی کرد خواهی : که ماندی بسان خرپیر لانه * و در فرهنگ بمعني ند او نغمه پردازی آورده مولوي گوید * بیت * خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این : صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه * لیکن معنئ اول نیز میتوان گفت * **لاو** گل سفید که آنرا گلابه گویند و خانها را بدان سفید کنند آذري گوید * بیت * شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب : چو کلبهاے عجم شسته در ربیع بلاو * و بمعنئ لابه نیز آورده اند * **لاوك** تغار کناره دار که آرد دران خمیر کنند شرف شفروه گوید * بیت * سفرهٔ دولتش آنروز بگسترد قدر : که نه این قرصهٔ خور بود و نه این لاوك بود * و نان تنك که او را الواش نیز خوانند * **لاوه** همان لابه بهردو معنی - و باري است که آنرا چالیك نیز

---

(۱) در دو نسخه باوا و عطف و در یکی بے آن ‖ (۲) در بعض نسخ لامش بدون لفظ گر ‖
(۳) در بعض نسخ لانده ‖ (۴) در بعض نسخ که نجنبدت و در یکی نجنبدت بدون که و در بعضی نخندد ‖

لاله و لالکان[1] که در اصل لال لکا بوده یعنی سرخ سختیان و لالس نوعی از بافتهٔ ابریشمین سرخ رنگ مخفف لال‌لس مرکب از لال مذکور و از لس که نوعی است از ابریشم فروتر از انواع دیگر ٭ لالا بنده و خادم - وگیاهی است که از طرف مکهٔ معظمه آرند و بجهت بواسیر بخورکردنش نافع است سلمان گوید ٭ بیت ٭ سرفرازگوش کفیزانش نیارست آورید : لولوی کافوروش تا نام خود لالا نکرد ٭ و مولوی گوید ٭ بیت ٭ هین بزن دستی که آن شاهد رسید : هان بکن رقصی که لالا میرود ٭ لالاسرای یعنی خواجه سرای ٭ لالس (بفتح لام دوم) نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ که بغایت نازک و لطیف بود و آنرا لاه نیز گویند بدر چاچی گوید ٭ بیت ٭ که در قدم باغ کشد فصل تو دیبا : که بر سر کهسار نهد حکم تو لالس ٭ لالک و لالکا کفش باشد سوزنی گوید ٭ ع ٭ که عاشق است بران لاله روی لالک دوز ٭ وسنائی گوید ٭ بیت ٭ بل تا کف پای تو ببوسم : پندار که مهر لالکائیم[2] ٭ بیت ٭ آخر ارچه عقل ما کم شد ولیک از روی حس : سر ز لالک باز میدانیم و پا از لالکا ٭ و بمعنی تاج نیز آمده عموما - و تاج خروس خصوصا رودکی گوید ٭ بیت ٭ تیر از بس که زد بدشمن کوس : سرخ شد همچو لالکای خروس ٭ و مثال دیگر همان بیت سنائی ٭ لالنگ (بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی) زله و نان پارهٔ گدائی مولوی گوید ٭ بیت ٭ مرثیه سازم که مرد شاعرم : تا ازینجا برگ و لالنگی برم ٭ وله بیت ٭ پارهای نان و لالنگ طعام : درمیان کوی یابد خاص و عام ٭ لاله گل معروف و آن هفت نوع است لالهٔ صحرائی - لالهٔ شقایق - لالهٔ دلسوز - لالهٔ دلسوخته - لالهٔ خطائی - لالهٔ دورو ؛ ودر نسخهٔ میرزا هفت نوع چنین آورده سرخ و زرد و سفید و آل و دورو و خطائی و شقایق النعمان که بفارسی لالهٔ دختری و آذرگون گویند زیراکه کنارهاش بغایت سرخ بود ومیانش سیاه بود؛ ٭ لاله‌سار مرغیست خوش آواز اسدی گوید ٭ بیت ٭ پراگنده با مشک دم سنگ خوار : خروشان بهم ساری و لاله‌سار ٭ لام ژندهٔ درویش شمس طبیبی گوید ٭ بیت ٭ خلق خوشبوی تو با شاه ریاحین میگفت : کای گل کهنه قبا بازچه لام آوردی ٭ و عنبر و مشک و سپند و نیل که بجهة دفع چشم زخم بر چهرهٔ اطفال کشند و چشم آرو نیز گویند انوری گوید ٭ ع ٭ آنکهش از لاجورد سرمدی بر چهرهٔ لام ٭ عطار گوید ٭ ع ٭ روت بس زیبابست لامی هم بکش ٭ و لاف و گزاف حکیم سنائی گوید ٭ بیت ٭ بار زان خواجه زادهٔ بی باک : آنهمه لاف و لام و لامانی ٭ و بمعنی زبور نیز آمده ابوالفرج گوید

---

(۱) دریک نسخه لالکا ॥ (۲) درچهار نسخه لالکانیم ودریک نسخه لالکایم ॥

لب چو بردار ترشهٔ جاريد • لبنگ (بفتحتين و سكون نون و كاف عجمي) كرم چوب خوار كه بتازي ارضه گويند • لبلبو (بفتح هردو لام) چغندرے كه بپزند و در بازار ها فروشند و كاه بكشك و سير خورند مولوي گويد • ع • چه برد طفل از لبش كه بود مست لبلبو • و (بضم هردو لام) هرزه مولوي گويد • بيت • من كاه داشتم از لبلبو گم شد ز من : درميان دفتر سلطان سليمان يافتم • ليكن حقيقت معنيِ اين بيت از جواهر الاسرار شيخ آذري معلوم شود • لبيات (بالكسر و سكون باے موحده و ياے حطي) رود خانه • لبينا (بالفتح و كسر با و ياے معروف) نوائيست از موسيقي ' ليكن ظاهرا نام آن نوا نوش لبيناست چنانكه مذكور خواهد شد •

مع الباء الفارسي

لپ بالفتح لقمهٔ كلان •

الاستعارات

لب آتش‌فشان يعني لب معشوق - و لبي كه از و آه سوزناك برآيد - و طعنه زن • لب‌تر كردن يعني سخن كردن كه زبان زدن نيز گويند خسرو گويد • بيت • ز چندين نكتها كم گشت لب تر : نديدم هيچ نقشے زين نكوتر • لب زدن عربده كردن - و دشنام دادن نزاري گويد • ع • آن يكي مي خورد و لب زند و جنگ كند • لب‌سپيد كردن يعني تبسم نمودن سيد حسن غزنوي گويد • بيت • زان تالي سپيد كند هرسيه زبان : دردا كه چون زبان قلم گشت دفترم • لب كشتي‌گاه گذر آب كه عرب معبر خوانند - و كنارهٔ آب كه بعربي ساحل گويند • لباس راهبان و لباس عنبرسا يعني لباس سياه خاقاني گويد • بيت • لباس راهبان پوشيده روزم : چو راهب زان برآرم هرشب آوا • لب را چشمهٔ خضر ساختن يعني شراب بر دوام خوردن خاقاني گويد • بيت • چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهري : كز ظلمات بحرجست آينهٔ سكندري •

مع التاء

لت بالفتح لكد زدن لبيبي گويد • بيت • ريشت ز در خنده و سبلت ز در تيز : گردن ز در سيلي و پهلوز در لت • و خسرو گويد • بيت • دران تاج در هاے زمين پوش : ز لت معزول

گویند چنانکه شرح آن گذشت ٭ لاهوره (بضم ها و واو مجهول) کرچ خربوزه و هندوانه که بترکی قاش گویند ٭ لاے امر از لائیدن یعنی گفتن - و لاینده گوینده چنانکه گویند هرزه لاے و میلاید یعنی میگوید و برین قیاس لاینده و لائیده - و نوعے از بافتهٔ ابریشمی که در ملك گجرات باشد و آن ساده و رنگا رنگ مانند سیف گوید ٭ بیت ٭ اکنون زرنگار فلك را چو آستر : برابرا معتبر این لای ساده بین ٭ و گل تیره که در ته حوض و جوے آب باشد - و دردی شراب و امثال آن - و تاے از جامه و ریسمان و مانند آن چنانکه گویند این جامه و ریسمان یك لاست یعنی یکتاست - و هر چینه از دیوار که رده نیز گویند چنانچه گویند یك لاے دیوار و دو لاے دیوار ٭ لایه (بفتح یا) موادف لاے بدو معنیٔ اخیر انوری گوید ٭ بیت ٭ پارهٔ عدل تو یك لایه همی شد بجهان : گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت ٭ لاینی (بکسر یا و نون) جامهٔ کوتاهے که درویشان پوشند ٭

اللام مع الباء التازي

لب معروف ' و در فرهنگ بمعنی سیلی گفته - و ظاهرا آن لت است بتا و بمعنیٔ لکد است نه سیلی ٭ لباچه بالفتح فرجی و بباے فارسی نیز گفته‌اند - و بمعنیٔ دریدن و پاره کردن نیز آمده انوری گوید ٭ بیت ٭ عجب مدار که امروز مر مرا دید است : دران لبا چه که تشریف دادهٔ دوشم ٭ و اثیر اومانی گوید ٭ ع ٭ چو غنچها شکمش را کند لباچه قضا ٭ لباد و لباده بالفتح جامهٔ بارانی لیکن در عربی بمعنیٔ نمد آورده مولوی گوید ٭ بیت ٭ دهند گنج روان و برند رنج روان : دهند جامهٔ اطلس برون برند لباد ٭ و بالضم چوبے که بر گردن گاو نهند تا ارابه و قلبه را بکشد و بهندی جوه خوانند نظامی گوید ٭ بیت ٭ کشاورز بر گاو بندد لباد : ز کار آهن و گاو جوید مراد ٭ و کمال گوید ٭ بیت ٭ آتش خشم تو چون زبانه بر آرد : شیر فلك برنهد بگاو لباده ٭ لباش و لباشه و لبیش و لبیشه بالفتح ریسمانے که برسر چوب بندند و لب بالاے اسب بد نعل را بدان بسته تاب دهند تا عاجز شود و وقت[1] نعل بندی حرکت نکند سوزنی گوید ٭ بیت ٭ لبت از هجو در لبیشه کنم : که بدینسان بود تبسم خر ٭ لب چره و لب چرا نقلے که چون یاران باهم صحبت دارند در مجلس آرند که آنرا میخورند و سخن میگویند احمد اطعمه گوید ٭ بیت ٭ بعیش یکدمه احمد مساز با شربت : ز نقل

---

(۱) دریك نسخه و وقت با واو عاطفه و در پنج بے آن ٭

مع الجیم الفارسی

لچ بالفتح رخسار- و بالضم برهنه که لوچ نیز گویند ٭

مع الخاء

لخ بالضم گیاهے است که ازان بوریا بافند و دوخ نیز گویند ٭ لخا بالفتح کفش که لکا نیز گویند ٭ لخت مرادف لت بدو معنی بمعنی گرز و پارهٔ از چیزے انوری گوید ٭ بیت ٭ باد دستش قوی و از دستش : دشمنش لخت لخت گشته بلخت ٭ و کمال گوید ٭ بیت ٭ بلخت در شکند آرزو بکاسهٔ سر : که هر که لختی ازان خورد سیر گشت از جان ٭ لخچ (بالفتح و جیم فارسی در آخر) زاک زرد فخری گوید ٭ بیت ٭ بر رخ دشمنش که چون مارست هیبت شاه کار لخچ کند ٭ زیراکه چون بمارو جمع شود رنگ سیاه دهد ٭ لخچه و لخشه شعلهٔ آتش و در فرهنگ بمعنی اخگر گفته او رمزدی گوید ٭ بیت ٭ آتش عشق را ز بس سوز است : آه شعله است و غم بود لخشه ٭ و بدر چاچی می گوید ٭ بیت ٭ مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس : لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم ٭ وله بیت ٭ آن پستهٔ خندان نگرو ان چشمهٔ حیوان نگر: آن لخچها پنهان نگر در آتش جان پرورش ٭ و نیز لخشه نوعے از آش آرد- و لغزیده و لخشیدن لغزیدن چنانکه مثل است ' از خوردان لخشیدن و از بزرگان بخشیدن' ٭ لخته بمعنی لخت و پاره ٭ لخلخ (بفتح هردو لام و سکون هردو خاے منقوطه) ضعیف و لاغر مولوی گوید ٭ بیت ٭ مفتخر تر زبان[1] شاه جهان شمس دین : فربه و زفت کند گرچه که تو لخلخی ٭

مع الراء

لر بالفتح جوے آب اعم از آنکه سیلاب او را کنده باشد یا ساخته باشند خسرو گوید ٭ ع ٭ بهترین میدان تگ خرگوش را لور و لر است ٭ و بمعنی بغل نیز آمده ابوالفرج گوید ٭ ع ٭ این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است ٭ و بمعنی لاغر و ضعیف نیز آمده - و (بالضم) طایفه ایست معروف صحرا نشیندان[2] ٭ لرد بالفتح میدان شاعر گوید ٭ بیت ٭ تا خنجر تو گشت جگر کاو در نبرد : گلگون ز خون خصم دغل شد فضاے لرد ٭ و میدانے است در بندر هرمز که بلرد امیر اشتهار دارد - و میدانے است در شیراز که بلرد قاضی معروف است ٭

---

(۱) در بعض نسخ مفخر تر بربان در یکی مفتخر تبریزیان ॥ (۲) در یک نسخه صحرا نشین ॥

گشته چوب چاوش • و بمعنی گرز - و بمعني پاره نيز آمده چنانكه لت لت يعنى پاره پاره (و بهر دو معني لخت نيز آمده) شمس فخري بهردو معني گويد • ابيات • ز تازيانهٔ خشمت اشارتے كافيست : برزم خصم چه حاجت و رابه نيزه ولت • بررمه رزمه دهد جامه گنج گنج طلا • به بدره بدره دهد گاه جود يالت لت • و پارچهٔ درست از مخمل وغيره كه آنرا پاره نكرده باشند - و رود خانه ايست از ملك ديلمان كه به لت رود مشهور است - و بمعني جامهٔ كتان نيز گفته‌اند ليكن گويند لت‌كتان يعنى پارهٔ كتان نه آنكه بمعني كتان آمده باشد - و بمعنى شكم نيز آمده چنانكه گويند لت انبار و لت انبان يعنى پرخوار كه شكم از برى انبار و انبان كرده باشند • لت انبان و لت‌انبار و لتنبان و لتنبار و لتنبر بسيار خوار و شكم پوست چنانكه وجه آن گذشت ابوشكور گويد • ع • بر خود مكن مسلط گفتار هر لتنبر • و سعدي گويد • ع • لت انبار بد عاقبت خورد و مرد • و اخسيكتى گويد • ع • اين موقع پوش سياح لتنبان در رسيد • لتر (بفتحتين) نيم من تبريز - و ظرفى كه دران شراب كنند رطل معرب آن • لتره بالفتح زبان قرار داده ميان دوكس كه چون تكلم كنند ديگران نفهمند و آنرا لوترا نيز گويند- و بزرگوي معروف است- و شخصے كه بند زبان نداشته و هرچه بشنود همه جا بگويد - و جامهٔ پاره پاره شده و كهنه فخري گويد • بيت • اينكه باشد برجلالت تو : اطلس چرخ ژنده و لتره • لتك (بفتحتين) نام بازئ است • لته پارهٔ جامهٔ كهنه •

مع الجيم التازي

لج بالفتح لند باشد منجيك گويد • بيت • يكروز بگرمابه فرو آب هميريخت : مردے بزدش لج بغلط بر در دهليز • و فخري گويد • بيت • گر كينه كشدرا ے وي از انجم و افلاك : درهم شكند طارم افلاك بيك لج • لجلاج بالفتح نام شطرنج باز معروف كه بليلاج اشتهار دارد و نديم يكے از خلفاے عباسيه بود و در عربى بصولى مشهور است چنانكه در تاريخ ابن خلكان مسطور است - و باصطلاح اكسيريان زيبق صاف - و بتازي كسے كه سخن درست و فصيح نگويد • لجم (بالفتح) • و لجن (بفتحتين) گل تيره و سياه ته حوض و ته جوے آب مولوى گويد • بيت • تاجرے بردر نهد لجم سياه : تا شود تاريك موج و سبزه گاه : و رفيع الدين لبناني گويد • بيت • پيش دست تو مگر اف سخا زد ورنه : بحررا بهرچه در حلق نهادند لجن •

گوشت بے استخوان نظامی گوید * بیت * سر زنگیانرا در آرد ببند : خورد چون سر و لفچهٔ گوسفند * * وله بیت * بیاورد خوان زیرک هوشمند : برو لفچهاے سر گوسفند * لفچن کسے که لب بزرگ داشته باشد ناصر خسرو گوید * بیت * خداوندم زباني روے کرده است : سیاه و لفچن و باریک و رنجور *

مع الکاف التازي

لک ابله و نادان هندو شاه گوید * بیت * ز دست آسمانم مخلصی بخش : که بس بیرحمت است این جایر لک * و عدد معروف یعنی صد هزار عنصري گوید * ع * دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان * و بدینمعنی در اصل هندي است - و همان لاک مرقوم که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی بتشدید کاف آمده ظاهرا معرب کرده‌اند ' و بعضے بدینمعنی بضم گفته‌اند و بکسر نخالهٔ آنرا گفته‌اند که بدان چیزها را پیوند کنند ' - و طایفهٔ از کردان - و جامهٔ پاره پاره - و بعضے از مردم روستا رخت پوشیدنی را گویند اعم از آنکه نو باشد یا کهنه - و (بالضم) چیزے گنده و ستبر - و کعب پا نزاري گوید * بیت * محیط بر لک پایم نمیرسد بمراتب : غدیر دنیا و انگه من و غریق علایق * و مخفف لوک که نوعے از اشتر است پوربها گوید * ع * خرطوم فیل و گردن بسراک و دست لک * ' و در سامی ریشی است که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله خوانند - و (بالکسر) مرغ کاروانک که آنرا لیک ولیکک[1] نیز گویند و گوشت لذیذ دارد * لک و پک بالفتح آلات و ادوات خانه از کاسه و کوزه و فرش و رخت کهنه و بالضم گنده و ناتراشیده * لکا بالفتح کفش که الکا نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * حب علي[2] و رضوان بر سر نهدت تاج : و ز پایها برون کندت مالکی لکا * و ظاهرا الکا کفش سرخ و لکا کفش مطلق - و سختیان منوچهري گوید * بیت * بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی : ساخته پایکهارا ز لکا موزگکی * و نیز همان لک بمعني لاک مرقوم قطران گوید * ع * یا چو بر زمین ورقها ریخته آب لکا * ' و در فرهنگ بدینمعنی بضم گفته - و بمعنے زمین - و ملک و ولایت نیز آورده ' * لکام بالضم امرد قوي جثه و بجیا سوزني گوید * بیت * هرچند که کنگیم و کلوکیم و لکامیم : تن داده و دل بستهٔ آن دول غلامیم * و کوهے است در شام محاذي شهر حمات * لکانه

(۱) در پنج نسخه و نسخهٔ سراج اللغات لیلک و در یک نسخه و نسخهٔ سروري و جهانگیري و برهان لیکک ॥ (۲) در سه نسخه علي زرضوان و در دو علي رضوان ॥

مع الزاء

لزوم کمان نرم که آنرا لیزوم خوانند زیراکه چند گاه براے مشق کمانداری بآن لزوم کنند سوزني گوید • بیت • ای ببازوے همت تو شده : مر فلك را کمان کمان لزوم •

مع الزاء الفارسي

لژم (بالفتح) و لژن (بفتحتین) همان لجم و لجن یعنی گل تیره اخسیکتی گوید • بیت • آب نا خورده ازین برکهٔ نیلوفر گون : همچو نیلوفر تا حلق چرا در لژنم •

مع السين

لست بالفتح چیزے قوي و خوب و نیکو لبیبی گوید • بیت • گر سرد شدي بتاز من درخور هست : زیراکه ندارم اي صنم چیزے لست • لستن بالکسر لیسیدن سوزنی گوید • ع • لستند آستانت بزرگان و مهتران •

مع الشين

لش بالضم گل تیره که در ته حوضها باشد مخفف لوش پوربها گوید • ع • تیره شد آب دشمنانت زلش • و لوش نیز گویند • لشك و لشکه پاره و لشك‌لشك یعنی پاره پاره ' و بمعني شبنم بشك است (بباے موحده) چنانکه گذشت •

مع الغين

لغ بالفتح زمین هموار و سخت که گیاه دران نروید- وتخم مرغ ضایع شده که الحال لق گویند و لغ سر آنکه سرش موے نداشته باشد •

مع الفاء

لفتره سفله و فرومایه عطار گوید • بیت • جام زر بر دست نرگس میدهی : لفتره را میر مجلس میکنی • لفچ (بالفتح و جیم فارسی) لب و چون کسے اعراض کند گویند لفچ انداخت فردوسي گوید • بیت • خروشان ز کابل همی‌رفت زال : فرو هشته لفچ و بر آهشته بال • لفچه

الكاف الفارسي مع الميم

لمالم (بضم هر دو لام) مالامال فردوسي گويد • بيت • نه از لشكر ماكسے گم شده است : نه اين كشور از خون لمالم شد است • لمتر (بفتح لام و ضم تا) كنده و قوي و كاهل و بے رگ سنائي گويد • بيت • عقل جز راست گوے لمتر نيست : حيله سازنده و گلو بر نيست • لمس بالفتح سست و نرم • لمغان بالفتح ناحيه ايست از نواحيء غزنين •

باب اللام مع النون

لنبان بالفتح زنكے كه از فاحشگي گذشته بعبادت مشغول برد نزاري گويد • بيت • بخود گفتم عجب نبود كه نفرت : كند از صحبت لنبان لتنبان[1] • و (بالضم) دهيست از صفاهان كمال گويد • بيت • تا زبانم بكام جنبانست : در ثناے رئيس لنبانست • لنب بالضم بزرگ و سنگين نزاري گويد • بيت • بتر از بتر چيست بدمست لنب : كنارت برانعيست بر خود مجنب • لنبر (بوزن منبر) فربه و ظاهرا تصحيف لنبه است كه مذكور شود - و در فرهنگ بمعنى سرين نيز آورده • لنبك (بالكسر و باے مضموم) نام سقائيست كريم و قصهٔ مهمان شدن بهرام گور بخانهٔ او در شاه نامه مذكور است خاقاني گويد • بيت • بهرام ننگرد ببراهام چون نظر : برخان و خوان لنبك سقا بر افكند : , و در نسخهٔ سروري بضم لام و فتح با گفته - و در فرهنگ بضم لام بمعنى فربه آورده ' و ظاهرا نام سقا نيز بضم لام است چنانكه سروري گفته چه او فربه بوده و الله اعلم • لنبه بالفتح گرد و مدور - و (بالضم) فربه و بزرگ جثه عماره گويد • بيت • چراكه خواجه بخيل و زنش جوانمرد است : زنے چگونه زنے سيم ساعد و لنبه • لنبدسر بالضم نام كوهيست از ولايت مازندران كه نزديك گردكوه واقعست پوربها گويد • بيت • اي ملحدے كه بر سر چون گرد كوه تو : دستار شوخگين تو شد شكل لنبه سر • لنج بالفتح بيرون كشيدن و بردن چيزے از جائے بجائے - و امر بكشيدن - و كشنده طيان گويد • بيت • كسے كورا بگيرد درد قولنج : تو بشكافش شكم سرگين برون لنج • و (بالضم) لب مولوي گويد • ع • رو ترش كرده فرو افگنده لنج • و سنائي گويد • ع • من لنج پراز باد ازين كوے بآن كوے • و بعضے درين بيت بفتح خوانده اند كه آن نيز بمعنى لب است -

---

(١) در اكثر نسخ رشيدي لتنبان و در نسخهٔ جهانگيري لبيبان ॥

رودهٔ که از گوشت پر کنند و بپزند - و بکنایه قضیب را نیز گویند ناصر خسرو گوید * ع * ببر[1] دوستان را خریدی لکانه * و فخری گوید * بیت * بدنیا میل راے او نباشد : ملك نے فرج خواهد نے لکانه * لکلك و لکلکه (بفتح هردو لام) سخنان یاوه و هرزه مولوی گوید * ع * بس[2] ازین لکلك بیهوده و گفتار تهی * و نام مرغے است مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد و بعربی تعلق گویند - و (بکسر هردو لام) چوبکے که بر دول آسیا بندند و بگردیدن آسیا متحرك شود و دانه ازان دول در آسیا ریزد مولوی گوید * بیت * زان لکلك اي برادر گندم زدول بجهد : در آسیا در افتد معنی زهے مبین * لگن (بفتحتین) طشت که دست دران شویند و رخت شویند و گاه باشد که شمع دران نهند و موم گداخته دران ریزند - و عود سوز را نیز گویند سلمان گوید * ع * همیشه سینه پر آتش بود بسان لگن * ' و در فرهنگ بمعنی کرتهٔ فانوس آورده مولوی گوید * بیت * مست شد باد و ربود آن زلف را بر روے او : چون چراغ روشنی کز وي تو بر گیري لگن * وله بیت * آورده سحر بیرون از زیر لگن شمعے : کز خجلت نور آن بر چرخ نماند اختر * لگین (بالضم و یاے معروف) نمد پوربها گوید * بیت * همی تا بود نزد اهل خرد : سقرلات افزون بها از لگین *

مع الكاف الفارسي

لگام بالفتح معروف لجام بالکسر معرب آن * لگ بالفتح هذیان و هرزه خاقانی گوید * ابیات * با نظم و نثر خاطر خاقانی : طبع کشاجم از در لگ باشد * با سنبلے که آهوے چین خاید : عطر پلنگ مشك چه سگ باشد * و لبیبی گوید * ع * گفت ریمن مرد خام لگ دراي * لگور (بالفتح و کاف مضموم و واو معروف) جمعے از صحرا نشینان که در نواحی هرات و سیستان میباشند *

الاستعارت

لگام خاییدن یعني سرکشي و نافرماني * لگام دادن یعني حمله کردن و متوجه شدن انوري گوید * ع * ابلقش اکنون نمي خاید لگام * و نظام گوید * ع * بهندوستان داد خواهم لگام * لگام ریز یعني شتاب رفتن خسرو گوید * ع * زینسان لگام ریز شه آمد بشهر در * لگد درکار زدن یعني برهم زدن کار *

---

(۱) دریك نسخه ببر و در شش بمر و در نسخهٔ جهانگیري بمزده بستان خریدي لکانه ‖ (۲) در دو نسخه بس بس این ‖

زرشك چون تو نگاریست رنگ و بوے ترش * و قصبهٔ از مازندران - و بمعني لب نیز آمده است * لواش بالفتح نان تنك * لوالوا و لولو (بفتح هردو لام) مرد سبك و بے تمکین کمال گوید * بیت * تیز بر ریش آن مزكي کو : کار سازش لوالوا باشد * لوبره (بالضم و واو مجهول و باے مفتوح) پیشدستي * لوت (بالضم و واو معروف) برهنه - و (بواو مجهول) اقسام طعامهاے لذیذ * لوترا و لوتره (بالضم و واو مجهول و تاے موقوف) زبانے که دوکس باهم قرار دهند که دیگرے نفهمد و زرگري نیز گویند کمال گوید * بیت * خرد سو غبیي کند فهم ازو : چو گوید سر کلك تو لوترا * وله بیت * داني چه‌نام دارد کلکت بلو تره : اندر زبان اهل سخن ناودان شکر * و در نسخهٔ سروری سخنے که نتوان فهمید چون لغز و غیر آن * لوت و پوت یعني اقسام خوردني و پوت تابع لوت است * لوچ (بالضم و واو معروف و جیم فارسي) برهنهٔ مادر زاد - و بمعنے احول کوچست چنانکه گذشت * لوخ (بالضم و واو معروف) همان لخ و آن گیاهے است که ازان بوریا بافند - و بمعنے خمیده و کوز نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * شود رخ زرد و پشتت لوخ گرده : تنت باریك همچون دوخ گرده * و ظاهرا کوخ باشد بمعني خانهٔ مسنم یعني خرپشته * لوخن (بالضم و واو مجهول) ماه مولوي گوید * ع * میدان که دور لوخن است بهرچه مي نامي[1] اما * لوره بالضم همان کواره یعني سبد دراز که بر پشت گیرند و بر اسب و خر نیز بار کنند * لور (بالضم و واو مجهول) زمینے که سیلاب کنده باشد و لور کند نیز گویند خسرو گوید * بیت * یکے از عجز تن داده بتسلیم : یکے در لور ولر در میشد از بیم * و روغن و مسکه محمد عصار گوید * بیت * چرب و شیرین تري زشکر و شیر : نرم و نازکتري زلور و پنیر * و بمعني بیجیا - و کمان ندافي مرادف لورك نیز گفته اند * لورانك و لولانك و لوراور (بالضم و واو مجهول) دبهٔ روغن و بعضے گفته اند ظرف برنجي که روغن و امثال آن دران کنند * لورك (بالضم و واو مجهول) کمان ندافي * لورکند و لوره (بالضم و واو مجهول) بمعنے نخست لور یعني زمین سیلاب کند عمید لومکي گوید * بیت * در هریکے ازین عدد شصت روشن است : آنها که تعبیه است درین تیره لور کند * و فرخي گوید * بیت * ترا بزرگ سپاهست و این در از رهست : همه سراسر پر خار و مار و لوره و جر * و خسرو

(۱) (در نسخهٔ جهانگیري) بهرچه مي نالي ایا ॥

، و در فرهنگ بمعنی شل نیز آورده - و بمعنی درون رخساره نیز گفته که آنرا کپ و در خراسان لبنوس و در هندوی گاله خوانند ، * لنجه بالفتح خرام و رفتار از روے ناز خاقانی گوید * ع * او کبك که لنجه من بار گه جولان * و نزاری گوید * ع * بلنجه رفتن رعناش بیند * لند بالفتح پسر - و بزبان هندی قضیب را گویند سوزنی گوید * بیت * تویی که لندی و سنگی بهندی و بترکی : تویی که کیری و ایری بپارسی و زی * و فخری گوید * بیت * از پی قطع نسل او ایام : دشمنت را نه خصیه است و نه لند * و (بالضم) سخن کردن زیر لب از غایت خشم و غضب و برین قیاس لندیدن و لندید و ملند مولوی گوید * بیت * بر ضعیفی گیاه آن باد تند : رحم کردای دل تو از قوت ملند * وله ع * برد فرمانش ولے لندش فزود * لندهور نام بادشاهیست از هند که بزبان هندی راجه کرن میگویند ، چه عقیدهٔ هنود آنست که آفتاب بمادرش ککنیتی[1] نام داشت نظر عنایت کرد او حامله شد و لهذا عجم او را لندهور نام کردند یعنی پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر و هور آفتاب ، و این از فرهنگ منقولست و محل تاملست * لنگ بالفتح معروف - و آلت مردی مرادف لند سوزنی گوید * بیت * بریشمها بران مانند رگها : بدستش زخمهٔ مانند لنگی * وله ع * لنگ اندر افکنم بدر کون شاعران * و (بالضم) معروف - و (بالکسر) ساق و در فرهنگ از بیخ ران تاقدم چنانکه مشهور است لیکن اول اصح است - و یکطرف بار - و یکتاے موزه و امثال آن * لنگاك بالفتح سخن ناخوش و زشت طیان گوید * بیت * من باتو سخن بلابه گویم : از چه دهیم جواب لنگاك * لنگر بالفتح آهن گران که کشتی را بدان نگاهدارند - و جائے که در آنجا طعام همه روز بمردم دهند - و چوبے که ریسمان بازان بدست گیرند - و کنایه از تمکین و وقار باشد - و در فرهنگ شخصی که بمکر و حیله در مرتبهٔ اعلی باشد * لنگوته بالضم لنگ کوچك که درویشان بندند و درهند نیز بهمین نام خوانند *

مع الواو

لو بالفتح حلوا مجیر گوید * بیت * لولو زینه اش درکار کردم : زجام عشرتش بیدار کردم * و پشته و بلندی فردوسی گوید * بیت * بدو سر شبان گفت از ایدر برو : ره تازه پیش اندر آیدت لو * و زرد آب که بتازی صفرا گویند مولوی گوید * بیت * غلط مکن زترش کز براے دفع لواست ؛

(۱) در بعض نسخ کیتی !!

و همین بیت آورده و درین تامل است اما عبارت اعجاز خسروي که دلیل آورده و آن اینست پیل کوه شکن را کجا یاراے آنکه بر گذرگاه مور لوك برعنائي تواند خرامید نیز محل تامل است * لوکه (بواو مجهول و کاف مفتوح) آره و پست کمال گوید * بیت * من که بهر تو از خدا خواهم : کاروان برنج و لوکه و قند * و بعضے بجاے کاف لام گفته اند - و آواز گربه - و نالهٔ سگ - و پنبهٔ که از پنبه دانه جدا کرده باشند * لوله نارهٔ کوزه و جز آن * لول بالضم بیشرم و بیحیا مولوي گوید * ع * گر همیگوئیم لول و ور نمیگوئیم گول * و لولي را ازینجهة گویند که بیشرم و بیحیاست * لولانج حلوائیست و ظاهرا همان گولانج است که بتصحیف خوانده اند * لون بالفتح نوعے از خرما - و بمعني رنگ عربیست * لوه (بکسر تین) غلیواج * لوهني (بواو مجهول و هاے مفتوح و نون مکسور) آلتے که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند * لوید (بالفتح و یاے مجهول) دیگ سرگشاده نظامي گوید * بیت * دهان فراخ و سیه چون لوید : کزو چشم بینندهٔ گشتي سفید * لویش و لوبش و لویشه همان لبیشه یعني ریسمان که پوز اسپ را بدان پیچ دهند وقت نعل بستن نظامي گوید * ع * لویشه درافکند شب را لگام * لویه هرته از جامه انوري گوید * بیت * جامهٔ جنگ تویك لویه همیگشت که خصم : نطفه را دررحم از جملهٔ ایتام گرفت *

الاستعارات

لوح ناخوانده (۱) یعني علم لدني *

اللام مع الهاء

له (بالفتح و اظهارها) شراب سنائي گوید * بیت * یابله یابه منك مرف کند : برف را باردوغ و ترف کند * و بمعني بوے نیز آمده - و نام شهریست از ترکستان - و (باخفاےها) نام درختے است - و (بالضم) عقاب که بر جایهاے بلند آشیانه کند که آنرا آله نیز گویند و (بالکسر) مضمحل و مهرا گشته - و شهرے از فرنگ که در سرحد روم واقع است * لهاشم (بالفتح و ضم شین منقوطه) زشت و ناریبا و دون خاقاني گوید * بیت * اى باتوان کرم کن و این قصه را بخوان : هرچند خط

(۱) (دردو نسخه این عبارت هم یافته شد) لوحش الله در اصطلاح قدما بمعنیء آرزو و خواهش و تحسین آمده چنانچه گویند برروي فلان صد لوحش الله اي صد آرزو و تحسین ۱۱

گوید * بیت * شد از آب کفور آن سو دو فرسنگ : دران دشت فراخ و لورهٔ تنگ * لوري (بالضم واو معروف) مرض جذام که گوشت و اعضاے آدمي فرو ریزد - و (بواو مجهول) لولي که آنرا در ولایت کا ولي گویند کمال گوید * بیت * بانرك و تاز طرهٔ هندوي تومرا : همواره همچو بنگه لوریست خان ومان * و جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * رومي روز آب کارت برد و تو در کار آب : لوري شب رخت عمرت برد وتو در پنج و چار * و تحقیق آنست که لول و لور بمعني بحیا است و لوري و لولي منصوبست بآن زیراکه بحیائی لازمهٔ لولیان است * لوزتان (بالفتح و زاے منقوطه) پارهٔ گوشت که از حلقوم آویخته باشد ' لیکن عربي است و تثنیهٔ لوزه است * لوس و لوسا (بواو مجهول) تملق و چاپلوسي سعدي گوید * بیت * چودستے ندانی گزیدن ببوس : که باغالبان چاره زرقست ولوس * و غشے که بکافور مخلوط سازند کسائي گوید * بیت * کافور تو بالوس بود مشك توبانالك : بالوس تو کافور کني دایم مغشوش * لوش (بالضم و واو معروف) گل تیرهٔ ته حوض و جوے آب ' و لوشاب آب گل آلوده ' و لوشن بزیادتي نون نیز گویند ' عطار گوید * بیت * چون همیشد غرقه فرعون آنزمان : کرد پراز لوش جبریلش دهان * و اسدي گوید * بیت * نهالي بزیرش زلوشن بدي : زبر چادرش آب روشن بدي * و دربلاد فارس صاحب مرض جذام را گویند - و بمعني کج دهان نیز آمده فخري گوید * بیت * یکے دو بیند البته دیدهٔ احول : سخن کج آید بے هیچ شك زلهجهٔ لوش * و نام حکیمے از حکماے روم که لوشا نیز گویند و آن در نقاشي نظیر ماني است که در خطا بود چنانکه کتاب ماني را انگلیون و ارتنگ و ارژنگ گویند وکتاب او را تنکلوش و تنکلوشا گویند* لوشابه چرب و شیرین خواه طعام وخواه کلام ' و درنسخهٔ سروري بجاے بانون آورده ' * لوشاره (بواو مجهول) همان لور که لورکند نیز گویند * لوغیدن (بواو مجهول) آشامیدن و دوشیدن؛ و گویند میلوغد یعني مي آشامد ' و لوغ اشامیده شده و دوشیده شده منجیك گوید * بیت * من زهجاي تو باز گشت نجویم : تات فلك خوان خواسته نکند لوغ * لوکیدن (بواو مجهول) درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستي دست و پا * لوك (بواو مجهول) قسمے از شتر که معروف است - و آنکه بزانو و دست راه رود از ضعف و سستيِ دست و پا مولوي گوید * بیت * خفته شکل ولنگ و لوك و بے ادب : سوے او میغیژو او را میطلب * و در فرهنگ بمعنيِ حقیر و زبون گفته

و ليلوپل يعني نيلوفر • ليمودار[1] گياهے است كه در بهار از سنگ رويد و بوے ليمو كند • ليو (بالكسر و ياے مجهول) يكے از نامهاے آفتاب انوري گويد • بيت • اي ساقيِ مه روے دراند از و مرادة : زان مي كه رزش مادر و ليوش پدر آمد • ليوك (بوزن زيرك) امرد ضخيم • ليوه بالكسر فريبنده و چالاك • ليولنگ (بفتحِ همزه و لام و ضم يا و سكون نون) برف كه بعربي ثلج گويند • ليبدن چاويدن و خاييدن و ليبده يعني خاييده مسعود گويد • بيت • مسعود سعد چند ليي ژاژ : چه فائده ژاژ ژليبده • و ظاهر ميشود كه مخفف لاييدن و لاييده است چنانكه مرقوم شد •

باب الميم مع الالف

ماپروين بيخے است معروف كه آنرا جدوار گويند و ماه پروين و پربين نيز گويند • ماترنگ (بكسر تا و را و سكون نون و كاف عجمي) چلپاسه ، و ما تورنگ و مارتورنگ نيز گويند و چون ما ترنگ مخفف ما تورنگ است بضم تا و فتحِ را بايد • ماج ماه باشد فردوسي گويد • بيت • چو توشاه بنشست[2] بر تخت عاج : فروغ از تو گيرد همي مهر و ماج • و نام راوي رودكي كه مج نيز گويند و بعضے بمعنيِ مطلق راوي گفته اند • ماچ (بجيم عجمي) بوسه باشد و بهندوي نيز بهمين معني آمده • ماچوچه (بهردو جيم عجمي) ظرفے كه بدان دارو در گلوي اطفال ريزند • ماخ زر ناسره - و مرد دون همت فخري گويد • بيت • بصاع و دامن بخشد زر تمام عيار : نه سيم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ • و منصور شيرازي گويد • بيت • زهے بجود بردست تو محيط بخيل : خيے بعلم بر طبع تو عطارد ماخ • ماخان قريه ايست از مضافات مرو - و پهلوانے از پهلوانان چين • ماخچي (بخاے معجمه موقوف و جيم پارسي مكسور) اسپے كه از يكجانب تازي و از جانب ديگر تركي باشد كه اكدش نيز گويند كذافي المويد ، و در سامي گويد اسپے كه عربي نباشد و بتازي بردون گويند ، و شيخ ابو جعفر ماخچي را در ترجمهٔ برذون آورده و برذون (بكسر با و فتحِ ذال معجمه) اسپے كه پدر و مادرش عجمي باشد نه عربي و چون ماخ بمعنيِ زبون و دون است و ازين قسم اسپ نسل زبون بهمرسد بدين نام موسوم است ، مختاري گويد • بيت • يك روزه نسيل • تازي و ماخچي : باساز زر كه داد بمردان كارزار • مادندر زن پدر مخفف مادر اندر رودكي گويد • بيت • جهانا چه

---

(۱) در اكثر نسخ رشيدي اين لغت ليمودار بدال مهمله و در دو ليموور مرقوم يافتم اما صحيح ليمودار و باشد چنانكه در سراج و جهانگيري و برهان آمده ‖ (۲) در يك نسخه ننشست ‖

مزور و کاغذ لهاشم است ٭ و نزاري گويد ٭ بيت ٭ گر از خرده بينان بخرده نباشم : نباشم هم از ابلهان و لهاشم ٭ لهّاك (بالفتح و تشديد ها) نام برادر پيران ويسه که درجنگ دو ازده رخ گريخت و گستهم او را تعاقب نموده کشت ٭ لهر (بفتحتين) شرابخانه چه‌له شراب باشد ٭ لهراسپ بالضم نام پادشاه معروف که کیخسرو پادشاهي باو داد واو در پيري پادشاهي را به پسر خود گشتاسپ داده بعبادت آتشکده بلخ شد ٭ لهفت بوزن و معني لعبت که بدان دختران بازي کنند ٭ لهنج (بفتحتين و سکون نون) سنگ کاره که افسان نيز گويند ، اما در مويد بمعني سنگ کازر[1] ، و در ادات ساز کازر ، و در فرهنگ بمعني سنگ کارد - و بمعني ساز کاري آورده و الله اعلم ، و ظاهرا اينهمه تصحيفاتست و صحيح اول است ٭ لهنه‌جانگزا بالفتح سنگيست در موجگاه درياے اعظم که هرکه آنرا بيند چندان خنده کند که بميرد کذافي عجائب المخلوقات ٭ لهي (بکسرتين) رخصت و اجازت سوزني گويد ٭ ع ٭ گويم لهي کني که بگايم لهي کند ٭

مع الياء

ليان بالفتح درخشان و تابان فرخي گويد ٭ بيت ٭ گردون زبرق تيغ چو آتش ليان ليان : کوه از غريو کوس چوکشتي نوان نوان ٭ و خاقاني گويد ٭ بيت ٭ جمشيد کياني نه که خورشيد لياني : کز نور رعيدانی همه رخ عين صفائي ٭ ليتك (بالکسر وياے معروف و تاء مفتوح) بے سروپا و مفلس سنائي گويد ٭ ابيات ٭ بر همه مهتران فکنده رکاب : وزهمه ليتکان کشيده عنان ٭ آخر اين ليتك[2] کتاب فروش : برسانيد کاربنده بجان ٭ ليچار همان ريچار ٭ لير (بياے مجهول) آب غليظ که از دهن و گوشهٔ لب فرود آيد ملا طارمي گويد ٭ بيت ٭ کوري که بود کساقتش صد مسلخ : پيداست کمند ليرش از يك فرسخ ٭ و بهندي نيز بهمين نام خوانند ٭ ليرت و ليره (بالکسر و ياے مجهول و راے مفتوح) کلاه آهن که بترکي دولغه گويند - و درلسان الشعرا بمعني غراره است و آن نوعي از سلاح است که روز جنگ پوشند ٭ ليز بالکسر زمين لغزنده ٭ ليزيدن آميختن و ليزد يعني آميخته شود ٭ ليسنه (بالکسر و ياے مجهول و سين و نون مفتوح) ماشوره ٭ ليلنج و ليلنگ بالکسر نيل ، ليکن در قاموس نيلنج آورده بمعني دود پيه که و شم را زنان بدان سبز کنند ٭ ليلوپر

---

(۱) دريك نسخه ساز کاري ۱۲ (۲) در نسخهٔ جهانگيري ليتك بدون يا در آخر ۱۲

پهلوے او یك بدیگر بر نشیند ماز ماز ٭ و اسدی گوید ٭ بیت ٭ هران تیر کزوی بپرواز شد : زسهمش دل کوه پر ماز شد ٭ و ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ ور بدرویشی زکاتت داد باید بکدرم : طبع را از ناخوشی چون ماز و مازریون کنی ٭ مازریون گیاهے است که براے قبض و استسقا نافع است ٭ مازنین نام مردیست که حصار سنگویه را او و زن او درهند ساخته و ستونهاش یکپاره است اسدی گوید ٭ بیت ٭ بهندوستان نام آن هردوتن : بدے مازنین مرد و مازینه زن ٭ مازل نام کوهے است در هندوستان و مثالش گذشت ٭ مازن و مازه استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند ٭ مازو و مازون معروف - و نیز استخوان میان پشت - و چوبے که زمین کشت بان هموار کنند که کلوخ بآن شکسته شود و ماله نیز گویند ٭ مازندر مخفف مازندران ٭ مازه‌در یعنی درد پشت ٭ مازیاره نوعیست از طعام ٭ ماس[1] مخفف آماس - و معرب الماس ٭ ماسو (بضم سین) کلیم ظاهرا بشین معجمه است چنانکه بیاید ٭ ماسوچه مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند مختاری گوید ٭ ع ٭ باز چون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد ٭ ماشار جامهٔ پشمین ٭ ماشو (بضم شین) غربال - و طبقے مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی و شیره صاف کنند - و نوعے از بافتهٔ پشمینه که فقرا پوشند ٭ ماشوره نی میان تهی که جولاه ریسمان بران پیچیده در میان ماکو نهد و بتازی منسج گویند ٭ ماشه انبر که بعربی کلبتان گویند - و آهنے که فتیلهٔ تفنگ درمیان آن نهاده آتش دهند - و دوازده یك توله که ماشچه باشد ٭ ماغ نوعے از مرغابی سیاه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد اسدی گوید ٭ ع ٭ شناور شده ماغ برروے آب ٭ و نوعے از کبوتر که هردوبال و سینه او سبز یا سرخ یاسیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند - وبخاری که در ایام زمستان در هوا پدید آید و ظاهرا بدینمعنی اماله اش میغ باشد اما ازین بیت مولوی ظاهر میشود که غیر آنست ٭ بیت ٭ در آفتاب فضل گشا پروبال تر: کزپیش آفتاب برفتست میغ و ماغ ٭ اما حق آنست که در اشعار قدما عطف تفسیري بسیار واقع است بنابرین میغ اماله ماغ تواند بود ٭ ماکان نام یکے از حکام که بغایت دلیر بود اورا ماکان بن کاکي گویند و زوبین و سایر سلاح را بدو نسبت دهند خاقانی گوید ٭ ع ٭ چوگیلی کوردین پوشست و زوبین کرده ماکانی ٭ ماکو دست افشار جولاهان که ماشوره را دران کنند و بدان جامه بافند ٭ مالکانه و مالکا حلوائیست

---

(۱) (در بعض نسخ) ریگ - و مخفف آماس اما در دیگر کتب لغت این معنی نیامده ٭

بیني تو از بچگان : که گه مادري گاه مادندري • مار معروف - و مخفف مادر مولوي گوید • ع • ماندهٔ این عشق ترا مار و پسر نیست • و مخفف میار ناصر خسرو گوید • بیت • هرچه نخواهی که من به پیش توآرم : پیش من از قول و فعل خویش چنان مار • وحکام و امراے غرجستان چنانکه پادشاه غرجستان را شار گویند خاقانی گوید • ع • شار و مارند نفربانفر آمیخته اند • و بمعني زدن نیز آمده لیکن این لفظ در زبان هندي نیز بهمین معني است و قدماے شعرا استعمال کرده اند عسجدي گوید • بیت • اگر ماري وکژ دمی هست طبعش : بصحراش چون مار وکژدم بماري • و بمعني حساب نیز گفته اند اما بمعني بیمار و غریب ظاهر اغلط است چنانکه در لغت مارستان بیاید • ماراسپند و ماراسفند و ماراسپندان و ماراسفندان روز بیست و نهم از ماه شمسی و ملکیست که موکل باشد بر آب و تدبیر امور و مصالح روز اسپند بدو متعلق است - و نام آذرباد که یکے از موبدان بود • مارافسا افسون گرمار انوري گوید • بیت • گر حسودت بسے است عاجز نیست : اژدها از جواب مارا فسا • ماربین ناحیه ایست مشتمل بر پنجاه و هشت پاره از مضافات سپاهان گویند این ناحیه مانند یک باغ است بجهته آنکه باغستان اکثر مواضع بهم پیوسته است[1] • مارچوبه و مارگیا گیاهے است بشکل مار که بتازي هلیون خوانند • مارخوار گاو کوهی که مار میخورد • ماردي (براے موقوف و دال مکسور) رنگ سرخ دقیقي گوید • بیت • خروشان و کفک افگنان و سلحش : همه ماردي گشته و خنگش اشقر • و منوچهري گوید • بیت • چو بردارد پیش دست اوثان : حجاب ماردي دست برهمن • مارسار و مارفش لقب ضحاک • مارستان یعنی بیمار ستان لیکن بفتح راست و معرب بیمارستان نه آنکه مار بمعنی بیمار است و کلمهٔ مرکب است چون نگارستان • مارش (بفتح را و شین معجمه در آخر) یکے از هفت آتشکدهٔ مجوس که بر سر کوهے که بسه فرسنگ از صفاهان واقع است گشتاسپ ساخته • ماره دفتر حساب مخفف آماره - و مهره را نیز گویند • ماریره همان مادندر و بعضے بمعنی دایه گفته اند مولوي گوید • بیت • چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی : چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماربره • ماز چین و شکنج - و شکاف - و مخفف مازو منوچهري گوید • بیت • نه بدستش درخم و نه بپایش درعطف : نه به پشتش در پیچ و نه بپهلو در ماز • وله بیت • آن خداوندے که حکمش گر بمازل بر نهی :

---

[1] (درو نسخه) ماربلاس چلپاسه مار تورنگ ارقه ایضا • ماهي زهره و مارچوبه و مارگیا ||

خاك درگاه آسمان مانش ● مانه همان مان مرقوم بمعني اسباب خانه ناصر خسرو گويد ● بيت ● بدانش بيلفغي دانش كزا يغجا ، نيابند با تونه خانه نه مانه ● مانستن مانند شدن بچيزے ● مانيدن مانند چيزے شدن - و گذاشتن ● مانا بمعني همانا يعني پنداري و گوئي خسرو گويد ● بيت ● زلف تو سيه چراست مانا : بسيار در آفتاب گشته ● و بمعنيِ مانند نيز آمده ازرقي گويد ● ع ● بدرانيِ صف لشكر بدان تيغ فلك مانا : و در فرهنگ از ژند نقل كرده كه نام خدا است ● مانگ (بنون موقوف و كاف فارسي) ماه باشد عنصري گويد ● بيت ● بگرمي بران كوكبه بانگ زد : كزان بانگ تب لرزه بر مانگ زد ● مانگ‌ديم[1] نام مرديست و معنيِ تركيبيِ آن ماه رو ● مانورگ (بضم نون) مرغابيِ تيز پر كه سرخاب نيز گويند و در فرهنگ چكارك گفته ● ماور مخفف مياور ● ماه قمر - و مدت عدد ايام از رويت هلال تا رويت هلال ديگر كه آنرا ماه قمري گويند - و مدت ماندن آفتاب در هر برج كه آنرا ماه شمسي گويند - و روز دوازدهم ماه شمسي - و فرشته ايست كه بر قمر موكلست و تدبير و امور مصالح روز ماه بدو متعلق است - و شهر و مملكت چنانكه در تاريخ طبري گويد كه چون ماه بزبان فارسي شهر و مملكت باشد نهارند را ماه بصره و دينور را ماه كوفه ميگفتند و عربان هردو را ماهان گويند خسرو گويد ● بيت ● از ديار فرغجه شش مه راه : هست ماهے و مردمانش چو ماه: ليكن در قاموس بمعني بلده و قصبه آورده ؛ ظاهرا معرب كرده باشند ● ماهار يعني مهار شتر روه‌كي گويد ● بيت ● كه بر آب و گل نقش بنياد كرد : كه ماهار دربينيِ باد كرد ● امامهار در فارسي رسن شتر را گويند كه ساربان گيرد و بتازي مهار بالكسر بمعنيِ چوبے كه در بينيِ شتر كنند و رسن را زمام گويند ● ماهان قصبه ايست از توابع كرمان كه مزار شاه نعمت الله ولي درانجاست شاعرے در صفت شاه نعمت الله ولي گويد ● بيت ● درد كن دست و خرقه در ماهان : تاج بخشند انچنين شاهان ● ماه آفريد كنيزك ايرج كه بعد از كشته شدن ايرج معلوم شد كه حامله است و دخترے آورد تور نام كه مادر منوچهر است ● ماهچه همان ماشه يعني دوازده‌يك توله - و سر علم كه بصورت ماه سازند - و سوزنے كه بر سر آن تكمه از زر و نقره و امثال آن سازند و زنان در گريبان خلانند ● ماه بركوهان لحنے از سي لحن باربد ● ماه رمه بمعني بر ماه كه درود گران بدان چوب را سوراخ كنند ليكن اين لغت شاهد ميخواهد ● ماه‌سيام و ماه‌كش و ماه‌نخشب ماه مقنع بود كه بسحر و شعبده

(۱) در بعض نسخ اين لغت نيامده ؛

که از برنج پزند و بیشتر در گیلان باشد و بعضے گفته اند حلوائیست که از چند مغزسازند ابوالعباس گوید • بیت • کار من خوب کرد بے حیلتي : انکه بے طمع مالکانه دهد • و بمعني تضیب نیز گفته اند لیکن بدینمعني لکانه گذشت • مالول (بضم لام اول) غلامی که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد و رئیس غلامان بود و درفرهنگ گوید که در فرهنگها تفسیرآن گلوبنده نوشته‌اند یعنی بندهٔ بزرگ چه گلو بمعني بزرگ باشد و در فرهنگ گوید که هندوشاه و حافظ اوبهي گلوبند بکاف فارسی گمان برده اند و برسن تفسیر کرده اند و ایشانرا غلط عظیم افتاده ' اما شمس فخري ماکول بضم کاف بمعني رسن آورده وگفته • بیت • بهر ماکول تابکي داري : حلق جان را بغصه در ماکول • و در نسخهٔ وفائي بمعنی پرخوار واکول گفته چنانکه عنصري گوید • بیت • قلیه کردم دوش پیش آوردم به پیش : تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ • و در نسخهٔ میرزا مالول بلام شکم بنده - و بندهٔ بلند مرتبه ' و درادات ماکول[1] بمعني غلام بزرگ مرتبه ' و در تحفة السعادة ماکول و مالول هردو باین معنی آورده ' حاصل آنکه درین لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند و الله اعلم • ماله چوبے که بر زمین شیار کرده بکشند تاکلوخ شکسته زمین هموار کنند سنائی گوید • بیت • برزگر رفت و نان و دوغ ببرد : ماله و جفت و داس وبوغ ببرد • و ابو الفرج گوید • بیت • تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز : تسجده برد هیچ شمن هیچ صنم را • و افزار جولاهان که از خس سازند و تانهٔ اهار داده را بدان صاف کنند فخري گوید • بیت • شود اطلس ببافته جولاه : گر بمالد بغام او ماله • و افزارے که بنایان بدان گل اندایند و گل ماله نیز گویند - و بمعني مالامال و مالش نیز آمده سوزنی گوید • بیت • سیکی ده بخانه وام شده است : پنج ازان خوله پنج ازان ماله • مالي یعنی بسیار سیف گوید • بیت • هرکه سرمایهٔ ماهی زتو دارد حاصل : آفتابش زدل سنگ برآید مالي • مام و مامك مادر • مامناف یعنی ماماچه که پا زاچ نیز گویند وبتازي قابله خوانند • مان خانه - و اسباب خانه اسدي گوید • بیت • چو آمد برمیهن و مان خویش : ببردش بصد لابه مهمان خویش • و مولوي گوید • ع • در جسم من جان دگر بر خان من مان دگر • و امر بماندن یعنی گذاشتن چیزے - و به‌معنی مانده یعنی باشنده وبقا کننده خاقاني گوید • ع • عمرتو چون عقل تو جاوید مان • و به‌معنی مارا نیز آمده مولوي گوید • بیت • چون هني[2] خواهد که مان یاري کند : میل ما در گریه و زاري کند • و بمعنۍ مانند نیز آمده خواجو گوید • بیت • برو اي باد قامد او ببوس :

---

(۱) (در بعض نسخ) مالول ‖ (۲) (در دو نسخه) چون خدا خواهد ‖

چشم ز هرطلب : زنهار بدست دیگرے مار مگیر ٭ مارخوردن رنج و سختي بردن سلمان گوید ٭ ع ٭ زین فلک زمردي بهرچه مار میخوري ٭ ماردرپیراهن یعنی دشمن نزدیك ٭ ماردوزبان یعنی منافق - و قلم ٭ مارنه سر یعنی فلك ٭ ماکیان زاغ رنگ و ماه پیکر درفش یعنی شب ٭ مانند سنگ بستن یعنی کسے را محکم بستن نزاري گوید ٭ ع ٭ چو سنگش دست و پا محکم ببستند ٭ ماهیٔ سپهر یعنی برج حوت ٭ مارضحاك یعنی زنجیر ٭ مال ناطق یعنی اسپ و اشتر و غیره ٭ مال‌صامت یعنی زر و نقره ٭ ماهیٔ گویا یعنی زبان ٭ ماه‌یمانی یعنی روے سرور کائنات علی الله علیه و آله و سلم ٭

مع الباء

مبار بالضم رودهٔ گوسپند که از برنج و قیمه پر کنند و بپزند و بتازي عصیب گویند بسحاق گوید ٭ بیت ٭ اگرچه دنبه بدیگ مقیلیا شد خوار : مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند ٭

الاستعارات

مبارك‌مرده آزادکردن یعنی کار بیحاصل کردن و اصل قصه آنچنا نست که مردي غلامے داشت مبارك نام که شب و روز او را درشکنجه میداشت چون بمرد گفت مبارك را آزاد کردم و این مثل گردید نظامي گوید ٭ بیت ٭ بعشوه بیدلے را شاد میکن : مبارك مرده را آزاد میکن ٭ و در فرهنگ گوید مبارك مرده آزاد کردن آن باشد که در جاهلیت براے صحت مریض جانورے را گرد سر گردانیده رها میکردند و همین بیت شاهد آورده ' و این معنی نه باصل قصه و نه بشعر مذکور مناسبت دارد ٭

مع التاء

متاره ظرفي که بدان وضو کنند و بعربي مطهره گویند و ظاهرا که در اصل مطهره است و متاره بتغییر لهجه خوانده اند[1] ٭ متراك بالفتح منزلیست از منازل قمر که بتازي عوا گویند ٭ مترس (بفتحتین و راے ساکن) چوب کلفه که در پس در نهند تا کشوده نشود یا بر سر کنگرهٔ قلعه گذارند که چون غنیم نزدیك بیاید بر سر او اندازند اخسیکتي گوید ٭ بیت ٭ بدان حصار گروهے پناه برده همي : زترس قالب بیروح چون مترس حصار ٭ و صورتے که براے رماندن جانوران در کشت زار نصب کنند

---

(۱) (در سه نسخه) اما در شعر خسرو یافته اند ٭

مدت دو ماه هرشب از چاهے که بالاے کوه سیام بود چهار فرسخي نخشب که آنرا کش و شهر سبز نیز گویند برمي آورد و آن از سیماب ساخته بود ● ماهو (بضم ها) زیب و زینت آذري گوید ● بیت ● ور ز چپ اندر آیدت آهو: خوب رو را چه حاجت ماهو ● و نام حاکم سیستان که ماهویه نیز گویند ● ماهواره یعنی ماهیانه ● ماهودانه حب الملوك و آن غیرحب السلاطین است ، و بهندي جمال گوته گویند ● ماهویه نام شخصے که از طرف یزد جرد سپه سالار خراسان بود بعد ازان که یزد جرد از لشکر اسلام گریخته بمر و رفت بخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد تا یزد جرد را بقتل رسانیدند ● ماهه دوازده یك توله - و برمهٔ درودگران و حکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند ● ماهي‌دان یعني حوض خانه - و برج حوت را نیز گویند ● ماهي‌زرین ریگ ماهي که درمیان ریگ پیدا شود و چندان پر قوت باشد که زیر ریگ ده گزو پانزده گز رود و در نواحي بغداد و ولایت سغد بهم رسد و در عوض سقنقور بکار برند شرف شفروه گوید ● بیت ● ای تنم ماهيِ زرین وره عشق توریگ : وی دلم تیهوے خونین و غمت باز زنے ● ماهیان جمع ماهي -و جمع ماه چنانکه سالیان جمع سال ● ماهیابه و ماهیاره نانخورشے که از ماهي سازند ● ماے مخفف میاے ناصر خسرو گوید ● ع ● بمیدان مردان برون ملي عریان ● و شهریست درهند و ظاهرا همین مؤو است دقیقي گوید ● بیت ● برفت یار و رهي ماند دربیابانے : که حدآن نشناسد بپهد جادرے ماے ● و فردوسي گوید● بیت ● توئي پهلوان جهان کتخداے : بفرمان تو دنبرو مرغ و ماے ● و در فرهنگ بمعنيِ جانوران خزنده آورده مانند مارو موزو ملخ و شعر فردوسي چنین خوانده ● ع ● بفرمان تو مرغ و ماهي و ملی ● و در لغت مرغ تفصیل آن بیاید ● مایندر همان مادندر مرقوم ناصر خسرو گوید ● ع ● فاطمه را عایشه مایندر است ● مایون گاوے که فریدون بشیر آن پرورده شده لیکن نام آن گاو پرمایونست نه مایون ● مایه اصل و مادهٔ هرچیزے - وبمعنيِ مقدار نیز آمده رضي نیشاپوري گوید ● ع ● چه مایه رنج کشیدم زیارتا این کار ● و ماده شتر - وقدرے از مال که بدان تجارت کنند وبعربي بضاعت گویند - و نامیکے از شش آوازهٔ موسیقي شاعرگوید ● بیت ● عراق و کوچك آمد اصل مایه : زاصفهان و زنگوله است سلمك●

الاستعارات

مادرباغ یعني زمین انوري گوید ● ع ● ما در باغ سترون شد و زادن بگذاشت ●
ماربدست دیگرے گرفتن یعني کار دشوار کسے را فرمودن ظهوري گوید ● بیت ● تاکي بیداست

شیران نهي مه : ز خدمتشان تمامي داد بستان ◦ و درخت خرما را نیز گویند و لهذا خرما ستانرا مخستان گویند ◦ مخت بالضم امید شهاب الدین عبد الرحمن گوید ◦ بیت ◦ هرکه دارد بر جهان یکذره مخت : دیگ سودایش بماند نیم پخت ◦ مخیدن چسپیدن ، و[1] مخنده یعنی چسپنده و بدبخچهٔ شپش را نیز گویند چنانکه شیخ ابو جعفر طوسي در ترجمهٔ مصباح منیر گفته ◦ مخیز (بالفتح و یاے مجهول و زاے منقوطه) آهن سر تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه کنند و بپهلوے اسپ خلانند و مهمیز و مهماز نیز گویند لیکن مهماز عربیست فردوسي گوید ◦ بیت ◦ چو رستم و را دید زانگونه تیز : بر آشفت زانسان که بود از مخیز ◦

الاستعارات

مخالف‌ءال یعنی قهر کنندهٔ دشمن - و (باضافت یعنی بکسر فا) اهل کرم ◦ مختارحق یعني سرور کائنات صلی الله علیه و سلم ◦ مختصران فرومایگان و دون همتان ◦

مع الدال

مدنگ (بفتحتین و نون ساکن و کاف عجمي) کلید چوبین یعنی چوبے خورد که چون او را حرکت دهند چوب کلان که باودر از اندرون بسته است گشاده شود و آن چوب کلانرا کلیدان گویند ، و بعضے بمعنی دندانهٔ کلید گفته‌اند ، و در موید بمعنی پرهٔ قفل آورده‌ سلمان گوید ◦ بیت ◦ نیزهٔ شاه بهرجا که رود بگشاید : سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ ◦ و مثال دیگر در لغت کولنگ گذشت ◦ مدهون بالفتح پوست دباغت کرده اسدي گوید ◦ بیت ◦ صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ : دو چندین سپرهار مدهون کرگ ◦ و ظاهرا بدین معنی در اصل عربیست یعنی آنچه او را بروغن پرورده شده است ◦

الاستعارات

مدبران فلك یعنی سبعهٔ سیاره ◦

مع الراء

مر بالفتح عدد پنجاه چه نزد محاسبان فارس چون عدد به پنجاه رسد گویند یك مرشد و

---

(۱) (در بعض نسخ) و مخید یعني چسپید و مخنده یعني چسپنده ॥

و داهول نیز گویند , و صاحب قاموس گوید چوبے که پس دروضع کنند , و گفته که فارسي است ' - و بمعني نهي از ترسیدن معروف است ٭ مَتَه (بالفتح و تشدید تا) برمۀ نجاران که ماهه نیز گویند مسعود گوید ٭ ع ٭ چومتۀ تو شدم در غم تو سرگردان ٭ مَتیل (بالفتح و یاے مجهول) سپند سوز ٭

مع الجیم التازي

مَج بالفتح همان ماج یعني را وي رودكي چنانكه او گوید ٭ بیت ٭ اي مج كنون تو شعر من از بر كن و بخوان : از من دل و سگالش و زتوتن و زبان ٭ و فخري گوید ٭ ع ٭ استاد سخن رودكي و راوي او مج ٭ مَجرگ[1] (بفتحتین و راے ساكن و كاف فارسي) كار بیمزد كه بیگار و سخره نیز گویند ابو شكور گوید ٭ بیت ٭ چنین گفت هارون مرا روز مرگ : مفرماے هیچ آدمي را مجرگ ٭

مع الجیم الفارسي

مچاچنگ (بفتح میم و هردو جیم فارسي) آلت چرمي كه زنان بدكاره استعمال كنند فخري گوید ٭ بیت ٭ كنند اعداے جاهت ماده و نر: زمغز و دست خر نقل و مچاچنگ ٭ و در نسخۀ سروري بهردو جیم تازي گفته ٭ مچك (بفتحتین) عدس كه بهندي مسور گویند سوزني گوید ٭ بیت ٭[2] بر آتش نظر دل زبركترین خصم : جوشي بران قیاس كه در زیربا مچك ٭ و بعضے گفته اند بادام كوهي تلخ كه بریان كرده در شور با و غذاهاے دوائي بجاے روغن بكار برند ٭

مع الخاء

مَخ بالفتح آتش جامي گوید ٭ بیت ٭ در خلوت تنگ یافت آن شیخ كرخ : بس گرم تنوركي شب از سورت مخ ٭ و بمعنے چسپیدگي - و چسپیده - و امر بچسپیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ دانش آموز و چو نادان سپس میر ممخ : چو تو دانا شوي آنگه دگران بر تو مخند ٭ و (بالضم) لجام گران كه بر سر اسپان سركش كنند سنائي گوید ٭ بیت ٭ نه از روي عزیز پست كه چون مركب شاهان : رایض ننهند بر سر خركره همي مخ ٭ و قطران گوید ٭ بیت ٭ اگر خواهي كه بر

(۱) (در سه نسخه) و این مخفف مچه است و در قدیم شائع بود ॥ (۲) (در نسخۀ سروري و هو الاصح) در آتش حسد دل زبركترین خصم: جوشد بران مثال كه در زیربا مچك ॥

و هر زمین شیار کرده و کاشته شده ضد بوم یعني زمین نا کاشته و نا ساخته که دران خانه و جز آن سازند - و گاهي بمعنے مطلق زمین نیز استعمال کنند اسدي گوید • بیت • همه سنگ خاراست آن کوه و مرز : تهي یکسر از میوه و کشت و رز • و تحقیق آنست که مرزحد هرچیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهاے او - و سرحد و ایات را ازین رو مرز گویند و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد و دارالمرز چون بر مرز بحر خزر واقع است یعني بر کناره وحد آن باین اسم موسوم شد و مرز بمعنے مذکور مرادف ساما نست کذاني الساماني - و (بالضم) مقعد سوزني گوید • بیت • بر در مرز چو انبانش بهنگام جماع : تیز چون زمزمهٔ ناے بانبان آرند • و بمعني موش مرزه است نه مرز • مرزبان (بزاے موقوف) یعني زمیندار و حاکم مرز • مرزغان و مرزغن آتش باشد و صحیح مرغزن است چنانکه با مثال بیاید • مرزنگوش نوعے از ریحان در غایت سبزي و خوشبوئي که زلف و خط را بدو تشبیه دهند و مرزنجوش معرب آن و بهندي دو نه گویند و در اصل مرزه گوش بوده یعني گوش موش چه برگش شبیه است بگوش موش و لهذا بتازي اذن الفار گویند • مرزه نوعے از سعتر بستاني که برگش دراز باشد - و بمعنے موش نیز آمده چنانکه گذشت و در فرهنگ بمعني مالهٔ کلکاران - و بمعنے چراغدان نیز آمده و بعضے بتقدیم زاے منقوطه گفته اند • مرس بالفتح نام آتش پرستے است • مرست (بفتح میم وضم را) یعني رویده مشو - و (بفتح را) یعني رسته مکش بهردو معني فرخي گوید • بیت • سراو باغ چوبے کتخداے خواهد ماند : گل بنفشه مرست و سراے وباغ مرست • و در فرهنگ بمعني همانا گفته و همین بیت آورده و درین تامل است • مرغ بالفتح سبزه که با نبوهي روید و مرغزار ازین مرکبست - و شهریست از هند فردوسي گوید • بیت • ز قنوج و از دنبر و مرغ و ماے : برفتند چون باد لشکر زجاے • و (بالضم) معروف - و آفتاب را نیز گویند نظامي گوید • بیت • تودهي صبح را شب افروزي : روز را مرغ و مرغ را روزي • و یکے از استادان گوید • بیت • بود طعمهٔ باز تو مرغ روز : نده مه همچو رایت بود شب فروز • مرغاب رود خانه ایست که از پهلوي مرو میرود و آنرا مرو رود نیز گویند و اصح آنست که مرغے است در خراسان چون بر کنار آن رودي میگذرد آنرا مرو رود گویند و آن غیر مرو شاهجانست • مرغ زبانك برگ درختے است که بر شکل زبان گنجشگ بود و بتازي لسان العصافیر گویند • مرغزن (بفتح اول و سوم) دوزخ , و بعضے بمعني گورستان گفته‌اند ، و بعضے بمعنے مطلق آتش گفته

چون بصد رسد گویند دو مرهٔ و علی هذا خاقانی گوید • بیت • مرّمامرّمن حساب العمر: چون به پنجه رسد حساب مراست • و جامی گوید • بیت • مربود پنجاه چون آمد دو مرا بیات آن : در صفا و محکمی شاید که گویم مرمراست • و کلمه ایست که از برے حسن کلام زیادہ کنند چنانکه گویند مراو را گفتم و مراو را دیدم و گاهے افادۂ حصر کند سعدی گوید • ع • مراو را رسد کبریاو منی • و بیان این کلمه در مقدمه گذشت • مراغه بالفتح شهریست از آذربائجان • مرج بمعنی مرز باشد یعنی زمین کشت زار - لیکن در عربی بمعنی چراگاه و مرغزار آمدہ • مرجمك (بالفتح و ضم جیم تازی) عدس باشد • مرخشه (بفتحتین و سکون خا) نحس و شوم منجیك گوید • بیت • آمد نو روز و نو دمید بنفشه : بر من فرخندہ باد برتو مرخشه • مرداب بالفتح آبگیر عمیق و طویل و عریض • مرداد بالفتح ماه پنجم از سال شمشی - و روز هفتم از هرماه شمسی - و فرشته ایست که موکل است بر فصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بد و متعلق است • مردارسنگ و مردهسنگ و مرتك بالکسر معروف مردا سنج و مرتج بالکسر معرب آن ' و صاحب قاموس گفته که مرتج معرب مردہ است و بعد ازان گفته که بضم میم بایستے ' و چون معرب مرتك گفتیم این بحث لازم نیاید • مردارخانه خانۂ کنار شطرنج که جهود خانه و بیت الخلا نیز گویند - و بعضے گفتهاند خانۂ از نرد که دران خانه مهرہ در ششدر افتد • مردگیران جشنے است که مغان درپنج روز آخر ماه اسفندار کنند و درین پنج روز زنان بر مردان مسلط باشند و هرچه خواهند از مردان بزور گیرند • مردم آدمی و مرد مان جمع آن ' و گاهے جمع نیز ارادہ کنند چنانکه مشهور است ' لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و بازاء آن در عربی انسانست و ارادۂ جمع ازان نیز صحیح است • مردمزاد یعنی آدمی زاد • مردمگیاه و مردمگیا همان استرنگ چنانکه شرح آن گذشت • مردمه یعنی مردمك چشم خاقانی گوید • بیت • چون هردو میم مردمه در چشم کائنات : کور است هردو مردمۂ چشم مردمی • مردهری و مرده ریگ چیزیکه از مردہ باز ماند و میراث نیز گویند - و بکنایه هرچیز زبون و سقط را خوانند فردوسی گوید • بیت • بمرد و جهان مردہ ری ماند ازو : شد آن گنج با شاهی و رنگ و بو • و سنائی گوید • بیت • بود در مردہ ری گریبانش : در درم بهرجامه و نانش • و مولوی گوید • ع • آخر آن از تو بماند مردہ ریگ • وله ع • تا چه گل چینی زخار مردہ ریگ • مرز بالفتح زمینے که مربع ساخته کنارها بش بلند کنند و درمیان آن چیزے بکارند -

الاستعارات

مردزابل یعني رستم * مردگیر سلاحیست کہ مانند چوگان * مردم‌آهنج همان مردگیر و معنی ترکیبي مرد کش و مرد انداز * مرغ‌آذرافروز و مرغ آذرفروز ققنس باشد * مرغ‌باغ و مرغ‌چمن و مرغ زندخوان و مرغ شباهنگ و مرغ‌شب خوان و مرغ شبخیز و مرغ‌سحر و مرغ صبح خوان بلبل باشد * مرغ‌زر آفتاب - و صراحي طلا * مرغ نامه و مرغ نامه بر کبوترے که نامه برد * مرغ نامه آور قاصد و هدهد و هرمرغے که نامه آورد * مرغ دل یعنی عقل * مراحل نشین یعنی کواکب سیاره - ومسافران * مربع خانهٔ نور یعنی کعبه * مرجان پرورده لب معشوق - و شراب نظامي گوید * ع * بمرجان پرورده جان پروریم * مرسله پیوند یعني زینت دهنده چه مرسله گلو بندرا گویند * مرغان شاخ سدره و مرغان عرش و مرغان‌فلك یعنی ملائکه * مرغزار عقبی یعني بهشت * مرغ طرب یعني بلبل و مغني - و مرغ نامه بره * مرغ یاقوت پر و مرغ آفتاب علم یعني آتش * مرکب‌جم یعني باد زیرا که تخت سلیمان را بادے برد *

مع الزاء التازي

مزد دندان زرے که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند دندان مزد نیز گویند * مزره همان مرزه یعني چراغدان که در راے مهمله گذشت * مزکت (بالفتح و کاف فارسي مکسور) بوزن و معنی مسجد سوزني گوید * بیت * تو مشرف تري از هرمردم : همچو بیت الحرم ز هر مزکت * مزکه بالکسر هواے تیره * مزمل (بالضم و فتح زا و میم مشدد مکسور) لولهٔ مسین و برنجین که چون بجانب راست گردانند آب روان شود و چون بجانب چپ گردانند بایستد ازرقي گوید * بیت * آن گردش مزمل زرین شگفت را : آبے بروشني چو روان اندرو روان * مزیدن بوزن و معنی مکیدن *

الاستعارت

مزاج گوي کسے که موافق مزاج کسے سخن گوید *

مع الزاء الفارسي

مژدك بالفتح نام مردے از شهر نیشابور که در زمان قباد دعوی پیغمبري کرد و دین مغان

و اول امم است * سنائي گوید * بیت * هیچ نندیشي که تا خود چون بود انجام کار : مرغزار آید جزاے نعل تویا مرغزن * و امامی هروی گوید * بیت * آن جهاندارے که گشت اندر نبرد : مرغزار از زخم تیغش مرغزن * مرغ زیرك سار مرغ سیاه که مانند طوطي سخن گوید و سار نیز گویند * مرغ شب آویز مرغیست که همه شب خودرا بپاے از شاخ درخت آویزد و حق حق گوید تا زمانے که قطرهٔ خون از گلوے او چکد * مرغك دانا طوطي کمال گوید * ع * کنایه از قلم تست مرغك دانا * مرغوا فال بد و نفرین سنائي گوید * بیت * شاه را گفت مفسدي ز احوال : که کند مرغوا بجان توزال * و قطران گوید * بیت * گردد از مهر تو نفرین موالي آفرین : گردد از کین تو مرواے اعادي مرغوا * مرغول و مرغوله موے پیچیده چون موے زلف و کاکل - و آواز مرغان - و نغمهٔ مطربان که پیچ و تاب دران باشد سنائي گوید * بیت * جعد مفتول جان گسل باشد : زلف مرغول غول دل باشد * و خاقاني گوید * بیت * تو و دست دستان و مرغول مرغان : گرآن غول صد دست دستان نماید * مرگ بالضم آب بیني که غلیظ و ستبر شده باشد و خلم نیز گویند - و بکاف تازی معرب مرغ چغاله در حیوة الحیوان در لغت شاه مرك آورده و گفته که معرب شاه مرغست * مرنج و مرنگ قلعه ایست از هندوستان مسعود گوید * بیت * ای حصن مرنج وای آنکس : کو چون من بر سر تو باشد * اما بالفعل مرنج نام قلعهٔ مشهور نیست و مسعود در قلعهٔ ناے محبوس بود که در ماوراء النهر است و ظاهرا مرنج درین بیت نهي است از رنجیدن و خطاب بقلعهٔ ناے کرده میگوید که تو مرنج ازین حرف من * مرو نام دو شهر است یکے را مرو شاهجان گویند و یکے را مرو رود * و در فرهنگ گفته است رود خانه ایست که شهر مرو برلب آن واقع است * مروه گیاهیست خوشبو معروف - و بمعني سنگ سفید عربیست * مروا بالضم فال نیك و دعاے خیر خاقاني گوید * بیت * از سنگ صفا صفا پذیري : مروا ز جمال مروه گیري * و مثال دیگر در مرغوا گذشت * مرواے نیك نام لحنے است از سي لحن بارید * مروه مخفف امرود * مرسیدن عادت کردن بچیزے - و رنج بردن در کارے * مرے بالکسر معارضه کردن با کسے و جدل نمودن لیکن در اصل امالهٔ مراء است و آن عربیست * مري زبانك بالضم گیاهي است که آنرا خوب کلان و بهندي خوب کلا خوانند * مریشم (با اول مفتوح و ثاني مکسور و یاے مجهول و شین منقوطه) چیزے که بر جراحت بندند *

نیز استعمال کنند چنانکه انوری گوید • ع • نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد • و در فرهنگ بجمیع معانی مرادف مست گفته[1] • مسکه بالفتح معروف و بعربی زبد گویند و این فارسی است چنانکه از صراح معلوم می‌شود اما در فرهنگها نیاورده اند ودر کنز اللغات و موید الفضلا در لغات عربی آورده لیکن در لغات معتبرهٔ عرب نیز یافته نشده •

الاستعارات

مس زراندود یعنی صحبت بانفاق - و دروغ راست مانند • مسرع چرخ یعنی ماه • مسافران والا یعنی اولیا و سالکان دین • مسند آسودگان یعنی ملك جهان - و قبور • مسند جم یعنی باد •

مع الشین

مشت بالفتح پر - و انبوه - و ستبر و غلیظ - شیخ سودان گوید • بیت • ازرقی دیو چهر برمژه رنگ : از بدی مشت و از شجیری ونگ • و قریه ایست از بلوکات غزنین - و (بالکسر) جوے آب منوچهری گوید • بیت • باز جهان گشت چو خرم بهشت : کرد نثار گل و گوهر بمشت • و (بالضم) معروف - و مقدار آنکه در یك کف دست گنجد - و جماعهٔ اندك - و بمعنی بیخ گیاه خوشبو بسین مهمله[2] نیز گذشت • مشتن بالکسر سر شتن و خمیر کردن وبرین قیاس مشت و مشتیم احمد اطعمه گوید • بیت • مگر مالم بهاے دنبه دستے : غرض در مشتن چنگالم اینست • و بسحاق گوید • بیت • در روغن او ما دو سه چنگال بمشتیم • مشتا سنگ بالضم سنگ فلاخن و بعضے گفته اند سنگ بزرگ که میان آن سوراخ کرده باشند که بمشت گیرند علی شطرنجی گوید • بیت • تیغ بهتر ز طعنهٔ دشمن : مشت بهتر ز سنگ مشتا سنگ • مشت افشار پارچهٔ زرے مانند موم نرم که پرویز داشت وهر صورتے که میخواست ازان می‌ساخت و شرابے که نوساخته باشند از انگورے که پیش از انواع انگورها رسیده باشد و آن پر زور میباشد و بلغت شام مسطار و مصطار گویند بالضم و بعضی بفتح میم گفته اند و اول اصح است چنانکه از قاموس معلوم میشود • مشت رند و مشت رنده

(۱) (در سر نسخه) مستمند و مستومند گله مند ‖ (۲) (در دو نسخه) بسین مهمله چنانکه گذشت و صاحب سراج بهمین اخذ کرده ‖

بر قرار داشت تصرفے که کرد آن بود که نکاح از زن برطرف ساخت و تصرف از مال دور کرد و گفت که مي باید باهم مصارات منظور دارید در مال وزن و هرکس که زن متعدد و مال بسیار داشت ازو گرفته بدیگرے دادے یاخود گرفتے اوباش و رنود را این مذهب خوش آمد و چون قباد را بازنان رغبت بود او نیز بگروید و این مذهب آشکارا ساخت آخر نوشیروان او را بکشت ٭ مژده بالضم خبر خوش که بعربي بشارت گویند ٭ مژدگاني چیزے که براے مژده دهند ٭ مژمژ (بکسر هردو میم و زاے عجمي نیز در آخر) خرمگس و آن مگسے است سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم درو افتد ٭ مژنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف عجمي) ناخوشي و زشتي فرخي گوید ٭ بیت ٭ همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین : روزيِ خود بخوشي خورده و ناخورده مژنگ ٭

الاستعارات

مژگان بر ابروزدن اعراض کردن خاقاني گوید ٭ بیت ٭ رقیب آمد که بیرونم کند مژگان بر ابروزد : که این مایه نداني توکه مارا یار غار است این ٭

مع السین

مس بالفتح بندے که بر پاے مجرمان نهند - و بزرگ و مهتر، و بامس یعني کسیکه بجاۓ متعلق و مقید شده باشد که نتواند ازانجا رفت گویا بند کرده‌اند فردوسي گوید ٭ بیت ٭ هنر زان ایرانیاست و بس : بدارند شیر ژیانرا بمس ٭ مست بالضم شکوه و گله - و در فرهنگ بمعني غم و اندوه آورده و ازین مرکبست مستمند لیکن معنيِ اول اصح است چنانکه اسدي گوید ٭ بیت ٭ از و مرگ را گشت چنگال سست : شد از دست او پیش یزدان بمست ٭ و بیخ گیاهے است خوشبو که مشکک زیر زمین و بتازي سعد و بهندي موته خوانند ٭ مستار گیاهے است دوائي خوشبو و تلخ - لیکن در قاموس مسطار و مصطار بالضم شرابیست که از غایت مستي خورنده را بر زمین اندازد، و موید معنيِ اول محمود تهانیسري گوید ٭ بیت ٭ اگر خواهي زتب زنهار زنهار : کفے از داروے مستار دست آر ٭ و درین تامل است ٭ مسر (بفتحتین) یخ و گویند مسرید یعني یخ بست و این جاے مصراست یعني سردست و در فرهنگ و شرفنامه بجاي میم ها آورده ٭ مست رو نوعے از دونوع مارزین که هفت برگ نیز گویند ٭ مسته بالضم طعمهٔ مرغان شکاري - و بمعني مطلق طعمه

همان مزمز مرقوم و در فرهنگ بکسر میم گفته - و غله ایست که بهندي کراو گویند * مشنگ و مشنگل بالضم همان مشنج بمعني ثاني - و دزد و راهزن و مشتنگ (بزیادتي تا) نیز آمده سراج الدین راجي گوید * بیت * ازمي غفلت چو شود شاه دنگ : مال رعیت ببرد هر مشنگ *

الاستعارات

مشت خاك یعني[1] قالب آدمی - و دنیا * مشك فروشان خوشخویان * مشکین و مشکین کلاه زلف باشد فخر گرگانی گوید * ع * بدیگر دست مشکین تاب داده * مشتي شرار یعني ستارگان * مشعبدان حقهٔ سبز یعني ماه و آفتاب - و در بعضے فرهنگها کنایه از سبعهٔ سیاره است * مشعلهٔ خاوري و مشعلهٔ روز و مشعلهٔ صبح و مشعلهٔ گیتي فروز یعني آفتاب * مشك راکافور کردن یعني موے سیاه سفید کردن * مشکین سنان یعني مژگان * مشیمهٔ عالم یعني آسمان *

مع الغین

مغ بالفتح ژرف عموما که بتازي عمیق گویند - و رود خانه خصوصا مولوي گوید * بیت * چاه مغ را دام جانش کرده بود * و فردوسي گوید * ع * مغ ژرف پهناش کوتاه بود * و (بالضم) آتش پرست و مغان جمع آن - و (بالکسر) مخفف میغ * مغاك بالفتح گو که الحال گودال نیز گویند * مغلاج و مغلاغ بالفتح گوے که جوزباران دران جوز اندازند ؛ و این کلمه مرکبست از مغ که بمعني گوست واز آج واغ که بمعني بازیست ' سوزني گوید * بیت * هر مرادے که داري اندر دل : بتو آید چو جوز در مغلاج * مغند (بضمتین) غلوله - و چیزی درهم و ممزوج * مغنده (بضمتین) گرهی کنده که زیر پوست بهم رسد و درد نکند و بتازي غدود گویند *

الاستعارات

مغز بردن یعني مغز خالي کردن و درد سر دادن سعدي گوید * ع * مغز ما برد و حلق خود بدرید * مغزترکردن سخن گفتن * مغزدرسرکردن خاموش شدن نظامی گوید * بیت * بگفتار شه مغز را تر کنم : بگفت کسان مغز در سر کنم *

---

(۱) در بعض نسخ آفتاب و آدمی و دنیا ॥

آلتی که درودگران بدان چوب را هموار کنند و رنده نیز گویند انوری گوید * بیت * کردگارا مشت رندے
ده جهانرا خوش تراش : تاکی[1] از قومی که هم ایشان و ماهم پیشه ایم * و ابو العباس سوزنی گوید * بیت *
بکدره تراشکرده هموار * نجار زمان ز مشت رنده مشتو بالفتح نام گلیست سرخرنگ * مشتوت
چوب جولاهان که بران پارچه وقت بافتن پیچند و نورد نیز گویند و بعربی منوال خوانند خاقانی گوید
* ع * بآبگیر و بمشتوت و میخ کوب و طناب * مشتواره مقدار یك مشت از هرچیز - و همان مشت
رندهٔ مرقوم * مشته بالضم دستهٔ هرچیز عموما و دستهٔ نداف و لباد خصوصا سوزنی گوید * ع * نرری
مشتهٔ لبادی در کون کنمت * و اخسیکتی گوید * ع * صبح از عمود مشته کند وز افق کمان *
و (بالفتح) سرشته و خمیر کرده چنانکه در مشتی گذشت احمدا طعمه گوید * بیت * دل شب
ارده و خرماے مشته : بچشم بنگی اسباب تمام است * و بالکسر بمعنی شاشیده * مشتی بالکسر
نوعے از جامهٔ حریر بغایت نازك و لطیف دقیقی گوید * بیت * زمین برسان خون آلوده دیبا :
هوا برسان نیل اندود مشتی * و مثال دیگر در لغت دستاران گذشت * مشخته (بضم میم و فتح
شین و سکون خا) نوعے از حلوا و بعضے گفته اند مشاش باشد که آنرا آنگینه نیز گویند * مشك
معروف لیکن اهل فارس بکسر میم و اهل ما و راء النهر بضم میم خوانند و در اشعار بهر دو روش
یافته شده ٬ و مسك بالکسر معرب آن * مشك دانه بالضم دانهٔ خوشبو که درهار سوراخ کرده کشند
و مشکك نیز گویند چنانکه گذشت - و نام لحنے است ازسی لحن باربد * مشکدم مرغیست
سیاه رنگ و خوش آواز اسدی گوید * بیت * پراگنده با مشکدم سنگخوار : خروشان بهم ساری و
لاله سار * مشك زمین همان مست مرقوم که مشکك نیز گویند آذری گوید * بیت * گرچه مشك
بسے بود خوشبوے : فرق ازو تا بمشك بسیار است * مشك مالی لحنے است ازسی لحن باربد *
مشگنك (بالضم و بکسر کاف) مرغیست کوچك که بیشتر در کنار آبها نشیند * مشکینك
بالضم حلوائیست * مشکو بالفتح بتخانه و حرم خانهٔ سلاطین و بعضے گفته اند نام بتخانه ایست *
مشکویه همان مشکو - و نام نوائیست ازسی لحن باربد * مشکوله بالفتح مشك کوچك که مشکیزه
نیز گویند * مشکچه و مشکیچه بالفتح همان مشکوله - و بالکسر گلیست که نسرین نیز گویند *
مشکناقه یعنی مشك خالص و همان مشك زمین *مشنج (بالضم و فتح شین و سکون نون)

---

(۲) (در نسخهٔ جهانگیری) ناله از قومی که هم ایشان و هم مارنده ایم ‖

الاستعارات

مگس پرانیدن یعني کساد بازاري ٭

مع اللام

مل بالضم شراب - و نوعی از امرود بزرگ و بیمزه که آنرا خرمل نیز گویند ٭ ملاخ بالفتح نام جزیره ایست از جزایر زیرباد که بملاخه مشهور است سعدي گوید ٭ بیت ٭ زتاج ملک زادهٔ در ملاخ : مگر[1] لعلی افتاده در سنگ لاخ ٭ و در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجاے لام نون دیده شده بمعني جاي خوابا نیدن شتر لیکن معنيِ اول مناسب تر است ٭ ملچخ (بکسر میم و سکون دوم و جیم عجمي مفتوح) سنگ فلاخن ٭ ملخچ (بفتحتین و سکون خا و جیم فارسي) گیاهیست چون حیوانات بخورند مست شوند و در فرهنگ مخلچ بتقدیم خا نیز آورده ٭ ملک بالضم دانه ایست بزرگتر از ماش که حیوانات را فربه کند و بعربی جلبان گویند عطار گوید ٭ بیت ٭ ملک مطلب گر نخوردي مغز خر : ملک گاوان را دهند ای بیخبر ٭ و (بالکسر) سپیدي که در بن ناخن پیدا شود و بعضے گویند نقطهاے سپید که بر ناخن افتد شاعر گوید ٭ بیت ٭ ملک از ناخن همي جدا خواهي کرد : دردت کدخدای خواجه خطا خواهي کرد ٭ ملنگ (بفتحتین و سکون نون) مردم سروپا برهنه و مجرد کاتبی گوید ٭ بیت ٭ مثال کاتبي از سنگ لاخ وادیِ فقر : ملنگ وار بیابان بر این طریق و ملنگ ٭ ملان نهي است از لاندن یعني جنبانیدن سنائي گوید ٭ بیت ٭ ورنه بر خیز و هرزه ریش ملان ٭

مع الميم

مماس بالضم پستي و مغاک ٭ مملان بالکسر پادشاه آذربایجان که نام پسرش هسنودان بود قطران گوید ٭ بیت ٭ بروے تو چنان شادم که درویشے که بنوازد : سرشاهان ابو منصور هسنودان مملانش ٭

مع النون

من بالفتح معروف - و دل را نیز گویند قریع الدهر گوید ٭ بیت ٭ یار همچون روح حیواني و مثل مرد ملک : که میان من در آید گاه اندر چشم من ٭ ازین مرکبست دشمن یعني زشت دل

---

(۱) (در اکثر نسخ بوستان و نسخهٔ جهانگیري و سروري) شبے لعلے افتاد در سنگلاخ ٭

مع الفاء

مفت بالضم یعنی را یگان * مفلاك بالکسر فلك زده و پریشان حال که الحال مفلوك گویند و این اشتقاقات فارسیا نست چون فلاکت و نزاکت و تحرمز عبد الرزاق گوید * بیت * بقسمت است مقادیر خلق نه از جهد است : دلیلش ابله مرزوق و زیرك مفلاك *

مع القاف

مقل بالضم صمغیست که بهندی گوگل خوانند لیکن عربیست و در موید از بعضے کتب طبی نقل کرده که عطریست مرکب از چهار جزو - و بمعنی گرز نیز گفته اند * مقیل (بضم میم و فتح کاف) هفت دانهٔ روز عاشورا ' و مقیلبا آشے که ازان هفت دانهٔ عاشورا بزند احمد اطعمه گوید * بیت * شکم ز لقمهٔ آلوده پر مکن چو مقیل : که گردهٔ مه و مهرت شود بسفرهٔ طفیل * و مثال مقیلبا در لغت مبار گذشت * مقدونیه بالفتح شهریست از روم پاے تخت فیلقوس * مقرافه نوعے از پیکان دو شاخه - و نوعے از حلواست *

مع الکاف التازی

ملك بالفتح مکنده - و امراز مکیدن - و (بالضم) زو بین پوربها گوید * بیت * بادا خلیده دیدهٔ شوخت بزخم خار : و انگاه سفته سینهٔ شومت بنوك ملك * مکیس[1] و مکاس بالکسر مبالغه و دقت در معامله کردن لیکن بدینمعنی عربیست - و در فرهنگ گوید چیزے که بدستوری از مردم آینده و رونده گیرند * مکست از توابع شکست باشد رودکی گوید * بیت * وی ازان چون چراغ پیشانی : وی ازان زلفکے شکست مکست * مکوك و مکو همان ماکو که ما شوره درمیان آن کرده جامه بافند مولوی گوید * بیت * مانند مکوك کج اندر کف جولهه : صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی *

مع الکاف الفارسی

مگس گیر یعنی عنکبوت * مگل (بفتحتین) و زغ - و (بکسر کاف) زلو فخری گوید * بیت * در مجاری حلق او گشته : آب خونخوار و جانستان چو مگل *

---

(۱) (در بعض نسخ) مکاس و مکیس بالکسر اما تحقیق این است که هردو لفظ بضم اول است و ثانی امالهٔ اول است ॥

کلك تو بر روي کاغذ : شود همچو منج عسل بر شکوفه ٭ و بفتح میم دانهٔ گیاهی است که جنون می آرد لیکن بدینمعني معرب است و فارسي آن منگست چنانکه بیاید ، و نیز در فرهنگ بمعني لاشه خروز بون گفته و شعر سوزني شاهد آورده ٭ ع ٭ با بور تورخش بوردستان خر منج ٭ ، و درین سهو کرده چه خرمنج یك کلمه است بمعنئ خر مگس چنانکه گذشت نه آنکه منج صفت خر واقع شده وعجب ترآنکه خود در لغت خرمنج همین بیت سوزني شاهد آورده ٭ منجلاب (بالفتح وجیم تازي مفتوح) گوی که در پس حمامها و مطبخها کنند تا آبهای چرکین دران جمع شود سعدي گوید ٭ بیت ٭ اگر برکهٔ پرکنند از گلاب : سگی درو افتد کند منجلاب ٭ منجك (بفتح میم و جیم تازي) شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانکه آهن پارها در کاسهٔ پر از آب کنند و بشعبده از کاسه بر جهانند منجیك گوید ٭ بیت ٭ بمنجك جهاندي مرا از درت : بهانه نهادي تو بر مادرت ٭ و در فرهنگ بمعني بر جستن آورده ٭ منجوق بالفتح ماهچهٔ علم و چتر و بعضی بمعني علم گفته اند اسدي گوید ٭ بیت ٭ چو زلف بتان جعد منجوق باد : گهی بر نوشت و گهی بر گشاد ٭ و لیکن معلوم نشد که این لفظ ترکي است یا فارسي چون قاف دارد ظاهر میشود که فارسي نباشد ٭ منجنیك بوزن و معنئ منجنیق که معرب آنست و آن فلاخنیست بزرگ که بر سر چوب بلند نصب کنند و از بیرون قلعه را بدان و یران سازند و از درون خصم را از آمدن باز دارند ، و صاحب قاموس گفته که معني منجنیك من چه نیك یعنی من چه نیکم برای کارها ، واین خالي از تکلف نیست لیکن ظاهر شد که جیم فارسي است ٭ مند بالفتح یعنی خداوند با کلمهٔ دیگر ترکیب کنند و تنها مستعمل نشده چون مستمند و دردمند و روزي مند و آزمند و آه مند ، و در فرهنگ گفته نوعی است از عنبرسیاه و گران ، ٭ منده بور و مندور مفلوك و پریشان حال جلاب بخاري گوید ٭ بیت ٭ بهار خرم نزدیك آمد از دوري : بشاد کامي مزدور شو به مندوري ٭ و منوچهري گوید ٭ ع ٭ تباه و سر نگونم کرد و مندور ٭ مندش (بالفتح و دال مکسور) فرش و بساط فرخي گوید ٭ بیت ٭ نیلگون پرده بر کشید هوا : باغ بنوشت مندش دیبا ٭ مندیش نهي از اندیشیدن - و نام قلعه ایست از خراسان شاعر گوید ٭ بیت ٭ از محنتها محنت تو بیش آمد : از ملك پدر ملك تو مندیش آمد ٭ مندك و منده کساد و ناروا مولوي گوید ٭ بیت ٭ رستم و حمزه مخنث یك بدی : علم حکمت باطل و مندك بدی ٭ و نیز منده سبو و کوزه که دسته و گردن آن شکسته باشد و فخري گوید ٭ بیت ٭ روانبود که با

چنانکه در لغت دش گذشت و در بعضے کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده اند که جوهریست که هرکس اشارت باو و تعبیر ازو بانا کند که معنیش من باشد - و در فرهنگ بمعني سوراخے که در شاهین تراز و کنند و ریسمانے ازان بگذرانند که زبانهٔ تراز و باشد آورده نظامی گوید • بیت • جز این بامنت هیچ وا خواست نیست : که دریك تراز و دومن راست نیست • و بمعني وزن معروف معروف است و بتشدید نون معرب آنست و بعضے گفته اند که در اصل بمعني توده است و ازین مرکبست خرمن یعنی تودهٔ بزرگ و در لغت آمن گذشت • مناور بالفتح شهریست در ملك چین فخري گوید • بیت • تو آن نامداري که بگرفت میلت : همه روم و هندو خطا و مناور • و پور بها گوید • بیت • اي حورزش بتے که چو بینند مرترا : گویند روے خوب تو ماه مفاوري • ' لیکن صاحب قاموس گفته که مفاذر بکسر ذال معجمه بر وزن مساجد نام دو شهر است در اهواز که یکے را صغري و یکے را کبري گویند ' و چون مفاور بواو مسموع نشده شاید که مفاذر را بتصحیف چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که مفاور بواو در ملك چین باشد منسوب بخوبرویان وغیر مفاذر اهواز باشد • منبل (بفتح میم و باے موحده) کاهل و تنبل و بے اعتقاد و بے باك و منبلي یعنی بد اعتقادي و کاهلي وبیباکي و در فرهنگ گفته' منبل بفتح میم و با کاهل و منبل (بضم میم و کسربا) منکر و از راه و روش دور' مولوي گوید • بیت • خدا یا دست مست خود بگیرازپی[1] درین مقصد : ز مستي آن کند با خود که از مستي کند منبل : و سنائي گوید • بیت شرع ورزي نیاید از منبل : حق گذاري نیاید از کاهل • بیت • آنچنان ازاصل وجهل و منبلي : خیره بگزید قتل چون علي • و ظاهرا که منبل بمعني بد اعتقاد و منکر است و تفصیلے که در فرهنگ کرده محل تامل است چنانکه گویند من او را منبلم یعني منکرم و اعتقاد باو ندارم • منبل دارو بالفتح نام گیاهے است که بجهت به شدن جراحتها وزخمهاے تازه بکار برند مولوي گوید • ع • داروے منبل بنه بر پشت ریش • منتو (بفتح میم و ضم تاے فوقاني) نوعے از گیاهاے کوچك بسحاق گوید • ع • قیمه از بوي بخور شیشهٔ سرخ پیاز : عود سوز مجمر منتو معطر میکند • منج بالضم مگس عسل و لهذا خر مگس را خر منج گویند و در فرهنگ بمعنی مطلق زنبور گفته- و دے است از بوانات ابن یمین گوید • بیت • شیرین نگردد از عسل روز گار کام : تاکي زمانه منج صفت خواهدش گزید • و کمال گوید • بیت • میان بسته

(۱) در اکثر نسخ ازپے ۱۱

روش بنگست که بیاید نه منگ ◦ منگل (بفتح میم و ضم کاف فارسي) دزد و راهزن لیکن شغگل بدین معني گذشت ◦ منگلوس و منگله شهریست درهند که دران فیل عظیم جثه و دلاور میباشد هاتفي گوید ◦ بیت ◦ فیلان سفید منگلوسي : خم گشته زبار آن عروسي ◦ و مسعود گوید ◦ بیت ◦ سینهاشان بر دریده مغزها شان کوفته : چنگ شیر شرزه و خرطوم فیل منگله ◦ و ظاهرا همین ملکوسه است که در قدیم منگلوسه میگفتند چنانکه فرخي گوید ◦ بیت ◦ محمود کوکه او ره هندوستان گرفت : در پاے پیل کوفت همه منگلوس را ◦ چه محمود از ملکوسه[1] آنطرف هند نرفته ◦ منگله (بضم کاف) تره ایست صحرائي و بعضے بفتح نیز گفته اند ◦ منگیدن بالفتح آهسته سخن در زیرلب گفتن از غضب مولوي گوید ◦ ع ◦ بس همي منگید اندر زیرلب ◦ مننگ (بفتحتین و سکون نون دوم و کاف فارسي در آخر) گیاهے است که ازان جاروب سازند ، و بعضے مینگ گویند بکسر میم و سکون یا و بفتح نون ◦ منوچهر دخترزادۀ ایرج گویند سلم و تور چون ایرج را کشتند و تیغ در زنان و دریات او گذاشته اکثرے را قتل کردند یکي از کنیزکان که ماه آفرید نام داشت گریخته پناه بکوه برد و در انجا دخترے زائید و ازان منوچهر پیدا شد و در اصل مینوچهر بود یعني چهرۀ مینوداره زیرا که بغایت وجیه بود و بعضے گفته اند که چون منوچهر در کوهے که مانوش و مانوشان نام‌داشت متولد شدا ورا نوش چهر نام کردند و بکثرت استعمال الف و شین انداخته منوچهر میگفتند ◦ منو (بفتحتین) یعني جنبش مکن و ناله مکن و مثال این در لغت نویدن بیاید ◦ منوشان حاکم پارس که مبارز لشکر کیخسرو بود ۔ و بمعنۓ نهي از نوشاندن معروف است ◦ منیژه (بفتح میم و کسر نون و یاے مجهول و زاے فارسي) دخترا فراسیاب و منیجه بجیم نیز گویند لیکن زاے فارسي صحیح تر است چه جیم تازي در اصل فرس نیامده ، و درفرهنگ گوید که در اکثر فرهنگها که در هندوستان تالیف کرده اند بجاے نون باے موحده خوانده اند و این غلطست ◦ منه (بفتحتین) زنخ که آنرا چانه نیز گویند و این لغت ماو راء النهر است ◦

الاستعارات

منزل خون و منزل نبهره فریب یعني دنیا ۔ و هنگامۀ طفلان نیز گویند ◦ منشور نویسان باغ

(۱) (در اکثر نسخ) منکلوسه ॥

این فضل و دانش : بود شربم همي دایم زمنده * مندل و مندله بالفتح دایرهٔ که عزیمت خوانان برگرد خود کشند و درمیان ان نشسته عزایم و ادعیه خوانند فخري گوید * بیت * کرد تسخیر جن و انس و پري : بے عذاو نشستن مندل * و بمعني عود خام[1] نیز آمده ابن یمین گوید * بیت * از براي قوت دل گربخوري بایدم : مندل و مندل نیابم غیر چوب ارس و تاغ * ' و در عجائب البلدان گوید نام شهریست از هند که عود دران بسیار باشد اما منتبش آن شهر نیست بلکه جزیره ایست و راے خط استوا و آب آنرا بمندل مي آور ' و درقاموس مندل بمعني بلدو عود هردو گفته ' و اصح آنست که نام شهرے است و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند و لهذا آن عود را مندلي خوانند - و بالکسر نوعے از قماش و در فرهنگ سروري گفته قماشے که ازان سایبان کنند ' و بهندي مندل نوعے از دهل - و مندله دایرهٔ عزیمت خوانان - و مقدار شش گز در شش گز و مطلق دائره را نیز گویند' * منش (بفتح اول و کسر دوم) خوے و طبیعت * منغر و منغرك (بالفتح و غین مضموم) نوعے از پول ریزه - و قدح بزرگ که بدان شراب خورند و ساتگیني نیز گویند عمید لومکي گوید * ابیات * اى خداوندے که از لطف تو دریا پر شود : در صدف هرقطرهٔ آبے ز نیسان در شود * بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط * چشم من هم ساقيِ خوناب و هم منغر شود * منصوبه یکے از هفت بازيِ نرد * منگ بالفتح قمار که منگیا نیز گویند و منگیا گر یعني قمارباز سوزني گوید * بیت * دنیا قمار خانهٔ دیوست و اندران : ما منگیاگران و اجل نقش بین منگ * و درخت بزر البنج و تخم آنرا تخم منگ گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد و بهندي اجو این‌خراساني گویند و منج معرب آنست اما صاحب قاموس بمعني دانه گفته نه درخت آن عضایري رازي گوید * بیت * جرجر کند چو مرد همه روز تا بشب ; مانند تخم منگ بود مایهٔ صداع * و در فرهنگ بمعني گیاه نیز آورده خاقاني گوید * بیت * منگش بکلیم کیمیا بخش : خاکش بمسیح توتیا بخش * لیکن مشهور درین سنگش است -و بمعني فاره - و دزد و راهزن - و اشکیل و دغا نیز آورده لیکن بمعني دزد شنگ است چنانکه گذشت - و (بالضم) ماش سبز که در شیراز بنوماش گویند و منج معرب آن - و مگس عسل مرادف منج مرقوم منصور شیرازي گوید * بیت * زاده از من فضیلت و دانش : چون شکر ازني و عسل از منگ * و (بالکسر) مجراے آب که کوزه گران از سفال سازند و بآهك مضبوط کنند ' و بمعني طرزو

(۱) در دو نسخه بمعني عود خام و درشش بمعني عود اما اول موفق جهانگیري و سروري و سراج است ۱۲

چوزلف خوبان برآبهاش موزنگوش : چوخط خوبان بر موژهاش سیسنبر ٭ موژان (بواو مجهول و زای عجمی) چشم پر کرشمه و بدین مناسبت نرگس شکفته را نیز گویند و موجان بجیم تازی نیز آمده فرخی گوید ٭ بیت ٭ خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید : خیره گشته نرگس موژ انش از خواب خمار ٭ موسخ (بواو معروف و سین مفتوح) زنار فردوسی گوید ٭ بیت ٭ بروم اندرون خوان و مطبخ نماند : صلیب و مسیحی و موسخ نماند ٭ موسه (بواو معروف و سین مفتوح) زنبور و بعضے بفتح میم گفته اند ٭ موسیچه مرغیست شبیه بفاخته و آنرا مسیچه نیز گویند مولوی گوید ٭ بیت ٭ اگر موسی نه ام موسیچه هستم : درون سینه موسیقار دارم ٭ موشگیر و موشخوار نوعے از غلیواج ٭ موشك كور و موش‌کور نوعیست از موش که در روز بر نمی آید و زیر زمین میباشد و بعربی خلد و بشیرازی انگشت برك گویند٬ و صاحب اختیارات گوید موش کور بتازی خلد ـ و بشیرازی خفاش را گویند و شعر مذکور شاهد هر دو میتواند شد لیکن معنی خفاش را بیشتر می پرورد سعدی گوید ٭ ع ٭ زخورشید پنهان شود موش کور ٭ وله بیت ٭ نور گیتی فروز چشمهٔ هور : زشت باشد بچشم موشك كور ٭ موغ همان مغ یعنی آتش پرست مولوی گوید ٭ بیت ٭ باقبلهٔ آتشین چو موغند : و از آتشهات در فروغند ٭ موغان[1] شهریست طرف بردع که دشت آنرا بصفا و نزهت تعریف کنند ٭ موك (بواو معروف) میش باشد ٭ مول (بواو مجهول) مردے بیگانه که زن بار سرے پیدا کند مولوی گوید ٭ بیت ٭ ان زنك میخواست تابا مول خویش : برزند در پیش شوے گول خویش ٭ و درنگ و تاخیر و امر بدینمعنی مول مول یعنی باش باش و درنگ کن و مولا مول یعنی تاخیر از پے تاخیر و برین قیاس مولیدن یعنی درنگ کردن و مولد بمعنی درنگ کند و بمعنی بازگردانیدن نیز آورده اند و ممول یعنی درنگ مکن ٭ وله بیت ٭ برائے تو چنان[2] در انتظارند : سبکتر رو چرا در مول مولی ٭ اسدی گوید ٭ بیت ٭ نریمان بشد شاد و گفتا ممول : همه کارهای جهان بر مشول[3] ٭ ٭ و در فرهنگ بمعنی بازگشت ـ و بمعنی حرامزاده ـ و بازی از بازیها آورده٬ ٭ مولنجه (بواو مجهول و

---

(۱) در بعض نسخ موقان بقاف قرشت نوشته صاحب سراج می گوید که انچه بقاف شهرت دارد تغیر لهجهٔ عراقیان است که غین را بقاف بدل کنند و می تواند که معرب باشد ॥ (۲) در بعض نسخ بجای چنان (جهان) و در نسخهٔ سروری و جهانگیری (مهان) ॥ (۳) در چهار نسخه بر بشول و در دو پر بشول و دریکے برمشول و ظاهرا نسخهٔ آخر اصح است ॥

یعنی مرغان خوش آواز باغ چون بلبلان و امثال آن ٭ منظرنیم‌خایه یعنی فلك - و هرخانهٔ که مانند طاق سازند زیرا که شبیه است به نیم بیضهٔ مرغ خاقانی گوید ٭ بیت ٭ گرعظمت نهد چو جم منظر نیم خایه را : خایهٔ مورچه شود نه فلك از محقری ٭ منقاوقار یعنی زبان قلم چه قار بترکی سیاه را گویند ٭ منقارگل یعنی زبان نظامی گوید ٭ بیت ٭ جان تراشیده بمنقار گل : نکرت خاییده بدندان دل ٭ منهیان‌ربع مسکون و منهیان سبع‌طاق یعنی سبعه سیاره ٭

٭ مع الواو

مو بالفتح آواز گربه مولوی گوید ٭ بیت ٭ گربهٔ جان عطسهٔ شیرانست : شیربلرزد چو کند گربه مو ٭ و درخت انگور اخسیکتی گوید ٭ بیت ٭ گربوے بزمگاه تو آرد صبا بباغ : آب رقیق میشود اندر عروق مو ٭ و ازین مرکبست موبد یعنی دانشمند مغان چه دانشمندان مغان درخت انگور را بپرورند تا ازان شراب سازند که باعث قوت دماغ و دل ایشان شود و چون تعظیم و تکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انگور را بدو نسبت داده موبد گویند چه لفظ بد بمعنی ملازم و صاحب چیزے آمده چون کهبد و اسپهبد وبعضے گفته‌اند موبند و حکمت و معنیٔ ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدینمعنی در فرهنگها بنظر نرسیده ٭ مورچانه و موریانه و مورانه زنگ که در اهن نشیند و بصیقل برطرف نشود[1] ٭ مور و مورچه معروف - و همان مورچانهٔ مرقوم ٭ مورد (بواو مجهول و راے موقوف) درختیست که برگ آن بغایت سبز باشد که بسبب سبزی آنرا بخط و زلف خوبان تشبیه دهند و بعربی آس گویند مختاری گوید ٭ ع ٭ سرو را با گل بدل کن مورد را باضیمران ٭ و در فرهنگ بمعنیٔ مهر و نگین نیز آورده ٭ مورش (بالضم و کسر راء مهمله) مهرۂ ریزه که در رشته کشند و زنان در گردن و در دست کنند ٭ موری راهگذر آب لیکن در هندی نیز بهمین نام معروف است جامی گوید ٭ بیت ٭ زنگی روی چون در دوزخ : بینی همچو موری مطبخ ٭ موز بالفتح میوهٔ کیله لیکن عربیست و لهذا بایع آنرا مواز گویند - و در تحفه بمعنی نرگس[2] نیز آورده ٭ موزه معروف و نام حلوائیست ٭ موژ و موژه (بواو مجهول و زای عجمی) آبگیر فرخی گوید ٭ بیت ٭ چو

---

(۱) (در دو نسخه) سعدی گوید ٭ بیت ٭ آهنی را که موریانه بخورد : نتوان برد از و بصیقل زنگ

(۲) در بعض نسخ ترکش صاحب برهان بمعنیٔ ترکش و نرگس هردو از ارباب لغت نقل کرده و هردو را تصحیف شمرده ॥

اما در عربي بكسر ميم چوبے كه در بيني شتر كنند و رسن او را مام گويند • مهان جمع مه يعني بزرگان • مه بركوهان همان ماه بر كوهان كه نوائيست از موسيقي • مهتوك (بالفتح و ضم تا) مرده خاقاني گويد • بيت • بنگر كه درين قطعه چه سحر همیراند : مهتوك مسيحي دل ديوانهٔ عاقل جان • ليكن در اكثر نسخ بجاے مهتوك معتوه واقع است و آن بتازي كسے را گويند كه سخنش نامربوط و پريشان شود • مهچه ماهچهٔ رايت و باد ريسهٔ خيمه شرف شفروه گويد • بيت • مهچهٔ خيمهٔ تو جرم قمر : نوبتي تو چرخ اعلي باد • مهديه شهريست در مغرب زمين كه بعضے گويند امام محمد مهدي بالفعل در انجاست • مهدم مرغيست كه دم آن ابلق باشد و پر آن پرتير كنند خسرو گويد • بيت • گه كفي نسر چرخ را مرعش : گه كني زاغ شام رامه دم • مهر بالكسر محبت - و آفتاب - و سنگيست سرخ خسرو گويد • بيت • سخنك سنگين ستون سپهر : آمده از مهر شده تا بهمر • و روز شانزدهم از ماه شمسي - و ماه هفتم از سال شمسي - و فرشته ايست كه مصالح ماه مهر و روز مهر بد و متعلق است و (بالضم) نقش نگين و تمام انگشتري را نيز گويند و (بالفتح) كابين ليكن بدينمعني عربيست • مهرا (بالضم و تشديد را) بسيار پخته شده و مضمحل گشته ليكن عربيست • مهراج بالفتح راجهٔ بزرگ از راجهاى هندوستان كه بهندي مهاراج گويند و مهراج شاه نام راجه ايست كه در هند بوده اسدي گويد • بيت • چو بر گشت گرشاسپ ز آورد گاه : پذيره شدش زود مهراجشاه • مهراس بالكسر هاون سنگين ليكن عربيست • مهراسفند ملكيست كه موكلست بر آب و تدبير مصالح روز اسفند بد و متعلق است - و روز بيست و نهم از هر ماه شمسي كه ماراسفند نيز گويند • مهران بالكسر درياے سند - و روديست از تبريز - و نام مرديست صاحب فضل و كمال از عجم و ظاهرا رود خانهٔ تبريز بد و منسوبست خاقاني گويد • بيت • تابه تبريزم دو چيزم حاصل است : نيم نان و آب مهران رود و بس • و شاعر گويد • بيت • گرچه شيبان درعرب بود از اميران معتبر : ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب • مهرباني معروف و نوعے ازجامه است كه بغايت نازك و لطيف باشد • مهرگان بالكسر روز مهراز ماه مهر و آن روز شانزدهم است و فارسيان جشنے عظيم دران كنند كه بعد از نوروز ازان جشنے بزرگتر نباشد و اين جشن تا شش روز كنند ابتداش روز شانزدهم است كه مهرگان عامه گويند و انتهايش بيست و يكم كه مهرگان خاصه گويند همچنانكه نوروز نيز دو قسم است عامه و خاصه عامه روز تحويل آفتاب بحمل

لام مفتوح و نون ساکن و جیم تازي) کرمے که در جو و گندم افتد و اشپشه نیز گویند * مولو (بضم میم و لام و هردو واو معروف) شاخي یاسنگي که جوگیان و قلندران نوازند خاقاني گوید * بیت * مولو مثال دم چو بر آرد بلال صبح : من نیز سرز چوخهٔ خارا بر آورم * مومول (بضم هردو میم) علتے است که در چشم میشود * موي گیا گیاهي است خوشبو که شبیه بزلف باشد کمال گوید * ع * حلقه در حلقه ز انبوهي چون موي گیاست * مولیان محله ایست ببخارا و بعضے گفته اند جوے مولیان محله ایست * موم آئین یعنے مومیائي چه وقتے که از کان بر آرند مانند موم نرم باشد پس بکثرت استعمال تغئیر داده مومیائي خواندند * مویه بواو مجهول نوحه و مویه گر یعني نوحه گر و برین قیاس موئیدن و موئید و مموي یعني نوحه مکن مویان یعني نوحه کنان * موینه و موئینه پوستین و برین قیاس موئینه دوز * مویه زال نام نوائیست * مویزه گیاهے است که بر درخت پیچد و بتازي عشقه گویند *

الاستعارات

مورچه پي زدن یعني چیدن ریش از بیخ ظهوري گوید * بیت * آورد بشکر لبش مورچه پي : جز مورچه پي زدن علاجش نماند * موزه درگل ماندن در مانده شدن و پای بند گشتن * موزه نهادن اقامت کردن و توقف نمودن * موي از کف بر آمدن محال بودن امرے کمال گوید * بیت * موي بر آید زکف و زلف تو ناید بکفم : اینچنین بخت که من دارم و این خو که تراست * موي بر بستن یعني مستعد و آماده شدن نظامي گوید * بیت * بسر خیلئ فتنه بر بست موي : سوي تاجگاه تو آورد روي * مورچهٔ عنبرین یعني خط نو که بر عذار محبوبان دمد * موکبیان سحر یعني ملائکهٔ سحر *

مع الهاء

مه همان ماه بهردو معني و باخفاء ها مرادف نه * مهانل و مهانول (بالفتح و ضم نون) افیون خالص و در فرهنگ بکسر نون گفته در لغت اول سنائي گوید * بیت * خود حال دگر خلق چگویم که زسودا : بودم چو کسے کو خورد افیون مهانل * مهار بالفتح رسن شتر چنانکه مشهور است

* بيت * وگراز جانب لازم امرا نبوازند : مدحت مهبوه گويم باداي كپري * مهور (بفتح ميم و واو و سكون ها) گياهيست كه در نقصان ماه چينند و در زمين عرب باشد و بساق القمر گويند * مهير (بالفتح و كسر ها و ياء معروف) ماه باشد عطار گويد * بيت * نه[1] شمسي ماند آنجانه مهيري : نه ظلي بيني آنجانه منيري * مهين و مهينه يعني بزرگ * مهمان معروف و اين مركب است از مه و مان يعني بزرگ خانه *

الاستعارات

مه‌پرستان يعني عاشقان مولوي گويد * بيت * مه پرستان كه ستاره همه شب مي شمرند : آخراين كوشش اميد بجائي برسد * مهتاب پيمودن يعني كاربيهوده كردن انوري گويد * ع * بگل خورشيد اندائي بگزمهتاب پيمائي * مهردهان يعني خاموشي و روزه * مهرهٔ زرد و مهردهان روزه‌داران يعني آفتاب * مهرهاي سيمابي و مهرهاي سيم و مهرهاي فلك يعني ستارها * مهره در ششدر بودن يعني محبوس بودن و عاجز گشتن * مهرهٔ خاك و مهرهٔ گلين يعني كرهٔ خاك * مهره درطاس افگندن يعني كسي را خبردار كردن ، آورده اند كه در زمان كيان رسم چنان بود كه طاسي از هفت جوش بر پهلوي فيل مي بستند چون بادشاه سوار ميشد مهرهٔ از هفت جوش درميان آن طاس مي انداختند و ازان صداي عظيم بر مي آمد كه مردمان خبردار شده سوار ميشدند ، و مهره درجام افگندن و درجام انداختن نيز گويند نزاري گويد * بيت * صد اي عشقم از صندوق گردون : برآمد تاافتاد اين مهره درطاس * مهرهٔ حقه آسمان و زمين * مهندس فلك يعني زحل و منجم را نيز گفته اند * مهدنفس موسي يعني صندوقي كه موسي عليه السلام را دران كرده در آب انداختند * مهرهٔ گل يعني زمين و قالب بشر *

مع الياء

مي شراب انگوري و گاهي بمجاز پياله را نيز گويند چنانكه ميگويند يك مي و دو مي و يك باده و دو باده ، و در فرهنگ بمعني گلاب آورده فردوسي گويد * بيت * همه يك اسپ از گران

---

(۱) (در سه نسخه شعرماقبل اين هم آورده) چو پشت آئينه است اجسام‌اينجا * شود چون روي آئينه مصفا

خاصه روز شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند، درین روز خدایتعالی زمین بگسترد و اجساد را مقرون بارواح کرد، و بعضی گفته اند که درین روز ملائکه یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک، و فرقهٔ برانند که فریدون درین روز بر تخت نشست پیش ازانکه کاوه دفع ضحاک نماید، و زمرهٔ گفته اند که فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که حبس کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین‌خود عود نمودند و شکرایزدی کردند و حکام را مهر بر رعایا افتاد، و گروهی آورده اند که پارسیانرا پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق از و تنگ بودند او درین روز بمرد، و جمعی گویند که معنی مهر وفات است و گان پادشاه چون آن پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد ٭ مهرگان بزرگ و مهرگان‌خوردوخوردك هردو نام دو مقام است از موسیقی ٭ مهرگانی نام لحنی است از سی لحن باربد ٭ مهرگیا و مهرگیاه نام گیاهیست بصورت آدمی زیرا که هرکه با خود دارد مردمانرا با و محبت شود و ظاهرا غیرمردم گیاهست ٭ مهرهٔ بالضم معروف باکثرمعانی و بمعنی پتك نیز آمده عبد الواسع جبلی گوید ٭ بیت ٭ بساید زخم گرزاو چو سرمه پیکر خارا ٭ بسنبد نوك رمح او چو مهره تارك سندان ٭ مهرهٔ‌جاندارو[1] یعنی مهرهٔ مار که تریاق زهرهاست خاقانی گوید ٭ بیت ٭ بهترین جائی بدست بد ترین قومی گرو ٭ مهرهٔ جاندارو اندر مغز ثعبان دیده اند ٭ مهری بالکسر چنگ که مطربان نوازند خاقانی گوید ٭ ع ٭ مهری یکی پیرنزار آوا بر آورده هزار ٭ و (بالضم) صرهٔ مهر بر نهاده چنانکه در چار مقاله گفته، که امیر علاؤ الدوله فرامرز مرا صد دینار عطا کردند در حال مهری بیاوردند صد دینار نیشا پوری دروی، و فتوحی در مذمت انوری گوید ٭ بیت ٭ از بس آنکه زانعام جلال الوزرا ٭ بتوهر سال رسد مهری پانصد کانی ٭ مهك بالفتح گیاهی است که بیخ آنرا بیخ مهك گویند و بتازی اصل السوس خوانند و دردواها بکار آید ٭ مهلند (بفتح میم و لام) تیغ هندی فیم سمنانی گوید ٭ بیت ٭ مرا که صورت نضلم جگر پر از خون کرد ٭ دگر که هیکل مهلند داد[2] آب زلال ٭ مهواره همان ماهواره یعنی ماهیانه ٭ مهیاوه و مهیوه همان ماه یاوه یعنی نانخورشی که از ماهی[3] ترتیب دهند و اکثر مردم از مازند بصحناق گویند

---

(۱) (در چهار نسخه بعد این) چنانکه در فرهنگ آورده و غلط کرده زیرا که مهره درین بیت بمعنی معروف است چنانکه بر صاحب طبع پوشیده نیست ٭ (۲) در دو نسخه مهلندرازد ٭

(۳) دریك نسخه (از ماهی ریزه ترتیب دهند) و همان موافق دیگر کتب لغت است ٭

نشسته خورند - و شاش - و شاش کننده - و امر بشاشیدن و برینقیاس میزیدن و میزد[1] مرادف میختن و میخت پور بها گوید • بیت • برخویشتن بمیزي ازبیم همچو موش : هرگه که چون پلنگ در آیم بخرخره • میزد (بفتحتین و سکون زاء معجمه) مجلس شراب و عشرت و بزم نیز گویند فرخي گوید • بیت • ای بمیزد اندرون هزار فریدون : وي بهنبرد اندرون هزار تهمتن • سنائي گوید • بیت • که خروشان چو در نبرد تو نايي : گاه نالان چو در میزد تو چنگ • و شمس فخري بوزن ریزد گفته • میزد و میزده کسے که بسبب کثرت خوردن شراب چیزے نتواند خورد شراب زده نیز گویند • میستي (بالکسر و یاے مجهول) بمعني پیستي باشد که بتازي برص گویند و ظاهرا پیستي را بتصحیف خوانده اند چه پیست و پیس هردو آمده • میشا (بالکسر و یاے مجهول) درختے است که بتازي حي العالم خوانند ظاهرا مخفف همیشا باشد چه اورا همیشه بهار نیز گویند • میش بهار گلیست زرد که گاو چشم گویند • میشته (بالکسر و یاء مجهول و شین موقوف) معلم جهودان کذافي النفایس شاعر گوید • بیت • دیدم بت ماه روي رعنایك را : سرمست به پیش میشته بنشسته • میگك (بکسر میم و یاء مجهول و فتح کاف اول) ملخ باشد احمدا طعمه گوید • بیت • احمدا پیش سلیمان مي برد پاے ملخ : هرکه پیش اطعمه تحسین میگك میکند • ' و در فرهنگ میگ بالفتح و کاف عجمي در آخر آورده ' • میغ (بیاء مجهول) امالهٔ ماغ و آن بخاریست که درهواء زمستان پدید آید و اطراف زمین تیره کند و بعضے گویند ابرتنك باشد • میم بفتحتین قصبه ایست و بعضے بسکون یا گفته‌اند • میلاو شاگرد و میلاوه شاگردانه یعني اجرۀ که بشاگرد دهند ابو الخیر گوید • بیت • اوستاے زمانش میلاوست : شیرگردون زهیبتش گاوست • و فخري گوید • بیت • گربنامت برفلك کارے کنند : جان دهند انجم بهر میلاوه • میمند (بفتح هردو میم) موضعے است از مضافات غزنین • میویز مویز باشد بسحاق گوید • بیت • بتعجیل آمد دوان ازبوان : بمے آب میویز با ناردان • و در فرهنگ میمیز آورده بکسر هر دو میم • مینا آبگینهٔ الوان که شبیه بیاقوت و زمرد و دیگر جواهر سازند و بکار برند بغایت خوش آینده بود - و مطلق آبگینه را نیز گویند - وقلعهٔ ایست مابین لر و هرمز ' و درفرهنگ بمعني کیمیا آورده مولوي گوید • بیت • کیمیا داري که تبدیلش کني : گرچه جوے خون بود نیلش کني • اینچنین اکسیرها اسرار تست • اینچنین میناگریهاکار تست • مینو عالم

---

(۱) درشش نسخه میزید و میزد و دریکے میزیدن و میزید (و ثاني موافق قیاس است) ॥

تا کران : بر اندوده مشك و مي و زعفران * ' و دربن مثال تامل است * میان بالکسر معروف که بتازي وسط گویند - و کمر - و غلاف شمشیر و کارد مسعود گوید * بیت * شاهی که رخش او را دولت بود دلیل : شاهی که تیغ او را نصرت بود میان * و مولوي گوید * بیت * چون زبانم گرفت خونریزے : همچو شمشیر درمیان کردم * و بمعنی همیان نیز گفته اند که او را امیان نیز گویند سراج الدین سگزي گوید * بیت * زرے که زرد شد از هجر روي او شب و روز : برغم من همه در سیم گون میان انگند * میامار یعني در شمار میار سوزني گوید * ع * میدان همه افعال من و هیچ میامار * میان‌سرا نوعے از انگور است * مي پخته در شاب انگور که چندان پزند که غلیظ شود میپختج معرب آن * میانه ضد کنار که میان نیز گویند - و چیزے که میانه باشد یعني درحد وسط باشد - و جوهرے که درمیان عقد کنند و بعربي واسطه گویند فلکي گوید * بیت * شاهے که درگهش را چرخ آستانه زیبد : عقد جلال او را گردون میانه زیبد * میتین (بالکسر و یاے معروف و کسر تاء فوقاني) آلت آهنین که سنگتراشان بدان سنگ تراشند و آنرا کلند نیز گویند خسرو گوید * بیت * سینه ام بار شکافید بمیتین چو سنگ : کان جگر گوشه چویاقوت ز معدن گم شد * میختن (بالکسر و یاے مجهول و خاے موقوف) شاشیدن که میزیدن نیز گویند و برینقیاس میخت و میخته عمید لومکي گوید * بیت * پلنگ هجر چون زد پنجه بر من : چو موش از بام بر من میخت ایام * میخ معروف و نیز سکهٔ زر فردوسي گوید * ع * ازان پس دگر کرد میخ درم * و مسعود گوید * بیت * کرد مرهم دل فگار مرا * چهرهاے بمیخ کرده نگار * میخك قرنفل * میخکده یعني دار الضرب * میدان یعني ظرف مي و بمعنئ فضاء نیست * میده معروف - و نانرا نیز گویند - و آب انگور که نشاسته یا آرد دران کنند و بپزند تا سطبر شود و بعربي فراته گویند بالضم ' و در موید گوید حلوائیست که باچند میوه در شکر بپزند * میده‌سالار یعني نان پز خاقاني گوید * بیت * آفاق را از جرم خورهم قرص و هم آتش نگر : هم مطبخ و هم خوان زرهم میده سالار آمده * میروك (بیاے معروف و ضم را) مورچه * میره خواجه باشد خاقاني گوید * بیت * چون خامهٔ خدمت تو شایم : زي میره و میر چون گرایم * میز بالکسر مهمان و میزبان شخصے که مهماني کند فخري گوید * بیت * بکام نعمت تو باد میزبان کرم : بخوان جود تو صاحب دلان و شاهان میز * و بمعنی تمیز نیز آمده عمید لومکي گوید * ع * هنر خلق بعرض ادب و حکمت و میز * وکرسي که بالاے آن طعام کنند و برکرسئ دیگر

اسپ مي افتد از فربهي • نابسود چیزے نوکه دست زده نشده باشد فردوسي گوید • ع • زدیباواز جامهٔ نابسود • نابکار یعني بد کردار و انچه بکار نیاید • نابودمند بعني مفلس • نابهره زر قلب که نبهره نیز گویند - و در فرهنگ بمعني بزرگ نیز آورده جامي گوید • بیت • که وا ویلاعجب کاریم افتاد : بصر نابهره دیواریم افتاد • ناپروا سراسیمه وبے فراغت • ناجرمك (بضم جیم تازي و فتح میم) در بتکده نشستن و بعضے گفته اند که نام مرد یست از زهاد ترسایان شیخ آذري گفته ناجرمکي معبد فلاطون و بقراطیان هزار حکیم بودند که در حوالي دیر مخران مسکن داشتند و ازانجا بجاهاي دیگر میرفتند خاقاني گوید • بیت • من و ناجرمکي و دیر مخران : در بقراطیانم جا و ملجا • ناجو و ناژو درخت صنوبر • ناچخ (بجیم فارسي مفتوح) تبرزین باشد که نجك و نجق نیز گویند بعضے گفته اند نیزهٔ دوشاخه و نیزهٔ خورد • ناخن برا (بضم باے موحده) مقراض باشد وناخن پرای بباے فارسي مخفف ناخن پیراي و آن آلتے که بدان ناخن پیرایند و ظاهرا هر دو یك لغت است بباے فارسي • ناخن مال [1] ورمے مایل بسرخي نزدیك ناخن که درد عظیم کند و کژدمه نیز گویند • ناخن پریان و ناخن خوش و ناخن دیو بضم هر دو خانوے از صدف شبیه بناخن که بوي خوش دارد و بتازي اظفار الطیب و بهندي نکه خوانند • ناخنه مرض معروف که در چشم پیدا شود و گویند بدیدن سهیل برطرف گردد و انچه در چشم آدمي پیدا شود اگر علاج نکند زیاده شود مانع دیدن گردد و انچه در چشم اسپ پیدا شود اکثر در حال اسپ را بکشد • ناداشت بے شرم و بیحیا نظامي گوید • بیت • چنین آمد است از بزرگان پیر : که باهیچ ناداشت کشتي مگیر • و له بیت • چون بود این صلح بناداشتي • خشم خدا باد بران آشتي •' و در نسخهٔ سروري بمعني مفلس گفته' وقومے که بدر خانها سوال کنند و گوشت خودرا بکارد ببرند و آنجماعت را کنگر گویند چنانکه گذشت خسرو گوید • بیت • شوخيِ ناداشت زجلاد بیش : گوتن غیرے برد این جان خویش • و ناداشتي بعني بے شرمي و بیحیائي سعدي گوید • بیت • بناراستي دامن آلودهٔ : بناداشتي دوده اندودهٔ • ناراي یعني منکر و زشت • نارخوك و نارکوك افیون و در فرهنگ بمعني گل انار گفته • نارد مخفف نیارد- و جانوریست که بحیوانات چسپد و کنه نیز گویند و نارده بزیادتي ها نیز آمده • ناردین (براے

---

[1] در شش نسخه ناخن مال و در دو نسخه و در برهان قاطع ناخن پال و در جهانگیري و سروري و سراج این لغت نیامده ||

علوي چنانكه گيتي عالم سفلي و بهشت را ازان مينو گويند كه در عالم علويست و چرخ مينو يعني چرخ بلند ' و در فرهنگ بمعني زمرد آورده ' و برين تقدير چرخ مينو يعني چرخ سبز نظامي گويد • بيت • ز برجد بخروار و مينو بمن : ليكن دريغجا ميناهم توان خوانده ميو (بالكسر و ياے مجهول) مورا گويند • بيت • دو دست توشل به دو گوش توكر : دو چشم تو بينور و پرميو به • ميهن بالفتح خانه و قبيله و زاد بوم فردوسي گويد • بيت • ز بهر يكے يارگم بوده را : براند اختم ميهن و دوده را • و اسدي گويد • بيت • چو آمد برميهن و مان خويش : ببردش بصد لابه مهمان خويش • و در فرهنگ بمعني مسكه و بمعني خوشخوار نيز آورده •

الاستعارات

ميدان فراخ يافتن وسعت و فراخي عيش • ميوهٔ دل يعني فرزند و سخن • ميخ درم يعني سكهٔ زر •

باب النون مع الالف

نا و ناي نيباشد كه مي‌نوازند - و ناے گلو ' و در فرهنگ بمعني آب آورده منوچهري گويد • بيت • تا باغ پديد آرد برگ گل نيساني : تا باد فروبارد نا و نم آذاري • ' و نام قلعه ايست بماو راء النهر كه سلطان ابراهيم غزنوي مسعود سلطانرا درانجابند فرموده و مدتے مديد در بند بماند چنانكه گويد • ع • نالم همي چو ناي من اندر حصار ناي • و بعضے گفته اند قلعه كانگره است و فرخي گويد • بيت • تابه[1] بيني كه بيكسال كند : پرز دينار و درم قلعهٔ ناي • نانبان و ناي‌انبان سازيست معروف كه ني انبان نيز گويند بابا[2] افضل گويد • بيت • آنانكه مثال ناي نا انبان اند : دورند ازو ازان ببانگش خوانند • و اخسيكتي گويد • بيت • به پيش باربد طبعے كه راه ارغنون سازد : زياده رونقے نبود نواے ناي انبان را • ناؤوس (بضم همزه) آتشكده سفائي گويد • بيت • گرچه زاغ سياه گشتم من : نگزينم مقام جز ناؤوس • و انوري گويد • بيت • عاشرآن اكرم معاشر شر : گوئي از كبركان ناؤسے است • و در سامي گور خانهٔ گبران و ترسايان گفته • ناب خالص اديب صابر گويد • بيت • خستهٔ عشقم و در دل غم عشق : عاشق نابم و در سر مي ناب • و نيز گوے كه بر كفل

(۱) در بعض نسخ تانه بيني ॥ (۲) (در بعض نسخ) خواجه افضل ॥

نردبان مسقف • ناك عنبر و مشك و مانند آن که مغشوش باشد، و بعضی گفته مشك مغشوش
فقط و گروهی گفته اند غشی که در مشك و خوشبوئیهاے دیگر کنند و بعضی گفته‌اند بر هرچه مغشوش
باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم، لیکن مذکور در شعر قدما بمعني مشك مغشوش است فقط سنائي
گوید • بیت • از براي دام دارد مرد دنیا علم دین : وز براي نام دارد ناك ده مشك تتار • و بمعني
خداوند نیز آمده و بدینمعني تنها استعمال نکنند چون طربناك و غمناك و بوي ناك و در فرهنگ
قسمے از امرود لذید و شاداب و شیرین و بمعنی کام و مزه نیز آورده • ناگاج بعني ناگاه و یکبارگي
سوزني گوید • بیت • زهے دولت که من دارم که دیدم : چو تو ممدوح مکرم را بناگاج • وله‌بیت • بیفکرت
مداحي صدر تو همه عمر • حاشا که زنم یك مزه رابر مزه ناگاج • ناگرفت بعني ناگهان • ناگوار
چیزے بدهضم که گوار انشود - و مرد گران جان را نیز گویند- و بمعنی تخمه و امتلا نیز آمده لبیبي گوید
• بیت • از سخاي تو ناگوار گرفت : خلق را یکسرو منم ناهار • ناگواري و ناگواره[1] بد هضمي و امتلاء
ناگزیر و ناگزر و ناگزران یعني ناچار و لابدي • نالان کوهے میان شیراز و کازرون و بمعني ناله
کننده معروف است بسحاق گوید • بیت • بشنزه در کازرون مالقد و من : ناله از شوقم بنالان میرسد •
نال و ناله فغان برینقیاس نالیدن و نالش فردوسي گوید • بیت • همي بد بزندان درون هفت
سال : همي بود بادرد و بارنج و نال • و بمعني ني عموما و - نیشکر خصوصا کمال گوید • بیت •
یتیم مانده جگر گوشهٔ صدف زسخات : ذلیل گشته زالفاظ توسلالهٔ نال • و انوري گوید • بیت • آنکه
از تجویف نال ساقي احسان او : جام گه خوري نهد برد ستها گه سکري • و ریشهاے باریك که
درمیان نيِ قلم بهمرسد و آنرا نال قلم گویند و جوے و رود خانهٔ کوچك و در هندوستان نیز بهمین نام
خوانند. و مرغیست کوچك خوش آواز -و نال بمعني ناله کننده و امر بنالیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید
• بیت • گرباغ تازه روي جوان گشته خند خند : چون ابر نال نال چنین پایگه شد است • نامبرده
یعني نامدار فردوسي گوید • بیت • ببر لشکر نام برده بجنگ : بر آن جهاندیدهٔ تیز چنگ •
نامبردار[2] بضم با نیز بدینمعني است بلکه همان نام برده است که الف و را در آخرش زیاده کرده‌اند •
ناموبه بواو مجهول زنے که جزیك شوهر بمردے دیگر نرسیده و میان او و شوهر محبت بسیار باشد

---

(۱) (در بعض نسخ) ناگوارد و ناگورد ॥ (۲) در بعض نسخ) نام بردار نیز بهمین معني آمده
سعدي گوید • ع • که پردر شد این نام بردار گنج ॥

موقوف و دال مکسور) سنبل رومي ٭ نارست مخفف نیارست یعني نتوانست ٭ نارشیرین نام نوائیست از موسیقي ٭ نارگیل جوز هندي ٭ نارمشك انار هندي و آن مانند تخمیست سرخ رنگ که اندك سبزي درمیانش باشد و آن داروئیست در خاصیت نزدیك بسنبل ٭ نارنگ بوزن و معني نارنج و در قاموس نارنج معرب نارنگ گفته ٭ نارو رشتهٔ که از اعضاء مردم برآید و بهندي نیز بهمین نام معروف است سوزني گوید ٭ ع ٭ زده نیزهٔ من از پاي تو بیرون نارو ٭ و طایریست خوش آواز مانند بلبل و در نسخهٔ سروري بدینمعني براي معجمه گفته سنائي گوید ٭ بیت ٭ ناریدن نارو و نواهاي سرایچه : ناطق کند آن مردهٔ بے نطق و بیانرا ٭ و کسائي گوید ٭ بیت ٭ نارو بفارون بر ساري بنشترین بر : قمري بیاسمین بر بر داشتند آوا[1] ٭ نارون و ناروان و نارونه درختیست خوش قد ـ و گل انار پارسي ازرقي گوید ٭ بیت ٭ ناروان کردار قد است آن بلب چون ناروان : ناردان بارد سر شکم در فراق ناروان ٭ ناره در فرهنگ ها نوشته اند که زبانهٔ کپانست اما ازین بیت کمال اسمعیل معلوم میشود که بمعني سنگ که از کپان می آویزند براي و زن کردن اجناس ٭ بیت٭ بارے بهر حساب که خواهي سر مدوت : آویخته زجائے چون ناره از کپان ٭ وله بیت ٭ این بارکش دل من کز آهنست گوئي ٭ تاچند از عتابت دروا چو ناره باشد ٭ و بمعني ریسمان گنده ـ و مرادف ناله نیز آمده و ناریدن یعني نالیدن چنانکه در لغت نارو مثالش گذشت ٭ ناري بکسر را جامهٔ پوشیدني ٭ نازك بدن گیاهیست شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ بود و سرخ مرد نیز گویند ٭ ناز و نوز نوائیست از موسیقي ٭ نازو و نازو درخت صنوبر ٭ ناسپال بسین مهمله موقوف و باے عجمي پوست انار ٭ نازبو یعني ریحان ٭ نازپري دختر پادشاه خوارزم که بهرام گور داشت ٭ ناشتا و ناشتاب یعني ناهار ٭ ناشي بےوقوف و اجنبي خاقاني گوید ٭ بیت ٭ خصمست برغم چند ناشي : بر خاقاني سخن تراشي ٭ نافرمان گلیست که آنرا زبان بقفا گویند ٭ نافرهنجه زشت و بے ادب ٭ ناقوسي لحنے است از سي لحن باربد ٭ ناشنگ[2] (بشین معجمه مکسور) قرض دار که نشنك نیز گویند و نلشك نیز گفته اند چنانکه در فصل لام بیاید ٭ ناغول (بضم غین و واو مجهول)

---

(۱) (در یک نسخه بعد این) ناربا یعني آش انار ٭ نارکند دهے است که درآنجا انار بسیار مي شود ٭ نارور یعني نار پستان ॥ (۲) در هشت نسخهٔ رشیدي همچنین مرقوم است اما در دیگر کتب این لغت را ناشک بشین معجمه و کاف تازي بدون نون بعد شین نوشته اند ॥

هند و بکشد ناوه بسر کیوانش * و در نسخهٔ سروري ظرف چوبین که بدان گل کشند و آرد خمیر کنند *
ناویدن سر جنبانیدن و پینکي خوردن و خرامیدن و خمیدن و ناوانیدن یعني خم کردن و برین قیاس ناونده
و ناوان و ناوناوان یعني خرامان و سر جنبان * ناهار کسے که چیزے نخورده باشد و در اصل ناآهار بود
یعني بے خورش چه آهار بمعني خورش گذشت * ناهید ستارهٔ زهره - و ما در سکندر و این
یونانیست و ناهده بمعني دخترے که پستانش بر آمده باشد عربیست * نایچ (بیاے مکسور و جیم
عجمي در آخر) ني که مطربان نوازند * نایژه نئ میان تهي که جولاهان دارند و لولهارا بطریق استعاره
گویند * نايِ مشکك (بفتح میم) همان ناي انبان خسرو گوید * بیت * باد بندي سرود ناي
مشکك بین که چون : هر زمان آن بادبندي را زسرگیرد همي * نايِ موس یعني موسیقار و بعضے
بشین معجمه آورده اند * نانیوشان ناشنونده و بے خبر * نابیوسان (بکسر باي موحده و سین
مهمله) یعني بیطمع و توقع چه یوس بمعني جستجوي مرادف یوز گذشت و باز ائده است
اگرچه باستعمال جز و کلمه شده خاقاني گوید * بیت * بسیار بعشق نابیوسان : جان روي نماے
این عروسان * نانشیدن بفتح نون دوم کام ندیدن از جهان *

الاستعارات

ناتراشیده یعني بے ادب * ناخن آفتاب یعني آتش خاقاني گوید * بیت * چشم
سهیل وناخنه ناخن آفتاب و ني : کاتش و قند او دهد باني و باد یاوري * اما درین بیت خاقاني
بمعني آتش نیست بلکه معني آنست که در چشم سهیل ناخنه مي افتد یا آنکه دیدن سهیل ناخنه
را دفع کند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعیست ني مي افتد یا آنکه ني دران ناخن
افتادن محالست وقتے که آتش و قند نالي یعني سرخي و شیریني لب او باني نواختن و باد دران
دمیدن مشغول شود- و نیز ناخن شاهد- و ناخن چنگي * ناخن بدندان حسرت و افسوس که انگشت
بدندان نیز گویند نزاري گوید * بیت * بدیشان از غنیمت داد چندان : که خلقے ماند زان ناخن
بدندان * ناخن دردل زدن تصرف در مزاج کردن و تاثیر در دل نمودن * ناخواه یعني بیخواست
و اختیار مولوي گوید * بیت * آنچنان کز عطسهٔ و از خامیاز : این دهن گردد بناخواه تو باز *
نان آتشین[1] و نان زرین و نان گرم چرخ یعني آفتاب * ناخن زدن یعني جنگ انداختن میان

(۱) درسه نسخه بجاي نان آتشین نان آتش رو ا

سنائي گويد • بيت • صولت او دران صف ناورد : زن ناموبه بر کند از مرد • و معني ترکيبي آن منسوب بنام يعني دران کار نامدار و نامور گشته • نامه کتاب چون شاهنامه و فرسنامه و کتابتي که بجائي فرستند و در فرهنگ بمعني سيلاب و خط تعليق نيز آمده و گفته از براے آنکه اکثر نامجات و مکتوبات باين خط نويسند • نان‌کلاغ گياهے است که تخم آنرا برنان پاشند و برزمينهاي نمناک رويد که کلاغ او را دوست دارد و جامي گويد • بيت • باغبان گر نزند بانگ بباغ : قرص انجير شود نان کلاغ • بيت • مخور خون بهر روزي کزکلاغي کم نهٔ کورا : توکل چون درست آمد بر آمد از زمين نانش • نان‌کور مرد لئيم و خسيس که گوياهرگز نانرا نديده است ناصرخسرو گويد • بيت • چو سال سفله پديد آيد و زمان نان کور • نانمش (بنون موقوف و ميم مفتوح) چيز ناديده و بےراهي کردن • نانکش (بسکون نون دوم و کسر کاف) ون باشد که بعربي حبة الخضرا گويند • نانو (بضم نون دوم)ذکرے که زنان وقت جنبانيدن گهواره گويند تا طفلان بخواب روند آذري گويد • بيت • تا خواب رود خصم تو بر بستر جاويد : در مهد سقر ميزندش هاويه نانو • وله‌بيت • آن نه بيني که طفل از بانو : گيرد آرام چون زند نانو • و در فرهنگ مخفف نانوا گفته • ناو جوے آب و کشتي و بطريق استعاره هرچيز دراز را که ميان آن گو باشد ناو گويند و ناخدا در اصل ناو خدا بوده يعني خداوند کشتي ابن‌يمين گويد • بيت • گذشتم بناکام از بحر جود : روان برد و رخ از دو چشمم دو ناو • و درنسخهٔ سروري چوبک پشت و آنچه گندم بدان از دول در آسيارود سنائي گويد • بيت • از براي دو سير روغن گاو : معده چون آسيا گلو چون ناو • و چوب کاواک که در بعضے مواضع آب ازان بتنورهٔ آسيا رود عطار گويد • بيت • در تحير طفل ميزد دست و پا : آب ميبردش بناو آسيا • و ممر آب که از سفال سازند و بيکديگر وصل کنند که آب دران جاري شود و جائے که دران گذراند ناودان گويند • ناورد جنگ و پيکار و جولان و رفتار بسرعت • ناوک تير کوچک که در غلاف آهنين يا چوبين که مانند نارے باريک بوه گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود و بدين وجه آنرا ناوک گويند و در مويد و شرفنامه گويد آلت چوبين مجوف که تير کوچک دران گذارند و سر دهند ليکن بکثرت استعمال آن تير را تير ناوک گويند اما معني اول اصح است چه کاف براي نسبت است و آن تير نسبت بناو دارد مگر آنکه کاف براي تصغير ناو باشد و الله اعلم • ناوه چوب ميان تهي مانند کشتي کوچک و چوب ميان تهي که گلکاران بدان گل کشند ابن يمين گويد • بيت • در زمان ترک فلک پاي نهد اندر گل : همچو

نبهره قلب و ناسره و دون و فرومایه و بمعني بزرگ نیز آمده بهردو معني مرادف نا بهره مرقوم نزاري گوید • بیت • از انجاپس رو جاسوس ره شد : نبهره بر سر چندین سپه شد • نبیك (بالضم و یاے مجهول) خبرخوش كه نوید گویند • نبیره[1] پسرزاده و دخترزاده فردوسي گوید • بیت • نبیر و پسرداشتم لشکري : شده نام بردار هرکشوري • نبي (بضم نون و یاے مجهول) قرآن مجید كه نوے نیز گویند و در فرهنگ بکسر تین و باے فارسي آورده • نپور (بالفتح و باي فارسي مضموم) در فرهنگ بمعني نفیر گفته •

مع التاء

نتاس بالکسر خوش و خرم •

لاستعارات

نتیجهٔ سنگ لعل و جواهر- و آتش •

مع الجیم التازي

نجار بالفتح گلگونه • نجك بفتحتین نوعے از تبر مرادف تبرزین كه بترکي نجق گویند سوزني گوید • ع • ترکي مکن بکشتن من بر مکش نجك : و عمید لومکي گوید • ع • لاله نشسته باسپر بید ستاده بانجك • نجند بوزن و معني نژند یعني اند وهگین و افسرده • نجوان بالفتح زعفران •

مع الخاء

نخ بالفتح تار ریسمان و ابریشم و غیره- و نام دیوبست نخشبي گوید • ع • نخ نام دیوباشد و شب تیرگي و غم • وظاهرا این شعر نخشبي نیست شعر دیگر است در هجو اهل نخشب چنانكه مصرع اول دلالت میکند گوید • ع • از نخشبي مدار طمع در جهان کرم • و نوعے از جامهاے گرانمایه وزیلوچه و شطرنجي و نهالین و بساط دراز و بدینمعني در عربي بتشدید خا آورده و ظاهرا معرب کرده اند- وصف لشکر و جز آن عطار گوید • ع • آن یکے بر بستر کمخاب و نخ • و اسدي گوید • بیت • کشیدند بر هفت فرسنگ نخ : فزون کشته مردم زمور و ملخ • و در فرهنگ بالفتح

---

(۱) (در یک نسخه) نبیر و نبیره پسرزا ده و دخترزا ده ۱۱ (و در بعض نسخ) نبیره پسرزاده و در نسخهٔ سروري بحذف ها نیز آورده فردوسي گویده ۱۱

دوکس‌قاضي نور گوید • بیت • چو تو سوار شوي ماه نو زند ناخن : که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ • ناخنهٔ چشم‌شب یعني ماه نو که طاس زرین نیز گویند خاقاني گوید • بیت • برنده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز : کننده ناخن روز از حنائے صبح حضاب • نادان ده‌مرده‌گوي یعني بسیارگو سعدي‌گوید • ع • حذر کن زنادان ده مرده گوی • نادیده یعني خسیس و لئیم مختاري گوید • بیت • بابذل تو اسم بحر نادیده : باذهن تو نام عقل دیوانه • ناف‌برخوشي زدن یعني بیشتر اوقات خوش حال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالی ببرد اکثر اوقات بخوشي بگذراند و مردمان گویند که ناف این بخوشي زده اند اگر بغمگیني ببرد بیشتر اوقات اندہ و همگین بود گویند که ناف این بر غم زده اند خاقاني گوید • بیت • ناف تو بر غم زدند غمخور خاقانیا : آنکه جهانرا شناخت غمکده شد جان او • ناف‌ارض و ناف‌عالم و ناف‌زمین و ناف‌خاك[۱] یعني مکهٔ معظمه • ناف‌شب یعني نصف شب • ناف‌هفته یعني روز سه شنبه • نافه‌بوي یعني گنده دهن چه نافه بد بوي مي باشد نظامي گوید • بیت • جهان جوے چون دید کان یافه گوي : زبانه کند خویش را نافه‌بوي • نافهٔ مشك یافتن بلند اوازه شدن و نیکنامي یافتن • نام‌بریغ زدن فراموش کردن و محوساختن • نان‌جوي گدا - و طالب دنیا • نان‌سیمین و نان سپید فلك یعني ماه • نان درانبان نهادن یعني سفر کردن • نان‌شیرین بودن نایاب بودن نان و قحط سالي • نان و نمکدان شکستن حرام نمکي کردن • ناصیه داران پاك یعني عابدان و ملائکه • ناموسگاه یعني جنگ گاه و هنگامهٔ مرد آزمائي •

مع الباء التازي

نبارش (بفتح نون و راے مهمله) چوبے که زیر چوب سقف شکسته و زیر دیوار شکسته نهند تا نیفتد • نباغ مخفف انباغ مرقوم • نبرد جنگ • نبرده جنگ آور و دلیر فردوسي گوید • بیت • نخستین یکے نامدار ارد شیر : سر شهر یاران نبرده دلیر • نبس و نبسه بفتحتین دختر زاده • نبك بالفتح تراویدن آب از چشمه و رود خانه که زهاب نیز گویند و بفتحتین پشتہاے[۲] خورد •

(۱) (در بعض نسخ) و نافهٔ خاک و نافهٔ زمین (هم آورده) ॥ (۲) در شش نسخه کشتیها و دریکے پشتها و صحیح ثاني است چنانکه صاحب سراج از رشیدي نقل کرده ॥

و لم) چار مغز که زود شکسته نشود و مغزش بدشواري بر آید * نخیز (بالفتح و یاے مجهول و زاے منقوطه در آخر) کمین باشد و کمینگاه را نخیزگاه گویند مسعود گوید * بیت * تو ایدل دژم باش و همواره باش : تو اي دیده خونریز و پیوسته ریز * به بینید پیري که جان مرا : نشسته است چون شیر اندر نخیز * و فخري گوید * ع * زمانه در ره اعداے او کشاده نخیز * و زمینی که دران قلم درخت نشانده باشند چون سبز شود بجاے دیگر برند و بشیراز تخم دان و دانه دان نیز گویند ' و در فرهنگ بمعني فرومایه و کمینه گفته ناصر خسرو گوید * بیت * جان پرمایه همي چون بفروشي به نخیز : چیز پرمایه همان به که بارزان ندهی * ' لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت چنانکه در بعضے نسخ جاے سرمایه همي چون بفروشي به نخیز واقع است *

الاستعارات

نخلۀ محمود چند درخت خرما در راه مکۀ معظمه *

مع الدال

نَد بالفتح رشد و افزوني و نیکوئي ابو الفرج گوید * بیت * گر بخت را و جاهت و اقبال را ند است : از خدمت محمد پیروز احمد است * و در عربي نوعے از خوشبوئیست که بفارسي گشته گویند لیکن در عربي بتشدید دال است و فارسیان بتخفیف استعمال کنند * ندب بفتحتین داو بهفت باشد و بتازي عذرا گویند و چون از هفت بگذرد و بیازده رسد آنرا تمامي ندب و داوفره گویند و بتازي وامق نامند و چون بهفده رسد دستخون خوانند و شرح آن گذشت و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند و بعربي گرو قمار را گویند *

مع الراء

نَر و نَره معروف یعني مرد - و آلت رجولیت - و زشت و ناهموار - و زبردست چنانچه نرگدا و نره گدا مولوي گوید * بیت * چیست خود آلاچق آن ترکمان : پیش پاي نره پیلان جهان * و نام نریمان که جد رستم بود ارزقي گوید * بیت * تو آن پادشاهي که گرزنده بودے : زمین بوسه دادے ترا سام نره * و موج آب عمید لومکي گوید * ع * * تیغ صفت شکافته گنبد آب راه[1] نر * و شاخ

(۱) در نسخۀ جهانگیري و سروري (گنبد آب را نره) و همان صحیح است ||

آهنی بوز گران که زمین بدان شیار کنند و گاو آهن نیز گویند و (بالضم) قدم بر قدم رفتن دنبال کسی عین القضاة گوید * بیت * چون ذرّه بخورشید زنور رخ تو : روزان و شبان همیدوم برنخ تو * و درین تامل است چه معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون بجهة قافیه باشد * نخاره بالفتح بمعنی ناراست * نخچ (بالفتح و جیم فارسی درآخر) گیاهی است که زمین بدان روبند مانند جاروب فخری گوید * بیت * تا کند بارگاه او جاروب : مژهٔ خویش مهر نخچ کند * نخچد (بفتح نون وجیم فارسی) ریم آهن فخری گوید * بیت * گر آهنگران شکرجود تو گویند : بکوره درون زر شود جمله نخچد * ودرفرهنگ نخچند باضافه نون نیز آورده ، و در نسخهٔ سروری بجای نون باء تازی نیز گفته ، * نخچل (بفتح نون و جیم فارسي) گرفتن عضوی بدو ناخن که بدرد آید- نشکنج نیز گویند شرف شفروه گوید * بیت * بسر انگشت زلف و نخچل چشم : دهن تنگ غنچه خندان کن * و فخری گوید * بیت * ازفلک بگذرد بصد تندي : اگرش گیری از سرین نخچل * ونخچر نیز گفته‌اند که بجای لام را باشد * نخچیر شکار- و جانور شکاری عموما و بزکوهی خصوصا * نخچیرگان لحنی است از سی لحن بارید * نخچیروال مرد صیاد و شکاری فرخي گوید نخچیرو الان این ملک را : شاگرد باشد فزون زبهرام * نخراز بالضم بزنر که پیش روگله باشد و نهاز نیز گویند فرخي گوید * بیت * سپه دشمن او را رمهٔ دان که درو : نه چرانندہ شبانست و نه‌رهجو نخراز * و ابوالفرج گوید * بیت * شیر سهم تو برفکنده بکره : گرگ و قصاب را به نخرازي * نخست و نخستین معروف * نخشب شهریست از ماوراء النهر که از آنجا تاشهر کش دو روزه راه و تاسمرقند سه روزه و تابخارا نیز سه روزه بترکی اورا قرشي خوانند و حکیم ابن عطا بمقنع مشهور مدت دو ماه از چاهی که نواحي نخشب بود بسحر و شعبده ماهی برمي آورد که دو فرسنگ پرتو مي‌انداخت و ازان چاه تانخشب دو فرسنگ راه است و از مردم معتبر مسموع شد که آن چاه درمیدان واقع است وجمعی گویند که ماه مذکور از شهر کش برمي‌آمد که از آنجا تا سمرقند دو روزه راهست سیف گوید * بیت * عشق بتهمت نظر یوسف آفتاب را : چون مه چاه کش کند بستهٔ چاه عاشقان * و گروهی گفته‌اند که محل بر آمدن ماه مذکور کوه سیام بود که مابین تاشکند و سمرقند واقعست رودکي گوید * بیت * نه ماه سیامی نه ماه فلک : که اینت غلامست و آن پیشکار * والله اعلم بالحقیقة * نخکله (بفتح نون و کاف

الاستعارات

نزل‌پرستندہ نعمت خوار و دوستدار نعمت و طالب بہشت ٭

مع الزاء الفارسي

نژ بالفتح کشندۂ چیزے - و دندانۂ کلید و بباے موحدہ غلطست ٭ نژاد و نژادہ اصل و نسب - و اصیل و نجیب نظامي گوید ٭ بیت ٭ نژادہ منم دیگران زیر دست : نژاد کیانرا کہ آرد شکست ٭ فردوسي گوید ٭ بیت ٭ تونا باشي اي خسرو پاك زاد : مرنجان کسے را کہ باشد نژاد٭ و ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ آزردہ این و آن بحذر از من : گفتي کہ از نژادۂ تنین ام ٭ نژند بفتحتین افسردہ و پژمردہ و فرو ماندہ و بعضے بکسر اول گفتہ اند - و بمعني خشمگین نیز آمدہ فرخي گوید ٭ بیت ٭ پیادۂ سپہ آراے او دو بست ہزار : چو پیل مست و پلنگ نژند و شیر ژیان ٭ ' و در فرہنگ بمعنيِ پست نیز آوردہ کمال گوید ٭ بیت ٭ تو آفتاب بلندي و من چو سایہ نژند : ہمي کند ماں از یکد گرجدا بردہ ٭ بیت ٭ نزداو چ شرفش چرخ نژند : پیش فیض کرمش نیل سراب ٭ ' و درین تامل است چہ معنيِ اول نیز راست مي آید ٭ نژنگ (بفتحتین و سکون نون) دام و تلہ ٭ نژہ بفتحتین شاخ درخت نازك و لطیف - و ورق زرو نقرہ کہ ببرند و بر سر پادشاہان و نوداماداں نثار کنند سیف بہر دو معني گوید ٭ ع ٭ طرۂ بیداز نژہ برگلش افشاندہ نژہ ٭ و نام ستارہ ایست - و چوب تیرے کہ سقف بداں بپوشند لیکن در باب تا نیز گذشت ٭ نژیدن یعني بیروں کشیدن ٭

مع السین

نس بالضم گردا گرد دہاں کہ پوز نیز گویند سنائي گوید ٭ بیت ٭ بے‌نواتر زابرہاے تموز : سرد نس ترزبادہاے خزاں ٭ و بمعنيِ ہوش و عقل نیز آمدہ مولوي گوید ٭ بیت ٭ آن نود سالہ عجوزہ گندہ کس : نہ خرد ہشت آن ملك را و نہ نس ٭ لیکن شاید کہ درین بیت مراد معنيِ اول باشد کہ تکرار نشود یعني دہاں و خردا و را نگذاشت تا حرف زند ٭ نسا بالفتح موضعے از کوہ و جز آن کہ برو آفتاب نتابد و (بالکسر) شہریست از خراسان - و گوشت و استخوان مردہ از آدمي و حیوان و اینمعني از زند نقل کردہ اند زراتشت بہرام[1] گوید ٭ بیت ٭ میالاي آنرا بخون و نسا :

(۱) در بعض نسخ زرا تشت بہرام بزد وي ٭

میان درخت • نراك بالفتح همیشه وبردوام نزاری گوید • بیت • کی بود بار خدایا که به بینم خراب: خان و مان و درو کویش که سیه باد و نراك • نرد بالفتح بازیٔ معروف - وتنهٔ درخت مختاری گوید • ع • ای خداوندے که فضل و فخر و جاه و عزتو • آن چو بیخ است این چو نرد است آن چو شاخست این چوبار • نرسك (بفتحتین وسین مهمله ساکن) عدس باشد • نرسی بالفتح نام پسر گودرز واو از ملوك اشکانیان بود • نرمورة (بالفتح و واو معروف) ریسمانے که هردو سر آن بجائے به بندند و درمیان آن نشینند و بجنبانند و بهندی جهوله گویند • نریم و نریمان نام پدر سام که نیرم نیز گویند فردوسی گوید • بیت • بدو گفت من پور سام سوار : زتخم نریم از جهان یادگار • نرگسه گلهاے عاج که درسقف کنند و کنایه از ستارها باشد •

الاستعارات

نرم‌آهن یعنی زبون و سست نظامی گوید • بیت • تو درمن چه نرم آهنی دیدهٔ : که پولاد او را پسندیدهٔ • نرم‌چشم بیحیا و بےرو ظهوری گوید • بیت • در گدازم زشرم مدعیان : نرم چشمان چه سخت رویانند • نرم‌شانه سخت و بےحیا(۱) و حیز بورها گوید • بیت • نرم شانه سخت دیده سست رگ : بیوه پرور کم خرد بسیار خور • و کاهل و ضعیف ظهوری گوید • بیت • از ظهوریست سخت بارونی : کوهکن نرم شانهٔ بود است • نرم‌شمشیر یعنی نامرد و ترسنده نظامی گوید • بیت • سختیٔ پنجهٔ سیه شیران : کوفته مغز نرم شمشیران • نرم‌گردن مطیع و منقاد نظامی گوید • بیت • نشستند بیدار مغزان روم : بمهر ملك نرم گردن چوموم • نرگسهٔ سقف‌چرخ یعنی ستارها •

مع الزاء

نزار بالفتح لاغر وضعیف و در فرهنگ بکسر گفته • نزم بالکسر بخارے که در هواے زمستان پدید آید و اطراف زمین تیره کند و میغ نیز گویند و بعضے بزاء فارسی گفته اند آذری گوید • ابیات • پس بخاری زچشمه برخیزد : از هوا نزم و ابر انگیزد • نزم تاریك و ابرهاے سیاه : همه برکاروان بگیرد راه •

---

(۱) در اکثر نسخ لفظ بےحیا نیامده ॥

بالفتح عدس باشد مولوي گوید ٭ بیت ٭ گربخواهم از کسے یك مشت نسك : مرمرا گوید خمش کن مرگ و جسك ٭ و خارخسك که بهندي گوکهرو گویند بدر چاچي مي‌گوید ٭ بیت ٭ نسك در چشم آنکه نشناسد : از مس سوخته زبرجد را ٭ و (بالضم) هر جزوے از بیست و یك جزو زند چه زردشت زند را بیست و یك قسم ساخته و هر قسم را نسك نام نهاده و هر نسکے را باسمے موسوم ساخته و شمس فخري بهردو معني بکسر نون آورده و باخا یسك قافیه کرده ٭
نسکیا بالفتح آش عدس ٭ نسل بضمتین همان نس مرقوم ٭ نسو و نسود (بفتح و ضم سین) چیزے هموار و ملسا که دست بران بلغزد ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ زخاك و آتش و آبي برسم ایشان رو : که خاك خشك و درشت است و آن دو نرم و نسو ٭ نسودي بالفتح مزارع و برزگرو این قسم سوم است از چهار قسم آدم که جمشید قرار داده بود ٭ نسیرم (بالفتح و یاے معروف) همان نسا یعني جائے که آفتاب برو نتابد - و بمعني روشندان که تابدان نیز گویند و در فرهنگ سروري نسرم نیز بمعني اول آورده بحذف یا و از سامي نقل کرده ٭ نسیه ضد نقد لیکن عربیست و بهمزه است ٭ نسیدن (بفتح نون و کسر سین مهمله) نهادن ٭

مع الشین

نش بالفتح سایه و در مؤید سایهٔ کلاه گفته ٭ نشاپور بالکسر شهریست مشهور و در اصل نه شاپور بوده یعني شهرشاپور چه نه بفرس قدیم شهررا گویند و بمرور ایام و تغیر السنه نشاپور گفته اند ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ شهر گرگان نماند با گرگین : نه نشاپور ماند با شاپور ٭ و شعبه ایست از شعبهاے موسیقي ٭ نشاختن و نشاستن یعني نشاندن و برینقیاس نشاخت و نشاست و نشاخته و نشاسته قطران گوید ٭ بیت ٭ با چنگ و بربط ساخته از درد و غم پرداخته : اندر میان بنشاخته یارے لطیفے غمگسار ٭ و ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ گربشایستے که دین را گستریدے هر کسے : کردگار اندر جهان پیغمبرے ننشاختے ٭ نشان بالکسر علامت - و حصه و نصیب - و امر از نشاندن و نشاننده ٭ نشپیل (بالکسر و باء فارسي و یاء معروف) قلاب عموما وشست ماهي خصوصا ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ کرده زبهر ستم و جور خشك : جنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب ٭ وعبد الواسع گوید ٭ بیت ٭ زتیر و نیزهٔ او دشمنان هراسان اند : چو اهرمن زشهاب و چو ماهي از نشپیل ٭ و در نسخهٔ

که تا از تو خشنود گردد خدا ٭ و له ٭ نسا و پلیدي بد انجا برند ٭ که مردم بران راه بر نگذرند ٭
نسار بالفتح همان نسا ٭ نسپه (بالکسر و یاء فارسي) ردهٔ از دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نسپه
است و آنرا لاد و داي نیز خوانند و بعربي عرق گویند بفتحتین ٭ نستك (بالکسر و فتح تا) پنبهٔ
زده و پیچیده ٭ نستاك بالکسر پیچاك شکم ٭ نستر و نسترن و نسترون بالفتح گلیست سفید خوشبوي
که بهندي سیوتي گویند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند و
بعربي نیز نستر و نسترن خوانند خاقاني گوید ٭ بیت ٭ عیسی خلال کرده از خارهاي گلبن :
ادریس سبحه کرده از غنچهاے نستر ٭ و رودکي گوید ٭ بیت ٭ از گیسوے او نسیمك مشك آید ٭
و ز زلفك او نسیمك نسترون ٭ و در فرهنگ بکسر نون گفته و مشهور بفتح است ٭ نستوه بالفتح بد
فعل و زشت و در اصل معنيء او آنکه در کارها ستوه نگردد یعني ملول و عاجز نشود فردوسي گوید
٭ بیت ٭ بیازید چون شیر هوشنگ چنگ : جهان کرد بر دیو نستوه تنگ ٭ و نزاري گوید
٭ بیت ٭ نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن : که نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست
دستوري ٭ و نام پهلوان ایراني فردوسي گوید ٭ بیت ٭ جهاندیده نستوه سالار شان : که شیده دلاور
نگهدار شان ٭ نستیهن[1] برادر پیران و یسه فردوسي گوید ٭ بیت ٭ چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ :
که روباه بوده به پیشش پلنگ ٭ نسر بفتحتین همان نسا یعني جائے که آفتاب برو نتابد فخري گوید
٭ بیت ٭ ملك در تاب آفتاب ستم : سازد از عدل تو همیشه نسر ٭ و صاحب فرهنگان بمعني
سایبانے که بر سر کوه از چوب و خاشاك ترتیب دهند آورده اند رودکي گوید ٭ بیت ٭ دور ماند از
قرین خویش و تبار : نسرے ساخت بر سر کوهسار ٭ و درین مثال تامل است ٭ نسرد (بفتح نون و
ضم سین و سکون را) شکاري و (بضمتین و سکون را) و (بفتح نون و سکون سین و ضم را) نیز گفته‌اند ٭
نسرم (بفتح نون و را) بتي است در بامیان که قریب بسرخ بت و خنگ بت ساخته اند و شرح
آن در لغت خنگ بت گذشت ٭ نسرین گلیست سفید ببخار که مشکچه نیز گویند و در فرهنگ
جزیره ایست که عنبر ازان آرند فخر گرگاني گوید ٭ بیت ٭ حریر نامه ازابریشم چین : چو مشك
از تبت و عنبر ز نسرین ٭ نسرین پوش نام دختر پادشاه سقلاب که در حبالهٔ بهرام بود ٭ نسك

(۱) در همه نسخهاے موجودهٔ رشیدي نستیهن مرقوم است اما صاحب سراج و جهانگیري و برهان باین معني نستهن و نستیهن آورده نه نستیهن ॥

* بیت * جوانرا چو گل نعل بر ابرش است : چو پیري رسد نعل در آتش است * نعلك رکابے باشد که نعلکي[1] نیز گویند اسدي گوید * بیت * هزاران بزرگان خسرو پرست : رکاب بلورین و نعلك بدست * نعل واژگون بستن کاوے کردن که مردم بآن پي نبرند * نعمتکده یعني بهشت *

مع الغین

نغام بالفتح زشت و ناخوش ناصر خسرو گوید * بیت * چون سیرت و راه دیورا دیدي : بگذار طریقت نغامش را * وله بیت * جهود را توچه گوئي که توبه پیش جهود * بسے نغام تري زانکه سوے تست جهود * وبعضے بمعني تیره و سیدفام گفته اند اما در فرهنگ بفا بمعني تیره رنگ و بغین بمعني زشت و ناخوش آورده و ظاهرا هردو یکیست بمعنے تیره رنگ چنانچه در فصل فا بیاید * نغروچ (بالضم و راء مضموم و واو معروف و جیم فارسي) چوبے که بدان نان پهن سازند و بعضے بفا گفته اند * نغزك بالفتح میوهٔ معروف که آنرا انبه خوانند انبج معرب آن * نغل (بفتح نون و کسر غین) همان آغل یعني جائے که در بیابان براي گوسفندان سازند و مردم نیز درانجا باشند رودکي گوید * بیت * گوسپندیم و جهان هست بکردار نغل : چون گه خواب شود سوے نغل باید رفت * و (بضمتین) عمیق مرادف نغول عطار گوید * بیت * نغل چاهیست این چاه طبیعت : مشو زنهار گمراه طبیعت * و در نسخهٔ سروري بضمتین نیز بمعنے اول آورده * نغم بالفتح سوراخے که در بیخ دیوار کنند و بتازي نقب گویند و ظاهرا از تغیر لهجهٔ عوامست نه لغتیست پارسي علحده * نغن بفتحتین ناف * نغنخواد و نغنخوالان (بفتح هردو نون و واو معدوله) اجواین که آنرا بر روے نان نیز پاشند سوزني گوید * بیت * شعر مرا هرآینه از هزل چاشني : باید بجاے پلپل و کشنیز و نغنخواد * و سلمان گوید * بیت * رو بیت مزه یافته زخالش : چون نان لذت ز نغنخوالان * نغوسه (بالفتح و سین مهمله و واو مجهول) تسکین دل شکسته دادن- و دل شکستن از بیم و این از اضداد است و بشین معجمه نیز گفته اند - و نیز گوش فراداشتن که بفهمد که چه میگویند مهذب خراساني گوید * بیت * من دربن شیوه و زقضاے خدا : بنغوسه فتاده بر دربار * نغوشا و نغوشاك و نغوك (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته و واو مجهول) از دینے بدینے رونده که بعربي صابئین گویند و در تفسیر حسیني گفته که

(۱) در بعض نسخ نعلیکي *

سروري بفتح نون گفته و در تحفه آلتي قلاب مانند که بدو خرما از درخت گيرند * نشت بالفتح خراب و سست و ضائع و زبون و (بالکسر) بمعني خوش و نشتي يعني خوشي * نشتو بالفتح نام مرديست * نشخوار و نشخور آنچه شتر و گاو خورده باشد و باز از معده بر آورده نيك خائيده فرو برد - و بقيهٔ کاه که بعد از خوردن حيوانات بماند - و بمعني آن فعل يعني نشخوار کردن نيز آمده و نشوار بالکسر بهر دو معني معرب آن * نشك بالفتح درخت صنوبر رودکي گويد * بيت * آنکه نشك آفريد وسروسهي : آنکه بيد آفريد و نار و بهي * نشگرده (بالکسر و کاف فارسي مکسور) آلت کفشگران و موزه‌دوزان ومجلدان و سراجان که بدان پوست ببرند و تراشند * نشکنج (بالکسر و کاف مفتوح) گرفتن بدن بناخن بنوعي که درد کند و نيلك نيز گويند و برين قياس نشکنجيدن و نشکنجيد * نشل بفتحتين چنگ درزدن و درآويختن بچيزي و درنسخهٔ ميرزا چيزي که بر يکديگر دوزند و برينقياس نشليدن ونشليد و نشليده و در نسخهٔ سروري بجاي نون باء تازي گفته و در فرهنگ بنون والله اعلم * نشيم مخفف نشيمن يعني آرامگاه انسان و مرغان فردوسي گويد * بيت * چنين گفت سيمرغ با پور سام : که اي ديده رنج نشيم و کنام * نشيمه پوست خام پيراسته * نشوي (بفتح نون و سکون شين و کسر واو) نام شهريست نزديك شروان که الحال نخچوان گويند هندوشاه گويد * بيت * بار ديگر چنانکه ميخواهم : برسانم بخطهٔ نشوي * و درقاموس نيز نشوي آورده و گفته که عوام نخچوان گويند * نشيب ضد فراز *

الاستعارات

نشيمن‌ديو يعني دنيا * نشستن چون خاك يعني نشستن بحلم و آرام *

مع الصاد

* نصفي جنسي از پياله - و قسمي از اصطرلاب - و نقرهٔ دهپنجي - و نوعي از چنگ *

مع العين

نعل‌بها زري که بلشکر بيگانه دهند از جهت مراجعت کردن * نعل در آتش يعني مضطرب و بيقرار چه هرگاه که خواهند کسي را بيقرار کنند نام او را بر نعل اسپ بکنند و افسوني چند بران نويسند و بدمند و در آتش کنند آن شخص بيقرار گردد * نعل برابرش يعني چست و چالاك نظامي گويد

سینه • نفیرنامه فرمان و حکمے که سلاطین و حکام بجهة گرد آمدن سپاه و چریك نویسند •

مع القاف

نقاب خضرا یعني آسمان • نقاب نیلي یعني شب[1] • نقدشش روزه عالم و مافیه • نقدگیران یعني رشوت گیران وطالبان دنیا • نقرهٔ خام یعني نقرهٔ صاف و خالص • نقرهٔ خنگ زرکش و نقطهٔ زرین یعني آفتاب • نقش آباد یعني بشر • نقش برآب زدن چیزے بے ثبات کردن • نقش برآب کشیدن یعني کار عبث کردن • نقطهٔ گل یعني مرکز • نقطهٔ نه دائره یعني سرور کائنات • نقیبان بار یعني ملائکه •

مع الکاف التازي

نکاب بالفتح زاك وظاهرا[2] تصحیف زکاب است که در باب زا گذشت • نکاف بالکسر بمهملهٔ بار باشد و بجاے فا باء فارسي نیز گفته اند • نکوهش و نکوهیدن بالکسر سرزنش - و ندامت - و عیب و برین قیاس نکوهیده و نکوهي و نکوه • نلك بالضم مخفف نوك خسرو گوید • بیت • نلك طا ژسکان[3] وطاژسان : گاه خوردن شده زمین بوسان • و[4] (بالکسر) مخفف ایذلك •

مع الکاف الفارسي

نگار نقشے که بر کاغذ یا بر جائے کشند - و بت را نیز گویند - و بکنایه و مجاز بر خوبرو نیز اطلاق کنند - و نقشے چند که از حنا بر دست و پا در روز عید و جشن کشند و بآهك و نوشادر سیاه کنند و این معني نزدیك بمعنيء نقش است نظامي گوید • بیت • رخ آراسته دستها در نگار : بشادي دویدندے از هر کنار • و نگاریدن و نگاشتن مصدر آنست و برینقیاس نگارنده و نگاشته • نگریدن و نگرستن و نگریستن دیدن • نگزده (بکسر و کاف مفتوح و زاي ساکن فارسي) کوزه و مشربهٔ سفالین و بعضے بکاف تازي گفته اند و بعضے بزاء تازي نیز گفته اند • نگنده بالکسر و فتح دوم آجیده که

(۱) در بعض نسخ یعني شب و فلك ॥ (۲) (در بعض نسخ) نکاب بالفتح زاك (بدون اضافهٔ ظاهرا) ॥
(۳) در اکثر نسخ بدون واو عطف ॥ (۴) در بعض نسخ و بفتح و بالکسر ॥

صابئین از دینی بدینی گرایندگان اند یعنی از هر دینی چیزے اخذ کردند ملائکه می پرستند و زبور میخوانند و روی بکعبه نماز میگذارند و این معنی اصح است و بعضے بمعنی آتش پرست گفته اند ٭ نغول (بالفتح و ضم غین وواو معروف) همان نغل مرقوم و (بالضم) عمیق و ژرف و بحر نغول و چاه نغول که قعرش دور باشد و بیابان نغول دوردراز و مشهور است که میگویند فلان در فلان هنر نغول است یعنی بغور و عمق آن رسیده و فلان نغولی میکند یعنی درکارها تعمق میکند مولوی گوید ٭ بیت ٭ مسلک خویش گشته که ترشک کی خوشلک : نازک و دلبرک که چه درهنرک نغولکی ٭ وله ع ٭ آه از نغولیهاے تو آه از ملولیهای تو ٭ و اگر کسے گوید باتو این سخن از نغول میگویم یعنی از روے فهمیدگی و تعمق میگویم مولوی گوید ٭ بیت ٭ این اشارتهات گویم از نغول : لیک میترسم ز آزار رسول ٭ و بالکسر پوشش نرد بان و آنچنانست که نرد بانرا مسقف سازند و آن سقف را نغول گویند ٭ نغوله[1] (بالفتح و واو مجهول) زلف و موے پیچیده نظامی گوید ٭ بیت ٭ نغوله بسته برلاله زعنبر: زگوش اویزه کرده لولوے تر ٭

مع الفاء

نفاغ بالفتح قدحے بزرگ که بدان شراب خورند ٭ نغام و نغامه بالفتح سیاه و تیره رنگ فرخی گوید ٭ بیت ٭ تابود چون روے رومی روز تابان و سفید : تابود چون روے زنگی شب دژم گون و نغام ٭ و سابقا نغام بمعنی زشت و ناخوش گذشت و ظاهرا هردو یک لغت است بمعنی تیره و تیرگی را زشتی و ناخوشی لازم است نه آنکه زشت و ناخوش بمعنی علحده است ٭ نفت بالفتح روغنے که در ولایت شروان پیدا شود و در آنجا زمینے است که چون بکنند نفت ازآنجا بیرون آید مانند آبے که از چشمه جوشد و آن دوگونه است سیاه و سفید و سفید بهتر از سیاه بود و در دواها بکار آید و نفط بطای حطی و کسر نون معرب آن مولوی گوید ٭ بیت ٭ از هلیله قبض شد اطلاق رفت : آب آتش را مدد شد همچو نفت ٭ نفج بالفتح کاغذ سوزنی گوید ٭ بیت ٭ گرنیست کلک مصری و نفج هریوه تاز : آن خط نکوتر آید درچشم هربصیر ٭

الاستعارات

نفخهٔ روح دم جبرئیل که در آستین مریم دمیده ٭ نفس‌آباد بفتحتین یعنی شش و

(۱) دربعض نسخ نغوله و نغلو بالفتح اه آمده و در اکثر نسخ شعر سند نیامده ॥

آلوبالو قریع الدهر گوید ٭ بیت ٭ نمتك و بسد نزدیك شان یکی باشد : از انکه هر دو بگونه شبیه یکدگرند ٭ و درتحفه گوید نوعی از آلوی کوهي که بتازي زعرور گویند اما در ترجمهٔ صیدانهٔ ابی ریحان گفته که نلک بمعني آلوی کوهي است چنانکه گذشت ٭ نمچ (بالفتح و جیم فارسي در آخر) نم و رطوبت عنصري گوید ٭ بیت ٭ سنگ بی نمچ آب بی زایش : بهتر از جاهلی بآرایش ٭ و فخري گوید ٭ بیت ٭ بدان رسیده ایادي شیخ ابو اسحاق : که چشم ابر بود دایم از حیا پر نمچ ٭ نمدزین نمدی که بر پشت اسپ نهند و زین بران گذارند ٭ نمس بضمتین جانوری که آنرا ببر گویند (۱) ٭ نمشکري بکسرتین حلوائیست مخفف نیم شکري که مذکور شود ٭ نمشك بفتحتین مسکه و بعضی گفته اند نمشك بکسرتین کفی و قیماقی که بالای شیرخام جمع شود ٭ نمکینه دوغی که دران نمك و زیره و شبت کنند و بعربي ملحیه گویند ٭ نمش بالفتح مکر و حیله فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بکردار چشم گوزنان دو چمش : همه سحر و شوخي همه رنگ و نمش ٭ نمكزي بفتحتین حلوائیست که از شکر و میده و عسل پزند و مغزبادام و پسته و امثال آن دران کنند و قند سوده دران باشند بسحاق گوید ٭ ع ٭ چون نمکزري چرب و شیرین باد آن حلوا فروش ٭ نمودار چیزیکه در نظر نماید ٭ نموده و نمونه مثال و نمودار چیزی نموذج معرب آن و نمونه بمعني زشت نیز آمده معزي گوید ٭ بیت ٭ کتاب و کلك همه کاتبان نمونه شود : چو کلك او بنگارد صحیفهای کتاب ٭ و مثال دیگر در لغت رنجنگ بیاید و بباید دانست که صاحب قاموس نموذج بفتح نون معرب نمونه گفته و انموذج بزیادتي الف خطا دانسته اما عبارت مفتاح و بعضی عبارات کتب دیگر دلالت میکند که انموذج خطا نباشد و رتبهٔ صاحب مفتاح بعلوم عربیت زیاده از صاحب قاموس است و قول او حجت است بقول صاحب قاموس و هردو شارح انموذج را صواب دانسته و معرب نموده گفته نه معرب نمونه و قاعدهٔ تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه بنون ٭ نموسك (بضمتین و واو معروف و سین مفتوح) مرغیست از دراج کوچکتر که آنرا تیهو گویند و بعضی بشین معجمه گفته اند و سروري بفتح نون گفته ٭ نمیدن (بالفتح و کسر میم) میل کردن و توجه

---

(۱) در همه نسخ (جانوری که آنرا ببر گویند) و در بعضی این عبارت بعد لفظ گویند آمده (و شرح آن درلغت راسو گذشت) ۱۱

جامهٔ سوزني را کنند - ودفینه را نیز گویند و نگندن مصدر آنست * نگیسا (بکسر تین) نام چنگي خسرو پرویز که نظیر باربد بود نظامي گوید * ع * نگیسا نام مردے بود چنگي

الاستعارات

نگاه‌چران یعني خیره چشم و هرزه نگاه ظهوري گوید * بیت * بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من : تاکي نگه چراني در باغ و راغ مردم * نگون‌تشت یعني آسمان * نگین‌دان‌زمرد و زبرجد یعني ماه و بعضے کنایه از فلك گویند و اول اصح است چنانکه نظامي گوید * بیت * مه که نگین دان زبرجد شد است : خاتم او مهر محمد شد است و حکما گویند رنگ ماه سبز است بنابرین او را نگین‌دان زبرجد گفته اند *

مع اللام

نلشك (با اول و ثاني مکسور) قرضدار و ناشنگ نیز بدین معني گذشت چنانکه در فرهنگ گفته و در نسخهٔ سروري بکسر نون و لام و سکون شین معجمه قرضدار و مرضدار بهردو روش آورده و تردد کرده و بسین مهمله نیز خوانده چون شاهد هیچکدام یافته نشد همه راذ کر کرده شد * نلك بالفتح آلوے کوهي و (بالکسر) دانهٔ شنبلید - وبمعني فهم و ادراك نیز آمده اما در اشعار ظاهر میشود که بمعني اول نیز بکسر نونست ابو المويد گوید * بیت * صفراے مرا سود ندارد نلکا : درد سر من کجا نشاند علکا * و شمس فخري بمعني آلوے خشك گفته چنانکه گوید * بیت * زانسان که آلي دهد آن شاه بسائل : دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلك * نلم بالفتح خوب و زیبا *

مع المیم

نماز بالفتح خدمت و بندگي و بعضے بمعني سجده گفته اند فردوسي گوید * بیت * چو بشنید پیران گردن فراز : پیاده شد از اسپ و بردش نماز * و سوزني گوید * بیت * شهِ که بارگه اوست سجده گاه ملوك : همي برند بآن سجده گه ملوك نماز * نماك بالفتح زیبائي و رونق و ظاهرا بمعني نمکست اسدي گوید * بیت * چو سالت شد اي خواجه از شصت پاك : مي و جام و آرام شد بے نماك * نمتك (بفتح وضم میم و سکون‌تا) میوهٔ سرخ رنگ کوچك و بعضے گفته اند

گوید * بیت * نوآئین ترین شاه آفاق بود : نوازادهٔ عیص اسحق بود * لیکن درین بیت مشهور نیازاده است و آن نیز بمعني نوازاده است * **نواجسته** (بالفتح و جیم تازي مفتوح و بسین زده) باغ نونشانده * **نواده** یعني فرزند زاده * **نوار یدن** ناچاویده فرو بردن زراتشت بهرام گوید * بیت * گرفته بچنگال مي داردش : بدان تا بیکبار بنواردش * و برین قیاس نوارید و نوارش کردن * **نوازاده** یعني پسر زاده پسر * **نواشته** (بالضم و شین معجمهٔ موقوف) خشت و در نسخهٔ سروري بسین مهمله دیوار خشتي که بر آورده باشند * **نواگر** سازنده و گوینده * **نواله بر** یعني کارد * **نوان** بالفتح خرامان و جنبان - و نالان و فریاد کنان - و بمعني خمیده و دوتا شده، و بمعني آگاه و کهنه در فرهنگ آورده، و در تحفه اسپي که رنگ او میان زرد و بور باشد، * **نواي چکاوك** نوائیست از موسیقي خسرو گوید * بیت * نواے چکاوك ز رود رباب[1] : همیکرد خون در رگ زهره آب * **نواے خاکي** نام نوائیست * **نواے خارکن** نوائیست مثالش در خارکن گذشت * **نواي خسروانه** و **نواي خسرواني** نوعے از نواست که باربد در مجلس خسرو میخواند و آن مسجع بود سر بسر مدح خسرو و هیچ کلام منظوم نداشت و اینقسم لحون و اغاني را خسرواني نام نهادند * **نوائیدن** صدا وندا کردن فردوسي گوید * بیت * درخشیدن تیغهاي سران : نوائیدن گرزهاي گران * **نوآئین** زیبا و آراسته مرکب از نو بمعني تازه و آئین بمعني رسم و قاعده پس نوآئین آنکه بطرزے تازه جلوه‌گر شده باشد * **نوباوه** هر چیز نو آمده عموما و میوهٔ نو رسیده خصوصا * **نوبت** نقاره - و خیمهٔ بزرگے که بارگاه نیز گویند - و بمعني پاس نیز آمده * **نوبتي** همان نوبت بمعني خیمهٔ بزرگ - و نقارچي - و اسپ جنیبت - و پاسبان خاقاني گوید * ع * نوبتي بدع را قهر تو برد طناب * و شمس حیدري گوید * بیت * نوبتي دولتت یعني بلال سحر خیز : پنج نوبت از پي دین تو در دنیا زده * خسرو گوید * بیت * بتشویش دهل رنجه مشواي نوبتي امشب : که خفتن در بر یار است بیداران شبها را * **نوبر** یعني نو بر آمده از فواکه و بقول که نوباوه نیز گویند * **نوپان** (بالضم و باي فارسي) سبدے که از بید بافته باشند و بجاے با یاي حطي نیز گفته‌اند * **نوبهار** معروف و آتشکده و بتخانه که بهار نیز گویند فردوسي گوید * بیت * ببلخ گزین شد بدان نوبهار : که یزدان پرستان دران روزگار * مر آن خانه را داشتندے چنان : که مر مکه

---

(۱) دریك نسخه زرود ورباب *

نمودن و نمي یعني توجه و میل کني * نمین و نمیده بالفتح یعني نم دیده مولوي گوید * بیت *
وقت مرگ و درد آنمو مي‌نمي : چون کدورت رفت پس چون اعجمي * و نزاري گوید * بیت *
نسیمی برده از خاك نمیده * و (بالضم) و یاے مجهول مخفف نا امید سنائي گوید * بیت *
اي جوانمرد نکتهٔ بشنو : از عطاے خدا نمید مشو *

الاستعارات

نمایش‌آب سراب * نمه درآب داشتن یعني مکرکردن و درفکر حیله بودن *
نمك بر آتش افگندن شور و غوغا کردن * نمك برجگرداشتن یعني محنت برمحنت و عذاب
برعذاب کشیدن * نمکدان یعني دهان محبوب *

مع النون

ننگ معروف و ننگین یعني زشت و معیوب که ازان ننگ دارند سنائي گوید * بیت *
هست پاك و حلال و ننگین روي : نه حرام و پلیت و رنگین روي * مولوي گوید * بیت * زین
مقام ماتم ننگین مناخ : نقل افتادش بصحراے فراخ *

مع الواو

نو بالفتح معروف و (بالضم و واو مجهول) نیز آمده جامي گوید * بیت * آسمان و زمین
و هرچه درو : باشد ازجسم و جان چه کهنه چه نو * و پهلوان و دلیر که نیو نیز گویند فردوسي گوید
* بیت * اگرچند بیژن جوانست و نو : بهر کار دارد خرد پیش رو * وله * بیت * جهاندار کاؤس شان
پیش رو : زلشکربسے رزم ساران نو * و بمعني ناله و امربنالیدن نیز آمده و منو یعني منال *
نوا بالفتح نغمه و آهنگ - و مقامیست ازدوازده مقام موسیقي - و سامان و جمعیت - و گرو یعني
رهین- وبفتدو حبس ونوا خانه یعني بندیخانه- و پیشکشي که براے سلاطین فرستند تا از تاخت وتاراج
ایمن باشد- و بهترین و بزرگترین چیزے و بدین مناسبت اسمیست از اسماء مغلان٬ و در فرهنگ بمعني
سپاه و لشکر گفته فردوسي گوید * بیت * چنان چون بباید بسازي نوا : مگر بیژن از بند گردد رها *
لیکن درین بیت بمعني جمعیت و سامانست-و بمعني نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند نظامي

بودم تا ورد می مورد بود : برای ورد مرا ترك من همي پرورد ٭ کنون گران شدم و سرد و نا نورد شدم ٭ ازان سبب که بخیری همي بپوشم ورد ٭ و بمعني اندوخته و جمع آورده نیز گفته اند نظامي گوید ٭ بیت ٭ در انبار اگنده خوردے نماند : همان در خزینه نوردے نماند ٭ لیکن درین بیت بمعنی درخور و پسندیده نیز مناسب است و بمعنی نوردنده و امراز نوردیدن - و دامن پیراهن که به بپچند و واشکنند نیز آمده و (بالضم و واو مجهول و راے موقوف) بروزن مورد شهر کازرون کهنه ٭ **نورده** بفتحتین پیراهن و قباله زیرا که هردو نوردیده میشوند ٭ **نورنجه** (بالفتح و را و جیم مفتوح و نون ساکن) تالاب فیضي گوید ٭ بیت ٭ چند خوري آب ز نورنجه چند : دست نه و زور بسر پنجه چند ٭ **نوروز** روز اول فروردین که رسیدن آفتاب ببرج حمل است و ابتداء بهار است و این را نوروز کوچك و نوروز عامه و نوروز صغیر گویند و نیز ششم فروردین ماه روز خورداد که نوروز بزرگ و نوروز خاصه گویند و وجه تسمیۀ اول بنوروز آنست که حق سبحانه و تعالی عالم و آدم را درین روز آفرید و امر کرد کوکب را سیر کردن ببر جها و وجه دیگر آنکه جمشید که بفارسي جم و بعربي منوشلخ گویند در جهان سیر میکرد و چون به آذربایجان رسید تخت زرین مکلل بانواع جواهر بر بلندي که روبمشرق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاد و بران تخت نشست چون آفتاب از مشرق طلوع کرد و دران تخت و تاج تافت شعاع درغایت روشني پدید آمد مردمان از دیدن آن شاد شدند و گفتند که این روز نو است و چون بلفظ پهلوي شعاع را شید گویند شید را بر نام او افزوده جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و وجه تسمیۀ دوم آنکه جمشید درین روز دیگر بار بر تخت نشست خاص و عام را بار داد و رسمهاي نیکو نهاد پس هر سال بهمین دستور جشن میکردند و نیز نوروز بزرگ و نوروز خورد دو لحن است از موسیقي ٭ **نوروز خارا** شعبه ایست از مقام نوا ٭ **نوانورده**[1] بالفتح تیرے که سقف خانه بدان بپوشند ٭ **نوز** درخت صنوبر اگرچه بزاء فارسي افصح است و بسیار در شعر آمده اما بزاء تازي نیز استعمال کنند چنانکه ازرقي گوید ٭ ع ٭ چون سر زال زر شود سر نوز ٭ چه این را قافیۀ سوز کرده است - و مخفف هنوز نیز آمده سنائي گوید ٭ بیت ٭ مطلع برضما براسرار : نوز نا کرده بر دل تو گذار ٭ **نوزه** (بالضم و واو معروف) گریبان جامه ٭ **نوژ** و **نوژن** درخت صنوبر ٭ **نوس** و **نوسه** (بالضم و واو مجهول) قوس قزح خسرواني گوید ٭ بیت ٭ از باد کشت بیني چون

(١) در بعض نسخ رشیدي این لغت (نورده) مرقوم است و در بعضے (نوانورده) اما در جهانگیري و سراج و برهان باین معني نوره آورده و همان صحیح است ٭

را تازیان این زمان ۞ و معزي گوید ۞ بیت ۞ بهار جان کن از انوري بزم خانهٔ خویش : اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمن است ۞ و بعضے گفته اند نوبهار نام آتشکده ایست ببلخ که لهراسپ بعد از وداع تخت و تاج مجاور آن شد و آباے برامکه تا ظهور اسلام هیربد آن بودند و بمعنیٔ مطلق آتشکده نیست بلکه بهار بمعني مطلق آتشکده است ۞ **نوبهاري** نوائیست از نواهاے باربد ۞ **نوچ** بالضم درخت صنوبر منجیک همگر گوید ۞ بیت ۞ زیب زمانه باد زتاج و سریر تو : تاهست زیب بستان از سرو و بید و نوچ ۞ **نوچبه** (بالضم و جیم و با هردو مفتوح) سیلاب رودکي گوید ۞ بیت ۞ مرترا جوید همه خوبی و زیب : آنچنان چون نوجبه جوید نشیب ۞ في[1] مقاصد اللغة العد نوژبه وعد بکسر عین و تشدید دال در قاموس بمعنیٔ آبے که از چشمه تراود پس معلوم شد که اصل لغت فارسي نوژبه بزاے فارسي است و جیم تازي مولد است و بمعني آب چشمه است نه سیلاب ۞ **نودارانه** و **نوداراني** و **نوداران** زرے که بشعرا و آنکه خبر خوشي آورد دهند و در نسخهٔ سروري بمعني شاگردانه گفته‌اند یعني انچه اجرهٔ شاگرد دهند ۞ **نوذر** پسر منوچهر که بدست افراسیاب گرفتار و کشته شد ۞ **نوده** یعني فرزند و بمعنیٔ فرزند عزیز نیز[2] گفته‌اند دقیقي گوید ۞ بیت ۞ اي سر آزادگان و تاج بزرگان: شمع جهان و چراغ دودهٔ و نوده ۞ و شمس فخري نودره باضافهٔ را آورده و گفته ۞ بیت ۞ نو درمنش سکندر ثاني که درجهان : چون او نزاد ما در ایام نودره ۞ **نوراسپهبد** و **نوراصفهبد** یعني نفس ناطقه **نوراور** ظرفے مانند دبه که از برنج سازند ۞ **نورهان** و **نوراهان** راه آورد که براے دوستان آرند خاقاني گوید ۞ بیت ۞ پیش آمده عرش نورهان خواه : نقد دوجهانش داده در راه ۞ وله بیت ۞ صبح آمده زرین سلب نو روز نوراهان طلب : زهره شکاف افتاده شب از زهره صفرا ریخته ۞ و نورهاني و نورهي نیز آمده مسعود گوید ۞ بیت ۞ یافته از تو باهزاران لطف : خلعت و نورهاني دیگران ۞ و سنائي گوید ۞ بیت ۞ آدمش نورهي چو پیش کشید : جان او جام اصفیا بخشید ۞ **نورد** بفتحتین پیچ و شکن نوردیدن یعني پیچیدن سعدي گوید ۞ بیت ۞ هر نوردے که زطومار غمم باز کني : حرفها بیني آغشته بخون جگرم ۞ و چوبے مدور که پارچه هرقدرے که بافته شود بدان پیچند و ازین معني گرفته‌اند هم نورد یعني برابر و شبیه نظامي گوید ۞ ع ۞ بسا مردا که با زن هم نورد است ۞ و بمعني جنگ و خصومت نیز آمده که ناورد نیز گویند - و نیز بسندیده و در خورکسالي گوید ۞ بیت ۞ نورد

---

(۱) دربعض نسخ قوله في مقاصد اللغة تا قوله نهسیلاب نیامده ॥ (۲) دربعض نسخ بدون لفظ نیز ॥

غم خوردن و تیمار داشتن نیز آمده اسدي گوید • ع • گرامیش دارید و نوشه خورید • **نوف** در اکثر
فرهنگها بفاء فوقاني گفته اند و در باب تا مذکور شده بمعنيِ صدا و برین قیاس نوفیدن و نوفه • **نوقدم**
کسے که تازه قدم بکارے گذاشته باشد • **نوگواره** (بالضم و کاف عجمي مضموم) هرزه گو و پرگو' و
در نسخهٔ سروري بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخهٔ وفائي بجاے واو دوم فا آورده' • **نوکر** بالفتح
چاکر بزبان ترکي زیراکه چنگیز پسر خود تولي‌خانرا نوکر میگفت و چنگیز غیر از ترکي نمیدانست •
نوکنده (بالضم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح) نورسته و نو خاسته سوزنی گوید • بیت •
همه بایکدگر همي بازند : بازيِ کودکان نوکنده • **نول** بالضم منقار مرغان • **نون** تنهٔ درخت که نره
نیز خوانند - و مخفف اکنون عضایري رازي گوید • بیت • بعالم اندرنون مالک الملوک توئي : جمال
شان همه از تست کاه جود و جلال • و فرخي گوید • بیت • مردمانرا راه دشوار است نون :
اندران دشت از فراوان استخوان • و بعضے بمعنيِ چاه زنخدان گفته اند لیکن در عربي نونه بدین
معني است • **نوند** و **نونده** بفتحتین تیز رونده عموما واسپ تیز رو خصوصا اخسیکتي گوید • ع •
کرده نوند من چوسمند بر و کذار • وخبر آور فردوسي گوید • بیت • نوندے بیامد زهرسو دوان : باگاه
کردن بر پهلوان • ونام موضعیست که آتشکدهٔ برزین آنجا بود فردوسی گوید • بیت • بجائے کجا نام
او بد نوند : بدو اندرون کاخهاي بلند • و در فرهنگ بمعنيِ سپند نیز گفته سنائي گوید • بیت • از پیِ
چشم زخم خوش صنمے : خویشتن را بسوز همچو نوند • و بمعنيِ آواز بلند نیز آورده فردوسي گوید
• بیت • نوندے بیفگند پس دید بان : ازان دیده که تا در پهلوان • **نواندول** (بفتحتین و دال مضموم
و واو مجهول) پسر پسر زاده • **نونیاز** بفتحتین کسے که تازه بکارے در آمده باشد و بتازي مبتدي
خوانند • **نوه** بفتحتین نبیره • **نوي** (بالضم و یاے مجهول) مرادف نیے یعني مصحف و در
فرهنگ بکسرتین آورده • **نویچ** (بالفتح و یاے مجهول و جیم فارسي در آخر) عشقه که بر درخت
پیچد و بخشکاند • **نوید** خوشي و خبر خوش و (بفتح نون و کسر واو و یاے معروف) بمعنيِ نوحه
کرد و نالید و لرزان و جنبان شد - و بمعنی نالان نیز آمده لبیبي گوید • بیت • زدرد دل آنشب بدانسان
نوید : که از ناله اش هیچکس نغنوید • و برینقیاس نویدن و نوي یعني ناله کني و متحرک و لرزان
شوي سنائی گوید • بیت • راه دین رو که راه دین چوروي : همچو شاخ از برهنگي نه نوي • **نویان**
و **نویین** و **نوین** (بحذف یاء دوم) پادشاهزاده و امیر عظیم بزبان مغلي •

آب موج موج : وزنوس ابربيني چون باغ رنگ رنگ ٭ و فخري گويد ٭ بيت ٭ كرا يارائي آن باشد كه روزے : كند تشبيه در كاهش بنوسه ٭ نوسته گريه در گلو - و فرياد و ظاهرا تصحيف نيوشه است كه عنقريب مرقوم شود ٭ نوش (بالضم و واو مجهول) نوشيدن - و امر بنوشيدن - و ترياك و پازهر - و عسل و در اصل بمعنيِ حياتست و ترياق و عسل و هر چيز شيرين را بمناسبت آنكه مدد حيات دهند نوش گويند ٭ نوشابه بالضم آبحيات و آب گوارا نظامي گويد ٭ بيت ٭ مباد اين درج دولت را نوردے : ميفتاد اندرين نوشابه گردے - و نام عورتے كه بادشاه بردع بود ٭ نوشان بالفتح نام شهريست بخوبرويان منسوب خسرو گويد ٭ بيت ٭ زاهد به پند دادن و بيچاره مست را : خاطر بسوے لعبت نوشاد ميرود ٭ نوشادر معروف و آن از غار كوهے كه در ناحيهٔ سمرقند و از غار كوهے كه در نزديكيِ دهندان از توابع كرمانست چون بخار بر ميخيزد و منجمد ميشود و اين قسم نوشادر اعلى است و پيكاني گويند و قسم ديگر آنست كه از دائش خشت پزي و گلخن و حمام حاصل شود ٭ نوش آذر آتشكدهٔ دوم از جملهٔ هفت آتشكده كه مغانرا بود و آذرنوش نيز خوانند و نام پهلوانيست ٭ نوش باد و نوش باده[1] نوائيست از موسيقي ٭ نوشخوار همان نشخوار مرقوم و معنيِ تركيبي آن گوارا كرده خورده مولوي گويد ٭ بيت ٭ ليك نداند اين شتر لذت نوشخوار من ٭ نوشت (بفتحتين) و (با اول مفتوح و ثاني مكسور) نيز درست است يعني پيچيده و نورديده ٭ نوش دارو معجونيست معروف - و بمعني پازهر نيز گفته اند و بعضے گفته اند كه يكے از نامهاي شرابست ٭ نوش گياه يعني مخلصه و آن گياهے است كه ترياق زهرهاست و گويند در اول سال اگر خورده شود دران سال زهر كار نكند بعربي مخلصه ازان گويند كه خلاص كننده از زهر است و بزكوهي آنرا خورد و پازهر ازان حاصل شود نظامي گويد ٭ بيت ٭ نوش گيا پخت و در و در نشست : رهگذر زهر بقد بير بست ٭ نوش لبينا نام نوائيست از موسيقي منوچهري گويد ٭ بيت ٭ قمريان راه گل و نوش لبينا دانند ٭ نوقاغ بالضم نام شهريست ٭ نوشنجه بمعنيِ نوشين يعني گوارنده ٭ نوشه بالفتح و اظهارها يعني بادشاه نو و جوان و نو داماد و (بالضم و واو مجهول و اخفاء ها) خوش و خوشي و انوشه نيز خوانند فردوسي گويد ٭ بيت ٭ نماند برين خاك خونخوار كس : ترا نوشه از راستي باد و بس ٭ و بمعنيِ

---

(۱) در بعض نسخ (و نوشين باده) هم آورده در بعض نسخ اين لغت بر نوشخوار مقدم است و در بعضے موخر از و ॥

نهادگي جامه که نگاهدارند و روز عید و هنگام رفتن پیش ملوك واكابر پوشند • **نهاوند** بالكسر شهر معروف از عراق عجم و بضم و بفتح نیز گفته اند و وجه تسمیهٔ آن در لغت نه گذشت - و شعبه ایست از موسیقي و نهاوندي پرده ایست از موسیقي غیر نهاوند مذکور نزاري گوید • ع • بساز چنگ وبزن نغمهٔ نهاوندي • **نه‌خوش** بواو مجهول تاك دشتي است که آنرا سیاه دارو وبتازي كرمة البيضا گویند و از بهر آن نه خوش گویند که نبات آن خشك نمي شود و بیارهٔ آن بر درختان به پیچد و خوشهٔ آن ده دانه باشد در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردي بود • **نه‌ده** زیور و هرهفت یعني زیب و آرایش لیکن معروف ده‌نه است چنانکه گذشت و در فرهنگ نه‌ده بواو آورده • **نهرواله** بتن تجرات که اول پاے‌تخت گجرات بود و الحال احمد آباد است • **نهروان** بالفتح دهست چند مابین بغداد و کوفه خوارج نهروان ازانجا بودند خاقاني گوید • بیت • گرد سپهت بنهرواله : سهم توبه نهروان به بینم • **نهفت** (بالكسر و ضم ها) یعني پنهان کرده - و بمعني پنهان کردن و پوشیدگي - و موضعے که میان دیوار سازند - و خلوت سراے ملوك نیز آمده فردوسي گوید • بیت • کنون دختران توجفت ویند :. بآرام اندر نهفت ویند • و بمعني پوشیدگي نیز راست مي‌آید • **نهل** بالفتح یکے از مبارزان توران • **نهمار** بالفتح بسیار خاقاني گوید • ع • عید نسرین تو کردهٔ نهمار • و کمال گوید • بیت • مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف : که از تحمل آن بار عاجزم نهمار • و بمعني یکبارگي هم آمده مختاري گوید • بیت • نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت : تازیور انعام تو بر بست بساتین • و بمعني عجب نیز آمده عبید لومکي گوید • بیت • شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز : شد چنان زار که نهمار بفردا برسد • و خسرو گوید • ع • زینسان که بینم حال خود نهمار بینم دیگرت • لیکن درین دو بیت بمعني بسیار بطریق انکار نیز راست مي آید • **نهنبان** و **نهنبن** (بضمتین و سکون نون و فتح باء موحده) سرپوش دیگ و طبق و تنور و امثال آن خسرو گوید • بیت • لطیف ار شد زسوزش قطرهٔ آبت بدیگ گل : کني بارش کثیف ار بنهي از طینت نهنبانش • و ناصر خسرو گوید • بیت • دوستي اینچنین نهنبن دلهاست : از دل خود بفگن این سیاه نهنبن • **نهور** (بضمتین و واو مجهول) بمعني نگاه و چشم هردو آمده سوزني گوید • بیت • تو آن سري که شمارند خاك پاے ترا : سران و محتشمان تو تیاے نور نهور • و سنائي گوید • بیت • ازان با بزرگان نیارم نشستن : که ایشان چو هورند و من بد نهورم • لیکن درین دو بیت بمعني چشم

مع الهاء

نه بالکسر شهر و نیشاپور در اصل نه شابور بوده یعني شهر شابور چون شابور او را بناکرده بود و نهاوند در اصل نه آوند بود یعني شهرستان چه آوند بمعني ظرف است چون آن شهر عظیم بوده بدینجهت آوند شهرها گفته و بعضے گفته اند دران شهر آوند خوب میساختند و صاحب قاموس گفته نهاوند بالضم نیز گفته اند و اصلش نوح آوند بود زیراکه نوح علیه السلام بناکرده بود و حق آنست که آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت پس معني نهاوند منسوب بنوه و واو معدوله[1] و در فارسي نوه بهاست نه بحا و نوح معربست و (بالضم) عدد معروف و نوه باضافهٔ واو نیز آمده ٭ نهاد بالکسر سرشت و خلقت ٭ نهار بالفتح همان ناهار یعني ناشتا و نهاري چیزي که مرد ناهار بخورد فرخي گوید ٭ بیت ٭ من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب : وز دولب او کرده ام امروز نهاري ٭ و (بالکسر) کاهش و گدازش - و ترس و بیم و برین قیاس نهاریدن و نهارید و نهاریده فرخي گوید ٭ بیت ٭ بخت شما و عمر شما هردو برفزون : و آن مخالفان بداندیش در نهار ٭ وله بیت ٭ نهنگ ازو بخروش است دیو ازو بفغان : پلنگ زو بنهیب است و شیر ازو بنهار ٭ و بخاري گوید ٭ بیت ٭ زلف گوئي زلب نهارید است : بگله سوي چشم رفت اسقي ٭ نهاز (بالضم و زاے تازي در آخر) بزنر که پیش رو گله باشد و نخراز نیز گویند چنانکه گذشت و بر مطلق پیشوا نیز اطلاق کنند و در نسخهٔ سروري بفتح گفته ٭ نهال بالکسر درخت نورسته - و بمعني بستر مخفف نهالی نیز آمده فردوسی گوید ٭ بیت ٭ تن مرده را خاك باشد نهال : تو از کشتن من بدینسان منال ٭ نهاله بالکسر همان نهال بمعنی اول - و شاخهاے درخت که صیادان بران جامها بندند و بریك جانب دام گذارند تا جانوران آنرا دیده رم کنند و جانب دام آیند و نهالگه و نهاله گاه موضع زیر آن شاخها که صیاد بجهة کمین کردن دران نشیند فرخي گوید ٭ بیت ٭ بکوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست : به پیش پیلك و زه کرده نیم چرخ کمان ٭ وله بیت ٭ از که ري در نهاله گاه تو آیند : روز شکار تو صد هزار شکاري ٭ فخري گوید ٭ بیت ٭ غزال آسمان افتد بدامش : اگر نیروش آید در نهاله ٭ و در فرهنگ نهاله گه بمعني شکار گاه گفته ٭ نهامي (بالفتح و کسر میم) آهنگر ٭ نهان دره و نهندره نهانخانه باشد و آن مخزنیست که درمیان دیوار و گوشهٔ خانه سازند مثالش در لغت اروس گذشت ٭

---

(۱) لفظ و واو معدوله در بعض نسخ نیامده ۱۱

جواب ببر خدمتي نیز هم * نیسته بمعنی نیست کسائي گوید * بیت * آس شدم زیر آسیاے زمانه : نیسته گشتم زبس جفاے زمانه * نیشو (بالکسر و یاي مجهول و ضم شین معجمه) نشتر باشد مرادف نیش فخري گوید * بیت * شورو فتنه در اطراف ملکت : رمد پیوسته همچون خر ز نیشو نیسان بالکسر مخالفت مرادف انیسان مرقوم ابوشکور گوید * بیت * من انگاه سوکند نیسان خورم : کزین مملکت رخت بیرون برم * نیرنگ (بالکسر و یاے معروف و راء مفتوح) حیله و سحر و افسون نیرنج بالفتح معرب آن * نیرو (بالکسر و یاء معروف) زور و قوت * نیساري (بالفتح و سین مهمله) سپاهي و لشکري و آن قسم دوم است از چهار قسم انسان که جمشید قرار داده بود * نیشان (بالکسر و یاے مجهول) بمعنی نشان باشد مولانا مظهر گوید * بیت * بیناست آنچنانکه به بیند بروے سنگ : نیشان پاے موربه شبهاے تار راست * نیشو (بالفتح و ضم شین) نوعے از آلو که نیشه و آلوے تبري نیز گویند * نیچه و نیشه نيِ خورد که شبانان نوازند خاقاني گوید * ع * زان نی که از و نیشه کني ناید جلاب * وله ع * باسار بارید چه کني نیشهٔ شبان * و در فرهنگها بیشه بباے موحده خوانده اند بهمین معني و آن غلط است * نیفه (بالکسر) جاے بند گذراندن ازار و شلوار و بمعني پوستین نیز آمده شرف شفروه گوید * بیت * شیر کزمالش عدل تو دباغت یابد : گرد نش نرم تر از نیفهٔ رو باه شود * و نظامي گوید * بیت * بسے نافهٔ مهرنا کرده بار : ز نیفه بسے جامهٔ دلنواز * و در فرهنگ [۱] شرفنامه بمعنی بقچه گفته و همین بیت نظامي شاهد آورده و درین تامل است و در فرهنگ بمعني ازار بند گفته و ازین بیت خسرو اخذ کرده * بیت * مرد دم از شهوت امآده زد : زان گره نیفه نر و ماده زد * اگر شاهد شعر کمال مي آورد بهتر بود * بیت * همچون تناب تانته چون میخ کوفته : چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد * و تحقیق [۲] آنست که نیفه اماله نافه است و نافه آنچه نسبت بناف دارد و نافهٔ مشك را ازین جهت نافه گویند و جاے بند ازار را نیفه نیز ازان گویند که بناف نسبت دارد و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستے که از حوالي ناف روباه و جزان میگیرند و نرم تر از پوستهاے دیگر است * نیلپر و نیلفر و نیلوپل و نیلوفل و نیلوپر نیلوفر باشد و آنرا لیلوپر و لیلوپل و نیلوپرك نیز گویند قطران گوید * بیت * برکنار جوے بر سبزه کبودے

---

(۱) در چهار نسخهٔ در فرهنگ و شرفنامه و در دو در فرهنگ شرفنامه ॥ (۲) در سه نسخه قوله و تحقیق آنست تا دیگر است نیامده ॥

ظاهر تر است * نهیو بوزن و معنی نهیب یعنی ترس و بیم آذری گوید * بیت * چو سایه بان شه نیمروز سر برزد : ز تخت گاه افق خورد شاه شام نهیو * نهیدن (بالفتح و ثانی مکسور) اندیشه کردن و در نسخهٔ سروری بکسر نون گفته و بمعنی غم خوردن و نهادن نیز آورده *

الاستعارات

نهان پیکران یعنی فرشتگان وپریان * نه بام و نه شهر بالا و نه حصار میغا و نه رواق و نه شهر[1] و نه طاق و نه طبق و نه مقرنس و نه قصر یعنی نه آسمان * نه حجره نه فلك و نه حرم حضرت علیه السلام نظامی گوید * بیت * دل از کار نه حجره پرداخته : بنه حجرهٔ آسمان تاخته * نهنگ فلك یعنی برج سرطان * نهنگ زیر خفتان و نهنگ سیاه و نهنگ هندی یعنی شمشیر *

مع الیاء

نیا بالکسر جد نیاکان جمع آن فردوسی گوید * بیت * نبیره که خون نیارا نجست : سزد گر نباشد نژادش درست * وله بیت * بگنج نیاکان نهاد انچه خواست : و زان پس بیفزود یکماهه راست * نیام بالکسر غلاف شمشیر و کارد و چوب بن خیش که برزگر بدست گیرد وقت تخم ریختن * نیارستن یعنی نتوانستن و بر ینقیاس نیارست * نیاز بالکسر حاجت و نیازمند یعنی حاجتمند * نیازیان یعنی حاجتمندان، و در فرهنگ محمد هندو شاه بمعنی دوست و قحط و حرص و بلذت طعام خوردن آورده، و العلم عند الله لیکن بمعنی دوست نیاز یست نه نیاز * نیازی بالکسر محبوب زیرا که عاشقان باو نیاز دارند نظامی گوید * بیت * چون ابن سلام زان نیازی : شد نامزد شکیب سازی * نیایش بالکسر دعا از روی تضرع و زاری خسرو گوید * بیت * گشتم از اندیشهٔ عالم بری : روی نهادم به نیایشگری * نیپال (بالکسر و یای مجهول و بای فارسی) موضعی است که مشك خوب را ازانجا آرند * نیدلان (بالفتح و ضم دال) کابوس باشد لیکن عربیست و در قاموس آورده * نیرم (بالکسر و یای مجهول) نهمان نریمان پدر سام فردوسی گوید * بیت * ز ما باد بر سام نیرم درود : خداوند شمشیر و گوپال و خود * نیریز (بهردو یای مجهول) دهی است از فارس و شعبه ایست از موسیقی * نیز کلمه ایست که افادهٔ شرکت کند مرادف هم و بمعنی دیگر نیز آمده است شاعر گوید * بیت *

---

(۱) در بعض نسخ نه سپهر!!

و دراقصاے مغرب وقت آفتاب بر آمدن و بدین سبب بلاد سیستان را نیمروز خوانند، و در عجائب البلدان گوید چون حضرت سلیمان بدانجا رسید زمین آنجا پر آب دید دیوان را فرمود که خاك ریز کنند در نیمروز خاك ریز کردند، و بعضے گفته‌اند که چون خسرو چین درانجا نیم روز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شده ۔ و نوائیست از سي لحن باربد * **نیمکار** معروف و مزدور را نیز گویند خسرو گوید * بیت * درازلعلش بدرج تنگباري : مه از رویش بشغل نیمکاري * **نیم‌لنگ** قربان کمان نظامي گوید * بیت * همه ساز لشکر بترتیب جنگ : بر آراست از جعبه و نیم لنگ * و فخري گوید * بیت * بیك تیر پاے فلك شل کند : اگر بر کشاید بکین نیم لنگ * و بعضے بمعنيِ کمان گفته اند و همین بیت آورده اند و در فرهنگ بمعنيِ رعنا و خوب آورده سوزني گوید * بیت * زان کیرخرکه سر بشکم میزند همي : کیرش قوي تر آمد و نیمخز و نیم لنگ * لیکن درین بیت بمعنيِ نیم خیز منا سبتر است * **نیمور** (بالکسر و یاے معروف و میم مضموم و واو معروف) قضیب باشد سوزني گوید * بیت * کون عدو را دریغ باشد آن کیر: باد به نیمور من عدوش گرفتار * **نینوي** (بالکسر و یاے معروف) بفرس قدیم قصبهٔ موصل را گویند ۔ و بمعنيِ مسکه نیز آمده و بحذف یاء آخر نیز درست است لیکن در قاموس نینوی بالف مقصور آورده و گفته که موضعے است بکوفه و قریه ایست بموصل که یونس علیه السلام دران بود * **نینیا** (بکسر هر دو نون و یاے معروف) نانخواه که بهندي اجواین گویند پسر سید علي رازي گوید * بیت * پدرم بس که نینیا خورشد : شکم او ز نینیا پرشد * **نیو** (بالکسر و یاے مجهول) دلاور و شجاع اسدي گوید * بیت * یل نیو را کرد پدرود ماه : شدا شفته از باغ زي بارگاه * و در فرهنگ بمعنيِ ناو دان آورده سنائي گوید * بیت * بردو سوے سر آن دو گوش چو نیو : چه‌کني در پي خروش و غریو * و ظاهرا بدینمعنيِ اما له ناو است چنانکه گذشت و آن بمعنيِ ناودان نیست بلکه ناودان موضعے است که بدان ناو گذارند * **نیواره** (بالکسر و یاےمجهول) چوبے که بدان نان پهن کنند * **نیوشه** (بالکسر و یاے مضموم) آن باشد که چون دو کس باهم سخن کنند شخصے از پس دیوار گوش داشته[1] باشد آن سخن بشنود بواسطهٔ فتنه انگیزي بجائے برد و بنازي استراق سمع گویند و در نسخهٔ سروري بمعنيِ مطلق گوش داشتن بحدیثي خواه براے

---

(۱) در یك نسخه که همان اصح است گوش داشته آن سخنان بشنود و بواسطهٔ الخ ‖ (۲) در یك نسخه و نسخهٔ جهانگیري خروش و غریو و در دیگر نسخ بدون عاطفه ‖

جاي جاے : چون نشانده بر برند سبز عمدا نیلپر ٭ و سراج الدین سگزي گوید ٭ بیت ٭ رزم تو نوبهار شد زانکه درو بر آورد : نیلفر حسام توازتن خصم ارغوان ٭ و ابو شکور گوید ٭ بیت ٭ آب انگور و آب نیلوپل : شد مرا از عبیر و مشك بدل ٭ و بعضے گل کبودے را گویند که بیارهٔ آن بر درخت و چوب بپیچیده بالا رود مولوي گوید ٭ بیت ٭ سمن را گفت نیلوپل که بپیچاپیچ من بنگر : چمن را گفت اشکوفه که فصل نوبهار آمد ٭ نیك معروف - و بمعني بسیار نیز آمده سعدي گوید ٭ بیت ٭ چه سخت سست گرفتي و نیك بد کردي : هزار بار ازین راے باطل استغفار ٭ نیل معروف - و رود نیل و در نسخهٔ میرزا اسپند سوخته که بر بنا گوش طفلان مالند بجهت دفع چشم زخم ٭ نیله یعني نیلي و کبود فرخي گوید ٭ ع ٭ ز بهر سوگ او مادر بپوشد جامهٔ نیله ٭ و اسپ کبود را نیز گویند و مثالش در لغت کورنگ گذشت ٭ نیلك (بالکسر و یاے معروف) گرفتن پوست و گوشت باشد بسر دو ناخن که نشکنج نیز گویند ٭ نیمشکني و نیمشکري همان نمشکري که حلوائیست معروف و آنرا نیم اشکني نیز گویند کمال گوید ٭ ع ٭ هرکه فاسق باشد اکنون مي خورد ٭ و آنکه او زاهد بود نیمشکني ٭ نیم‌ترك کلاه باشد ٭ نیمتن جامهٔ دامن و آستین کوتاه که نیم تنه نیز گویند و بکنایه و مجاز لنگ را نیز گویند ٭ نیم‌چرخ کمان تخش باشد انوري گوید ٭ بیت ٭ اي بجائے که از علو بفکند : نیم چرخ تو چرخ را از دست ٭ و اخسیکتي گوید ٭ بیت ٭ گردن چو نیم قوس و در آهنگ تگ چنان : کز نیم چرخ و هم جهد ناوك کمان ٭ نیمچه شمشیر کوتاه و تفنگ کوتاه و جامهٔ کوتاه ٭ نیمه جامه که نیم تن را پوشد - و نصف چیزے - و بمعني برقع نیز گفته اند ٭ نیم‌خایه یعني گنبد خاقاني گوید ٭ بیت ٭ اي چتر تو زیر سایهٔ چرخ : زردي ده نیم خایهٔ چرخ ٭ نیمدست مسند کوچك ٭ نیم‌راست پرده ایست از موسیقي خسرو گوید ٭ بیت ٭ گفتي ازان قول که قوال راست : گفته گهے راست و گهے نیم راست ٭ نیمروز ولایت سیستان و صاحب کفایة التعلیم گفته[1] اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بروست تا آن حد است که چون در اقصاے مشرق که طول صد و هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصاے مغرب که آغاز طول از ویست شب باشد و در میانهٔ مشرق و مغرب که طول وي نود درجه است مانند بلاد سیستان و نواحيِ آن نیم روز باشد و چون آنجا رفته باید که همه روي زمین روز باشد لیکن در اقصاے مشرق وقت فروشدن آفتاب باشد

(۱) قول صاحب کفایة التعلیم در اکثر نسخ نیامده ॥

گویند وا او گفتم یعنی با او و به او گفتم شاه داعی گوید • بیت • گرچه ما را سوی ما وا می رویم : با دل آشفته زینجا میرویم • و کلمه ایست که مریض در زمان شدت مرض گوید • وات پوستین باشد و بمعنی سخن نیز گفته اند • وات‌گر یعنی پوستین دوز - و بمعنی رود خانه نیز گفته اند فخری گوید • بیت • منت خدایرا که ببازار عدل او : بار است جفت صعوه و گرگست وات گر • و مثال دیگر در لغت تیماس گذشت • واتر یعنی دور تر و بالاتر • واچ گوینده وامر بگفتن • واجار یعنی بازار و این افصح است چه در لغت فرس باو زای تازی کمتر مستعمل است و فصیح تر ازان و ازار است چه جیم تازی نیز کمتر می آید • واخ یقین باشد و در تحفه گمانی که بیقین رسد فخری گوید • ع • بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ • واخیده (بکسر خا و یاء معروف) پشم و پنبهٔ برزده و واخیدن پنبه برزدن • واردن (بسکون راء مهمله و فتح دال) چوبے که خمیر بدان پهن کنندبرائے پختن نان و بعربی ثوبنا گویند بضم ثا و کسر واو و سکون یا بعده نون و واردن نان یعنی پهن کردن نان برائے پختن و صاحب قاموس گفته ثوبنا[1] آردے که زیر نان که در تنور اندد و سیاه شود بگسترند • واد پسر باشد فردوسی گوید • بیت • دران شهرے نان و جوپا نهاد : یکی مرد بد نام او هفت واد • برین گونه بر نامش آوازه رفت • از یرا که او را پسر بود هفت • و مرادف باد نیز آمده • وادیان یعنی بادیان • واذیج (بکسر ذال معجمه و جیم تازی در آخر) چفتے باشد که انگور بربالائے آن اندازند و در نسخهٔ سروری جای از تاک که خوشهٔ انگور ازان روید فخری گوید • بیت • بنام خسرو اگر تاک زر نهد دهقان : بجائے خوشه همه لعل روید از واذیج • وار و واره شبه و مانند- و نوبت رودکی گوید • بیت • گل دگرره بگلستان آمد : وارهٔ باغ و بوستان آمد • وار اخگر گذشت و شعلهٔ او : شعلهٔ باغ را زمان آمده و رسم و عادت - و کرت و مرتبه چنانکه گویند یك وار و دو وار یعنی یکمرتبه و دو مرتبه و بدینمعنی مرادف بارست- و بمعنی صاحب و خداوند نیز گفته اند و درنسخهٔ سروری بمعنی مقدار آورده چنانکه گویند کله وار و نعره وار- و بمعنی بار نیز آمده چون شتروار و خروار • وارغ (بالفتح و ضم راء مهمله) انچه تاك را بران بفدند و در موید بزاء معجمه انچه از درخت خرما برند و در فرهنگ بکسر راء مهمله بندے که در پیش آب از چوب و گل بندند و ورغ نیز گویند • وارن بفتح راء و وارون و وارونه نحس و شوم و بازگونه لیکن لغت اول بضم را باید مخفف وارون • وازنیج (بزاے معجمهٔ موقوف

(۱) درصراح ثوبنا آرد خشك كه زیر زواله هنگام پهن کردنش افشانند •

مصلحت خواه براے فتنه انگیزي رودکي گوید • بیت • همه نیوشهٔ خواجه به نیکوئي و به صلح است : همه نیوشهٔ نادان بجنگ و فتنه وغوغاست • و نیز گریه در گلو طاهر فضل گوید • بیت • اشلک بارید و بس نیوشه گرفت : باز بفزود گریهاي دراز • و در فرهنگ نوشته بدینمعني آورده چنانچه گذشت • نیوشیدن بکسر شنیدن و نیوشان بمعني شنونده وبرینقیاس نیوشنده و نیوشید و نیوش یعني بشنو و شنونده و در فرهنگ بمعني جستن و طلبیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده و بدین معني بیوسید نست چنانکه در باي تازي در لغت بیوس گذشت • نیوه (بالکسر و یاے مجهول) ناله و فغان رودکي گوید • بیت • گوش توسال و مه برود و سرود ; نشنوي نیوهٔ خروشانرا •

الاستعارات

نیزهٔ آتشین یعني شعاع آفتاب • نیفه سست کردن آماده شدن براے خوردن و استراحت کردن خسرو گوید • بیت • اجل دامن بکشتن چست کرده : زمین نیفه بخوردن سست کرده • نیلگون پردها و نیلي پردها و نیلگون خیام و نیلي رطا و نیلي بحر و نیلي دوائر و نیم خایهٔ مینا یعني آسمانها • نیم دینار و نیمهٔ دینار یعني لب خاقاني گوید • بیت • بخستم نیم دینارش بگاز از بیخودي یعني : که گرجم را نگین است آن نگینش را نگار است این • وله • دوش گرفتم بگاز نیمهٔ دینار تو • چشم تو بازلف مفت زلف تو در تاب شد • نیم روخاکي یکطرف رخسار بر زمین نهادن خاقاني گوید • ع • نیم روخاکي و خون آلوده بص • نیل فلک یعني سیاهي و نحوست فلک • نیم هلال یعني لب معشوق خاقاني گوید • بیت • آورد هزار عید پیدا ; کان نیم هلال کرد گویا • نیمهٔ قندیل یعني ماه نو •

باب الواو مع الالف

وا آش باشد که آنرا با نیز گویند سنائي گوید • بیت • گرت نزهت همي باید بصحراے قناعت شو : که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا • و بمعني باز نیز آمده چنانکه گویند وا بگوي یعني باز بگوي و وا گفت یعني باز گفت نجیب الدین جربادقاني گوید • بیت • هزار یوسف گم گشته وا تواني یافت : سر آستین جمال خود ار بیفشاني • و بمعني گشاده نیز آمده چنانکه گویند در وا کن و بابن معني مرادف باز و واز است و در محل باز به نیز استعمال کنند چنانکه

و ابست و وابسته ٭ وان ولایتیست از ملک آذربایجان - و شبیه و مانند که ون نیز گویند - و نگاهدارندهٔ چیزے مرادف بان چون پشتی وان ٭

الاستعارات

والیٔ سپهر پنجم یعنی مریخ ٭

مع الباء التازي

وبر بفتحتین جانوریست شبیه بگربه و لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند٭

مع التاء

وت بالفتح همان وات و وتگر همان واتگر٭ وتت (بفتح واو و سکون تاء قرشت) مرغیست که بعربي سلوی گویند٭

مع الجيم الفارسي

وچرگر (بفتح واو و جیم و کاف هردو فارسي) مفتي و در فرهنگ بضم واو و جیم آورده بمعنی سرود گو و صحیح چرگر است چنانکه گذشت و واو عطف را جزو کلمه پنداشته ٭

مع الخاء

وخش بالفتح شهریست از ولایت ختلان و وخشي جامهٔ منسوب بدان و (بفتحتین) مرضی است که اسپ واشتر بدان سبب بلنگد و بکسر خا اسپي که آن مرض داشته باشد کاتي ظفر همداني گوید ٭ ع ٭ وخش و سست و بد لگام و چموش ٭ وخشور (بضم واو و شین و واو معروف) پیغمبر و در نسخهٔ سروري بفتح واو گفته و مثالش در لغت اندا گذشت ٭ وخوخ کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزي گویند و واخ واخ و وه وه نیز آمده و گاهے از روي طعنه نیز گویند و بخ بخ نیز گذشت ٭ وخشینه همان خشینه و ظاهرا واو عطف را اصل کلمه پنداشته اند ٭

مع الدال

ود بوزن و معني بد ٭

و کسر نون) همان بازبیچ مرقوم بمعنی ریسمانے که در روز عید و نوروز بندند و بر و نشسته بجنبانند ◦ واژ مرادف باز و باج مرقوم ◦ واژه (بزاء عجمی مفتوح واخفاء ها) کلمه را گویند ◦ واشامه همان باشامهٔ مرقوم یعنی مقنع ◦ واشکرده (با شین موقوف و کاف مفتوح) چست و ساخته ◦ واشنگ (بشین موقوف و نون مفتوح) چوبک زن و در نسخهٔ سروری بکسر شین و سکون نون آورده و گفته و لهذا جمعی که در شیراز شبهاے رمضان مردم را بیدار کنند براے سحور واشنگی گویند◦ واف بلبل لیکن صحیح زندوافست چنانکه گذشت ◦ وال مرغیست کبود رنگ که اکثر بر کنار آب نشیند و عوام واق گویند مجد همگر گوید ◦ بیت ◦ در حلق نخچیرآبست زنجیر: در گردن وال موجست چون غل ◦ وال نوعی از ماهیٔ درم دار که بال نیز گویند کمال گوید ◦ بیت ◦ دین ز درویشان طلب نه از خواجگان با شکوه : زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال ◦ والا بلند بحسب قدر و مرتبه - و نوعی از بافتهٔ ابریشمی که واله نیز گویند - و ردهٔ از دیوار و بدینمعنی مخفف والاد بود انوری گوید ◦ بیت ◦ گر بیزدان اقتدا کردست سلطان واجب است : شاه والا بر نهد چون حق نکو کرد است دك ◦ والاد ردهٔ دیوار و بعضی گفته اند گلی که بدان دیوار بر آرند نزاری گوید ◦ بیت◦ بفال خجسته بعزم مصمم : به بنیاد ثابت بوالاد محکم ◦ و بعضی بمعنی سقف گفته اند پور بها گوید ◦ بیت ◦ از سمك بر کشید بنیادش : بفلك بر فراشت والادش ◦ و در فرهنگ بمعنی قالب طاق و گنبذ گفته که از چوب وگل سازند و بعد ازان بگچ و خشت بپوشند کمال گوید ◦ بیت ◦ همچنین همچنین همیفرمای : ای فلك رفعت فرشته نهاد ◦ تا باقبال تو تمام شود ◦ این بنارا که کردهٔ والاد ◦ و در نسخهٔ میرزا عبارت رنگین و در موید عمارت گلین گفته و معنی اول اصح است چه در اکثر اشعار مقابله بنیاد آورده اند انوری گوید ◦ بیت ◦ فلك را قدر تو والاد عالی : جهانرا حزم تو بنیاد محکم ◦ لیکن درین بیت و در بیت نزاری معنی دیوار نیز مناسب است والاذگر بنائی که دیوار چنه چنه ورده رده بلند کند ◦ والان رازیان لیکن اصح آنست که والان دو قسم است والان بزرگ رازیان و والان خورد شبت و چون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد و مثالش در لغت فرز گذشت ◦ والانه ریش و جراحت ◦ واله بلام مفتوح سراب که مثل آب نماید ◦ وامران بسکون میم گیاهیست که از چین آرند ◦ وام مرادف بام بجمیع معانی ◦ وامی در مانده ◦ وایا و وایه بایست و ضروری مرادف با یا که مذکور شد خسرو گوید ◦ بیت ◦ ملك را زحرزے که وایا بود : نکوتر دعاے رعایا بود ◦ و برین قیاس

شبيه به تيهو ليكن از و كوچكتر و بهندي پودنه و بتازي سلوي گويند و وردیچ بدال نیز آمده حكيم طرطري
گويد * بيت * گشته در چنگل عشق گرفتار دلم : همچو ورتيچ كه در چنگل باز است اسير * ورج
بالفتح قدر و مرتبه - و بمعني كندن نيز آمده و بهردو معني ارج نيز گذشت معزي گويد * ع * اي
بورج و كامراني ثاني اسفنديار * و فردوسي گويد * ع * از والجرم يافتي ورج و فر * و ابو نصر احمد
رافعي گويد * بيت * سزاواران دولت را بفر ايزدي ياور : ستمگاران ملت را بورج حيدري قاهر *
و بكسر واو و فتح را داروئيست كه وج نيز گويند * ورخچ (بفتحتين و خاء ساكن و جيم فارسي در
آخر) زشت و كريه مرادف فرخچ مرقوم خاقاني گويد * بيت * پيش دل شان سپهر و انجم : اين
بوده و رخچ و آن تخچم * وله بيت * نامم هماي دولت شهباز نصرت است : نے كركس ورخچ ونه زاغ تخچم
است * وردنه (بالفتح و كسر دال) چوبے كه نان بدان پهن كنند و وارده نيز گذشت * وردوك و
وردوكه (بالفتح و ضم دال) خانهٔ علف كه بهندي چهپر گويند * وردان (بالكسر و فتح دال مهمله)
زخ باشد كه بهندي مسه گويند * ورده (بالفتح و دال مفتوح) برج كبوتر * ورز و ورزه حاصل
و كسب و برينقياس ورزيدن و ورزش - و كشت و زراعت و اينمعني از معني اول ماخوذ است
زيرا كه زراعت هم حاصل است - و نيز عمل و حرفت * ورزي مزارع و همچنين ورزگر مرادف برزگر *
ورزگن (بالفتح و زاي معجمهٔ مفتوح و كاف عجمي مفتوح) كوزهٔ پر آب * ورزم (بفتحتين و زاے
منقوطهٔ ساكن) آتش سوزني گويد * بيت * تير پر تاب تو در ديدهٔ بدخواه تو باد : تا بود راستي
تيركج از تاب ورزم * ورس بالفتح ريسمان و چوبے كه در بيني شتر كنند * ورساز بالفتح مرد ظريف
و آراسته - و نام ولايتيست عبد الواسع گويد * بيت * تو كشيدي اجانب ورساز : لشكرے انبه و سپاه
گران * و ورسازه نيز آمده عماد گويد * بيت * فربه كردي تو كون ايا ورسازه : چون دنبهٔ گوسفند در
شبغازه * ورستاد بفتحتين وظيفهٔ مقرر كه بدان اوقات گذر كنند عسجدي گويد * بيت * خدايا
تو اين جمله را دستگير : ورستاد جودت ز ما واسگير * ورسيچ (بالفتح و كسر سين و ياء معروف و جيم
تازي) سقف خانه كه آسمانه نيز گويند فخري گويد * بيت * ببين كه قبهٔ تعظيم او كجا باشد :
چو هست كيوان صد پايه زيرش از ورسيچ * و در نسخهٔ سروري بمعني آستانهٔ خانه گفته و اين معني
به بيت مذكور انسب است * ورشنك (بفتحتين و شين منقوطهٔ ساكن) كرباس كه دران دارو
به بندند و در بعضے فرهنگها و شترك بتقديم شين و تا برا آورده اند و در نسخهٔ سروري ورشك بفتح واو

مع الراء

ور بالفتح مرادف بر بجمیع معاني - و بمعني خداوند ودارندهٔ چیزے نیز آمده چون کینور و دانشور و باینمعني محتمل که مخفف آور باشد و بے ترکیب گفته نمیشود و درفرهنگ بمعنی گرمي نیز گفته ٭ ورارود و ورازرود و ورزرود (هرسه بفتحتین و اول بحذف زا و ثالث بحذف الف) نام ماوراء النهر فردوسي گوید ٭ بیت ٭ اگر پهلواني نداني زبان : ورزرود را ماوراالنهر خوان ٭ و فخري گوید ٭ بیت ٭ یکموے مباد از سراو کم که جهان را : یکموے به از جمله سمرقند و ورارود ٭ لیکن ازارود در باب الف بدینمعني گذشت و آن اصح است و اگر بواو باشد پس باید که ورا رود باشد نه ورز رود و ورارود ٭ وراز بالضم خوك نرکه گراز نیز گویند ٭ وراغ بالفتح شعلهٔ آتش حکیم علي فرقدي گوید ٭ بیت ٭ آتش عشق چون کنم پنهان : کز دهانم کشد زبانه وراغ ٭ و روشني و تابش که فروغ نیز گویند ابن یمین گوید ٭ بیت ٭ پیشترزین روزگارے داشتم الحق چنانکه : بود حال و بالم ازوي با وراغ و با فراغ ٭ لیکن این معني نزدیك بمعني اولست ٭ ورام بفتحتین چیزهاے سهل وزبون و سبك فرخي گوید ٭ بیت ٭ عطاے او بورامست زایرانش را : گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام ٭ و ناصرخسرو گوید ٭ ع ٭ جهان پر از خس و خار و پر از ورام شد است ٭ و نام شهریست از ملك ري که بورامین اشتهار دارد ٭ ورانبز (بفتح واو و الف و با و سکون نون و زاي تازي در آخر) آن طرف باشد مولوي گوید ٭ بیت ٭ تا که شبي ورا نبز گردون بر آمدم : در خلوت و جود بخویش درآمدم ٭ ورپوشه و ورپوشنه (بالفتح و ضم باء فارسي) سرپوش چون چادر وغیره و در فرهنگ بمعني مقنعه گفته ٭ ورت بالفتح برهنه که رت نیز گویند و ظاهرا واو عطف را اصلي پنداشته اند ٭ ورتاج بالفتح گلیست سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشگفد و آنر ان کلاغ و توله و آفتاب پرست خوانند زیرا که همیشه روے بآفتاب دارد مولوي گوید ٭ بیت ٭ سر چپ و راست میفکند نرگس از خمار : ورتاج بر یسارش و ریحانش بریمین ٭ و سوزني گوید ٭ بیت ٭ تو تاجور ملك شرف بادي واعدات : بر آتش غم سوخته باشند چو ورتاج ٭ و بعضے بمعني نیلوفر گفته اند چنانکه منصور شیرازي گوید ٭ بیت ٭ گشاده دیدهٔ بیناستاره چون نرگس : در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج ٭ ورتیج (بالفتح و تاء مکسور و یاي معروف و جیم تازي در آخر) مرغیست

الاستعارات

ورق باد یعني زبان جامي گوید ٭ بیت ٭ حکم خدائیست که از کاف کن : بر ورق باد نویسد سخن ٭ لیکن اگر کنایه از نفس باشد انسب است ٭ ورق بر گردانیدن یعني تغیر اوضاع و اسلوب کردن ظهوري گوید ٭ بیت ٭ ز گل زیباست درس یاري بلبل زبر کردن : بتحریك صبا آخر ورق گر بر نگرداند ٭

مع الزاء التازي

وزك بوزن و معنئ وزغ و در فرهنگ درخت بده ٭ وزرك بوزن و معنئ بزرك ٭

مع الزاء الفارسي

وژن بفتحتین کثافت و نجاست رضي الدین نیشاپوري گوید ٭ بیت ٭ ازان زرزق و ریا گشت ظاهرش طاهر : که از نفاق درو نه وژن نمیداند ٭ وژنگ (بالضم و ثاني مفتوح و نون ساکن و کاف عجمي) توز جگري که بالا تراز پیکان بر تیر بپیچند منصور شیرازي گوید ٭ بیت ٭ پي کمان ترا خون دشمن است سریش : پي سهام ترا از دل عدوست وژنگ ٭ و در نسخهٔ سروري بفتحتین پاره که بر جامه دوزند و در نسخهٔ میرزا پیوند و آرایش جامه و پوستین که فراویز نیز گویند ٭ وژول بوزن و معنئ بجول یعني استخوان شتالنگ که بدان باري کنند - و تقاضا و انگیز و برین قیاس وژولیدن یعني تقاضا کردن و بر انگیختن کسے را بکارے و همچنین وژولنده وژولیده و در فرهنگ بفتح واو و ضم ثاني و واو مجهول طعم شور و درنسخهٔ سروري بمعنئ شور با گفته ٭ وژوه (بالفتح و واو مجهول) چکیدن باران از سقف ٭ وژه بفتحتین وجب ٭

مع السین

وس بوزن و معني بس ٭ وستا بوزن و معنئ استا که آنرا است نیز گویند ٭ وستو (بالفتح و تشدید سین مضموم) نام زنے زبان آور- و نزاع و مناقشة ٭ وستي (بالکسر و تاه مکسور و یاے معروف) شرح و ترجمه ٭ وسن بفتحتین آلوده امامي هروي گوید ٭ ابیات ٭ حضرتے کز قدر زیبد گرچه او : دامن همت نگرداند وسن ٭ حارسش کیوان و برجیسش ندیم ٭ آفتابش شمع و گردونش

و شین و سکون را کیسهٔ دارو وشرك بحذف تا نیز آورده • ورستان است و ورشان بشین و نون نیز
گفته اند اما صحیح برپروشانست چنانکه گذشت • ورغ بالفتح بندے که از چوب و علف و گل
درپیش رود خانها بندند مرادف برغ مرقوم - و نور و روشني شاعر گوید • بیت • گل را چه بوي
خیزد ازده گلاب زن : مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان • ورغست بوزن و معني برغست مرقوم •
ورقه بفتحتین نام عاشق گلشاه مرقوم • ورقان (بالفتح و تشدید راء مفتوح) شفیع مسعود غزنوي
گوید • بیت • دادم بده و گرنه کنم جان خویشتن : مدح امیر گویم و آرم بورقان • لیکن ازین بیت
بمعني شفاعت ظاهر میشود • ورك بفتحتین خاریست که آتش آن بغایت تیز باشد و نان بایان
در تنور سوزند • ورکار بالفتح رستني که تنه ندارد چون خربزه • ورگوش گوشوارے که بگردن رسد •
ورکوه همان برکوه که شهریست از عراق عجم که ابرقوه معرب آنست • ورکاك بالفتح مرغیست
مردارخوار و در نسخهٔ سروري گوید آنرا شیرگنجشك گویند و بعربي صرد خوانند فرخي گوید
• بیت • گر نگیرد بظلش اندر جاي : کمتر آید هماي از ورکاك • ورماندگي بوزن درماندگي درد شکم
و درد روده واحشا • ورنا بوزن و معنی برنا • ورل بفتحتین ریگ ماهي که شبیه سقنقور است و
فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیك آن و سر وي پهن است و سر سقنقور
باریك و کشیده و رنگ ورل زرد بسرخي مایل و پوستش درشت و خشن و رنگ سقنقور سبز و زرد
و سیاه و سفید و پوستش املس • ورنج (بفتحتین و نون ساکن) حریص سوزني گوید • بیت •
بظل هماے همایون جاهت : دو بازوے زاغ ورنج ارج کردم • و ظاهرا درین بیت بجاے ورنج و رخج
است یعني مکروه و زشت • ورنجن همان برنجن بوزن و معني یعني حلقه از نقره و طلا وغیر آن که
زنان در دست و پاے کنند و آنچه در دست کنند دست ورنجن و انچه در پاے کنند پاي ورنجن
گویند • ورنجه بفتحتین حجرهٔ بالاے حجره و همچنین دروازه که بربارهٔ نیز گویند - و نام مبارز لشکر
روس • ورنامه بوزن و معنی برنامهٔ مرقوم فردوسي گوید • بیت • چو زان نامه ورنامه برخوانده اند :
سخنهاي نغزش بر افشانده اند • ورهمین (بفتح واو و ها) نانے که از جو و گندم بهم آمیخته پزند
و بعربي عایث بوزن حدیث گویند • وروغ تیرگي و کدورت ضد فروغ فخر گرگاني گوید • بیت •
بیاساقي آن آب آتش فروغ : که از دل برد زنگ و از جان وروغ • بمعني آروغ نیز آمده • وریب
بوزن و معنی اریب یعني منحرف و کج •

و گفته که بعربي شیجان گویند بوزن ریحان و برینقیاس وشکردیدن و وشکریدن ٭ وشکدانه بالضم دانهٔ
ون که بعربي حبة الخضرا گویند ٭ وشگنه (بالفتح و کاف فارسي مفتوح) آلت تناسل و بعضے
وشنگه بتقدیم نون بر کاف گفته اند و ظاهرا صحیح شنگه است بحذف واو چنانکه گذشت ٭ وشکول
بالفتح همان بشکول یعني جلد درکارها و در فرهنگ بکسر واو گفته ٭ وشم بالفتح بخار عموما و بخارے
که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصا فردوسي گوید ٭ بیت ٭ دو چشم از بر سر چو دو چشمهٔ
خون : زوشم دهانش جهان تیره گون ٭ و (بالضم) مرغیست شبیه به تیهو کوچکتر ازان که بهندي پد نه[1]
گویند و چون قابوس که یکے از پادشاهان دیالمه است بشکار او میل تمام داشت به وشمگیر ملقب شد سنائي
گوید ٭ بیت ٭ نقه خوان لیك در جهنم جاه : همچو قابوس و شمگیر مباش ٭ و بوسلیك گوید
٭ بیت ٭ در جنب علو همت چرخ : مانندهٔ وشم پیش چرغ است ٭ وشمك (بفتح واو و میم)
پا افزار چرمین ٭ وشنگ (بفتحتین و سکون نون و در آخر کاف فارسي) میل آهني که بدان
پنبه دانه از پنبه بر آرند شاعر گوید ٭ بیت ٭ بکني هردو چشم خویش از بخل : همچو حلاج دانه
را بوشنگ ٭ و تودهٔ خربوزهٔ و امثال آن ٭ وشیفه (بالفتح و ثاني مکسور)جوشن باشد مرزبان پارسي
گوید ٭ بیت ٭ تیر را از وشیفه بگذاري : همچو خیاط سوزن از وشي ٭ وشیده همان واشیده یعني
پنبه از هم جدا کرده ٭

مع الغین

وغستن (بفتحتین و سکون سین مهمله) ظاهرا و آشکارا کردن و وغسته یعني ظاهرا و آشکارا ٭
وغوغ (بفتح هردو واو)آواز وزغ ٭ وغیش (بالفتح و کسر ثاني و یاء مجهول) بسیار وانبوه اسدي
گوید ٭ بیت ٭ برراغ شان نیستان وغیش : یله شیر هر سو زاندازه بیش ٭

مع القاف

وقواق بالفتح درختے است که بار آن بصورت آدمي و دیگر حیوانات باشد و سخن گوید

(۱ در بعض نسخ پودنه و صاحب سراج اللغات آورده که رشیدي گوید که بهندي پودنه گویند .. مولف
گوید پودنه همچون جانورے نیست که کسے بشکار آن رغبت داشته باشد پس این جانور دیگر باشد و ظاهرا
بودنه بباے موحده بود و آن جانورے بود که بهندي بټیر گویند بباي موحده و تاے هندي و یاے مجهول
وراي مهمله لیکن بودنه زبان مغلان کابل است لفظ هندي نیست ٭

لکن * و در نسخهٔ سروري بشين معجمه گفته * وسفاد بالفتح بسيار رودکي گويد * بيت * امروز باقبال تو اي مير خراسان * هم نعمت و هم روي نکو دارم وسفاد * و بشين معجمه نيز گفته اند اما بسين مهمله اصح است * وسني (بالفتح و کسر نون) چون دو زن يك شوي داشته باشد هر کدام ديگر را وسني باشد که انباغ نيز گويند عسجدي گويد * بيت * درستانم همه مانندهٔ وسني شده اند : هم از انست که با من نه درم ماند ونه زر * و فخري گويد * بيت * از مراعات عدل تو برخاست : دشمني از ميانهٔ وسني * وسه بفتحتين چوب دستي - و قدرت و قوت سوزني گويد * بيت * بوسه سر بکوب دشمن را : من بگويم اگر ترا وسه نيست * ليکن در هر دو مصرع معنی چوب دستي نيز توان گفت و بتشديد سين نيز آمده چنانکه سوزني گويد * بيت * روز و شبان بگنبذ سيمين شان زديم : هر ساعتي زوسهٔ سيمين يکي ستون * وسن بوزن و معني بسد *

مع الشين

وشاق بالضم غلام بچهٔ ترك و اين ترکيست * وش بالفتح خوب و خوش سنائي گويد * بيت * باد گر چه وش آمد و دلکش : بر حدث بگذرد نباشد وش * و بمعنی سو نيز آمده شاهدامي گويد * بيت * عشق بودار گنج پنهان في المثل : نقد خود را کرده است وش ازازل * و شملهٔ دستار که فش نيز گويند - و بمعنی شبه و مانند معروف است - و نام شهريست از ترکستان که بامتهٔ ابريشم در انجا بغايت زيباو لطيف شود و بتشديد شين نيز آمده وشي (بتخفيف و تشديد) جامهٔ قيمتي منسوب بدان فردوسي گويد * بيت * جهان بستد از بت پرستان هند : به تيغي که باشد چو وشي پرند * وشاني درم ده هفت و صحيح شيانيست چنانکه گذشت * وشت بالفتح خوب و خوش مرادف وش مرقوم - و بمعني رقص و جست و خيز نيز آمده و وشتن يعني جستن و رقص کردن و برين قياس وشته شاه قاسم انوار گويد * بيت * يارم زدر در آمد وشتي کنيد وشتي : اين خانه را زوشتي گلشن کنيد گلشن * وشرك بالفتح همان ورشك و ورشتك يعني کيسه که دران دارو مي بندند * وشکله بالفتح دانهٔ انگور که تخم درو باشد * وشکل در مويد بمعني قوچ جنگي اما اشعار بحرکت نکرد * وشك (بالضم و فتح شين مشدد و مخفف) همان اشه مرقوم که اشق معرب آنست * وشکرده همان واشکرده بمعني چست و چالاك و در نسخهٔ سروري بکسر واو کسي که درکاري تجربه کند و عاقبت آن انديشد پس دران کار شروع کند و در سامي بضم واو و کسر کاف آورده

حبة‌الخضرا گویند ٭ ونج (بفتحتین و جیم تازي در آخر) زشت باشد و مبرم و ناخوش سنائي گوید ٭ بیت ٭ سوے خانه دوست ناید چون قوي شد بامحب[1] : وز ستانه در فجنبد چون ونج باشد گدا ٭ و در نسخهٔ سروري بفتح واو و سکون نون کنجشک باشد ٭ ونجنک (بفتح واو و جیم و نون دوم) ربحان خسرو گوید ٭ بیت ٭ ونجنک را همي نمونه کند : در گلستان بزلف و فجنکي ٭ ونده نره تیزك ٭ ونگ (بالفتح و کاف فارسي در آخر) مفلس و تهي دست و درویش سوزني گوید ٭ بیت ٭ زهي شعر شاعر انرا گردد یقین که من : از هزل و جد تونگرم از زر و سیم ونگ ٭ وله ٭ منت پذیر باشي منت نهنده‌ے : کز توغني شوند بروزے هزار ونگ ٭ و بمعني گربه ورکیك نیز آورده اند و (بفتحتین) نوعے از گربهٔ کبود که دم ندارد و بتازي وبر گویند ٭ ونگ (بفتحتین و نون دوم ساکن) در نسخهٔ میرزا - و در فرهنگ ریسمانے که سراو دو جانب بندند و خوشهاي انگور بداو بزند - و در نسخهٔ سروري چوب خوشهٔ انگور که انگور آب ازان خورد - و در نسخهٔ و فائي بمعني سر تاك بریده فرخي گوید ٭ بیت ٭ شاد باش اي دو چشم دشمن تو : سال و ماه از گریستن چو ونگ ٭ و سوزني گوید ٭ بیت ٭ نبود عجب ز دولت شاد اربکام او : گردد رحیق مختوم انگور برونگ ٭ ونگ و بالفتح یعني صمغ ون چه ژو بمعني صمغ باشد ٭

مع الهاء

وه کلمه ایست که در محل تحسین گویند ٭ وهو بالفتح نام والیئ است ٭ وهشت (بفتح واو و شین معجمه) و (بکسر واو و ها) نیز گفته اند چهارم روز خمسهٔ مسترقه و بجاے ها خا نیز خوانده اند ٭ وهل بالضم درخت صنوبر ٭ وهنگ (بفتحتین و سکون نون) حلقهٔ چوبین که بر پا زنند شاعر گوید ٭ بیت ٭ چون برون کرد از و بزور وهنگ : ده زمان ده کشید محکم تنگ ٭ وخے که زنان براے فربهي خورند و عظیم نرم بود ولعاب بار دهد همچو اسپغول و نیز دم آب که بارخه زند ٭

مع الیاء

وي بالفتح بمعنئ او و بمعنئ واي نیز آمده شاعر دوید ٭ بیت ٭ نه زمن یاد میکني نه دلم شاد میکني : همه بیداد میکني وي ازین شوخي تو وي ٭ و در فرهنگ بمعني مقدار آورده

---

[1] در نسخهٔ جهانگیري باشد محب و هوالاصح ٭

نادر درخت باشد و بعضے گفته اند نام جزیره ایست و کوهے است که این درخت دران می باشد واقواق نیز آمده و بعضے گفته اند که واقواق ازان گویند که کلمهٔ واقواق ازان درخت شنیده میشود خاقانی گوید • بیت • بسے نماند که یبروج[1] در زمین ختن : سخن سرای شود چون درختک وقواق • و درختک دانا نیز گویند چنانکه گذشت •

مع الکاف الفارسي

وگال بالضم زغال وظاهرا زگالست که بتصحیف خوانده اند •

مع اللام

ول بالکسر شکوفه عموما و شکوفهٔ انگور خصوصا که بتازي تفاح الکرم گویند و در نسخهٔ سروري گفته که بزبان راجي بمعنئ گل باشد • ولانه بالفتح ریش باشد که بتازي جراحت گویند و در نسخهٔ سروري والانه نیز گفته • ولادہ (بالکسر و فتح دال) در نسخهٔ سروري چوب مدور که درکمر درك کنند منع ریسمانرا • ولج بفتحتین مرغے از تیهو کوچکتر که بهندي بود[2] نه گویند و بعضے بجیم فارسي گفته اند خسرو گوید • بیت • پخته بسے مرغ بصد گونه طرز : از ولج و تیهو ودراج و چرز • و بسکون لام نیز در شعر آمده مولانا مطهرکري درمذمت اسپ گوید • بیت • چوزه را ماند اگر چوزه بود در ته زمین : ولج را ماند اگر ولج بود آخر زاه • ولغونه بوزن و معنئ گلگونه • ولخ (بفتحتین و خاء معجمه در آخر)قلعهٔ ایست خسرو گوید • بیت • گربسان قلعه خیبر ولخ گشت استوار : واندران چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر • ولوله شور و غوغا و در عربي وار یلا گویند • ولوالي بالفتح بلغت سمرقند چرب روده باشد • وله (بفتحتین و اخفاء ها) خشمگین و در نسخهٔ سروري بمعنئ خشم گفته و بتشدید لام نیز آورده • ولین (بکسرتین و یاے معروف) قوبا که بهندي داد گویند •

مع النون

ون بالفتح شبیه و مانند مرادف وان مرقوم منوچهري گوید • بیت • یوز جستے رنگ نعلي گرك پوئے غرم تگ : ببرجه آهو دوے روباه حیله گور ون • و همان بن مرقوم که بتازي

---

(۱) دربعض نسخ بیروح ۱۲ (۲) دربعض نسخ بود نه ۱۲

(بالکسر و یاے معروف) ظفر فخري گوید • بیت • او چو خورشید و خصم چون ذره است : ذره بر مهر چون بیابد ویل • ویلان (بیاے مجهول) ناغه بود که کار پیوسته از اول تا آخر نکنند و درمیان بگذارند • ویله (بالکسر و یاے مجهول) فریاد و آواز بلند فردوسي گوید • بیت • چورعد خروشان یکی ویله کرد : تو گفتي بدریه دشت نبرد • و مجد همگر گوید • بیت • بارداني بعلم منطق طیر: لحن موسیچه را زویلهٔ زاغ • و در نسخهٔ سروري بفتح واو بمعني و اویلا آورده • ویس و ویسه بالکسر نام معشوق رامي • ویشه بوزن و معني بیشه • ویشیده بوزن پیچیده گسترده باشد • ویم (بالکسر و یاے معروف) گلابه که بالاے کهگل مالند سوزني گوید • بیت • سراے خود را کرده ستانهٔ زرین : بسقف خانه پدر بر نهدیده کهگل ویم • وین بیاے معروف رنگ و لون • ویند بوزن و معني بیند • ویندانك (بکسر واو و فتح هردو نون) نافهٔ مشك • ویو بوزن و معني بیو یعني عروس چنانکه گذشت •

باب الهاء مع الالف

ها یعني اینك خاقاني گوید • بیت • کعبه چکني باحجرا لسود و زمزم : ها عارض و زلف و خط ترکان خطائي • هادرویش نام دشتي است مابین خجند و کند بادام و درین دشت همیشه باد میوزد و گویند ابتداي آن باد مرغستانست که در مشرق این دشت است و انتهاخجند که در مغرب این دشت است و باد همیشه در نهایت تندي و شدت میوزد وجه تسمیه آنکه جمعي از درویشان دران بادیه واقع مي شوند و باد تندے میوزد بمثابهٔ که آن درویشان یکدگر را گم میکنند و هادرویش هادرویش گفته همگي دران دشت هلاك میشوند • هادوري بضم دال نوعي از گداے مبرم سنائي گوید • بیت • دعوي ده کنند و لیکن چو بنگري : هادوریان کوي و گدایان بر زنند • و اخسیکتي گوید • بیت • معیشتي نه که باعزت و قناعت آن : بهر درے نروم چون گداے هادوري • هار چیزے که بترتیب پی درهم[1] در آورده باشند عموما و جواهر وغیر جواهر که بترتیب در رشته کنند - وگوشت گندیده - و دیوانه عموما و حیوان دیوانه مثل سگ خصوصا - و بمعني گردن نیز آمده فردوسي گوید • بیت • گریزان سواران فزون از شمار : بران باد پایان آهخته هار • لیکن در نسخهٔ

(۱) دریك نسخهٔ پي هم در آورده باشند و جواهر وغیره که بترتیب در رشته کشند ॥

چنانکه اگر زراعتی کاشته باشند و غله دهد گویند صد وی غله داد و اگر سوداگرے دو مثل خرید سود کند گویند که دو وی کفایت کرد نزاری گوید • بیت • گر صالح و گر فاسق بر فطرت خویشم من[1] : گو تخم نکو بفشان و زما بستان ده وی • و (بالکسر) کلمهٔ که زنان در وقت تعجب و حیرت گویند • بیت • بحیرت گفت زالے مولع زر : که وی وی جان مادر جان مادر • ویدا (بالکسر و یاي معروف) گم شده فخري گوید • بیت • چو نسل آدمیان باد دولتت باقي : چو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا • و در نسخهٔ سروري بفتح واو گفته بوزن پیدا • ویدستر یعني بیدستر که جند خایهٔ اوست • ویدیدن (بفتح واو وسکون هردو یا) چاره جستن ویدیده چاره جسته • ویر (بالکسر و یاي معروف) فهم و ادراك و حفظ چیزے مجد همگر گوید • بیت • چه افتاداي عزیزان مرشمارا : که شد یکبار تان یاد من از ویر • و ناصر خسرو گوید • بیت • زین بد کنش حذر کن و زین بس دروغ او : مي نوش گر بهوش بصیري و تیز ویر • و بمعني فریاد و فغان نیز آمده سنائي گوید • بیت • اي جوان زیر چرخ پیر مباش : یا زدورانش در زحیر مباش • یا برون شو ز چرخ چون مردان • ورنه باوا[2] و وي و ویر مباش • و دهے است از مضافات اصفهان غزالي گوید • بیت • دل ز من بردند و دارندش بدام زلف بند : لاله رخساران ویر و سروقدان هرند • و (بیاي مجهول) احمق باشد • ویره بفتح رستني که ساق ندارد و بر درخت بپیچد و بالا رود و یا بر زمین پهن شود چون خربزه و کدو و عشق پیچه • ویژ و ویژه (بیاے مجهول و زاے فارسي) خاصه اسدي گوید • بیت • صدرسي سپر ویژ شه ز زر : غلافش زدیبا نگارش گهر • و فردوسي گوید • بیت • بفرمود تانو در آمد به پیش : آبا ویژ گان و بزرگان خویش • و خالص و بیغش مسعود گوید • بیت • ویژه مي کهنه کش گشت چو گیتي جوان : دل چو سبك شد ز عشق درده رطل گران • ویك (بیاے معروف) کلمه ایست که چون از چیزے نفرت نمایند گویند مرادف وي که مرقوم شد و (بیاء مجهول) بجاے و یحك استعمال کنند که کلمهٔ ترحم است فردوسي گوید • بیت • سخن گفتن خوب و کردار نیك : نگردد کهن تا جهانست ویك • وشمس فخري بمعني واي آورده و گفته • بیت • گرزي فلك شکایت آرد کسے ز شاه : پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویك ویك • و در تحفه نیز بدینمعني آورده و تحقیق آنست که ویك مخفف و یحك و مخفف و یلك هردو مے تواند بود پس بهردو معني صحیح است • ویل

---

(۱) در دو نسخه تو ॥ (۲ در نسخهٔ جهانگیري باواي ووي و ویر مباش ॥

از بلاد شام‌ست بمعني بلادیمن فردوسي گوید • بیت • جهانے پر آشوب لشکر شدند : بها ماوران جمله یکسر شدند • هاموار و هامواره یعني همیشه زجاجي گوید • بیت • برفتند گرد نکشان هاموار : بنزدیك مستظهر کامکار • هامراه یعني همراه فردوسي گوید • بیت • سگ و گرگ و همسایهٔ و هامراه : بدندش همه سال بویان براه • هامون دشت و زمین هموار • هامي سرگشته و سر گردان • هامیان یعني همیان لامعي جرجاني گوید • بیت • بازر[1] چو باز گردد از بیم آن بود : زابرش را که بگسلد از هامیان میان • هامرز (بفتح میم و سکون زاء معجمه در آخر) بلغت پهلوي بمعني بر خیز باشد • هاني بنون مکسور بلغت پهلوي بمعني بنشین بود و در فرهنگ این هردو لغت از تاریخ طبري نقل کرده • هان کلمه ایست که درمحل تاکیدگویند خواه در اعراض و خواه در غیران • هاياهاي شور و غوغاي ماتم • هایاهوي شور و غوغاي شادي انوري گوید • بیت • فلك از مجلس انس تو پراز هایاهوي : عالم از گریهٔ خصم تو پراز هایاهاي • هاینه و هائینه مخفف هر آینه •

الاستعارات

هادي مهدي غلام یعني سرور کائنات • هاروت‌فن یعني ساحر •

مع الباء التازي

هباك بالفتح فرق سر فردوسي گوید • بیت • یکے گرز زد ترك را بر هباك : کز اسپ اندر آمد هما ندم بخاك • هبن بفتحتین ماله که زمین زراعت بدان هموار سازند و بعضے بباء فارسي گفته‌اند و در نسخهٔ سروري گوید بفتح ها و سکون باء خطي چیزے که خرمن بآن بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود و گفته که در موید بفتح ها و باے موحده آورده • هبر بفتحتین چرك و ریم بور بها گوید • بیت • کس چو چاهیست پر ز خون و هبر : مردم از وي چکار یابد و فر • و سنائي گوید • بیت • دشمنان بدجگر که را بسفبند از کلوخ : دوستان نیك‌دل را خم بشویند از هبره • هبك (بفتحتین و کاف تازي در آخر) کفدست باشد •

مع الباء الفارسي

هپاك بالضم تارك سر و در نسخهٔ سروري بفتح ها و باء تازي گفته چنانکه گذشت • هپیون

---

(۱) دربعض نسخ بازر ' و درنسخهٔ جهانگیري مصراع اول چنین آورده ,بازر چه بازگردد زو بیم‌آن بود' •

میرزا بمعنی مهار آورده - و بمعنی سرگین آدمی و سایر حیوانات سنائی گوید • بیت • صورت بخل[1] آنکه زر دار است : تیز باهار و کون باهار است ◦ و مختاری گوید • بیت • ترش بچهره و دندانش چون تراشهٔ نار : گرد بروی و میان پاش[2] پر گروههٔ هار ◦ **هاري** کناس زیرا که هار یعنی سرگین را بر میدارد ◦ **هاژ** و **هاژو** و **هاژه** متحیر و فرومانده و خاموش که از حسرت بریکجای فرومانده و واله شده باشد و هاژیدن حیران شدن و فرومانـدن ناصر خسرو گوید • بیت • همواره همیر و سپس دانش زیرا که : گنده بود آن آب که استاده بود هاژه[3] و در فرهنگ بمعنی زبون و حقیر گفته و همین بیت آورده ◦ **هازیدن** (بکسر زاء معجمه) نگریستن ◦ **هاس** بمعنی دیگر باشد مختاری گوید •بیت• طیبتی کردم و پشیمانم : تا چنین چیزها نگویم هاس ◦ **هاك** بوزن و معنی خاگ مرقوم یعنی تخم مرغ ◦ **هاكره** و **هاكله** (بکاف موقوف) کسی که در سخن زبانش بگیرد و بتازی الکن گویند مولف تاریخ معجم گوید • بیت • بدور معدلتش رهزنان دزد از بیم : شدند هاکره از کاف کاروان گفتن ◦ لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد برین وجه • بیت • ز عین عدلش زاے زبان دزد براه : چو ها گره شود از کاف کاروان گفتن ◦ و برین تقدیر دو کلمه است ها جدا ست و گره جداست ◦ **هال** دو میل که هر طرف میدان سازند تا چوگان بازان گوی از میان آن بگذرانند مولوی گوید • بیت • شاد باش ای مقبل فرخنده فال : گوی معنی را همی بر سوے هال ◦ و قرار و آرام سوزنی گوید • بیت • نهال خواب مراسیل دیده برد چنانکه : نه خواب ماند قرار و نه هوش ماند ونه هال ◦ و مرادف هیل یعنی الچی که بتازی قاقله گویند نیز آمده لیکن بدینمعنی عربیست ◦ **هاله** دائرهٔ گرد ماه لیکن بدینمعنی عربیست - و آرام گرفته و قرار یافته و این معنی از هال ما خوذ است - و نوعے از هیزم که بجاے مشعلها سوزند- و در فرهنگ بمعنی مفتن و مفسد نیز آورده- و بمعنی رنگ و لون نیز گفته ادیب صابر بهر دو معنی گوید • بیت • رنجم همیشه هست زدست دلالهٔ : دلالهٔ که هست بهر خانه هالهٔ ◦ بر داشت آن عروس و در آورد پیش من ◦ و انگیخت در برم زنگے زرد هالهٔ ◦ **همال** قرین و همتا مرادف همال خسروی گوید • بیت • این آتش و این باد و سوم آب و دگر خاك : هر چار موافق نه بیکجا و نه هامال ◦ **هاماوران** بلاد یمن که هماوران گویند و بعضے گویند

---

(۱) در بعض نسخ نحل ॥ (۲) در بعض نسخ بر ॥ (۳) دریک نسخه و فخری گوید • بیت • فلک گرچه بیش از قیاس است و وهم : بر همت تو حقیر است وهاژ ॥

مع الراء

هر بالفتح کلمه ایست که افادهٔ معني عموم کند - و دانهٔ که میان گندم روید و خوردن آن مضر بود بنابرین از میان گندم جدا کنند ؛ لیکن در نسخهٔ سروري گفته که بضم هاست ؛ ودر فرهنگ بفتح آورده وبضم در فرهنگ بمعني ترسیدن و ازجاي رفتن دل بود و بالکسر کلمهٔ که بدان گوسفند را بسوے خود خوانند ؛ لیکن بدینمعني عربیست وبتشدید راست ٭ **هرا** (بالفتح و تشدید را) ساخت اسپ چون سینه بند و لجام وغیره ودر فرهنگ گفته که گلولهاي زرین وسیمین که در ساخت اسپ تعبیه کنند بنابر مشابهت آن بهلیله که آنرا هرا گویند و بعضے شعراي متقد مین و متاخرین بمعني ساخت اسپ نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که بآن معني نرسیده اند یا آنکه بدینمعني نیز آمده ؛ و مخفي نیست که هرا بمعني هلیله هندیست و در فارسي نیامده و (بالضم) ترس و بیم- و در خشیدن شمشیر نظامي بهر دو معني گوید ٭ بیت ٭ زهراي حمله زهراي تیغ : شده آب خون در دل تند میغ ٭ و آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش فردوسي در صفت شب گوید ٭ بیت ٭ نه آواي مرغ و نه هراے دد : زمانه زبان بسته از نیك و بد ٭ و در نسخهٔ سروري بفتح ها گفته و (بالکسر) فروریختن و نام شهر هرے نظامي گوید ٭ بیت ٭ بهراي گنجش چو بدرام کرد : به پهلو زبانش هرے نام کرد ٭ و در بعضے ازین معاني تاملست ٭ **هراس** بالفتح درختے است بسیار خار و (بالکسر) ترس و بیم و برین قیاس هراسیدن و هراسد و هراسید ٭ **هراسه** بالکسر چوبے که میان کشت‌زار استاده کنند و گاه لته به بندند و گاه صورت سازند که جانوران بهراسند و از ترس بکشت‌زار نیایند و بتازي محذار گویند ٭ **هراش** بالفتح قي و استفراغ شهید گوید ٭ بیت ٭ زچه توبه نکند خواجه که هرجا که رود : قدحے مي نخورده کند زود هراش ٭ **هرآینه** و **هرآئینه** ناچار و بیشك ٭ **هرپاسپ** (بالفتح و سین موقوف و هر دو باء عجمي) ستارهٔ سیاره و جمع او هرپاسپان باشد ٭ **هربد** (بالکسر و باے مفتوح) پرستندهٔ آتش هربذ معرب آن بکسر با و ذال معجمه ٭ **هرشه** (بالکسر و شین منقوطه) پشق پیچه کذا في الاختیارات ٭ **هربو** (بالفتح و ضم باء موحده) در نسخهٔ سروري گلیست شبیه بریحان اخسیکتي گوید ٭ ع ٭ اگرچه هربو چون ضمیران بود در شکل : کجا توان شبه ضمیر بهربو کرد ٭ **هرکاره** بالفتح دیگ سنگین سر کشاده که دران آش و جز آن پزند و بخراسان معروف است فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بیامد زن از خانه باشوے گفت : که هرکاره وآتش آور نهفت ٭ **هرگ** (بالضم و کاف فارسي)

بوزن و معني اپيون يعني افيون ناصر خسرو گويد • بيت • داد كن از نام نيك خواهي زيرا كه : عقل تراهزل دشمن است چو هپيون •

مع الجيم التازي

هج بالفتح راست و ايستاده مانند علم و ستون و چون چيزي بر زمين افتاده باشد و راست كنند گويند هج كرد يعني راست كرد فخري گويد • ع • از نيزهٔ او كرد علمهاے ظفر هج • و منجيك گويد • ع • گردون علم حكمت بر بام تو هج كرد • هجاور بفتحتين شهريست منسوب بخوبرويان پور بها گويد • بيت • اي كرده روح بالب لعل تو نوكري : معشوق از بكي و نگار هجاوري • هجند بفتحتين سبزه ايست كه برغست نيز گويند عسجدي گويد • بيت • نه هم قيمت لعل باشد بلور : نه همرنگ گلنار باشد هجند • هجير (بالفتح و ياء معروف) پسر گودرز كه سهراب او را وقتي كه بايران ميرفت در پاے قلعهٔ سپيد[1] كه در سبزوار است در جنگ زنده گرفت فردوسي گويد • بيت • هجير دلاور ميانرا به بست : بران بارهٔ تيز تگ بر نشست و (بالضم) همان حجير يعني پسنديده و نيكو سوزني گويد • بيت • سيرت ببرج لهو و طرب باد سال و ماه : با طلعت چو مهر هجير اندر آسمان • و ظاهرا[2] نام ان دلاور نيز بضم است و از پسنديده اخذ بفتحتين كرده اند •

مع الدال

هدني و هدنگ خنگ[3] باشد • هده بالضم بمعني حق باشد مرادف هوده و بيهوده و بيهده ازين ماخوذ است و درنسخهٔ سروري بمعني فائده و نفع گفته قطران گويد • بيت • مهر خواهي زمن و بد مهري : هده خواهي زمن و بيهدهٔ •

الاستعارات

هديهٔ جان يعني خط و مكتوب خاقاني گويد • ع • هديهٔ جانم روان داريد بر دست صبا •
هديه دادن زرے كه بفقرا بعد از طعام خوردن دهند و دندان‌مزد نيز گويند •

---

(۱) در اكثر نسخ سپندور و سپند و مرقوم است و آن تصحيف سپيد دژ است • (۳) در يك نسخه اسپ خنگ
(۲) ظاهرا الا در دو نسخه نيامده است و درهمهٔ پنج نسخ كه آمده ، و از پسنديده اخذ بفتحتين كرده اند، مرقوم است •

بدرنگ همچو بام زهار • و گیاهے است که میان جو و گندم روید و غوره کند کنگره‌دار و دران چند دانه باشد که خورد نش مستي و ديوانگي آرد و كالبنگ و هربنگ بالضم نیز گویند • هرین (بالضم و کسر راے مشدد) آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش که هرا نیز گویند • هریوه (بکسر تین و یاے مجهول و واو مفتوح) منسوب بشهر هرے عموما - و زر خالص رایج خصوصا - و زن قاحشه ابو الحسن شهید گوید • بیت • چند بر دارد این هریوه خروش: نشود باده بر سرودش نوش • راست گوئي که در گلوش کسے • پوشکے را همي بمالد گوش • هرگز یعني هیچ وقت و زمان و همیشه والیزال و هرگزي یعني پاینده و باقي ناصرخسرو گوید •بیت• هر چه او برود هرگزي نباشد : اوهرگزي و باقي او زوالست•

الاستعارات

هرهفت زینت و زیب و هفت و نه نیز خوانند و آرایش هفتگانه را گویند یعني حنا و وسمه و گلگونه و سپیدآب و زرك و غالیه و سرمه •

مع الزاء التازي

هزار عدد معروف - و بلبل هزاران جمع آن لیکن ازین بیت حافظ غیر آن ظاهر میشود • ع • عند لیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد • و هزار[1] داستان وهزار آواز نیز گویند • هزاراسپ قلعه ایست از مضافات خراسان • هزاربر (بضم باء موحده) قلعهٔ ایست از ولایت خراسان • هزارتابه نامیست از نامهاے آفتاب سیف گوید • بیت • نامي تابد هزار تابه : از گنبد این کنانهٔ طارم • هزارچشمه ریشے است که بیشتر بر پشت آدمي بر آید و بتازي سرطان گویند و بعضے گویند از قسم سرطان است که کفکیرك نیز گویند • هزارخانه و هزارتو یعني شکنبه • هزاررخشان گیاهے است که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگور باشد و پوست آن ستبر و در دباغت بکار آید • هزاك بالضم ابله و نادان که بسخن زود فریفته شود و درنسخهٔ سروري بفتح آورده وگفته که ابوحفص بمعنوع زبون گفته دقیقي گوید • بیت • بباید داشت دایم خویش را راست : نباید بود مردم راهزا کا • هزد بفتحتین همان بیدستر یعني سگ آبي که هم در آب و هم در خشکي زندگاني کند • هزدگند جند

(۱) در همه نسخه، هزار دستان و هزار داستان و هزار آواز گویند ،- در یک نسخهٔ ، هزار آوا ، بدون زاء معجمه در آخر و در بواقي با آن و مشهور اول است ॥

بیعقل و مبهوت ٭ **هرماس** بالضم اهرمن ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ ازرہ نام همچو یکدگرند : سوے بیعقل هرمس و هرماس ٭ **هرمز** و **هرمزد** و **هرمس** و **هرمست** نام مشتري- و ششم روز از هرماه شمسي - و فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز هرمز بدو متعلق است- و نام پسر نوشیروان- و نام پسر بهمن بن اسفندیار - و بندر معروف بر کنار دریا - و نام عاشق گل نزاري گوید ٭ ع ٭ بلبل هرمز صفت در طلب وصل گل ٭ و کتاب گل و هرمز شیخ عطار در بیان قصهٔ ایشان معروف است ٭ **هرند** (بالکسر و فتح دوم وسکون نون) رودیست در نواحي جرجان که منبعش کوههاي ري باشد و از جوانب چشمها بدان میریزد و رودے عظیم میگردد چنانکه هیچکس را قدرت عبور ازان نباشد ابن یمین گوید ٭ بیت ٭ سخن چشمهٔ چشم که هرندیست روان : چون هرندش برواني سوے جرجان که برد ٭ و قصبه ایست از نواحي صفاهان ٭ **هرو** (بالفتح و واو در آخر) دلیر و در نسخهٔ سروري بزاء معجمه آورده و گفته که اشعار بحرکتش نکرده اند ٭ **هروانه** بالفتح شکنجه و عذاب و هروانگه جاي عذاب و شکنجه و دار الشفا زیرا که دیوانگان را درانجا شکنجه کشند و گاهے هروانه بمعني دار الشفا نیز استعمال کنند فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بفرمود کین را بهر وانگه : برند و کنندش هما نجایگه ٭ و فخري گوید ٭ بیت ٭ هست دیوانه حکم کن شاها : تا برندش بسوي هروانه ٭ **هروي**[1] (بکسر ها و واو) دانه ایست مانند ماش که درمیان باقلا بود ٭ **هروتوم** (بالفتح و ضم را و تاء فوقاني و هر دو واو مجهول) اسپغول و بحذف واو اول و سکون را نیز آمده ٭ **هروك** (بفتح ها و واو) نام خسرو پرویز و در فرهنگ گفته که این لغت از جاماسپ نامه نوشته شد ٭ **هروم** (بفتح ها و ضم را) نام ولایت بردع نظامي گوید ٭ بیت ٭ هرومش لقب بود ز آغاز کار : کنون بردعش خواند آموز گار ٭ و در فرهنگ[2] گفته که نام پهلوانیست و همین بیت آورده بردعي خوانده وسهوے عظیم کرده ٭ **هره** (بالضم و تشدید را) مقعد روحي سمرقندي گوید در صعوبت راه ٭ بیت ٭ کوهش بسان هره در آورده سر بهم : دستش بسان شله نهاده زهار باز ٭ و زکي مراغي در وصف زشتي و تنگي کاغذ گوید ٭ بیت ٭ تنگ و تاریك چون در هره : زشت و

---

(۱) در اکثر نسخ همچنین اعني هروي بیا بعد واو مرقوم است و همان در سراج اللغات از رشیدي منقول است اما در دو نسخه هرول بلام بعد واو امده و این موافق سروري و برهان است ॥ (۲) قوله در فرهنگ گفته ॥ درهمه نسخ موجوده مرقوم است اما این ایراد بر فرهنگ جهانگیري که از لفظ فرهنگ همان متبادر است وارد نمي شود چه دران لفظ هروم را بمعني نام پهلوانے و نام شهرے هردو آورده و شعر نظامي به سند معني دوم آورده نه اول ॥

مع الشين

هش بالفتح رفتن- و گل ولا و (بالضم) زیرکی- وجانرا نیز گویند وبهر دومعنی هوش مرادف آنست ٭ هشپلک (بضم ها و باء فارسی وفتح لام) صفیرے که دو انگشت را در دهان کرده به تندی باد کنند تاصدا بر آید چنانکه کبوتربازان کنند ٭ هشت دهان گلیست که آنرا خیرو گویند و در اختیارات بدیعی نوشته که عودهندیست ٭ هشتن بالکسر رها کردن و فرو گذاشتن و برین قیاس هشت و هشته ٭ هشتویش (بالفتح و کسر تاو واو و یاے مجهول و شین منقوطه در آخر) روز پنجم از خمسهٔ مسترقه ٭ هشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی در آخر) مرد بے سر و پا ٭ هشوار و هشیور و هشیوار یعنی مرد هوشیار فردوسی گوید ٭ بیت ٭ خبر یافت لختی شه کاردان : هشیوار و با هنگ و بسیاردان ٭ هشومند بالضم یعنی هوشمند فردوسی گوید ٭ بیت ٭ ز تخمے که کشتی درین رودبار : ترا داد اي ناهشومند بار ٭ هشو بالضم یعنی هوش ٭

الاستعارات

هشت باغ و هشت بستان و هشت منظر[1] یعنی هشت بهشت ٭

مع الفاء

هف هف بفتح هر دو ها بانگ سگ ٭ هفت[2] بالضم هردمے که از آب و شراب وهر مایع فرو کشند و بترکی قرت گویند جامی گوید ٭ بیت ٭ برف و دو شاب مفت میخوردیم : هر یکی هفت هفت میخوردیم ٭ و (بالکسر) اندك خشکی که بعد از تری پدید آید ٭ هفت اندام رگ معروف که چون بکشایند از جمیع اندام خون کشیده شود و بتازی نهر البدن و اکحل گویند ٭ هفت برادران و هفت داوران و هفت اورنگ بنات النعش ٭ هفت برگ گیاهے است که مازریون نیز گویند ٭ هفت رنگ گلیست که هفت رنگ دارد اسدی گوید ٭ بیت ٭ هزاران هفت گل دمیده زسنگ : زصد برگ و دورویی و از هفت رنگ ٭ ودر اختیارات گوید خیری بنفش است ٭ هفت زرده بهترین نرگسها است که صدبرگ نیز گویند و بتازی عبهر مضاعف خوانند ٭ هفتك ربع کلام الله ٭ هفوش (بفتح ها و واو) نوعے است از طعام ٭

---

(۱) در سه نسخه و هشت صاوا ॥ (۲) در دو نسخهٔ هفت و هفته ॥

بیدستر یعني خانهٔ آن که از دراهاي مقرریست ◦ هزمان بالفتح مخفف هرزمان خاقاني گوید ◦ بیت ◦ نگاریدم بسرخ و زرد اشك و چهرهٔ هزمانش ◦ هزینه (بالفتح و کسر زا) خرج باشد چنانکه حکیم سنائي گوید[1] در کتابتي نوشته که خزینهٔ دولتي که هزینهٔ خواهش روح القدس است بر کلبهٔ کلاب دین قیاس مکن فردوسي گوید ◦ بیت ◦ هزینه باندازهٔ گنج کن : دل از بیشي گنج بےرنج کن ◦ و کمال گوید ◦ بیت ◦ کردم هزینه در ره مدح تونقد عمر : ور اندکے بماند ازان هم براے تست ◦ و بمعنيِ نفقهٔ عیال نیز گفته اند و در نسخهٔ سروري وظیفه هرروزه ابو الفرح گوید ◦ بیت ◦ همه عالم عیال جود ویند : او دهد شان هزینه و کابین ◦ و در فرهنگ گوید که گاهے بمعنيِ خزانه اطلاق کنند چنانکه در تفسیر حسیني نقل کرده در تفسیرِ آیهٔ و الذین یکنزون الذهب که اگر دیگران هزینهٔ مال کنند تو خزینهٔ اعمال کن اگر دیگران کنوز اعراض فانیه جویند تو رموز اسرار باقیه جو ◦ هزارمیخ یعني فلك ◦ هزارمیخي زندهٔ درویشان ◦

مع الزاء الفارسي

هژیر بالضم بوزن و معنيِ حجیر مرقوم یعني خوب و نیکو دقیقي گوید ◦ ع ◦ اي همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر ◦ و در نسخهٔ سروري بفتح ها گفته ◦ هژهار (بفتح هر دو ها) دندان زیاده که اسپ را پدید آید ◦

مع السین

هستو بالفتح بوزن و معنيِ خستو یعني مقر و معترف و در فرهنگ بمعنيِ حقیقت آشیا نیز گفته اسدي گوید ◦ بیت ◦ بهستیش هستو شدي از نخست : اگر خویشتن را شناسي درست ◦ هستودان بالفتح پادشاهے از پادشاهان آذربایجان که ممدوح قطران است ◦ هسر بفتحتین یخ و هسیر باضافهٔ یا نیز آمده لیکن اصح مسر بمیم است چنانکه گذشت ◦ هسن بفتحتین غله بر افشان که آنرا چبچ نیز گویند ◦ هستره (بفتح ها و تاء قرشت) جوالے که بر پشت الاغ اندازند و بآن خشت و جزآن کشند و زنبر نیزگویند چنانکه گذشت ◦

---

(۱) لفظ گوید در همه نسخ موجوده مرقوم است اما اسقاط آن اولی است چه از جهانگیري معلوم مي شود که حکیم سنائي این عبارت را درجواب تاجرے که گمان دزدي به شاگرد او کردهٔ بود مرقوم ساخته ॥

غوغا بهفت قلعهٔ مینا بر آرم • هفت بانو و هفت خاتون و هفت دختر خضرا و هفت سلطان و هفت‌شمع و هفت‌شمع بے دخان و هفت طفل جان شکر و هفت مشعله و هفت نقطه یعني سبعهٔ سیاره خاقاني گوید • بیت • از پیء پرواز مرغ دولت او بود و بس : نورها کین هفت شمع بے دخان افشانده اند • هفت اصل و هفت رقعهٔ ادکن و هفت شادروان ادکن یعني هفت طبقهٔ زمین - وهفت کشور خاقاني گوید • بیت • بدستش داد هفت ایوان خضرا : کلید هفت شادروان ادکن • هفت الوان طعام رنگا رنگ و نیز مائدهٔ که بحضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد و آن نان و نمك و ماهي و سرکه و شهد و ترهٔ و روغن بود • هفت حجلهٔ نور یعني هفت پردهٔ چشم خاقاني گوید • بیت • بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز : بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب • هفت خط و هفت رصد یعني هفت اقلیم • هفت خلیفه یعني خلفاء روح و آن هفت عضو با طنست دل وشش و جگر و زهره و گرده و سپرز و معده - و نیز کنایه از روح حیواني و عقل و حواس خمسه • هفت طبق یعني طبقات آسمان و زمین • هفت علفخانهٔ فلك یعني هفت کشور خاقاني گوید • بیت • آتش زنیم هفت علفخانهٔ فلك : چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه • هفت فرش و هفت نطع یعني هفت طبقهٔ زمین - و هفت کشور • هفت محیط یعني هفت فلك • هفت مردان معظم یعنی اصحاب کهف - و نیز کنایه از ابدال •

مع الكاف التازي

هکچه بالضم • وهکك (بالضم وفتح کاف اول) فواق که بهندي هچکي گویند یوسفي گوید • بیت • از امتلے آنکه هکچه گردد یارش : باید که کني مقیّمی[1] در کارش • و خسرو گوید • بیت • زاب سنان بسینهٔ دشمن فرو نشان : چون از امتلاے خوف دل او را هکك بود • هکري (بضم و کسر راي مهمله) کشتے که بآب باران حاصل شود و بخسي نیز گویند • هکوي (بالضم و واو مکسور) سرگشته و متردد و درنسخهٔ سروري (بفتح ها و ضم کاف) بمعني تردد آورده و بمعني شراب نیز گفته و بضم ها و کاف خربزهٔ نارسیده • هکهك (بضم هردو ها) آواز گریه که در گلو باشد خسرو گوید • بیت • صوفي قرابه ازمي هکهك گریه کشاد : گریهٔ خونین او در سجده جاي او به بین •

---

(۱) در بعض نسخ معیئے ॥

الاستعارات

هفتاد و دوشاخ و هفتاد و دوکیش یعني هفتاد و دو ملت ● هفت اژدها ، هفت آینه ، و هفت آئینهٔ خود بین و هفت چشم چرخ و هفت چشم خراس و هفت در و هفت دستبنو و هفت رخشان و هفت گیسودار چرخ و هفت مهرهٔ زرین و هفت نوبتیٔ چرخ سبع سیاره خاقاني گوید ● بیت ● درکف بخت بلندش زاختران : هفت دستنبوے زیبادیده ام ● هفت آسیا و هفت بام و هفت پرگار و هفت پوست و هفت چترآبگون و هفت خراس و هفت خروارکوس و هفت نیم خایهٔ مینا یعني افلاك ● هفت پدر یعني هفت فلك و سبعهٔ سیاره را نیز گویند[1] ● هفت پرده هفت آسمان و هفت پردهٔ چشم ● هفت پیکر یعني سبعهٔ سیاره - و هفت قرا - و هفت فلك ● هفت تنان و هفت مردان اصحاب کهف و ابدال ● هفت دور یعني هفت هزار سال که هر هزار بستارهٔ تعلق دارد ● هفت ده آراسته و زیور پوشیده و (بکسر دال) کنایه از هفت فلك و هفت کشور است ● هفت دانه یعني آش عاشورا ● هفت راه یعني هفت پردهٔ چشم حافظ راست ● بیت ● اشك حرم نشین نهانخانهٔ مرا : از سوي هفت راه ببازار میکشي ● هفت کار یعني چیز هفت رنگ ابن یمین گوید ● بیت ● باز فراش چمن یعني نسیم نوبهار : بر چمن گسترد فرشے از پرند هفت کار ● هفت گاه یعني هفت فلك - و هفت کشور ● هفت گنجینه یعني زر و نقره و آهن و قلعي و مس و سرب و برنج ● هفت گیسودار یعني هفت سیاره خاقاني گوید ● بیت ● در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف : بر سرش هر هفت وشش عقد جهان[2] افشانده اند ● هفت وشش یعني سبعهٔ سیاره وشش جهت ● هفت ونه یعني زیب و زینت و آنرا هر هفت نیز گویند عمید لویکی گوید ● بیت ● عروس دولت تو باد هفت ونه کرده : ببام قصر جلال تو تا ابد مسکن ● هفت آبا و هفت بنا و هفت بیغان و هفت پردهٔ ازرق و هفت خضرا و هفت سقف و هفت طارم و هفت قلعهٔ مینا و هفت کحلي و هفت مندل و هفت منزل و هفت طلاي خضرا یعني هفت آسمان خاقاني گوید ● بیت ● از جور هفت پردهٔ ازرق زاشك لعل : طوفان بهفت رقعهٔ ادکن در آورم ● وله بیت ● راے تو وراي هفت طارم : خصم تو فرود هفت بیغان ● وله بیت ● از اشك خون پیاده و از دم کنم سوار ●

---

(۱) در بعض نسخ ، نیز بطریق کنایه گویند ॥ (۲) در یک نسخه جهان ॥

نقاشیها و اسلیمي خطا ئیها که بر اطراف کتابه نقش کنند ٭ **هلیو** (بکسر تین و یاء مجهول) هبد و در نسخهٔ سروري بفتح ها و ضم یا و سکون لام[1] بوزن غریو گفته ٭ **هلیال**[2] بالفتح غربال ٭ **هلیوي** (بفتح ها و کسر لام و یاے مجهول و واو مکسور) گرد گل بازي که آنرا هلیو و هولك نیز گویند و در نسخهٔ سروري چرخي که از چوب و خاشاك سازند و بر آب نهندٌ و بدان بازي کنند ٭

الاستعارات

هلال منظر یعني شاهد ٭

مع المیم

همار و هماره مخفف همواره کمال گوید ٭ ع ٭ مرکب اقبال تو هماره بزین بادا ٭ و بمعني اندازه و بمعني حساب که آمار و آماره خوانند نیز آمده ٭ **هماس** بالضم انباز و همتا ٭ **همال** قرین و همتا ٭ **همانند** بالفتح مانند و شبیه فردوسي گوید ٭ بیت ٭ زکارآزموده گزیده مهان : همانند تونیست اندر جهان ٭ و ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ اي خوب خصال ار بخرد بار نگردي : بابید و سپیدار همانند و همالي ٭ **هماور و هماوران** بالفتح همان هاماوران یعني ولایت شام یایمن ٭ **هماورد** بالفتح چون دو کس باهم جنگ کنند هرکدام را هماورد دیگر گویند فردوسي گوید ٭ بیت ٭ کس این پهلوان را هماورد نیست ٭ **هماون** بالفتح کوهیست در ایران فردوسي گوید ٭ ع ٭ دو دیده بکوه هماون نهیم ٭ **هماویز** چون دو کس باهم تلاش کنند و بیا ویزند هرکدام را هماویز دیگر گویند ٭ **همچا** بالفتح و جیم تازي ملامت ٭ **همخوند** (بفتح ها و سکون میم و ضم خا و وا و غیر ملفوظ و سکون نون) بمعني ضد باشد ٭ **همرفشده** (بفتح ها و راء مهمله و سکون میم و فا)اسپي که در پنج سالگي باگذارد وهمه دندانهاش بر آید و همروشده نیز گویند که بجاے فاواو باشد و بعربي قارح گویند بکسر راء مهمله ٭ **همايآزاد** دختر بهمن که در نکاح بهمن بوده بشریعت زر دشت و او را هما نیز گویند و داراب ازو متولد شد ٭ **همباز** یعني شریك و انباز ٭ **همبر** یعني همراه و قرین ٭ **همتك** یعني همراه در دویدن و رفیق ٭ **همداستان** همراز و متفق ٭ **همزاد** جني که همراه آدمي زاید و دایم همراه او بود- و

---

(۱) در همه نسخ موجوده همچنین مرقوم است اما باید که واو عطف بماقبل لفظ بوزن افزوده شود چه صاحب سروري این لغت را بوزن بدخو و غریو هردو آورده ॥ (۲) در همه نسخ موجودهٔ رشیدي هلیال بیاي حطي مرقوم است اما صحیح هلهال بدو هاے هوز است چنانکه از جهانگیري و سراج وبرهان ثابت مي‌شود ॥

مع الكاف الفارسي

هگوز (بالفتح و كسر كاف) يعني هرگز ناصرخسرو گويد * بيت * مردم اگر زاب مرده زنده بماندے : خلقْ نمردي هگوز برلب جيحون * وله بيت * كي كرد بهين كار جز بهين كس * حلج نبافد هگوز ديبا *

مع اللام

هل بالضم آغوش مولوي گويد * بيت * اي عشق خندان همچو گل اي خوش نظر چون عقل كل : خورشيد را در كش بهل اي شهسوار هل اتى * و (بالكسر) مخفف هيل يعني الاجي و بمعني بگذار گويند بهل يعني بگذار و برينقياس هلد يعني بگذارد و هليد و هليدن مولوي گويد * ع * تا عناصر يكدگر را واهلد * هلاشم (بفتح ها و شين) همان لهاشم يعني زشت و زبون انوري گويد * بيت * خطے نه سخت نيكو خطي ازين ميانه : شعرے نه نيك عالي شعري ازين هلاشم * ليكن لهاشم بضم شين بوده چنانكه گذشت * هلالوش بالفتح فتنه و آشوب كه خلالوش نيز گويند ناصرخسرو گويد * بيت * هلالوش جويان دين بيهشند : تو بيهوش را در هلالوش كن * هلاهل و هلهل (بكسر هاء دوم) زهرے كه هيچ ترياق بآن مقاومت نكند پوربها گويد * بيت * حنظل شود بتلخي و هلهل شود بطبع : دندان چون بر طبرزد و شكر نهادة * هلا كلمهٔ تنبيه است كه بدان ندا كنند فردوسي گويد * بيت * هلانيع و كوپالها بر كشيد * هلاهلا بفتح هردو ها آسان و سهل كمال گويد * بيت * زيان مالي و جاني توان تحمل كرد : ولے شماتت اعدا هلاهلا نبود * هلتاك (بالفتح و تاء فوقاني) برف و در نسخهٔ سروري بجاے تا نون آورده * هلك (بضم ها و فتح لام) چرم پارهٔ مانند كفهٔ ترازو كه از سر چوب منجنيق بيا ويزند و پراز سنگ كرده بجانب قلعهٔ خصم اندازند عميد لوبكي گويد * بيت * چون هلكے شدم به فن بستهٔ منجنيق تن * هلندوز (بفتحتين و سكون نون و زاء منقوطه در آخر) گياهے است كه در دواها بكار آيد * هلندن (بفتحتين و سكون نون دوم و فتح نون اول) كاهل و بيكار مولوي گويد * بيت * چو او ماه شكافست شما ابر چرائيد : چو او چست و ظريف است شما چون هلنديد * هلو بضمتين شفتالوے[1] آردي * هلوزون (بفتحتين و سكون واو و زاء منقوطه مضموم)

---

(۱) در دو نسخه شفتالوي آردي و در ۴ شفتالو صاحب سراج بنابر نوسيدن نسخهٔ صحيحه باو ميگويد كه رشيدي بمعني مطلق شفتالو گفته و آن خطاست ۱۱

یکی که در دریا غواصی کند دیگرے در بیرون دم نگهدارد چون دم این گرفته شود آنکه در آبست فی‌الفور برآرند تا هلاک نشود- و دست و پارا گویند• همای بیضهٔ دین یعنی حضرت رسالت صلی‌الله علیه و اله و سلم • همخانهٔ مسیح و همسایهٔ مسیح یعنی آفتاب • همنفس صبح قیامت کنایه از طول مدت •

مع النون

هن بالفتح منت رودکی گوید • ع • ننهند منت بر ماو‌پذیرد هن • و بالکسر بمعنی هست آمده • هنباز یعنی انباز • هنج بالفتح امر بکشیدن و کشنده و بر بنقیاس هنجیدن و هنجد و هنجید و بمعنی سنگین و وقار و مقدار نیز آمده مرادف هنگ لبیبی گوید • بیت • کنند عدو هنج از بهر کین : فروهشته چون اژدهاے زرین • هنجار راه و روش چنانکه گویند بدین هنجار یعنی بدین روش و در اصل بمعنی راه جاده است و در تحفه گفته راه غیر جاده و در نسخهٔ وفائی گوید که هنجار آنست که راه بگذارند و در برابر راه روند چنانکه گویند فلانی بر هنجار راه میرود و صحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه و روش نیز ازان ماخوذ است نظامی گوید • ع • زهنجار دیگر بر آمد بروم • و در فرهنگ بمعنی رنگ و لون آورده فخر گرگانی گوید • بیت • چو این نامه بخوانی چشم میدار : که شمشیرم بخون داده است هنجار • و دربن مثال تامل است چه معنی راه مناسب است • هنن بالفتح یعنی هستند خسرو گوید • بیت • از مرد خرد بپرس زیرا که : جز تو بجهان خرد و زان هند • و منو چهری گوید • ع • هرچه هند این ملکان بنده و موالی وبند • هندبید کاسنی که بتازی هندبا گویند • هندوبار یعنی هندوستان چنانکه گویند زنگبار و تحقیق آن در لغت بار گذشت • هندسان مخفف هندوستان فرخی گوید • بیت • گرز جرد تو نسیمی بگذرد بر زنگبار : ور ز خشم تو سمومی بگذرد بر هندسان • هندوان نام قلعهٔ بلخ • هنگ بالفتح سنگینی و وقار اخسیکتی گوید • بیت • سبکسارند چرخ و انجم از عزم زمان سیرش : گرانبارند گاو و ماهی از حکم زمین هنگش • و قصد و آهنگ مختاری گوید • بیت • داستانی را زلفظ تو همی سازند ساز : جان زبانی را به تیغ تو همی دارند هنگ • و زیرکی و دانائی فردوسی گوید • بیت • بدو گفت شیده که اینست هنگ : که ما زنده ایم و تودر رای جنگ • و بمعنی غار نیز آمده و بعضے گفته اند نام غاریست که دران افراسیاب پنهان شد و هوم عابد او را گرفت فردوسی گوید • بیت • همی بود چندے بهنگ

هم سن و هم سال- و هم توشه که در سفر همراه بود و شریك در توشه باشد- و توام که از یك شکم زاده باشد و همشکم نیز گویند * **همدستان** یعني دست بدست و هم سخن و هم نغمه * **همسان** یعني هم روش و همطرز نزاري گوید * ع * چون شود گوهر و خزف همسان * **هماناا** یعني پنداري مرادف مانا که مرقوم شد * **همگر** بالفتح رفوگر و معنيِ ترکیبي بهم کننده و پیوند دهندهٔ چیزها پوربها گوید * بیت * ورا عالي ترین منصب تمام است ; قضاي همگر و جولاه دادن * و در اکثر فرهنگها بمعنيِ جولاه گفته زیرا که تار و پود را بهم میکند و این معني اگرچه بحسب معنيِ ترکیبي درست است اما از شعر پوربها معنيِ رفوگر ظاهر میشود و مجد همگر نیز رفوگر بوده نه جولاهه و الله اعلم * **همگنان** (بکسر کاف فارسي) یعني همه کسان و در فرهنگ گفته که جمع حاضر را گویند * **همليخت** بالفتح نوعے از پا افزار چرمي و در فرهنگ هندو شاه وشمس فخري و حافظ اوبهي نوشته اند که چرم زیر موزه و کفش و اقسام پا افزار باشد کسائي گوید * بیت * اگر خلاف کني عقل را وهم بروي : بدرد ار بمثل آهني بود هملخت * **هموار** بالفتح معروف که آنرا هنوار نیز گویند و بمعنيِ همیشه نیز آمده که همواره نیز گویند * **همیان** بالفتح معروف * **همیدون** یعني همچنین و هم اکنون * **همیشك جوان** درختےاست که برگهاش همیشه باشد و بتازي حي العالم خوانند *

الاستعارات

هم‌آواز یعني موافق * **هماي** کنایت از اسپ -و نوعے از علم که صورت همائے بر سر آن سازند خسرو گوید * بیت * مرا کاریست زینجا بوم بر بوم : همائے خویش خواهم راند تا روم* **همایگي** کنایه از یگانگي * **همبوي** یعني هم روش و همخوي * **همتازیانه** یعني شریك در تاختن و تاراج نمودن * **همترازو**[1] یعني برابر * **همداستاني** باصطلاح زرے را گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج میگرفتند و در تاریخ طبري آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرده همه زمینهارا مساحت نموده بهمداستاني ایشان که آنرا هرسال سه بار و یا چهار بار بدهند خراج قرار داد و لهذا آن خراج را همداستاني یعني مال الرضا نام نهاده * **همدست** یعني شریك و متفق * **همدم** کنایه از دو غواص که دم هردو برابر باشد چنانچه هرگاه دم نگاهدارند هردو برابر توانند نگاهداشت چون

(۱) در بعض نسخ همتراز و همترازو ॥

ما ما نيم و هوئي : ز آمرزش فرو مگذار موئي - و كلمه ايست كه براے آگاهي گويند ابو سعيد گويد * بيت * هان مرد اهو و هان جوانمردا هو : مردي كني و نگاه داري سركو * **هواري** (بالفتح و راء مهملهٔ مكسور)بارگاه و خيمهٔ بزرگ كه مخصوص پادشاهان باشد * **هوازي** (بالفتح و زاء معجمهٔ مكسور) يكبار و ناگاه فرخي گويد * بيت * هوازي مرا گويد آن شكرين لب : كه اي شاعر اندر سخن ژرف بنگر * و قطران گويد * بيت * او مرا شيرين چو جانست و گرامي چون جهان : از جهان و جان هوازي كس ندارد دست باز * **هوبر** (بواو مجهول و باء مفتوح) دوش و كفار - و بمعني حمايت نيز آمده * **هو برة** (بفتح ها و باو را) حيران چنانكه در طبقات شيخ عبد الله انصاري آورده كه چون شيخ يعقوب ميداني پيش شبلي آمد شيخ دست بروي فرود آورد و گفت حيرك الله خدايتعالي ترا هوبره كناد يعقوب گفت آمين و (بالضم و واو مجهول) مرغيست كه گوشتش لذيذ و نازك باشد و چرز نيز گويند و بتازي حباري و بتركي تغدري گويند * **هوخ** و **هوخته** و **هوخت** بواو مجهول بيت المقدس و دژ هوخت نيز گويند ليكن مثال اينمعني نيافتم * **هوختن** و **هوخيدن** يعني كشيدن * **هود** بواو (مجهول) رگوے سوخته كه بربالاے سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گيرد وجامه كه نزديك بسوختن رسيده و زرد گشته باشد و پرهود نيز گويند * **هوذر** (بواو مجهول وذال معجمه) چيزے بد و زشت * **هور** (بواو مجهول) آفتاب - و بمعني مطلق ستاره نيز آمده فردوسي گويد * بيت * ز بيژن فزون بود هومان بزور : هنر عيب گردد چو برگشت هور * وله بيت * بيكبارگي تيره شد هور تو * كجا شد چنان مردي و زور تو * ودر فرهنگ بمعني بخت و طالع گفته وهمين دو بيت آورده * **هورخش** (بواو مجهول و راے مفتوح) آفتاب * **هورمزد** و **هورمز** همان اورمزد يعني مشتري * **هوز** (بواو معروف و زاے معجمه در آخر) نام موضعيست ودر فرهنگ آواز و صدا كه از طاس برنجي وامثال آن برآيد نظامي گويد * بيت * بار بانگ اندر اوفتاد زهوز : آهو آزاد شد ز پنجهٔ يوز * **هوس**[1] (بواو مجهول) هوس باشد ابن يمين گويد * بيت * رزم بربزم اختيار مكن : هست مارا بخود هزاران هوس * **هوش** (بفتح ها) مرادف بوش يعني كر و فر و طمطراق و (بالضم و واو مجهول) زيركي - و بمعني جان - و بمعني مرگ و هلاك نيز آمده مولوي گويد * بيت * سر مكش اندر گليم و رو مپوش : كين جهان جسميست سرگردان تو هوش * و نظامي گويد * بيت * بفرمود تا طوطيا نوش را : كشند و برند از تنش هوش را * و بمعني مرگ فردوسي گويد * بيت * و را هوش در زابلستان بود : بچنگ يل پور

---

(۱) در بعض نسخ هوس و هوسه (بالضم و بواو مجهول ،

اندرون : زکردهٔ پشیمان و دل پرز خون ● بهنگ اندران خفت آن شور بخت ● همي زار بگریست بر تاج و تخت ● و در فرهنگ بمعني مقدار و بمعني صدمه که آسیب نیز گویند[1] آورده و در نسخهٔ میرزا و در فرهنگ بمعنيِ قوم و سپاه نیز آمده و در زفانگویا بمعنيِ زکام و در تحفه بمعنيِ تیمار کردن و نگهداشتن آمده و الله اعلم و در فرهنگ بکسرها پیچش شکم که بتازي زحیر گویند ● **هنگامه** مجمع مردم - و بمعنيِ وقت مرادف هنگام نیز آمده فردوسي گوید ● بیت ● چو هنگامهٔ خواب بودش بخفت : ببازار کان چیز دیگر نگفت ● **هنگار** بالفتح تندي و تیزي و هنگارد یعني تندي میکند ● **هنگام** وقت و بمعنيِ هنگامه نیز آمده شرف شیرازي مولف وصاف گوید ● بیت ● اي شکسته حسن تو هنگام گل : بادهٔ عشرت فکن در جام گل ● **هنگفت** (بالفتح وضم کاف فارسي) سطبر و گنده خواه آدمي و خواه جامه و غیران سنائي گوید ● بیت ● بهترین جامهٔ بود هنگفت : مرمرا اوستاد چونین گفت ● و ابن یمین گوید ● بیت ● فرستادم بخدمت رقعهٔ وي : بدست پهلوے هنگفت و لمتره ● **هنوز** یعني تا اکنون و هنیز نیز آمده فردوسي گوید ● بیت ● خبردارد از این یامین هنیز : که بر وي نهفته نماند است نیز ●

الاستعارات

هندوبار یعني دوات و آنرا زنگبار نیز گویند کمال گوید ● بیت ● بخاتم تو که در پاش تا کمر گلفست : بخامه ات که بسر میرود بهندوبار ● **هندوي باریك بین** و **هندوي پیر** و **هندوي چرخ** و **هندوے سپهر هفتمین** و **هندوے گنبد گردون** و **هندوے هفتم چرخ** یعني زحل کمال گوید ● بیت ● گراز هماي فرت بر چرخ سایه افتد : گردد زبون جاهت هندوے چرخ مقبل ● **هندوے دریانشین** یعني قلم ● **هندي** و **هندی اژدها** کنایه از تیغ وشمشیر هندي ● **هنگام تنگ و نبرد** یعني وقت جنگ ● **هنگامهٔ طفلان** یعني دنیا ●

مع الواو

هو بالفتح زرداب که از جراحت بر آید و در سامي آبے که در جراحت افتد چنانکه گویند

---

(۱) در دو نسخه این چنین مرقوم است و همین صحیح است و اینکه در بعض نسخ میان لفظ گویند و اوردهٔ (هنگین یعني پرزور و قوت) و در بعضے (و هنگین یعني پرزور و قوت) آمده غلط است چه قطع نظر از غیر مربوطي عبارت لفظ هنگین در فرهنگ اصلا نیامده ॥

مع الياء

هي بالفتح بمعني هست چنانكه در هندي نيز گويند مولوي گويد • بيت • گفت يارب گرترا خاصان هيند : كه مبارك دعوت و فرخ پيند • و سوزني گويد • بيت • هيم بپلهٔ نيكي زبك سپندان كم : بپلهٔ بدي اندر هزار چندانم • و كلمه ايست كه بجهة آگاهانيدن از روے تهديد و تخويف گويند انوري گويد • ع • آسمان گفت كه خودرا چه كني رسوا هي • و هيم بمعني هستم و بمعني اسپ نيز آمده چنانكه گويند هيدخ • هيتال بالفتح بزبان بخارا مرد قوي و با نيرو- و مردم ختلان و طالقان از ملك بدخشان كه ملك ايشانرا ملك هياتله گويند • هيري بالكسر همان خيري يعني گل شب بو-و رواق خانه • هيرك بالكسر بزغاله • هياسه بالفتح دوالے كه بدان تنگ زين و بار بندند ليكن در عربي حياصه بدينمعني آمده • هيچ[1] بالكسر چيز اندك و قليل و معدوم و ناچيز • هيدخ بالفتح اسپ تيز و تند و جهنده • هير[2] (بياے معروف) آتش و هيركده يعني آتشكده و هيربد و هيرمند آتش پرست كه ملازم آتش باشد و هيرمند لقب گشتاسپ بواسطهٔ ملازمت آتش پرستي و هيرمند كه روديست حوالي قندهار بنام اوست و صاحب قاموس هندمند تصحيح كرده و وجه ندارد • هيز مخنث كه مردم حيز گويند • هيش بوزن و معني هيچ احمد جام گويد • بيت • هر كه آمد هركه آيد ميرود : اين جهان محنت سرائے بيش نيست • احمد جامي ترابندے دهد • آخرت را باش دنيا هيش نيست • و نيز كاوآهن كه آهن كاو نيز گويند - و بافته از كتان كه اكثر در گجرات بافند و هر دو معني مرادف خيش مرقوم • هيگر (بفتح ها و كاف فارسي) اسپ كميت و در نسخهٔ سروري بكسر كاف اسپ سياه كه بسرخي زند • هيلا بالفتح باشه • هيلو بالفتح همان هليو يعني گرد كان باري • هين بالكسر كلمهٔ كه بجهة تاكيد گويند و آن بمعني زود باش بود و بمعني سيلاب نيز گفته اند و در فرهنگ گويد بدينمعني عربيست فخري گويد • بيت • زرندگي چه تمتع برد عدو

---

(١) در دو نسخهٔ بعد اين ,, هيال بالفتح بزبان بخارا مرد قوي و بانيرو ولايت ختلان و طالقان از ملك بدخشان " اما در ديگر كتب لغت اين لفظ باين معني نيافتم ॥ (٢) در دو نسخهٔ بعد اين ,, هيار (بالكسر و فتح يا) آنچه بدان خرمن غله بر افشانند تاكاه ز دانه جدا شود و في الساسي انگذاره باشد و ان را بعضے هرجان نيز گويند ودرنسخهٔ سروري بفتح ها و سكون يا آورده و در مؤيد بفتح ها و باء موحده گفته چنانكه گذشت " بما مذكور است اما اصلے ندارد ॥

دستان بود ٭ و در فرهنگ بمعني زهر آورده فخرگرگاني گويد ٭ بيت ٭ چرا با من بتلخي همچو هوشي : كه با هر كس بشيريني چو نوشي ٭ و ليكن بمعني مرگ مناسب است ٭ **هوشاز** (بواو مجهول و زاي معجمه) تشنگي بهايم كه بغايت رسيده باشد هوشازيدن تشنه شدن هوشازده حيوانات تشنه ٭ **هوشنگ** (بواو مجهول و شين مفتوح) پسر زادهٔ كيومرث و در تاريخ معجم گويد كه هوشنگ را پيشداد ميگفتند ٭ **هوكيك** (بواو مجهول و كاف مضموم و ياے تحتاني مفتوح) خربزهٔ نارسيده كه كالك نيز گويند ٭ **هول** (بواو مجهول) راست و درست فردوسي گويد ٭ ع ٭ فرستادهٔ آن هول گفتار ديد ٭ و بمعني بلندي نيز آمده ٭ **هولك** (بواو مجهول) گردكان بازي و در نسخهٔ سروري چرخے كه از چوب و خاشاك سازند و بالاے آب گذارند و با آن بازي كنند مرادف هليو مرقوم ٭ **هولي** (بالفتح و كسر لام) كرهٔ اسپ كه زين نكرده باشند و در عربي حولي كرهٔ اسپ يكساله ٭ **هوم** (بواو معروف) نام عابدے از نسل فريدون كه افراسياب بدست او گرفتار شد و درختيست در حوالي فارس شبيه بدرخت گز كه مجوس در وقت زمزمه بدست گيرند ٭ **هومان** بواو معروف برادر پيران ويسه ٭ **هون** بالفتح زميني كشت كه دران كلوخ بسيار بود و (بالضم) كلمه ايست كه براي تاكيد گويند ٭ **هويد** (بالضم و فتح واو) جهار شتر و در نسخهٔ سروري از سامي نقل كرده كه بفتح ها و كسر واو گليمي كه گردا گرد كوهان شتر دارند سنائي گويد ٭ بيت ٭ تو هنوز از روے رعنائي ز بهر قصّهٔ : گاه در بند هويدي گاه در بند مهار ٭ و ابو نجيم احمد گويد ٭ بيت ٭ بر آوردم زمامش تا بنا گوش : فرو هشتم هويدش تا بكاكل ٭ **هويديك** (بالضم و فتح واو و كسر دال و ياء دوم معروف) يكي از پيشوايان ملحدان خاقاني گويد ٭ ع ٭ باشد بمثابهٔ هويديك ٭ **هويدا** يعني پيدا و آشكارا ٭ **هوده** همان هده و ازين مركب است بيهوده ٭ **هواسيده** (بوزن هراسيده) لبي كه خون دران گم شده و خشك و گندم گون شده باشد ٭ **هوژه** (بالضم و فتح زاي فارسي) مرغيست ٭

الاستعارات

هواے سنجاب گون يعني هواے ابر ٭ **هواے بي رو** هواے نفس باشد و سخنان لغو و تيرے كه از باروت بر كنند و آتش دران زده بهوا سر دهند ٭ **هوكويك** مرغيست كه آنرا حق گو نيز گويند زيرا كه تمام شب خود را بيا ويزد و هو گويد ٭ **هواخواه** يعني دوست ٭

یعني توانستن و نپارست یعني نتوانست معروفي گوید • بیت • زتو پارستن این کار دور است : نه اندك دور بل بسیار دور است • پار و پاور هردو معروف - و بمعني دستهٔ هاون نیز آمده بزاري گوید • بیت • زبرق تیغ روشن شد شب تار : سر دشمن چو هاون گرز چون پار • وله بیت • رمحش چو مار و سینهٔ دشمن مقر او : گرزش چو پار و کلهٔ دشمن چو هاونست • وله بیت • قدر از سر گرز او ساخت پاور : قضا از سر خصم او یافت هاون • پاراسپند و پاراسفند در فرهنگ گفته که نام اسفند پار است انوري گوید • بیت • تا نه برنطع دهر در بازبست : رخ بهرام و اسپ پار اسفند • لیکن درین بیت ماراسپند است بمیم و آن روزے است از روزهاے ماه شمسي چنانکه بهرام و ظاهرا صاحب فرهنگ سهو کرده • پاررس مدد کاري و یاري فردوسي گوید • بیت • بهر حال خواهند ازو پاررس : که او را جهاندار یار است و بس • پارك بچه‌دان زنان که بتازي مشیمه گویند - و نوعے از گوینده‌گي که غلچهاے بدخشان کنند و در نسخهٔ سروري پوستے که شتر بچه پوشیده باشد چون بزاید • پارمند یاور و یاري ده فردوسي گوید • ع • همش را هنر باش و هم پارمند • پارنامه نیکنامي سنائي گوید • بیت • چند ازین لاف پارنامهٔ تو : در چنین منزلے کثیف و نزند • پارنامه گزین که برگذرد • اینهمه پارنامه روزے چند • پاره دست برنجن پارق معرب آن - و ترکیبے است که اطبا بجهة تلئین طبیعت دهند ایارج معرب آن عمادي شهرياري گوید • بیت • از اشك چو یاقوت زرد رخ خویش : این خستهٔ جگر مفرح و پاره کند • بمعني پارا نیز آمده مهستي گوید • بیت • جز زهره کرا زهره که بوسد پایش : جز پاره کرا پاره که بوسد دستش • پاري چون دو زن در خانهٔ یك مرد باشند یکے مردیگرے را پاري باشد و وسني و انباغ نیز گویند فخري گوید • بیت • اگرچه خصم بودند از وفاقش : دم پاري زند پاري بپاري • پازش و پاز و پازه حرکت و جنبش چنانکه گویند شب دیر پز یعني بطي الحرکت و دراز و شب پازه یعني شب پرك و تپ پازه یعني تپ لرزه وهمچنین خمیازه و نیز پاز جنبش کننده و امر بجنبش و پزیدن حرکت کردن و جنبش نمودن و پازان و پازه[1] جنبش کننده و دست پازید یعني دست را حرکت داد بسوے چیزے و در فرهنگ پازیدن بمعنيِ کشیدن و آهنگ کردن آورده • پاس مخفف یاسمن که یاسمون و یاسمین نیز گویند و آن گلیست خوشبو سفید و زرد و کبود فرید احول گوید • بیت • چهار افروخته شمعند لیکن شان

[1] در بعض نسخ „ پازان و پازنده جنبش کننده " ؛

چون او : اساس عمر نهاد است برگذر گه هین ⁕ هیکل بالفتح عبادتخانهٔ ترسایان که دران صور و تماثیل باشد و هر بنائے بلند و هر حیوان ضخیم و طویل و مولانا جلال دوانی گوید هیکل بمعنی صورت و پیکر و حکما خانهٔ چند می ساختند در طالعهای خاص و دران خانها طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه و آن خانهارا تعظیم مینمودند و عبادت میکردند و میر عنایت الدین منصور بمعنی بدن آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند ⁕ هیناهین یعنی شتاب در شتاب انوری گوید ⁕ ع ⁕ در چنان داروگیر هینا هین ⁕ هیلاج بالکسر باصطلاح منجمان دلیل عمر و این یونانیست ⁕ هیون بالفتح شتر جمازه ⁕

الاستعارات

هیمهٔ ترفروختن یعنی مکر و تزویر کردن ⁕ هیکل بستن یعنی مردن فردوسی گوید ⁕ بیت ⁕ دران خانه شد شاه یزدان پرست : فرود آمد آنجا و هیکل ببست ⁕ هیکل خاکی غبار یعنی آدمی ⁕ هیکل رضوان یعنی بهشت ⁕

باب الیاء مع الالف

یاب هرزه و بے معنی قطران گوید ⁕ بیت ⁕ جز بمدح او سخن گفتن همه بادست و دم : جز بمهراو هنرجستن همه بادست و یاب ⁕ لیکن غالب نزدیک یابمعنی گذشت و بمعنی یابنده و امر بیافتن معروف ⁕ یابر (بکسر باء موحده) ده و زمینے که در وجه مدد معاش بمستحقین دهند و بترکی سیور غال نامند علی شطرنجی گوید ⁕ ع ⁕ کمترین یابرے ز احسانت ⁕ یاختن بر کشیدن تیغ و نیزه مرادف آختن - و قصد کردن - و دست دراز کردن بچیزے و برین قیاس یاخته و یاختی فردوسی گوید ⁕ بیت ⁕ زمان تا زمان دست بر یاختی : سر شکش ز مژگان بینداختی ⁕ و در فرهنگ یاخته بمعنی حجره و خمره و بمعنی مانند نیز آورده ⁕ یاد معروف - و بیداری فردوسی گوید ⁕ بیت ⁕ که افراسیابش بسر بر نهاد : نبودی جدا ز و بخواب و بیاد ⁕ و در فرهنگ بمعنی نقش و نگار نیز گفته رودکی گوید ⁕ ع ⁕ که بر آب و گل نقش ما یاد کرد ⁕ لیکن در بعض نسخ بنیاد است چنانکه در لغت ماهار گذشت ⁕ یارا توانائی و طاقت و یارگی نیز آمده ⁕ یارستن

(۱) در اکثر نسخ این لغت نیامد ॥

الاستعارات

یارفروشي یعني تعریف کردن ظهوري گوید • بیت • ظاهر شد از و میل خریداري من : اغیار همه یارفروشي کردند •

مع الباء التازي

یب بالفتح تیر • یبات بالفتح خراب که بتازي یباب گویند مولوي گوید • بیت • کدام صبح که عشقت پیالهٔ آرد : ز خواب برجهد این بخت خفته گوید هات • طرب که از تو نباشد بیات میگذرد • بیارمي که بجان آمدم زعشق بیات • یبست (بفتحتین و سین مهملهٔ ساکن) گیاهیست مانند اسفناج فربه احول گوید • ع • چنانست کارم تباه و تبست • که نبود مرا نانخورش جزیبست •

مع الباء الفارسي

یپتلو (بفتحتین و نون ساکن و ضم لام) قافله و بعضی بمعني متاع گفته و ظاهرا ترکي است مولوي گوید • ابیات[1] • چون یپتلو درمیان شهرها : از نواحي آید آنجا بهرجاه زین یپتلو هر که بازرگان تراست • بر سرو[2] بر قلبها دیده ور است •

مع التاء

یتاق بالفتح پاس و چوکي و یتاقي پاسبان و چوکیدار سعدي گوید • بیت • تو مست شراب ناز و مارا : بیداري کشت در یتاقت • و خسرواني گوید • بیت • بخواب نازشه باترك نوشاد : زهندوے یتاقي کي کند یاد •

مع الخاء

یخچه بالفتح تگرك • یخني یعني آنچه نقد و جنس نگاه هدارند که وقت حاجت بکار آید و بعربي ذخیره گویند و بدین مناسبت گوشت پخته رایخني گویند که بوقت حاجت بکار آید و مثلست نالخورده یخني است •

مع الراء

یرمغان بوزن و معني ارمغان • یرمق بالفتح زر و سیم واین ترکیست رشید گوید • بیت •

(۱) در بعض نسخ شعر اول نیامده (۲) در نسخهٔ جهانگیري " بر سرو و قلبها " و هو الاصح

لگن بوسر : کز ایشان است روشن چشم یاس و نرگس و زعران • یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیري : سوم خرم گل نسرین چهارم لالهٔ نعمان • **یاسج** (بفتح سین) نوعیست از تیر و درفرهنگ بضم سین بمعني مطلق تیر گفته و یاسیج باغرفهٔ یا نیز آمده منوچهري گوید • بیت • عجب دل تنگ و بیمارم زحد بگذشت تیمارم : تو گوئي در جگر دارم دوصد یاسیج گرگاني • و سیف اسفرنگ بمعني پیکان نیز نظم نموده • بیت • یاسج آه دل آلودهٔ خود را هرشب : راست کرده بحر تیرسحر بر بندم • لیکن بمعني تیر نیز میتوان گفت • **یاسه** و **یاسا** تورهٔ مغلان پور بها گوید • بیت • برخصت دام منصب ساختند احکام ایمانرا : مقدم کرده بر اخبار و قرآن یاسهٔ خانرا • و در فرهنگ بمعني آرزو نیز گفته و همین بیت آورده و خانرا جان خوانده و الله اعلم • **یافته** قبض الوصول و تمسك سلمان گوید • بیت • دستت ارزاق خلایق بر طریق تقدمه : داد و بستد تا بروز حشر از بشان یافته • **یافر** (بفتح فا) بازیگر و بعضی بکسرفا گفته اند • **یافه** و **یاوه** گم شده - و هرزه و بیهوده خاقاني گوید • ع • نافه گفتش یافه گم کو کایت معني مراست • و شمس طبیبي گوید • ع • گر یافه شد قلادهٔ سیمین آسمان • **یاوگي** هرزه گو - و گم شده - و بمعني مظلوم نیز آمده یاوگیان جمع آن خاقاني گوید • ع • بزخم ناوک از شست آه یاوگیان • **یاکند** بفتح کاف یاقوت • **یال** گردن فردوسي گوید • بیت • سپهبد بر و یال جنگي گرفت . بر آورد وزد بر زمین اي شگفت • و درین زمان موی گردن اسپ و اشتر و خررا گویند و در فرهنگ بمعني مست نیز آورده • **یالمند** مخفف عیالمند سوزني گوید • بیت • ضعیفم یالمندم تنگدستم : چه خوانم داستان رامي و ویس • وله • بیت • بودم حکیم سوزني از چند سال باز : تا یالمند گشتم گشتم تحکمي • **یاله** شاخ گاو • **یام** اسپی که در راههای دور در هرمنزل گذارند تا داکچرکي زود خبر برساند • **یان** در فرهنگ بمعني هذیان آورده فرخي گوید • بیت • باسخن تو همه سخنها یانست : باهنر تو همه هنرها بیکار • **یاون** بوزن و معني یابد • **یاوند** بمعني یابند - و بمعني پادشاه نیز آمده یاوندان بمعني پادشاهان • **یالي** در فرهنگ بمعني بیمار منوچهري گوید • بیت • گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون : ور چه بزمین در شد چون مردم یالي • **یافه** عارن باشد شاعر گوید • بیت • همچو یاور شده سرگوزت : تا چو یافه کند سر دشمن • و تخم کتان که ازان روغن گیرند •

و **يغتنج** بالفتح ماريست زرد رنگ که اکثر در باغات و سبزه زارها باشد اگرچه بگزد اما زهر ندارد ابوالحسن شهید گوید • بیت • ماريغتنج اگرت دي بگزيد : نوبت مارافعي است امروز • و در نسخهٔ سروري بجاے غين فا گفته و بجاے يا باء موحده نيز آورده • **يغلق** بالفتح نوعيست از تير و اين تركيست • **يغلم** بالفتح در نسخهٔ سروري غول بياباني •

مع الكاف التازي

يك انداز بالفتح تير زبونيست كه بر هرجانور چرنده و پرنده كه اندازند دنبال آن فروند اخسيكتي گويد • بيت • تازده بر هدف سينهٔ ما : چرخ را هيچ يك انداز نماند • و نيز از كوه وآب كند و كنارهٔ رودخانه جائے كه از بالا تابپائين برابر باشد وآدمي وغيره بالا و پائين نتواند رفت • **يكدانه** گوهر بيمثل و قرين - و نوعيست از هار وآنچنان بود كه پنج يا هفت رشته بگيرند و در هر رشته پنج يا هفت مرواريد كشند بعد ازان همه رشتها را جمع ساخته از يك لعل يا جوهر ديگر بگذرانند وباز از جوهر ديگر بگذرانند بهمين ترتيب تا هار شود و درنسخهٔ سروري بمعني گردن بند مرواريد گفته خاقاني گويد • بيت • هر درے دان ازان دو گوهر : يكدانهٔ گردن دوپيكر • وله ع • ياره از ساعد و يكدانه زبر بكشايند • **يكدش** (بالفتح و كسر دال) همان اكدش مرقوم يعني دوتخمه از آدمي وغيره كه بعربي مولد گويند ابن يمين گويد • بيت • حبذ افضلے كه نرگس بے مي از تاثير آن : ميكند مستي و مخموري چو چشم يكدشان •

يكران بالفتح اسپ سرآمد و در نسخهٔ سروري اسپے كه رنگ او ميان زرد و بور باشد و در شرفنامه اسپے[1] بشكل اشقر اما يال و دم سفيد اگر چنين نباشد بور باشد كمال گويد • بيت • نشسته آب زرشك لطافتش در خاك : چنانكه باد بر آتش زنعل آن يكران • خاقاني گويد • بيت • در اسپه در آور ركابي در آور : كزو چرمهٔ صبح يكران نمايد • و ظاهرا در اصل نام اسپ است برنگ مذكور ليكن بر مطلق اسپ نيز اطلاق كنند • **يك زخم** لقب سام نريمان زيرا كه اژدها را بيك زخم كشته بود فردوسي گويد • بيت • بشد سام يكزخم و بنشست زال : مي و مجلس آراست بفراشت يال • وله بيت • من آن گرز يك زخم بر داشتم : سپه را همانجاي بگذاشتم • **يكسون** و **يكسونه** يعني يكسان و برابر - و بمعني هميشه و برده وام نيز آمده • **يكون** (بفتح يا و ضم كاف) جامهٔ حرير ابو شعيب گويد • بيت • تو بياراسته بآرايش : چه بديبا و چه بخز و يكون •

---

(١) در سه نسخه " اسپے كه بشكل اشقر پنج پر تومي انداخت اما يال و دم سفيد اگرچنين بياراست بور باشد "

هم خواسته بخنجر هم یاتته بجود : ازخصم خود تو یرمق و ازمن تو یرمغان ° یریان (بالفتح و حرف سوم نیز یاء حطي) شهر سمرقند ° یراغ و یرغ بالفتح شکنج و چین که دراندام و جز آن افتد و (بالضم) اسپی که از بسیاري سواري قابلیت آن پیدا کرده که بر و نشسته از جائی بجائی الغار کنند نظامي گوید ° بیت ° شتابنده را اسپ صحرا خرام : یرغ داده به زانکه باشد جمام ° و الحال مشهور یرغه است °[1] یرنداق بفتحتین رده سوزني گوید ° بیت ° بے یرنداق گرد گردن تو : نه بگردي و نه فرو گذري ° و نیز دوال سفید و نرم و پاك کرده که بدان آلات زین را بندند و ظاهرا بهردو معني ترکیست °

مع الزاء التازي

یز بالفتح گیاهیست پر خار که باطراف خیمه نهند تا کسی در نیاید ° یزدادي بالفتح قلبهٔ قیمه که برزبر آن تخم مرغ ریخته باشند ° یزدان نام خدا در نقد المحصل گفته المجوس من الثنویة یقولون فاعل الشر اهرمن و فاعل الخیریزدان و یعنون بهما ملکا و شیطانا و الله منزه عن فعل الخیر و الشر ° یزك بفتحتین قراول لشکر که مقدمهٔ لشکر باشند ° یزنه بالفتح شوهر خواهر °

مع الشین

یشك بالفتح دندان نیش که بتازي ناب گویند و درنسخهٔ سروري گوید چهار دندان بزرگ سباع که بآن حرب کند و بعضے دندان شیر و فیل و گرگ گفته ° یشم بالفتح سنگیست معروف که سبز و سفید هم باشد و بتازي یشب گویند °

مع الغین

یغلا و یغلو بالفتح ظرفی که دنبه را دران بریان و روغن دران داغ کنند و این ترکیست مرکب از یاغ بمعني روغن و الاو بمعني آتش پس تخفیف داده یغلا و یغلو گفتند بصحاق گوید ° بیت ° بغرابیا که دنبهٔ پرواري بره : در یغلوي در آمد و میل گداز کرد ° یغما (بالفتح) تاراج و شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان ° یغماناز دختر خاقان چین که بهرام گور داشت ° یغتچ

(۱) دردونسخه بعد این ,, یرغو بالفتح سرهنگ و شحنه " ||

• بیت • بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند : این حوصله کر است که آنسونگه کند • و در فرهنگ بمعنیٔ زن فاحشه و هرزه و بیهوده و دوان و تازان و تنها و منفرد نیز آورده لیکن در شواهد آن تأملست •

یلاق بالفتح نام پادشاهی است از ترکان و این نام ترکیست خاقانی گوید • ع • چگونه گویم مدح یماك و رصف یلاق • یلك بفتحتین کلاهی است که ملوك پوشند سوزني گوید • بیت • تا من بنور ماه تو شب را برم بروز : زان پیش کز سمور بمه بر کشي یلك • یلي زن کنایه از فریادزن وقت خوشحالي خسرو گوید • بیت • گشته یلي زن همه بر بانگ ني : همچو زنان یله از بهر مي •

مع المیم

یمرد بالفتح مردم گیا • یمگان (بالضم و کاف فارسي) قصبه ایست از ولایت بدخشان بر سست کاشغر که مدفن ناصر خسروست • یمك بفتحتین لقب پادشاهیست از ترکستان و ملك آن پادشاه را نیز گویند و آن ملك بحسن معروف است و یماك نیز بدین دو معني آمده خاقاني گوید • بیت • اي شاه طغان کشور دل : طمع از یمك و نیال بگسل • و سوزني گوید • بیت • مفکن بغمزه بر دل مجروح من نمك : وز من بقبله سر مکش اي قبلهٔ یمك • یمرود (بالفتح و ضم راے مهمله و دال در آخر) نام جائے است - و مرد نازك - و شاخ نازك چنانکه در نسخهٔ سروري گفته •

مع النون

ینگ (بالفتح و کاف فارسي در آخر) آئین و روش سید ذو الفقار گوید • بیت • هنر پناها گرچه سخنوران هستند : شناسي آنکه سخن کس نه پرورد زین ینگ • و سوزني گوید • ع • آئین تست احسان ینك تو مکرمت •

مع الواو

یو بواو مجهول یك عدد • یوت بالضم مرگ عام مثور چنانکه و با مرگ عام انسان • یوبه (بواو مجهول) آرزو مولوي گوید • بیت • یوبه سقر گیرد با پاے لنگ : صبر فرو افتد در چاه تنگ • و انوري گوید • بیت • اي در حرم جاه تو امني که نیابد : از یوبهٔ آن خواب خوش اهوے حرم را • یوچ (بواو معروف) جانوریست از چرندگان • یوز جانور معروف - و سگ توله - که جستن و

الاستعارات

یك اسپه و **یك سواره** بعني آفتاب ◦ **یك بادو کردن** بعني راه گفت و گویش کسے نداشتن کمال گوید ◦ بیت ◦ بجز خموشي رو ئے دگر نمي بینم : که نیست زهره یکے بادو کردنم یارا ◦ **یك پشت** و **یك نشست** دو کس درکارے که باهم متفق باشند و همنشین موافق ◦ **یك رشته** و **یك گره** بعني متفق و موافق ◦ **یك پهن کشتي** بعني دین اسلام چنانچه هفتاد کشتي بعني هفتاد مذهب ◦ **یك چشم** بعني ظاهر بین و کم بین - و منافق و بعضے بمعني موحد نیز گفته‌اند ◦ **یك رو** و **یك رویه** بعني متفق و بیخلاف ◦ **یکرکابي** بعني بشتاب و بجد نظامي گوید ◦ بیت ◦ عنان را یك رکابي زیر میزد : دردستي با فلك شمشیر میزد ◦ **یك تیغ کردن** بعني راست و درست کردن سنائي گوید ◦ بیت ◦ بدو تیغ او[1] ذو الفقار و سنان : کرده یك تیغ همچو تیر جهان ◦ **یکره** بعني یکبار - و بمعني بي ریا و بے نفاق نیز آورده ◦ **یکسر** تمام و از سر چیزے تا سر دیگر - و بمعني ناگهان و تنها نیز آمده ◦ **یك نورد** بعني یك طریق و یك نهج ◦ **یك بسي** (بفتح یا و باء موحده و سکون کاف و کسر سین مهمله) یکبارگي ◦

مع الکاف التازي

یگان و **یگانه** بي مانند و بمعني موافق نیز آمده سوزني گوید ◦ بیت ◦ و را نگویم ز ارباب دولت است یکے : که او بجاه ز ارکان دولتست یگان ◦ **یگانه‌گوي** بعني موحد خسرو گوید ◦ بیت ◦ یگانه گو کسے باشد که او ترك کسے گیرد : نه آن بیچارهٔ ناکس که از کیس و کسا گوید ◦ **یگانی** مخفف یگانگي ناصر خسرو گوید ◦ بیت ◦ خداي را بیگانگي بدان و از پس آن : بهرچه گفت رسول و را مصدق دار ◦

مع اللام

یل بالفتح پهلوان و دلاور - و رها کرده و مطلق العنان مرادف یله - و چیزے که از چیزے آویخته باشد و دلے که از اندیشه فارغ شود ◦ **یلایلا** بفتح هر دو یا بعني بیا بیا ◦ **یلدا** بالفتح شب اول جدي که دراز ترین شبها است ◦ **یلمه** بالفتح قبا یلمق معرب آن ◦ **یله** بفتحتین رها کرده و مطلق العنان - و کج و خمیده چنانکه گویند این پیاله را یله کن مراد آن باشد که کج کن خسرواني گوید

(۱) در بعض نسخ ,, بدو تیغ او " و در نسخهٔ جهانگیري ,, بدو تیغ او ذوالفقار و سنان : نکرده چو یک تیغ تیر جهان "

* خاتمة الطبع *

حمد بیحد آفریدگارے را سزاوار است که زمین و زمان برهان قدرت اوست - و هفت قلزم قطرهٔ از قاموس عظمت او - ارباب رشد و فرهنگ را نیایش او سرمایهٔ سرور - و سراج آرزوی حقیقت‌جویان را از چراغ هدایت او نور - و درود بیکران بر روان فرزانهٔ که یکتائی دارای دو جهان بهز پهلوی و دری را نموده - و بگزارش رسا و هم و وسوسه از دلها زدوده - زهے نبیٔ عربیٔ که پارسیان بهوای نُبیش بر ژند و استا آتش زده - و خهے رسول حجازی که عراقی و صفاهانی بر مزمهٔ تکبیرش سرخوش شده - اما بعد مخفی مباد که فرهنگ رشیدی کتابے است مشتملبر لغات و استعارات فرهنگ جهانگیری و مجمع الفرس سروری - مستشهد و مستند باسناد و شواهد ضروری - تحقیقاتش به صواب مقرون - وتعریفاتش از تصحیف مصون - اسلوبش مرغوب و ترتیبش آسان - عباراتش از حشو و اطناب برکران - مقدمه اش مصدر ضوابط و قواعد - مبادیش معادن بصائر و فوائد - نظر برین اوصاف گرامی مولف نامیش مستحق صد آفرین است چنانکه صاحبان هر دو ماخذش که بسیارے ازین اوصاف بدیشان عائد است سزاوار بسا تحسین * خصوصا جمال الدین حسین انجو صاحب جهانگیری که علاوه بر فراهم آوردن کتابے جامع از صحف منتشره و تحقیق معانی و مصطلحات به تتبع اشعار معتبره در تخریج اصول و قواعد وتبیین ضوابط و فوائد جهد بلیغ مبذول داشته وباین جد و جهد علم ناموری برافراشته - نبذے از احوال صاحب رشیدی این باشد که ملا عبد الرشید بن سید عبد الغفور تتوی در عهد سلطنت شاهجهان و عالمگیر از اجلهٔ فضلا بوده و در حضرت سلطان و حلقهٔ علما و اعیان اعتبار تمام داشته - مولد او در بلدهٔ تته من مضافات سند است و اصلش از سادات کبار مدینهٔ منوره - ازینجاست که حسینی و مدنی لقب خودش می‌آرد و صاحب بهار عجم او را سید رحمه الله می‌گوید علاوه بر تصنیف و تالیف بتقریبات درگاه شاهی شعرهای تهنیت و تاریخ گفته و مورد تحسین و آفرین شده تاریخ تولد شاهجهان که سنه ۱۰۰۰ یکهزار هجری باشد' صاحب قران ثانی' بتخرجهٔ سیزده که عدد آحاد آن باشد یافته و چنین نظم نموده * از چار و نه گذر کن تا عقل بر تو خواند : تاریخ مولدش را صاحب قران ثانی * و تاریخ جلوس شاه جهان که سنه ۱۰۳۷ هجری باشد چنین نظم نموده * آمده تاریخ جلوسش زغیب * شاهجهان باشد شاه جهان * وتاریخ جلوس عالمگیر که سنه ۱۰۶۸ باشد اطیعوا الله واطیعوا الرسول و اولی الامر منکم یافته - رسالهٔ معربات ومنتخب اللغات که در لغات عربی بنام شاهجهان در سنه ۱۰۴۶ تالیف کرده و فرهنگ رشیدی از تالیفات او معروف و متداول است - ازین شعر مصنف * گشت تاریخ از روی قبول : باد فرهنگ

جوے جانوران نموده از زیر بوته بیرون آرد - و جستن و تفحص کردن و جوینده و امر بجستن و ازین ماخوذ است دریوز و دریوزه یعني جست و جوے درها و رزم یوز یعني رزم جوي و در فرهنگ بمعني جست و خیز کردن نیز آورده و دربن تامل است چه[1] بمعنيِ جست و جوے مذکور شد و یوز را یوز گویند زیرا که جست وجو میکند و همچنین سگ توله را یوزك و یوزه براے این گویند ٭ **یوزك و یوزه** سگ توله که زیر بوته جست و جوي جانور کرده بیرون آرد سعدي گوید ٭ بیت ٭ طعن نادان نصیحت داناست : زدن یوز غیرت یوز است ٭ و خاقاني گوید ٭بیت٭ از چرخ طمع ببر که شیرانرا : دریوزه نشاند بر در یوزه ٭ و بمعنيِ غلطیدن جانوران در خاك - و دانه جستن مرغان درمیان خاك نیز گفته اند و در سامي بمعنيِ ساق درخت آورده و ازین بیت سنائي بمعني گدا ظاهر میشود ٭ بیت ٭ از پيِ آب و نان هر روزه : طوف هر یوزه بر دریوزه ٭ لیکن سگ توله نیز توان گفت ٭ **یوسه** (بواو مجهول) اره اسدي گوید ٭ بیت ٭ بیوسه ببرند چوب سکند : کزان پلي چو بين در آید به بند ٭ **یوسیدن** لغتے است در یوزیدن بمعنيِ جستن و ازینجاست بهیوس یعني نیکي‌جوي و مفهوم آن غیر طمع است هر چند مآل هر دو یکي تواند بود ٭ **یوغ** چوبے که بر گردن گاو قلبه نهند سنائي گوید ٭ بیت ٭ این همه قول تو نفاق و دروغ : پیش دنیا تو گردن اندر یوغ ٭ **یوك** (بواو معروف) سیخ آهني که بر زیر تنور نهند و بریان ازان آویزند و بلسك نیز گویند و در نسخهٔ سروري آنچه نان بران نهند و درتنور کنند ٭ **یون** (بواو معروف) نمدزین و گاهے بمعنيِ مطلق پشم نیز گویند قطران گوید ٭ بیت ٭ چو بر بالاے میمون او برزم اندر نهدیون او : بود فرخ فریدون او عدو ضحاك شوم اختر ٭ و خاقاني گوید ٭ بیت ٭ بانص و حدیث و نظم قرآن : یونے نیرزد حدیث یونان ٭ و در فرهنگ بمعنيِ فلس گفته و همین بیت آورده ٭

مع الیاء

ییلاق جاے سرد سیر که در انجا تابستان گذرانند خلاف قشلاق و این هر دو ترکیست ٭

تمام شد نسخهٔ فرهنگ رشیدي

---

(۱) دریك نسخهٔ " چه بمعنيِ جست وجو آمده نه جست و خیز "

رشیدي مقبول • ظاهر است که تالیف فرهنگ رشیدي در سنه ۱۰۶۴ یکهزار و شصت و چهار بوقوع
آمده و از دیباچهٔ کتاب و آنچه در ضمن لفظ ابا آورده هویدا است که این کتاب در اصل مشتمل بود
بر مقدمه و چند باب و خاتمه اما در آخر هیچ کدام از نسخهاے هشتگانه که مدار تصحیح بران بوده
و دیگر نسخها که باوقات مختلف بنظر رسیده از خاتمه اثرے پیدا نیست بالجمله این کتاب از بدو
تالیف پیوسته مطلوب ارباب فضل و مرجع اهل کمال بوده و محققان فارسي در هرزمان بآن استفاده
و استناد نموده چنانکه عبد الواسع هانسوي که در قواعد و شرح‌نویسي خیلے معتبر است در رسالهٔ
قواعد خود مقدمهٔ این کتاب را بالتمام آورده و عامهٔ شارحین و ارباب لغت ما بعد باقوال آن تمسك
کرده اما درین زمان که بسبب شیوع فن طبع رسم انتساخ از میان رفته است و تاجران جز آن کتاب
ها که خریدار آن عام باشد طبع نمي کنند نسخهاے این کتاب نادر بل وراي چند نسخهٔ کهنه که در
کتب‌خانهاے نامي و نزد بعضے از ارباب فضل باقي‌مانده نایاب گردیده است و هیچ یکے از صاحبان
مطبع درابقاے آن نکوشیده لاجرم ارباب حل و عقد اشیاتك سوسیتي کلکته که همت ایشان
بصیانت کتب قدیمه از اندراس و اشاعت علوم بین الناس مصروف است توجه بطبع آن فرمودند
و باهتمام عالم کامل و ادیب نکته دان - ماهر بهترین زبانهاے جهان - محقق علوم حدیث و حکم
قدیم- صاحب تصانیف جلیل و فیض عمیم - والا جناب ایچ بلخمین ام • اے • پرنسپل مدرسهٔ عالیهٔ
کلکته و سکریتري اشیاتك سوسیتي با جهد بلیغ در تحقیق و تنقیح و تحشیه و تنبیه و بمقابلهٔ نسخهاے
متعدده و استعانت دیگر کتب لغت در سنه ۱۲۹۲ هجري موافق سنه ۱۸۷۵ عیسوي بمعرض طبع
در آمد تصحیح و تحشیهٔ تمامهٔ جلد اول و دوصد صفحه از جلد دوم از جناب مولوي ابو طاهر ذو الفقار
علي مرشدآبادي پیشین اول فارسي مدرس مدرسهٔ عالیهٔ کلکته بوده است و بقیه از راقم این سطور
عزیز الرحمن مدرس عربي و فارسي پریسیدنسي کالج کلکته •

قطعه تاریخ

این نامه چو مطبوع شد و راد سوسیتي : بر مائدهٔ فیض بتعمیم صلا زد •
عقل از سر آورین خبرداد که تاریخ : فرهنگ رشیدي شده مطبوع بلاکد •

